

نام کتاب : نگار لنگ دراز

نویسنده : maah1401

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

خیلی تیپیک از سارا بدم میاد. قرار بود فقط پول رستوران رو حساب کنه. خوشش میاد خودشو بیاره تو چشم. عاشقه اینه. من لااقل فکر میکردم قراره فقط پول رستورانو بده. به اندازه کافی لطف میکرد!

خدایا اجرا سارا نیممیره. این همه اتفاق هست که ممکنه یه دختر توی 22 سالگی بمیره. مثلن میتونه تصادف کنه.. یا غرق بشه تو دریا... حتی میتونه موقع غذا خوردن لقمه گیر کنه تو گلوش... یا سرطان بگیره... کلی سرطان داریم... فک میکردم وقتی همه میشنون پول رستورانو سارا داده و این هدیه اش هست برا تولد رضا، این خیلی دخترونه نیست، زیادم تو چشم نمیاد. ولی الان فهمیدم خانم هدیه هم گرفته. دلم میخواد.. دلم میخواد... واقعا دلم میخواد سارا میشد بمیره.. متاسفم ولی دلم میخواد!

من مطمئنم هدیه لعنتیش هرچی باشه از همه بیشتر تو چشم میاد. حتی میتونه یه دست لباس از سولومون باشه... یا مثلن یه ساعت مارک... یا عینک مارک.... سارا مثله یه فاجعه ست. من شک ندارم رضا تا به حال صدبار ازم خواستگاری میکرد اگه این جانفشانی های سارا نبود! خب همه رو میذاره تو معذوریت! آدم دلش براش میسوزه. دل من هم!

یه حرکت من میتونه این باشه که بیخیال هدیه ی خودم بشم. یه بسته شکلات ببرم بعنوان هدیه! از جهاتی ممکنه خوب باشه. رضا ناراحت میشه که اصلن به فکرش نبودم، ناراحتیشو موقع باز کردن هدیه اش میبینم، سارا هم میبینه، همه میبینن. بعدش همه به این نتیجه میرسیم که حتمن رضا منو دوس داشته دیگه. وگرنه اون که به هدیه م احتیاجی نداره. بیشعور خاتون دماغش به خاک مالونده میشه... ممکن هم هست که همه چی اونجور که من میخوام پیش نره... در اینصورت..... من فک میکنم برم الان درس بخونم از همه چی بهتره. از کجا معلوم؟ شاید فردا سارا مرد...

تلفنم صداش دراومد. عکس سپیده خنده دارتر از اونیه که هر دفعه نخندوتنت. عین مونگلاست.

ها سپیده؟

خابگاه؟

اره.

خب باشه.

سپیده تنها دوست واقعیه که دارم. یا تنها دوستی که دارم. استعداد بس عجیبی توی دوست پیدا نکردن دارم. سپیده منو وصل میکنه. به همه چی. به دوستاش، بیرون، به خوشحالی، به سینما، پارک، راه رفتنهای خیلی زیاده بیهوده و به کلی چیز دیگه. یه شانس بزرگ توی زندگی م بود. روز عروسیم تصمیم دارم سفت بغلش کنم. بعدش بش میگم چقدر دوست دارم که باعث شدی با رضا آشنا بشم. سپیده برعکس منه. اجتماعی، شاد و سرزنده. عاشق اشکان هم هست! اشکان وضعیت مالیش هیچوقت در حد رضا نیست، ولی بهترین دوست رضاست. خیلی قبلتر از اونکه اشکان با سپیده دوست باشه با رضا دوست بودن. اشکان چنتا دوست صمیمی دیگه هم داره که الان تو گروه مونن. محمد که هنوز بعد از چهار سال نفهمیدیم دقیقا باید خودمونو با کدوم دوست دخترش وفق بدیم! و کاوه که البته میدونیم خودمونو باید با کی وفق بدیم. ولی خب!

مطمئناً کار من به سختی کار کاوه نخواهد بود. مامان رضا منو دوس داره. میدونم. منو که میبینه از اون ته نگاش. یه لبخند میاد جلو. یه لبخند که سپیده هم متوجهش شده. بیخود نمیگم. سپیده خودش هفته پیش بهم گفت. وگرنه تا قبل از اون فک میکردم به خاطر خیالاتمه که اینجور فک میکنم. کاوه، شیما رو دوس داره. خواهر لوس و زشت رضا رو. فک میکنم حتی اگه بتونه شیما و پدر و مادرشو راضی کنه و حتی اگه رضا رو، محاله از پس امیر بر بیاد. فقط من و سپیده میدونیم کاوه شیما رو دوس داره.

من به سپیده گفتم. حس ششم قوی دارم. کلن حس قوی ای دارم. البته هر کی موقعیکه شیما هست یه نگاه به کاوه بندازه تا آخرشو رفته. شیما کاملاً به امیر رفته. سرد، خشک، زشت و افاده ای. بر عکس رضا. رضا افاست. من عاشقشتم. به نظرم اون از آشیل زیباتره و از هکتور قویتر. من اگه نویسنده باشم رضا قهرمانمه. از اول تا آخر داستان. یه دفعه حتی به خودشم گفتم. اولش بیصدا خندید. بعد گفت بینمت نگار؟ خودتی دیگه؟  
خب خجالت که کشیدم، ولی گفته بودم دیگه... فرداش سعی کردم جبران کنم، مثلن سر یه موضوع الکی قهر کردم. به نظرم کار خوبی بود.....

سر و صدای سپیده از تو راهرو میاد. کلی دوس پیدا کرده تو خوابگاه من. بیشتر از من. در واقع منم از طریق سپیده باهاشون دوس شدم!

نگار؟

سپیده!

ایشالله داری میمیری دیگه؟

بیا اینجا.

با دستم اشاره کردم به لبه تختم. خودم با کتابم زیر پتو بودم.

خب؟

سارا کادو هم گرفته!

خب؟

خب؟ پوله رستورانو هم اون داره میده!

بیشتر توضیح بده.

برو گم شو الان. به تو میگن رفیق؟ من ناراحتم.

چای نیست اینجا؟

میره طرف فلاسک چای.

خدایا!

نگار خفه شو ها! بیشعور یه چایی درس میکردی. من که بهت گفتم دارم میام! تو که میدونستی من خستم! این

فلاسک چرا خالیه؟

با فلاسک و استکانای نشسته رفت بیرون. منم سرمو کردم زیر پتو. الان راس میگه چای جواب بده فک کنم. همیشه که همش به سارا فک کرد. میتونم به این فک کنم سودی جون چقدر منو دوس داره. خیلی... خیلی.

کتابو هل میدم زیر تخت. بهتره برم پیش سپیده. من طبقه چهارمه خوابگاهمونم. چهار طبقه ست خوابگاه. وهر طبقه یه راهرو باشیش تا اتاق. اشپزخونه، سالن مطالعه و سرویسهای بهداشتی جداگانه برا هر طبقه. من تو این چهارسالی که اینجام چهاربارم نرفتم سالن مطالعه. نفس که بکشی هم صدای نچ نچ دخترای خرخونش بلند میشه. به اندازه سارا بدم میاد ازشون! سال دیگه اینجا نیستم. اگه شد که ارشد علم و صنعتو بیارم ممکنه خوابگاه صادقیه باشم... شاید باباینا بیان تهران... شاید....

سپیده؟

اسم سارا رو نیاری ها!

نازنین گفت از کار من خوششون اومده!

ا... ممکنه استخدامت کنن؟

تو که میدونی! من دوست دارم ازاد کار کنم! بازاری! همین که کاراشون بدن من، من راضیم! به نظرت اون

جاسیگاری مسخره نیست؟

وای... نگارررر!! پوکوندی منو تا اونو انتخاب کردی! میزنم نصفت میکنم..

من دوس ندارم هدیه ام ارزونتر باشه از هدیه سارا.

مطمئن باش هست.

چی هست؟

از هدیه سارا.. هدیه تو از هدیه سارا ارزونتره.

بین سپیده!... بین...

عزیزم تو که به اندازه بابای سارا پول نداری... هفتادتا هم به من بدهکاری...

سپیده.. اصلن حال خوب نیست... شکم درد میکنه... من نمیتونم فردا پیام...

نگار تو رو خدا بس کن، بخدا حوصله بچه بازیاتو ندارم، بریم چایی.

من لوس نیستم، سپیده منو درک نمیکنه. باهم وارد اتاقمون شدیم. مریم اومده.

سلام سپیده جون خودم.

سلام به روی ماهت مادر، خوبی؟ درساتو بلد شدی؟

چطوری نگار؟

خوب.

سپیده:

خوب؟ شکمت درد نمیکنه دیگه؟

برو بابا!

مریم:

جریان شکم درد چیه؟

سپیده:

مریم بخدا این منو دیوونه کرد! یه ماهه علاف هدیه تولد گرفتشم، حالا میگه سارا هم کادو گرفته! چرا سارا کادو گرفته! سارا کوفت، سارا زهرمار..

مریم:

بابا نگار بیخیال... تو که گفتی دیگه اسم سارا رو نمیاری؟  
من کاری باهاش ندارم... اون میاد رو اعصاب من..

مریم:

میترسی هدیه اون گروتتر باشه رضا بره طرف اون؟ ینی الان رضا نمیدونه اون از تو پولدارتره؟ عزیزم همه میدونن رضا دوست داره. بذا اونم هرکاری دوس داره بکنه.. چرا حرص میخوری؟

سپیده:

حرص بلده چیه؟ منو پیر کرد این!

وقتی یکی میگه همه میدونن رضا دوست داره، یه حال خوبی پیدا میکنم، تو هر حالی باشم نیشم باز میشه، دوس دارم اینو سارا هم الان میشنید...

با لحن کاملن لوسی گفتم: سپیده...

درد!

برا من کم رنگ بریز!

سپیده حمله ور میشه طرفم، یه چپه از موهامو میگیره..

اخخخ، ولم کن..

مریم:

سپیده.. بچه ها...

سپیده:

دیگه اسم سارا و رضا و تولد و رستوران رو آوردی، نیاوردی ها!

سپیده که برمیکرده بره طرف چایی، سریع موهاشو با هر دو دستم کشیدم عقب و گفتم:

دیگه اسم رضا رو با اون ایکیبری نمیاری ها!

\*\*\*\*\*

مریم دختر خوبیه. چادریه و درس خون. یا خر خون. اکثر بچه های خوابگاه ما اینجورین. اونا فقط میخونن. فک میکنم اگه برم خوابگاه صادقیه، ازینجهت که خوابگاه مجهزی خوشم بیاد، ولی دخترای اونجا خرخوتترن. سمیه دوستم اونجاست.

..... بچه ست، شیما واقعا بچه ست. خیلی تابلو نیگاه میکرد بعد از اون حرکت مسخره اش بیینه واکنش من چیه! نمیتونه فک کنه چون 17 سالشه میتونه این حرکات بچه گانه رو نشون بده. 17 سال که سن کمی نیست. من هیچوقت به خودم اجازه ندادم توی 17 سالگی یا حتی کمتر از اون، از این کارای مسخره انجام بدم. خیلی احمقانه ست که فک کنه من الان ناراحتم که نداشت من کنار رضا بشینم. الان خجسته تر از اون ساراست. نیگاش نکنم خیلی بهتره. قیافش با این همه ارایش بازم منو یاد عزرائیل میندازه! با اون لباسای جلفترش. من میخوام بهش بی توجه باشم ولی نمیشه، خودش نمیداره. به محض دیدنم گفت:

ا... نگار جون، فک میکردم لباس مناسبتتری میپوشی، کوهنوردی که نمیریم!

به لباسای قشنگ من گفت لباس کوهنوردی. قشنگ گذاشت یه لوکیشنی که رضا متوجه بشه. من هیچی نگفتم.. من هیچوقت هیچی نمیتونم بگم. فقط سعی میکنم بخندم و رد بشم. من فقط میتونم با خودم حرف بزنم و خودمو سرزنش کنم... همین.. تنها کاری که از دستم برمیاد. به هر حال سارا و شیما امشب سوژه های مناسبتتری هم برای چزوندن من دارن. یکیش مطمئنا موقع دادن هدیه ست. وقتی طی یه حرکت خودجوش سارا اعلام میکنه رضا باید هرکی بهش کادو میده رو بیوسه. قبلا دیدم ازش اینکارا رو. بیخود که اینقد به خودش نرسیده که.

میتونستم برای اینکه آرومتر باشم به نگاههای خصمانه امیر به اشکان فک کنم. ولی نمیتونم. بابا مامان نباید اینقد ما رو اینجوری بار میاوردن. موقعیت خانوادگی ما مثل سپیده ایناس. ولی اون خیلی راحتتر بر خورد میکنه. میگه لازم نیست تو هم اینقد خشک بر خورد کنی. ولی اون متوجه نیست. من اینجوری بزرگ شدم، نمیدونم اگه سارا میفهمید من ترم اول چادر میپوشیدم چیکار میکرد؟ ولی من ترم اول چادری بودم، مثل مریم. مریم هنوزم چادریه. من کلی با مامان حرف زدم تا راضیش کردم اجازه بده چادر نپوشم. میگفتم هیشکی نمیپوشه، ممکنه وقتی داری از خیابون رد بشی، گیر کنه به پات و زیر ماشینا له بشی، ممکنه تو سرویس وقتی شلوغه نتونی خودتو کنترل کنی. کلی دلایل احمقانه دیگه هم داشتم که مامان قبولشون نکرد ولی گفت هر جور خودت دوس داری. راحت شدم اینو که گفت. بعدش که چادر نپوشیدم متوجه شدم چادری های دانشکده کم نیستن. حتی چندبار بی دلیل خوردم زمین، در حالیکه چادر هم سرم نبود. تازه متوجه شدم بیشتر به خاطر دست و پا چلفتی بودنم بوده که با چادر اونهمه ناراحت بودم. فک میکنم رضا زیاد از این اخلاقای من خوشش نیاد، ولی هیچوقت هیچی نگفته. شایدم دارم اشتباه میکنم. به هر حال رفتارهای تمام دوستای من مثل من نیست. ازین موضوع ناراحتم.

ولی به نظر من لباسات مثل همیشه تکه!

هدی ست، دوست محمد، میدونه اعصابم از دست سارا خورده.

لبخند کوتاهی زدم...

هدی:

سارا که خودشو کشت.. نیگاه تورو خدا..

کیک رو هم خودش سفارش داده؟

لابد!

تمام دیروز آرزو میکردم امروز بمیره!

کی؟ سارا؟

زد زیر خنده.

محمد:ها؟ چیه؟

هدی:

تو فقط نیگاه به اون سبک مغز!

اشاره کرد به سارا.

محمد:

حواست پس نبود امیر چه حالی از اشکان گرفت؟

من:

چی شد؟

محمد:

حالا ولش کن...

امیر از اشکان متنفره. شاید همونقد که من از سارا بدم میاد. امیر برادر رضاست، کمتر از دو سال تفاوت سنی دارن. شاید این تفاوت سنی کمشون باعث این رابطه خوب بینشون بوده. شاید به خاطر تربیت خانوادگیشون بوده. به هر حال هیچ جای دیگه دوتا برادر که اینهمه رفیق هم باشن رو پیدا نمیکنی. اشکان برای امیر مثله یه هووئه. مطمئنا خوشش نمی اومد کسی دیگه هم باشه که به اندازه خودش با رضا صمیمی باشه. ولی اشکان تو دانشکده معماری با رضا همکلاس شد، و دوستیشون اینهمه ریشه دار شد. اشکان واسه سپیده تعریف کرده بود از اول که رضا رو دیده بود. چقدر دوس داشته بود وارد گروهشون بشه. رضا هم کمی، فقط کمی از اخلاقای امیر رو داره. اونا فک میکنن از سطح خودشون به پایین رو نباید زیاد جدی گرفت. تو دانشکده شون هم یه گروه واسه خودشون داشتن. ولی اشکان استاد مهارتهای اجتماعیه. رضا میگه من فقط واسه این با اشکان احمق دوس شدم چون طی یه محاسبه عجولانه به این نتیجه رسیدم از من خوشتیپ تره!

اشکان داره حرص میخوره عین خودم. نیش امیرم که بسته نمیشه. فک میکنم آقا میتونست تشریفشو نیاره. وقتی

اشکان هست زیاد به من گیر نمیده. ولی موقع دادن هدیه! حتمن گیر خواهد داد.

کاوه سعی میکنه طبق اصول امیر پسند واضحی رفتار کنه، منتها فک نمیکنم موفقیت چندانی برای اینده اش در پی داشته باشه.

"یا خدا! سارا بلند شد! چه فکر پلیدی ممکنه تو کلش داشته باشه الان!"

سارا:

فک میکنم الان دیگه وقت دادن کادوهاست!

دستاشو به طرز دلربانانه ای تکون میده.استاده،استاده این چیزاست ،ماها حالا حالاها باید لنگ بندازیم جلوش.  
سپیده:

من یه فک جالب دارم..مام ..ما همه کادوها رو میذاریم جلوی رضا،خودش باید بگه هر هدیه مال کیه!

من:

من موافقم.

هدی:

منم.

رضا:

فکر نمیکنم کار سختی باشه!

لبخندی میزنه و به من نگاه میکنه!

قیافه اویزون سارا نشون میده تا چه حد دلخوره،بیشتر مایله خودش نقشه بکشه،تا هر کس دیگه،ولی معمولن کسی بعد از حرف رضا حرفی نمیزنه، آقا با شخصیته خیلی!

شیما:

من کمک خوبیم رضا.

رضا با خنده :

معلومه،خب میتونید هدیه هاتون رو بیارین،دلم لک زده واسه باز کردن کادوهای رنگی رنگی!

چقدر رضا خوبه خدا!!

اشکان:

کادوی منو نگارو شگفت زده ات میکنه! از بس سپیده بیشعوره!

سپیده با اعتماد به نفس مثال زدنی:

همه میدونن تو و نگار بدون من راهم بلد نیستین برین،گفتم یه دفعه دخالت نکنم بذارم هرکاری دوس دارین انجان بدین!

بعدشم روشو کرد طرف اشکان:

نگفتم یه چیز دیگه انتخاب کن؟ نه نگفتم؟بیشعورم دیگه!

مطمئنا اشکان هم یه جاسیگاری گرفته!حتما امکانش زیاده چرمم باشه!

وای خدا !!



الان اگه سپیده نمیره په کی باید بمیره خدا؟

فک میکنم اگه فقط کمی خودمو ناراحت نشون بدم سارا و شیما هلاک خنده میشن! من و اشکان برا تولد رضا هر دو مون یه جاسیگاری شیک گرفته بودیم! سپیده دوست صمیمی هر دو مونم بود! باهامون بود وقتی داشتیم هدیه انتخاب میکریم!

ای خدا!!!....

الان فقط یه جمله میتونه جلوی انفجار سارا و شیما رو بگیره. میدونم اون جمله چیه!

خیلی اروم با یه چاشنی خنده گفتم:

هنوزم که رضا میتونه حدس بزنه!

همه نگاهها که رفت سمت رضا و کادوها یه چشم غره خطری رفتم واسه سپیده احمق...

\*\*\*\*\*

اصلا دلم نمیخواد دیگه به اتفاقات تولد فک کنم، زیادم ازین ناراحت نشدم که کادوی من و اشکان مثل هم بود. اینقد از قبلش حالم بد بود که... نباید اینهمه عاشق رضا میشدم... مطمئنا من فک شب و روز رضا نیستم... ولی مطمئنم که حالا حالاها با سپیده حرف نمیزنم.

چهار ماه بعد

ارشد نرم افزار علم و صنعت رو اوردم. هفته گذشته هم تمامش صرف کارای ثبت نامم شد. سپیده میگه یه جشن کوچولو بگیریم. فک نمیکنم این کارو بکنم. سپیده فقط منتظر فرصتیه برای جشن گرفتن. هیچ فرصتی رو از دست نمیده. خب واقعیتش اینه که زیاد مایل نیستم این دوزاری رو که جمع میکنم رو پیام توش. فکرم بدجور حول یه پراید وول میخوره. همیشه که کس دیگه ای خرج شامو بده. بهتره همه فکر کنن حوصله جشن رو ندارم. فک کنم هفته دیگه بتونم برم پیش سمیه اینا. وسایل زیادی هم ندارم؛ یه چمدون کتاب، یه چمدون لباس. پتو رو میدم سپیده بیره خونشون بشوره، همین.

رضا اونقدر با امیر درگیر تاسیس کارای شرکتشونه که حتی درست و حسابی بهم تبریک نگفت. منتهی تلفن سودی کلی حالمو خوب کرد، گفت دوس داره منو ببینه، یه وقتی رو بذارم برا دیدنشون.

معلومه که میذارم! چطور میشه دعوت تورو رد کرد؟

شرکتشون که پا بگیره، مطمئنا من اونجا کار میکنم. هر روز رضا رو میبینم و تمام سعیم رو برای پیشرفت شرکتشون میکنم. از اونجایی که من یه نابغه ام موفق میشم و توجه امیر رو هم میتونم جلب کنم و دیگه مانعی برای ازدواج من و رضا نیست... آخر تمام رویاهای من ازدواج با رضاست...

رابطه محمد و هدی بهم خورد. قابل حدس زدن بود، ولی رابطه من و سپیده با هدی نه. من دوشش دارم. خیلی دوست

دارم شخصیت من به محکمی هدی باشه. با اینکه خانوادش توی تهران زندگی میکنن، ولی هدی تنها زندگی

میکنه. هدی حقوق خونده و مشاور چنتا شرکته. درامدش خوبه. کارش هم. کارشو رضا و امیر هم قبول دارن. از حالا

ازش قول گرفتن کاراشو کم کنه تا بتونه بیاد شرکت اون.

خیلی شخصیت هدی رو دوس دارم. از اون ادماست که به هیشکی وابسته نیست. برعکس من، من به خلیا وابسته بودم. تا قبل از اینکه پیام دانشگاه به شدت به مامان وابسته بودم. موقع غذا خوردن حتما باید به مامان تکیه میکردم. نگین حتی منو مسخره می کرد!

دانشگاه که قبول شدم با اینکه اونهمه درس خونده بودم که قبولی تهران رو بیارم، وقتی فهمیدم دیگه جدی باید پیام تهران، زار میزدم نذارن من برم. التماس میکردم و میگفتم اجازه بدن سال دیگه بخونم تا بتونم اهواز قبول شم.. خاک بر سرم.. خدا رو شکر مامان بابا نداشتن، وگرنه من اهواز چطوری رضا رو میدیدم؟ بعدش که اوادم تهران به ترتیب به مریم و سپیده و رضا وابسته شدم. همیشه باید یکی باشه من بهش وابسته بشم. هدی اما اینجوری نیست. برای من عین یه خواهره. به اپنی سارا نیست و هیچوقت منو به خاطر اخلاقام مثل سپیده مسخره نمیکنه. کلی خوشحال شد موقع قبولیم. چند ثانیه منو محکم بغل کرد و حتی گریه کرد. گفت چقدر برام دعا میکرده و حالا چقدر خوشحاله که من اون چیزی که دوس داشتیم رو قبول شدم. فکر نمیکردم اینقد مهربون باشه. تو دلم گفتم خاک بر سر محمد، لیاقت داشتن هدی رو نداشت. یکی دیگه از اخلاقی که از هدی دوس دارم توانایی عجیبش تو ست کردن لباسهاست. کلی چیز میدونه در مورد هیکلا و رنگ لباسها و مدلشون. چیزایی که من بهشون فک نمیکردم. مثلن در مورد خطوط لباس و رنگشون و اینکه چقدر میتونه لاغر تر یا چاقتر نشونت بدن. خیلی دوس دارم طوری لباس بپوشم یا راه برم که همه تا چند لحظه ماتم بشن. راهنماییهای هدی در مورد لباس پوشیدن کلی به دردم خورده. سپیده زنگ زد، گفت فردا کله پاچه دارن واسه صبحونه. گفت به هدی هم زنگ بزن، با هم بریم خونشون. از حالا، غروب نشده هنوز!

فک میکنم اگه به هدی بگیم بیاد قبول نمیکنه. حتی امکانش هست به ما هم بگه نخورین! چربیش زیاده و اینا. چاق میشیم و بیرخت! اصلن نمیتونم الان از کله پاچه بگذرم. کم میخورم، ول کن هدی رو! خب این میتونه شیرینی قبول شدنم باشه که به بدنم میدم! به هر حال من میخورم.. چند ساله دارم جلوی خودمو میگیرم! بعدش با سپیده میتونیم کلی ورزش کنیم... پیاده روی میکنیم اصلا کلی...

من میرم!

سریع مانتو شلوار سورمه ای مو پوشیدم. کاور پتوی الهه رو دراوردم، زندگی الهه زیر تختشه. خیلی وقته میخوام این پتو رو بشورم. دو ساله!

خوابگاه ما اسانسور نداره، ما هم طبقه چهاریم! موقع خروج به خانم رشیدی گفتم شب نیام. باید بگی شب نیام! بعدش ادرس و شماره و نسبت طرف رو با خودت بگی. خانم رشیدی سپیده رو میشناسه ولی هر سری باید بنویسم و امضا کنم. سه ساله میخوام یه چنتا کپی از ادرس و تلفن خونه سپیده اینا بذارم تو کیفم. از خوابگاه که اوادم بیرون نمیدونم چرا به این فک کردم که حالا که هدی اینقد منو دوس داره چرا بهم نمیکه برم اپارتمان اون. چقد دلم میخواد منم حتمن تا قبل از ازدوادم چند سال مجردی زندگی کنم. هوا کم کم داره بهتر میشه. چند روز دیگه ست که مثل هر سال این موقعا بگم خدایا یه کاری کن هوا همیشه اینجور بمونه.

راننده تاکسی: دخترم درست تموم شده؟

حتمن به خاطر پتوئه میگه!

دارم میرم یه خوابگاه دیگه.

اها، موفق باشی دخترم.

مرسی.

صدای تلفنم بلند میشه، نازینه...

سلام، خوبی نگار؟

سلام، تو خوبی؟

کجایی؟ برنامه آماده ست؟

شنبه میفرستمش دیگه!

باشه. خودتم بیا.

کی؟

شنبه دیگه!

واسه چی؟

حالا بیا، بهت میگم.

باش.

خداحافظی!

باشه!

من برا شرکت نازنین اینا یه ساله برنامه مینویسم. اوایل پولش زیاد جالب نبود ولی الان بهتره. بواسطه اونا از چند جای دیگه هم کار میگیرم. عاشق برنامه نویسی ام. به خاطر دانشگاه باید فقط از یکی دو تا از زبانها سر در بیاری، ولی اگه سر در آوردی سوئیچ از یه زبان به زبان دیگه کار یه هفته ست. ترم دوم میرفتم واسه اینا که تبلیغشون هست تو روزنامه ها مجانی کار میگرفتم. درواقع اگه میخواستم پول بگیرم خودمو ضایع کرده بودم. کلی زار میزدم که کاراشونو بدن من مجانی انجام بدن براشون! مریم میگفت اینقد برا پیدا کردن کار عجله نکن. ولی من برای پیدا کردن کار عجله نداشتم، ولی برای پول چرا! من همیشه دوس داشتم کلی پول داشته باشم. کلی پول که بشه باهاشون کلی چیز خرید. هر چی بخوام.

مرسی من پیاده میشم

سپیده بجز خودش یه خواهر دیگه داره که هشت سال ازش کوچیکتره، سمیرا. اونا توی یه خونه هفتادمتری دارن که مال خودشونه. با اینکه مامان باباشون دوس دارن شانسشون برای یه بار دیگه امتحان کنن، سپیده و سمیرا گفتن خودشونو میکشن اگه اونا بخوان تو این سن دوباره بچه دار بشن. اونم چی؟ واسه پسر! اصلن حرفشو نزن! منم مثله سپیده بچه بزرگ خوانوادم. ولی ما دو تا خواهریم و دو تا داداش. نگین دو سال از من کوچیکتره و الان ترم اخر رادیولوژی. حامد سوم دبیرستانه و محمدرضا اول دبیرستان.

زنگ خونه سپیده اینا رو میزنم.

سلام عزیزم بیا تو.

مامان سپیده دست پختش حرف نداره، میتونم حدس بزنم فردا چه کله پاچه ای انتظارمو میکشه....

سلام.

مامان سپیده: سلام عزیزم خوش اومدی.  
مرسی.

سمیرا: سلام نگار.

سلام عزیزم.

سمیرا: نگار شنبه امتحان زبان داریم! هیچی ام بلد نیستم!  
اویزومه تقریبا.

خب برو بخون دیگه.

نگاررر... بلد نیستم خوووو... تو باید یادم بدی!

باشه بابا، برو این پتو رو بذار تو ماشین لباسشویی فعلن، سپیده چرا نیومد استقبالم؟

میرم تو اتاقشون.. سمیرا هم پشت سرم راه افتاده.. انگار نه انگار چی بش گفتم! سپیده چپ شده رو تخت!

... سمیرا برو دیگه!

حالا چه عجله ای داری؟ تو که هستی!

نباد خشک بشه؟ برو دیگه! زبان بی زبان ها!

حالا انگار میخواود چیکار کنه؟ باشه بابا رفتم!

بی ادب!

سمیرا رفتش بیرون.. ولی سپیده هنوز زیر پتوئه... یه چیزیش هست... وقتی داشت تو تلفن میگفتش پیام هم صداش  
یه جووری بود.

سلام، خوبی سپیده؟ بینم؟

سعی کردم پتو رو بزخم کنار، نداشت!

خوبم! نکن!

معلومه! خیلی خوبی! چته خب؟

هیچ!

بگو دیگه.

سرشو از زیر پتو دراورد، گریه کرده بود؟

سپیده چته؟ بگو دیگه!

دیشب قرار بود بریم بیرون با اشکان! ولی نیومد!...

میدونستم بعدش به چه نتیجه ای میرسه! سه ساله که باهاش دوستم همینه وضع!

دیروز میخواستیم بریم بیرون، ولی نیومد.. حتمن یکی دیگه رو دوس داره!

پاشدم رفتم طرف میز توالتشون.

نگار! داشتم باهات حرف میزدما!

برو بابا حوصلتو ندارم!

خیلی بیشعوری...نگار راست میگم..یه چندوقته اشکان مثل قبل نیست...باور کن...

سمیرا اومد تو، سپیده ساکت شد یه هو.

سمیرا:

نگار بریم؟

چقد هولی تو؟ هووو تا شنبه!

نگار بیا دیگه.

برو کتابتو بیار.

سپیده رفت بیرون، دمغه.

من و سمیرا یه ساعتی زبان کار کردیم برا امتحان شنبه سمیرا. من زبانم خوبه، ولی هنوز برا ازمون تافل ثبت نام

نکردم. خوشم نیماذ از رد شدن، میخوام اونقد به خودم مطمئن باشم بعدش شرکت کنم. سمیرا راضیه. میرم تو

سالن. سپیده داره تلویزیون نگاه میکنه.

منو دعوتم کردی اینجا، خودت قهر کردی؟

چی میگی؟ کجا قهر کردم؟

کردی دیگه، وگرنه میومدی منو از دست سمیرا نجات میدادی!

سمیرا صداس از تو اتاق اومد: نگاررر!!

سپیده: حال ندارم!

چرا اونوقت؟

بهت گفتم! بریم بیرون؟...بیرون! قدم بزیم...بریم؟

اصلن حوصله قدم زدن و شنیدن چرت و پرتهای سپیده رو نداشتم.

بریم.

تازه پامونو از خونه بیرون گذاشتیم که تلفنم زنگ زد.....

سپیده!! سودی جونه! مامان رضا!

جواب دادم: الو سودی جون؟

سلام نگار خانم! چطوری؟

سلام مرسی! خیلی خوبم شما چی؟

خندید...

ما هم خوییم! قرار نبود ییای دیدنمون؟ حتمن باید زنگ بزمن دعوتت کنم؟

نیگاه کردم به سپیده با آخرین حد نیش!!!

معلومه که میام...هروقت بگین میام!

فردا ناهار چطوره؟ حمید تصمیم گرفته یه لازانیا مهمونمون کنه! با دست پخت خودش!

عالیه! فردا ناهار؟

اره عزیزم!

چشم..فردا ناهار.

قربونت برم.

مرسی.....خدا نکنه..

نمیشه من گند نزنم؟ خندید. چقدر من خنده هاشو دوس دارم.

فردا میبینمت.

حتمن..چشم.

خدانگهدار.

خدانگهدار.

همزمان با قطع کردن تلفن نیشم بسته شد...اصلا یادم نبود...رضا که نبود...تبریز بود.همراه امیر رفته بود.

سودی جون بود؟

اره .

ولی سپیده رضا نیستش..اصلن یادم نبود...چرا وقتی رضا نیستش منو دعوت کرد؟هوم؟چرا؟

حالا رضا نیستش نمیخواهی بری؟

میرم که...ولی کاش اونم بود...هیییی ..

واقعا که! مثلا من حالم بد بودا..اومدیم بیرون راجع به مشکل من حرف بزیم!

سپید! کدوم مشکل؟ هوا خوبه! من ارشد علم و صنعتو اوردم!رضا دوسم داره!فردا کله پاچه میخوریم! بعدش من

میرم خونه رضا اینا!پیش سودی و حمید جون عزیزم!

سپیده محکم کوبید تو کمرم.

اخ دیوونه!

نمیری یه وقت؟

یه کم که تو پارک بودیم حال سپیده بهتر شد و برگشتیم خونه.

\*\*\*\*

هدی؟!

جانم؟!

سپیده میگه تو با این بچه بازیات رضا رو از دست میدی! میگه خیلی خشکی و ... منظورش اینه که من مثل اون که با اشکان اونقدر راحت، نیستم... میگه اینا هنره و باید ازش استفاده کنی... میفهمی منظورمو؟

سرشو از رو کتاباش بلند میکنه و با خنده میگه:

خب؟؟

خب اون که این کارا رو میکنه... با اشکان دست میده، میرقصه، میره خونشون حتی... میدونم فک میکنی من بچم که اینا رو میگم... ولی... ولی چرا اینا باعث نمیشه اشکان زودتر بیاد خواستگاریش؟ تو چرا فک میکنی همه چی باید به ازدواج ختم بشه؟ خب... خب خودش که اینطوری میخواد... دیشب کلی ناراحت بود... میگفت اشکان مته قبل دوسم نداره..

هدی یه پوزخند شیطنت امیز زد.

واقعا سپیده فک کرده اشکان میاد خواستگاریش؟

اره، منم اینطوری فک میکردم..

بچه این ها!

هدی؟ ول...

نگارجان! اشکان همش 26 سالشه! پره از شیطنت و شور و جوونی! کلی هم هواخواه داره.. تو فک میکنی به این زودیا دم به تله بده؟ نه وجدانا اینطوری فک میکردی؟ وقتی میگم بچه این بگو خب!

شل شدم...

ینی... تو میگی... یینی... خب...

جدی گفتم:

ولی من اصلن فک نمیکنم رضا پره از شور و زهرمار و کوفت و جوونی... اون میاد خواستگاریم؟!

هدی که داشت میمرد از خنده گفت:

دیوونه... هرچی در مورد اشکان گفتم یه کم پیاز داغشو زیاد کن به اضافه پولداریش، مساویه بارضا...

هدی باید کتک میخورد... دویدم دنبالش..

صب کن وقتی حسابی حالتو جا اوردم، بعدش واسه من فرمول ریاضی درس کن!

\*\*\*

روزا خیلی تند میگذره. سپیده امروز با من اومده بود سر کلاس. قراره شب بیاد خوابگاه. خوابگاه جدید عالیه، عاشقش شدم. با سمیه هم اتاقی شدیم. ترم دیگه درس سمیه تموم میشه. بعضی وقتا تا صب بیداره. زبان میخونه. میگه اگه تافل بیارم میخوام اپلای کنم. ولی به نظر من با موقیت مالی من و سمیه بهتره اپلای رو بذاریم واسه دکترا. تا اون موقع حتی میتونی خرج یکی دو سالتم در بیاری. من خودم که این کارو میکنم.. اگه تا اون موقع ازدواج نکرده بودم... خب در اون صورت هم میتونم با رضا برم....

" ولی رضا که تازه شرکتشون راه افتاده! "

توی تمام فکرهای من رضا هست...

سارا رو چند وقتی نیبینم... اونقده ازش بدم میاد که تا بتونم یه کاری میکنم نبینمش... سپیده گفت یه دسته گله گنده گرفته، رفته شرکت... اونقده ازش بدم میاد... سپیده هم اونجا مشغول کار شده... مثل اشکان، ولی روابطشون زیاد تعریفی نیست. سپیده ینی ول کن نیست. اعصابم رو خورد میکنه با اون ناز کشیدنش!

میدونم اگه به رضا بگم منم برم اونجا کار کنم حتمن یه کاری برام جور میکنه... ولی اگه صلاح میدونست خودش بهم میگفت... به هر حال الان فک نکنم برای من اونجا کاری هم باشه... مگه اینکه بخوام مثل سپیده منشی بشم. شرکتشون یه شرکته مهندسی ساخت و سازه و فک میکنم رضا میتونه خیلی سریع موفق بشه. تمام ادمایی که جمع کرده دور و برش، بچه های مخ دوره خودشون بودن و چنتا با سابقه تر... فک میکنم با اون جمع نابغه، امیر و اشکان مشکل خواهند داشت!!

رضا حتی چند بار بهم گفته که نمیخواد از الان به فکر پیدا کردن کار باشی، روی درست متمرکز باش... وقتی فهمید واسه نازنین اینا برنامه مینویسم.

دیگه فک نمیکنه من خرج دارم. میخوام ماهی لااقل یه مانتو بگیرم، نمیتونم که همش به بابام بگم. فک میکنه همه مثل خودش ژنتیکی پولدارن! من هیچوقت هیچوقت از اونا نیستم که از اون پول بگیرم، یا ازش انتظاری داشته باشم. رسیدیم خوابگاه، سمیه منتظر مون بود. گفت خواستن با محسن برن بیرون، محسن گفته باید نگارم بیاری. دیگه سپیده هم باهامون اومد. محسن خیلی پسر وحشتناک خوییه. عاشق یه خواننده دیوونه امریکایی شده کلی وقته، ولی با سمیه نامزدن! همون ترم اول سمیه نامزد شدن اینا، از بس خجستن!

سمیه از حالا ماتم گرفته که محسن داره میره. محسن با یه برنامه ریزی خیلی حسابی هم تزشو داد هم کار میکرد تا هزینه تحصیلشو بده اونور، هم تافل و جی ار ای شو دادوهمم اپلای گرفت از یه دانشگاه امریکایی. خیلی وقت بود برنامه ریزی کرده بود و موفق هم شد. سمیه هم واسه اینه که میگه منم میخوام واسه ارشد اپلای کنم! ولی حتی خود محسنم بهش گفته کار عاقلانه ای نیست. حتمن ارشدو اینجا بخونه، بعد.

میگه شاید تو این مدت اون تونست یه کار به درد بخور پیدا کنه، شاید اصلن نخواست بمونه و بخواد برگرده. به هر حال هزینه ها اونجا وحشتناکه. محسن چنتا سایت پیدا کرده در مورد کرایه خونه و این چیزا، قیمت وسایل و خوراکی ها. داره پرس و جو میکنه یه جایی پیدا کنه با هزینه هاش بخونه. داداشش هم خیلی کمکش کرده. اونم ایتالیا دکتراشو گرفته، و حالا برگشته. ولی محسن فک نکنم برگرده، اگه هم بخواد برگرده، سمیه نمیذاره.

محسن گفت نظرمونو واسه شام بدیم، من صبر نکردم تا کسی چیزی بگه، سریع گفتم: عطاویچ! تو پارک!

خب همه موافق بودن. موقع خوردن داشتم فک میکردم شاید تا ابد دیگه محسنو نبینم. محسن پسر خوییه....



\*\*\*\*\*

هر چی بیشتر میگذره احساس میکنم بین من و رضا فاصله بیشتر میشه. همونطوری هم کلی بینمون فاصله بود. من حسود نیستم، اونم واسه رضا! ولی.. ولی پیشرفتای اون تو کارش، اخلاق و رفتار بی نقشش... فقط من نیستم که اینو میگم، هر کی فقط یه برخورد کوچیک باهاش داشته باشه میفهمه چقدر اقااست. چقدر باشعوره. من پیشش اصلا احساس خوبی ندارم... من کلی اخلاقای بد دارم... زود عصبانی میشم، زود ناامید میشم، از خیلیها بدم میاد و براشون ارزوی مرگ کردم! هیچ غذایی بلد نیستم درس کنم.. کلی چیزای دیگه... فک میکنم حسود هم باشم... دیشب کلی دعا میکردم سمیه تافلو نیاره! ولی آورد... زنگ که زد، صداهش داشت میلرزید... اصلن حوصله ندارم برم خوابگاه...

میدونم چی انتظارمو میکشه! کلی دخترای خل دورش جمع شدن و ازش میپرسن چیکار کرده که قبول شده... آگه کمکهای محسن نبود نمیتونست! گفتم باید برم پیش نازنین دیر میام، ولی تو پارکم! اصلا نمیدونم واقعا دارم حسودی میکنم یا به خاطر چیزای دیگه ست... آگه رضا عاشقم میشد! همه مشکلاتم حل میشد... به هیشکی حسودی نمیکنم دیگه خدا... برای هیشکی هم هیچوقت ارزودی مردن نمیکنم.. خدایا چرا کاری نمیکنی؟ برای تو که کار نداره...

یه چیزی هم که این روزا بیشتر از همه اعصابمو داغون کرده، حرفهای سپیده ست. مثل رادیو هر اتفاقی تو شرکت میفته میاد میگه. بعضی وقتها احساس میکنم داره از سر لج اینکارو میکنه که حرص منو در بیاره. من چی کار دارم کی اومد؟ کی رفت؟ میدونه اعصابم خورد میشه ها!

امروز ترلان اومد... ظهری سارا رفت... داشت میرفت لادن هم باهاش بود! بهت نگفتم لادن کیه؟ آگه ببینیش! انقده خوشگله!.. کلی چیزای حرص درار دیگه..... ولی حرفی که هفته پیش زده، اصلن یادم نمیره!

میگفت رضا رو دیده عصبانی اومده شرکت... امیر گند تازه ای بالا آورده بود و رضا کفری بود ازش! سپیده هم که خدای فضولی! از پشت پارتیشن گوش واستاده بوده. رضا داشت کلی دعواش میکرد و تو حرفاش گفته چرا امیر مواظب رفتارا و ارتباطاش نیست؟ بهش گفته نمیگم دوست دختر نداشته باش، ولی با کسی که به ما بخوره؟ چه میدونم سطح شعورش و تحصیلاتش یا پولش! هر کسی به ما نمیخوره! شاید سپیده پیاز داغ همه چی رو زیاد میکنه ولی دروغ نمیگه... منم هیچیم به رضا نمیخوره... خب چرا با من دوسته؟.. شایدم سپیده دروغ گفته! شاید یه چیزایمون بهم میخوره، ولی من نمیدونم چیان؟ حتمن رضا میدونه که دوستیشو با من به هم نمیزنه!

\*\*\*\*\*

حوصله حرفهای این استاده رو اصلن ندارم. منتظرم کلاس تموم شه، بدوم برم شرکت. دلم برای رضا حسابی تنگه. میرم بینم دل اونم تنگه؟

بعد از کلاس، سریع به تاکسی گرفتم سمت شرکت. ارایشم همیشه کم هست ولی میخوام رضا رو بینم اصلن ارایش نمیکنم. همون یه کمه رو هم شستم تو دستشویی دانشکده وقتی داشتم میزدم بیرون. بار آخری که کلی ارایش کرده بودم میخواستیم با رضا بریم بیرون، کلی بهم خندیده بود، پارسال! گفت خیلی خنده دار شدی.. نیگام میکرد ریسه میرفت... حرصم در اومده بود... کلی به نظر خودم خوب شده بودم! ولی رضا عین دیوونه ها میخندید! گفتش چرا به سارا نیگی یادت بده ارایش کنی! ندیدیش چقدر قشنگ شده بود دیشب! نیگام که کرد، دید دارم میمیرم از عصبانیت. یقی دوباره زد زیر خنده... از اون موقع به بعد قسم خوردم دیگه میخوام بینمش ارایش نکنم. رسیدم شرکت. در بونه زودتر سلام میکنه. تاسه تاسه. ولی مهربونه... خیلی. مستقیم رفتم پیش سپیده، کلی ارایش کرده. تعجب کردم... همش میگه فلانی چقدر ارایش میکنه، بهمانی چقدر رژ میزنه! حالا خودش... جا خورد منو دید. فک میکنم خجالت کشید از اون حرفهایی که راجع به ارایش دختری شرکت میزد.

سلام سپید.

سلام! خوبی؟ چه عجب!

من ماهی یه بارم نیام شرکت. شاید یه کم دلخورم که رضا به من چیزی نگفته.. نگفته بیا.. خب من منتظرم خودش بگه. رضا کار هر کسی رو بخواد خودش بهش میگه بیاد، مثل هدی. سه چهار نفر به خاطر دوستی سابقشون با رضا و البته پر رویشون اومدن، مثل سپیده! بقیه اونایی هم که اینجا سرشون به تنشون نمیخونه رو امیر و اشکان آوردن. بجر این ده، پونزده نفر، بقیه ی اونایی که اینجا کار میکنن انگاری دارن تو وزارتخونه کار میکنن، جدی، کاری، خلاق.. خب رضا واسه این آوردشون... مثل خودش، آقا!

کلاسم زود تموم شد گفتم پیام بینمت، تو که یادت رفته منو!

برو عامو... اقا رضا هستن! تازه تشریف آوردن!

خندم میگیره... خواستم یه کم پیشش بمونم ولی تلفنش زنگ زد. از اون سلاما کرد که انگاری میخواد یه ساعت حرف بزنه. منم رفتم طرف دفتر رضا...

کسی نیست که تو؟

نه برو!

یه تقی زدم به در و بازش کردم....

چقدر عاشقشم خدا!

سرشو از رو نقشه ها بلند میکنه، قیافه جدیش جاشو میده به یه خنده با نمک.

تویی لنگدراز؟

میخنده به حرف خودش. از وقتی پارسال براش تعریف کردم کوچیک که بودم مامان از دستم عصبانی که میشد صدام میزد لنگدراز، از هر ده باری که صدام میزنه یه دفعه هم نمیگه نگار... میگه لنگدراز! دستامو میزنم به کمر، مثله طلبکارا!

سلام یادت رفته اقا هه؟

خندش با صدا میشه!

اخه دخترم اینقد لنگدراز؟ نگفتم پاشنه بلند نیوش؟ میفتی زمین له میشیا!

من کجا پاشنه هام بلنده؟ نگاه!

ته کفشمو میارم بالا ببینه..سه سانتم نیست..مشکل از خودمه!

- بیا بشین.

خنده از رو لباس نمیره. همین که نشستم، تلفنش زنگ خورد.یه نگاه بهش میندازه.

بیخشید نگار!

راحت باش.

پاشد رفت کنار پنجره...گاهی وقتا فک میکنم رضا اگه معمار نمیشد میخواست چیکار کنه؟ معلومه حوصله صحبت

کردن با اون پشت خطی رو نداره، ولی با ادبه. نمیدونم چطور دوتا برادر اینهمه فرق دارن؟

تو هم مثل من گرسنته؟

اره.

بریم؟

کجا؟

پاشو میگم.

وقتی داشتیم بلند میشدم ارزو میکردم سارا رو تو راهروها ببینم! بقیه اونایی که سپیده ازشون تعریف میکنه! ولی

همینکه از اتاق بیرون رفتیم، اشکان رو دیدم با یکی دیگه، کنار میز سپیده.

قیافه اشکان همیشه پره از شیطنت، تابلو میخواد یه چیزی بگه حرصمو در بیاره؟

داداش من، اخه چرا میکنی با خودت این کارو؟ این همه دخترای خوشگل اینجان! ادهنشونم اینقد گشاد نیست! لبق

درازم نیستن! مثلا سارا! این بچه ست! لباس فرمشو نگاه!

بعدش نگاه میکنه به من:

خانم مدیرتون بینتت انطباطو صفر رد میکنه ها! ببین! ببین من گفتم! برو خونتون، برو عامو!

پایین کت رضا رو میگیرم و تگون تکونش میدم پایین. منظورم اینه که ببین! یه چیزی بهش بگو!

رضا مثل اینکه امروز بجز خنده هیچ کار دیگه ای یادش نمونده... فقط میخنده..فقط!

رضا... بگو خودت دهنه گشاده..شبهه مارماهی ای بیچاره..دماغتم درازه!

همه میخندن... فک میکنم بیشتر به خاطر حرفهای بچه گانه ی منه! نمیدونم چرا مامان بابا یادم ندادن اینقد بچه گانه

رفتار نکنم؟ هر کاری میکنم رضا و دوستاش بهم میخندن..چقدر ناراحتم که یه دختر 23 ساله عاقل نیستم!

رضا: حواستون باشه، یه دفعه دیگه نگار رو ناراحت کردین نکردینا!

من: فک کردم اخراجشون میکنی!

رضا: اخراجشون که حتما میکنم! بذا یه دفعه دیگه ازین کارای بد بکنن!

نگاه پیروزمندانه ای به اشکان کردم داشتم میرفتم..

صداشو پشت سرم میشنیدم:

نچ نچ نچ.. بچه ست.. بچه..

تو راهرو از گوشه چشم چنتا دختر رو دیدم، ولی نیگاشون نکردم... زل زده بودم به رضا و الکی میخندیدم که برن بمیرن..

رضا یه بی ام و سورمه ای داره. من عاشق رنگ سورمه ایم.. بهش گفتم. اون فقط همین یه ماشینو داره ولی امیر لا اقل

سه تا داره... سه تاشو خودم دیدم.. چقدر از امیر بدم میاد... خدارو شکر به چشم نخورد اصلا امروز.

رضا! بذار من رانندگی کنم! ترو خدا...

نگفتم دیگه نگو تورو خدا؟!!

تورو خدا!

نگار! باز شروع نکن! برو گواهینامه تو بگیر دوس داری رانندگی کنی!

خب گواهینامه امو نمیدن! یادته که... بهت نگفتم اون افسر اخریه چیکار کرد؟

بشین ببینم.

باشه... ولی با من حرف نزنن ها!

سرشو تکون میده و میخنده: نگار جان.. اینقد بچه نباش!

چرا همش فکر میکنی من بچه ام؟

خو اگه بگیرنمون که میفرستنت تو حلفدونی اب خنک بخوری دیوونه!

ولی اگه خوب رانندگی کنم که کاریمون ندارن!

حتما... مثل دفعه پیش سرچهارراه که ترمز کردی، بعدش برگشتی عقب!

خب سربالایی بود...

پره سربالایی تهران! تو میخوای همشون بیای عقب؟

رضا!

خب حالا کجا بریم؟

بریم...

سوپر استار؟

اره.. دوسش دارم...

رضا یه نیگاهی بهم انداخت که معلوم نبود منظورش چیه! شاید فک کرد این چرا اینهمه احمقه؟ شایدم فک کرده

امروز چقدر خوشگل شدم! شاید پیش خودش گفته اشکان راس میگه، نگار خیلی بچه ست! به هرچی فک کنه

امیدوارم توش این نباشه که من رفتارم بچه گانه ست!

نگار؟

هوم!

خندش میگیره: هوم چیه؟

خب بله؟

هنوزم واسه اون دوستت، نازنین، کار میکنی؟

اره.. ازش کار میگیرم... همیشه نمیرم.

میخواهی بیای شرکت ما؟

خب.. دوس دارم.. اره... ولی چیکار کنم؟

اقای فیاضی کارای کامپیوتری ما رو انجام میده.. تدریسم میکنه یه چندجایی، کارش خوبه... میتونی بیای پیشش... کلی

چیز میتونی ازش یاد بگیری... فک میکنم برات خیلی خوب باشه.. بهتر از کار گرفتن از اون دوستته..

خب میتونم هم پیش تو کار کنم، همم نازنین.. کلی پولدار میشم... اندازه تو..

هرکاری میکنم بازم حرفام احمقانه ست. از خنده های رضا پیداست.

نازنین و بقیه رو فراموش کن.. فردا صب بیا!

\*\*\*\*\*

- نگار؟

بله؟

چند ساله تو؟

چی؟ 24، واس چی؟

هیچی... خواستم یادت بیاد دیگه بچه نیستی، خیلی از 24 ساله ها رو میشناسم دو تا بچه دارن!

خب چیه؟

بعضی وقتا نگار به خدا فکر میکنم یه ذره عقل تو اون کلت نیست!

فقط نگاش کردم.. اصلا نفهمیدم منظورش چیه!

هفته پیش بهت گفتم لباس داری؟ بریم با هم یه چیزی انتخاب کن... گفتمی میرم! با هدی جونم میرم.. هدی

جونم!! گفتم یه دفعه بذارم خودش کاراشو بکنه....

فهمیدم چشه! حتما به نظرش لباسم خوب نبود...

رضا... مگه لباسم چش بود؟ به کت و دامن بود که... پوشیده هم بود.. کلی گشتم تا پیداش کردم!

تو سر هدی بخوره اون کلی گشتمت! من نمیفهمم چرا اینقدر به حرفهای هدی گوش میدی تو؟ چیکارته؟ چی تون بهم

میخوره اصلن؟

رضا من خودم لباسمو انتخاب کردم!

د اگه من توی...

توی احمقو شناسم که برم بمیرم بهتره!

من خود...

من خودمو کوفت... تو چیت شبیه هدی ست که باید مئه اون لباس بیوشی...ها؟ مثل اون هر دو ماه به بار به دوس  
پسر عوض میکنی؟ اصلن میدونی دوس پسر چیه تو؟

خیلی بد...

حرف نزن..حرف نزن!

رضایا!

رضا و.....نگار بخدا اگه...دیگه نینمت با هدی..بگو خب!

مگه هدی چشه؟

چش نیست؟

ولی تو که اونهمه کارشو قبول داری...دوسش داری...کلی پیش دوستاتون ازش تعریف کردی!  
من چیکار کردم؟؟ چه ربطی به کارش داره؟ کارش خوبه! مگه هر کی کارش خوبه اخلاقش خوبه؟ خجالت

نمیکشیدی اگه بابا، مامانت میدیدنت تو اون لباس؟

ولی اونا که ندیدن!

رضا با تعجب برگشت نگام کرد...فک نمیکرد اینقد بیشعورم که اون حرفو بزنم...

خب یعنی اونا که ندیدن! یعنی.... رضا منم میخوام مثل بقیه باشم...سپیده و هدی اینا بهم میگن عقب مونده ای...من  
نمیخوام عقب مونده باشم...خب..خب راس میگن...تقصیر بابا ومامانم بوده..همش میگفتن روسری بیوش، دوس پسر  
نگیری، چه میدونم اینکارو نکن...ولی منم دوس دارم..

صدامو تا آخرین حد مظلوم کردم:

دوس دارم همه بفهمن من چقدر از همه قشنگترم..مثلا از سارا..

خودمم میدونستم حرفهام تا چه اندازه شبیه احمقا شده، ولی ادامه میدادم:

تو میدونی من چی میگم..من نمیخوام دختر بدی باشم...فقط میخوام که...

بسه!! بسه! اگه نمیشناختمت که چقدر نادونی و این حرفها رو همش داری از رو بی عقلی میزنی، به کشیده میخوابوندم  
تو گوشت که حرف زدنو یاد بگیری.....اخه عزیزم،نگارجان،بخدا بچه نیستی! این حرفها رو به دختر 14 ساله باید  
بزنه نه تو...تعجب میکنم..تعجب میکنم کسی که رتبه 11 ارشد رو میاره چرا باید....تقصیر بابا مامانت فقط این  
بوده که بچه بارت آوردن! نشستی فقط درس خوندی..همین..نگار خیلی نگرانتم بخدا، اصلن فکر نمیکردم اینهمه  
نادون باشی...

سرشو تکون میده، نگاهم کرد..میخواست یه چیزی بگه ولی پشیمون شد..دوباره سرشو تکون داد..هیچی نگفت تا  
خوابگاه.

خداحافظ.

نگار؟

هوم!

خودت یه جوری رابطه رو با هدی کم میکنی! باشه؟

.....

باشه؟

باشه!

داگه اینجوری نشد که من میدونم با تو! خداحافظ.

\*\*\*

اخیش دلم خنک شد! البته من از هدی بدم نمیاد.. خب دوستمه... ولی دیگه خیلی رو اعصابم میرفت با این شام کاریاش!! رضا کارشو خیلی قبول داره، سر و زبونش که نگو، همیشه توی جلسات مهم و به قول خودش شامهای کاری! هدی هم باید باشه! فک میکردم برای رضا خیلی مهمه، و با این کاراش و سر و زبونش شاید تونسته باشه خودشو به رضا نزدیک کنه.. ولی با این حرفهایی که رضا زد، فهمیدم برای رضا فقط یه کارمند خوبه... راهشو پیدا کردم دیگه.. ازین به بعد از هر کسی بدم میاد میتونم اینجوری از زیر زبون رضا بکشم بیرون که در موردش چی فکر میکنه! بعدی دیگه حتما ساراست! اصلا هم برام مهم نیست رضا در مورد چی فک میکنه! بذار فک کنه خلم.....

\*\*\*\*\*

بریم رضا؟

کجا بریم؟ کجا بریم؟ بذار گواهی نامت بیاد. دست کم یه ماه طول میکشه تا بفرستنش..

من که نمیخوام باهاش برم بیرون. فقط میخرمش. باشه؟

کجا میذاریش؟

این همه ادم ماشیناشونو میذارن تو کوچه و خیابونا.. منم میذارم...

رضا بیچاره با درموندگی نگاهم میکنه، نمیدونه چی بگه! کاملاً معلومه موافق ماشین خریدن من نیست! اولی پول

خودمه... منم میدونم باید چیکار کنم! باید ماشین بخرم!

چقدر پول داری؟

کلی!

میخنده: میگم چقدر؟

بیا بریم....

میریم... میریم.. نگار پیرم کردی بخدا!

باورم نمیشه.. من دارم ماشین دار میشم!

رضا باید سورمه ای باشه!

چپ چپ نگاه میکنه.

رضا حسودیت میشه منم دارم ماشین میخرم؟ فک میکنی فقط خودت باید ماشین بخری؟  
کی بشه یه دل سیر کنکت بزنم؟

خندم میگیره...

نخند!

\*\*\*\*\*

اشکان هفته دیگه تولدشه. سپیده حسابی درگیره. اصلن نمیدونه باید چی بخره. ولش کنی میخواد یه میلیون خرج اون دیوونه کنه. اشکانم کلی خودشو تحویل گرفته! اولش قرار بود خونه باباش اینا تولدش رو بگیره، ولی سپیده گفته میخوان برن خونه یکی از دوستاشون. یه جشن حساییه. سپیده هم که میمیره واسه جشن!

نگار یه فکری به حال خودت بکن ها!

واسه چی؟

مگه بهت نگفتم؟ یه جشن توپه! کلی ادمای کله میان!

خب؟

خب که خب! پانچی اسپرت بزنی! به فکر من نیستی به فکر رضای بیچاره باش. همه جا عین یه دختر مدرسه ای باهاشی! هیچی نمیگه بهت؟

چی مثلا؟

مثلا یه کم به خودت برس.. چه میدونم یه لباس خانمانه تر بپوش..

نه.

نگار بخدا خسته میشه ازت! ببین کی دارم بهت میگم! حالا که شانست گفته ازت خوشش اومده شانسی شانسی،

حفظش کن! نذا پیره!

خب چیکار کنم؟ تازه اون دفعه که اون کت و دامن رو پوشیده بودم، یادت نیست بهم گفت چرا این کارو

کردی؟ دیگه با هدی دوست نباش؟

از بس خودتو ساده نشون دادی! تو تا کی میخوای اینقدر ساده به نظر بیای؟

خب چیکار کنم؟

به من گوش بده فقط... همین.. هیچی دیگه نگو، باشه؟

باشه. حالا بگو چیکار کنم؟

یه ساعت اخر رو پاس میگیریم میریم بیرون. واسه خرید برا تو. من نمیذارم رضا رو به این راحتی از دست بدی!

چقدر خوشحالم!

ولی سپیده نباید لختی باشه.. من نمیپوشم.



لختی نیست.. بعدشم تو قرار بود به من اعتماد کنی... به لباسی برات بگیرم، رضا هیچ ایرادی نتونه ازش بگیره.  
باش. من میرم. اس بده.  
برو

کارمون که تموم شد زدیم بیرون. سپیده میدونست کجا باید بریم. لباسو از قبل نشون کرده بود. یه کت و دامن خیلی شیک بود. استین سه ربع ولی دامنش کلی کوتاه بود. خب میشد ساپورت پوشید... خریدیمش.  
سپیده من به رضا نشونش میدم... میترا سم بگه خوب نیست!  
خب نشون بده!! ایرادی ازش نمیتونه بگیره!  
شال نگرفتم که؟  
یه شال خودم دارم راست کارته.. بریم خونه نشونت بدم!  
خودت میخوای چی بیوشی؟  
حالا بذار... یه لباسیه.. نگار اگه منو با اون لباس ببینی دیوونه میشی!

امیدوارم خیلی زیاده روی نکنه.. ادم که نیست!  
شب به رضا گفتم یه لباس گرفتم. قرار شد ببینتش. امیدوارم ایراد نگیره ازش.....

\*\*\*\*\*

من میرم ارایشگاه. برعکس بقیه که خودشونو کشتن تو ارایشگاه ها امروز. یه هفته ست این دخترای دیوونه جمع میشن دور هم و میگن قراره کجا برن و چیکار کنن. یه جوری میکنن که انگار تولد کیه؟ خواسکان خله ست دیگه! مرضیه یکی از دخترای خوابگاه ست، که کلاس خودارایی رفته. خیلی ام شیک ارایش میکنه. ما بچه های خوابگاه هم هر وقت مراسمی باشه به اون میگیریم ارایشمون کنه. منم پیشش رفتم. به رضا هم گفتم خودم با ماشینم میام. انقده با حاله بگم خودم با ماشینم میام... به سپیده اینا زنگ زدم. وقتی گفتن کارشون تموم شده و دارن میرن منم رفتم.. نزدیک خونه دوست اشکان که رسیدم یه کم ترسیدم... نکنه مراسمش یه جوری باشه که من خوشم نیاد.. من هیچ وقت تو پارتی هاشون نبودم... بیشتر جمعهایی که فقط دوستای خودمون بودن یا میرفتیم رستوران یا مثلا خونه پدریه بچه ها که بابا ماماناشون بودن... ولی حالا اشکان تولدشو خونشون نگرفته... شاید بابا مامانش هم نباشن.. از سپیده که پرسیدم گفت نمیدونم، ولی امیدوارم اونا نیان... سپیده از بابا مامان اشکان خوشش نیاد...  
ماشینو یه جایی پارک کردم و رفتم داخل. امیدوارم کار اشتباهی نکرده باشم..  
خونش ویلایی بود کلی هم ماشین داخلش بود. ولی من ماشینمو گذاشتم بیرون. امیدوارم از خیلی از دخترایی که اونجان قشنگتر باشم... امیدوارم رضا به ارایشم نخنده... سارا رو دیدم.. دم در.. باید اول اونو میدیدم؟  
چه لباس مسخره لختی پوشیده بود.. به نظر زشت اومد... منو که دید یه چند لحظه نگاهم کرد ولی سلام نکرد. منم خوشم نیومد بهش سلام کنم.. ولی فکر کردم من مثل اون بی شعور باشم. برا همین سلام کردم. تو دماغی جوابمو داد. ازش پرسیدم سپیده اینا هستن؟ گفت داخلن! بعدشم پشتشو به من کرد و رفت... بی شعور احمق... حتما فکر

کرده من نیام... چون جشنشون شبیه پارتیا بوده لابد... خب اگه نباید می اومدم و زشت بود رضا بهم میگفت  
!نمیگفت؟

سپیده رو از دور دیدم... قشنگ شده بود ولی نه اونجور که دیوونه بشم!! کم کم همه بچه ها رو دیدم. لباس همشون  
افتضاح بود بجز ترلان. اونم یه کت و دامن ساده پوشیده بود. خوشحال شدم یکیشون شبیه ادما لباس پوشیده.  
نگار فکرشم نمیکردم اینقده خوشتیپ باشی!

معصومه ست تو شرکته. کارشم خیلی خوبه.

ممنون. تو هم همینطور.

ولی تو عین مانکنایی! میدونستم لاغری ولی نه تا این حد.

خب راستش از بس بچه ها تو این یکی دو هفته درمورد رژیم و اینا حرف میزدن منم همینجوری گفتم از بقیه عقب  
نمونم! هیچی نخوردم!!

مرسی.

ولی به نظرم برو دنبالش.

دنبال کی؟

فکر کردم در مورد رضا صحبت میکنه. نگاهی به دور و برم کردم!

دیوونه راحت قبول میشی واسه مانکنی! همه شرایطشو داری!

..... فک کن مانکن بشم.. دیوونه ای ها!

چی فکر میکرد این؟

رضا اینام اومدن... وای شیما چقدر نازه... عزیزم.

رفت طرفشون. رضا و امیر و شیما با هم اومدن.. شیما مثل همیشه اویزونه رضاست.. حالمو بد میکنه. رضا هم منو

میبینه. سرمو براش تکون میدم. ولی حرکت خاصی رو از اون ندیدم. نرفتم طرفش، چون توی حلقه دخترا بودن.. همه

داشتن یه جورایی قریبون صدقه شون میرفتن.. چقدر بدم میاد از این لوس بازیاشون... اصلنم من نمیروم طرف

رضا.. خب خودش بیاد!

هر چی بیشتر میگذره بیشتر به این نتیجه میرسم که اصلن به این جمع نمیخورم.. رضا نزدیکم هم نشد... شاید فکر

میکنه توی این جمعها نشون نده که با منه... شاید من آبروشو میبرم!

شال مشکی حریری که سپیده بهم داده یه لحظه هم رو سرم بند نمیشه. باید دودستی بگیریش!

دارم نگاه میکنم به سپیده... یعنی حرفهای سپیده راسته...! باید از هنرت استفاده کنی! یهو یکی دستمو میکشه عقب

و با خودش میکشه.. هدی ست! اصلنم بر نمیگرده نگاه کنه همینجوری داره میره.

هدی؟ چته؟

یه گوشه خلوت تر وامیسته! بدون هیچ حرفی موهامو مرتب میکنه. مرضیه یه برایشینگ ساده برام گذاشته بود که به خاطر کش و مکش با شالم کمی بهم ریخته بود. سپیده و هدی به من که میرسن اولین کاری که میکنن درست کردن موهامه. معتقدن من به خودی خود شلخته هستم! موهامو هم بلد نیستم درست کنم! شالمو یه جور قشنگی دور گردنم میذاره، خب اینجوری خیلی خوبه یقم دیگه پیدا نیست... ولی شال دیگه رو سرم نیست!

هدی! شالمو در نیار دیگه!

بذار... الان بیا خودتو نگاه کن!

یه ایینه قدی اونجاست، ولی... تفاوتی به نظرم نیومد...

اخه عزیزم، تو چرا دشمن خودتی؟ کی هیکل تو رو داره اینجا؟ یه کم به خودت برس! شبیه منگولا شده بودی!

ینی الان شالم رو از رو سرم گذاشتی دور گردنم خوب شدم؟! حرف نزن! بریم.

همینجوری که داشتیم برمیگشتیم هدی داشت راجع به صاحبخونه، پولداریش، و زن و بچش تعریف میکرد که خب دقیق متوجه نشدم، به خاطر سر و صدای بلند سالن... خب پیدا بود با این خونه بایدم پولدار می بود...

ولی هدی به نظر من خیلی چاق و زشته!

مگه به ظاهره؟ به پولشه! میدونی زنش دختر کیه؟ یکی از پولدارترین و سرشناسترین ادمای شهره. فک میکنی واسه چی دادنش به این زشته؟

چی بگم!!

یه لحظه متوجه شیما شدم.. جالبه برادرش دورش نبودن.. ولی سارا که بود!! رد نگاهشو که گرفتم به سپیده و اشکان رسیدم. خودشو سارا داشتن زیر زیر کی میخندیدن... هوف... —

وقتی اومدی سامان پیشم وایساده بود ازم پرسید این دختر درازه کیه؟ تورو میگفت! نشناخته بودت!

داداش سارا؟

اره. گفتم این نگاره دیگه! نشناختی؟ گفتش که چقدر عوض شده!

هوم.

اگه اومد پیشت، باش گرم بگیر. همش داره نگاهت میکنه بین... اونجا!

اصلا نگاه نکردم اونور، با اون تابلو بازی هدی اگه برمیگشتم عقب و اونم داشت نگاه میکرد ضایع بود.

برو بابا!

ا.. نگار! خل نشی ها! به خاطر رضا هم که شده این کار رو بکن. اصلا تحویل نگرفته!

خب باهاش قهرم!

اصلا نفهمیدم این دروغو از کجام در اوردم!! فقط میخواستم پیش هدی بابت رفتار رضا خجالت نکشم!!

خب پس حتما باهاش گرم بگیر!

برو عامو!!

احمق!!

خودتی!

ولی همینکه توجه سامان رو جلب کرده بودم خودش کلی بود. بعضی وقتا میومد شرکت. دوست صمیمی امیر بود. هیچوقت به من نگاه نمیکرد. فکر میکنم سارا براش کلی چیزای بد در مورد تعریف کرده بود. اصلن نفهمیدم هدی کی رفت؟ به لحظه دیدمش پیش محمد... محمد چندوقتی دوباره داره دور و برش میپلکه... ینی هدی دوباره میخواد باهاش باشه؟

یه کمی رفتم پیش سپیده اینا. اشکان که کاری بجز مسخره کردن من بلد نیست. رضا هم همون نزدیکی هاست. اصلا به من نگاه نمیکنه. با یه دختریه که همش بهش میگن دکتر! خانم دکتر!! دکتر جان!!! اصلنم حوصله دیدن رضا رو ندارم... برم یه جایی پیدا کنم چشم بهش نیفته... کمرم هم برید با این پاشنه ها... من به اندازه کافی دراز هستم، با این کفشها دیگه حسابی رفتم تو چشم. فکر میکنم سارا به تنها چیزی که در مورد من حسودی میکنه همین قدمه. حاضرم کمرم داغون بشه ولی سارا بیشتر حرص بخوره... از وقتی شالمو دراوردم... چه کار اشتباهی کردم... احساس میکنم همه دارن به من نگاه میکنن... شاید میگن این چرا اینهمه درازه؟ شاید میگن این کیه دیگه؟ یا شاید میگن این چرا... چه میدونم؟... حتی متوجه پیج پیج هاشونم شدم... بعدش بر میگردد نگاه میکنن... فکر میکنم سر درد رو بهونه کنم برم دیگه... اینا که هنوز کیک هم نبریدن که؟!

میشینم رو یه راحتی... تازه متوجه کوتاهی وحشتناک دامنم شدم... خدایا منو ببخش!!.. اگه بابا مامان اینجا بودن الان! میکشتن منو! سلام نگار خانم.

سامان؟

سلام.

حالتون چطوره؟

خوبم!

وقتی اومدی تو اصلا نشناختم...

...

قبلا زیاد تو این جور جمعها نبود؟

نه، هیچوقت! ولی سپیده فکر میکرد عروسیشه!

خندش گرفت.

اره متوجه شدم..

اینقد این سپیده احمق تابلو بود!!... چقدر احساس نا امنی میکردم! دامن کوتاهم باعث این موضوع بود... هرچند ساپورت پوشیده بودم ولی احساس میکردم که اصلا کافی نیست... برای نگاههای سامان و بقیه کافی نبود... تنهایی!

خب دوستام همشون یکی رو دارن!

تو نداری؟!

چی؟

بازم خندید..

فکر میکردم با رضا بینمت!!

خب...خب باهاش قهرم!

همون حرفی که به هدی هم زدم.احمقانه بود حرفم.خندش بیشتر هم شد.نگفتم من بلد نیستم مثل ادم بزرگها رفتار

کنم؟

رفتار رضا هم عین قهر کرده ها بود خب...

میخوای با من دوست بشی؟همین امشبو تا با رضا اشتی کنی!

و دوباره خندید...شاید منظوری نداشت ولی من احساس کردم بهم توهین کرد!

خب...خب...

خب؟!

خب نه! دوست ندارم!

وای خدا..عین بچه ها حرف میزنم..میدونم عین بچه ها حرف میزنم..ولی نمیدونم باید چیکار کنم که اینجور نباشه...

چرا خب!

لحنش بامزه بود..چقدر دامنم کوتاه بود! چرا شالمو دراوردم؟

دیگه...

دیگه که جواب من نشد!نمیخوای بیشتر فک کنی؟

سعی کردم زانوهامو به وری بذارم ...اره کمی بهتر بود...متوجه شد عین اسپند رو اتیش،هی وول میخورم سر جام..

نه.

اگه اینجا ناراحتی بریم بیرون!

ناراحت نیستم!

پس دوست من میشی؟

خندم گرفته بود..حتما سارا بهش گفته اخلاق و رفتارم چقدر بچه گانه ست..عین بچه ها با من حرف میزد...حتی

لحنشم مسخره بود...

خب نه!

اینقدر واسه چی خب خب میکنی؟ من ازت خوشم اومده ها !

ولی من نه!

یه ذره رفت تو هم.

واسه چی؟

چون دوست نمیخوام!

بچه احمق....

من دوست خوبی... باور کن... حتی پاستیل برات میخرم! قول.. قول میدم..

خندم گرفته بود و اصلا نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.. سامان مطمئن شده بود از بچه بودنم...

من اخلاقای خیلی بدی دارم، مثلا هر کی پورشه داشته باشه ارزو میکنم بمیره... یا... یا زودم عصبانی میشم... و ....

دیگه.. خب خیلی بدم دیگه..

اولش یه ذره تعجب کرد. بعدش خندید... اول اهسته، بدم بلند بلند... اونقدر که چند نفر برگشتن بهمون نگاه کردن...

تازه همه هم میگن خیلی درازم... میگن یه دختر خوب نباید اینهمه دراز باشه!!

نگار عاشقتم به خدا.. اصلا فکر نمیکردم اینهمه باحال باشی!..

خنده شو به زور کنترل کرد.

ولی قول میدم تحملت کنم.. من اصلا استانه تحملم خیلی بالاست... از اینکه دارم سارا رو تحمل میکنم به عنوان خواهر

باید فهمیده باشی! پورشه هم نمیخرم.. مگه دیوونم!.. ولی در مورد قدت جدی نمیگیرم حرفتو.. دختر تو از مدلهای

ادیداس هم خوشتیپ تری!

دیگه اینکه تا یه نفر هست که از همه بهتره عاشق کسی دیگه ای نمیشم! حتی اگه باهاش قهر باشم!!! میبینی چقدر

بدم من؟!!

جا خورد، به وضوح جا خورد. اصلا انتظارشو نداشت اینجوری حالشو بگیرم.. داشت لذت میبرد از همصحبتی با یه

دختر 24 ساله نادون که مثل بچه ها حرف میزد.

فکر میکنی عاشق بهترین شدی؟

رضا از همه بهتره!!

بیشتر از اون نمیشد اونجا موند. ولی از کار خودم به شدت راضی بودم... آره من فقط میتونم عاشق رضا باشم.. همین.

اصلا برنگشتم عقب بینم چیکار کرد. رفتم پیش اشکان کادومو بهش دادم و گفتم بوی ادکلونا باعث سردردم شده

، باید برم. دروغ نمیگفتم من تو عمرم ادکلون نمیذدم! سرمو وحشتناک درد میاورد.

وقتی داشتم میرفتم نگاه نکردم رضا رو بینم. از کارش به شدت دلخور بودم. حتمن پیش دکتر جونش بود! حتی

جواب سلام منو نداده بود.. باعث شده بود همه یه جورى نگاه کنن. حتی ارزش اونو نداشتم نزدیکم بیاد؟

چیزی که باعث دلگرمیم بود این بود که نگاه همه رو دنبال خودم دیدم، توجه سامان رو جلب کرده بودم..چند نفر بهم گفتن شبیه مدلهام..و نگاه حسود سارا رو..و البته ماشینم!

\*\*\*\*

چند روزی از مهمونیه اشکان گذشته،رضا رو چند بار کوتاه تو راهروها بیشتر ندیدم.سعی کردم بیخودی خودمو شاد و خندون نشون بدم و حتی قهقهه بزنم!بفهمه اصلا برای من مهم نیست!خیلی دلم میخواست از دستم دلخور میبود و مثلا سرم داد میکشید چرا اون لباس رو پوشیدی و این حرفها.ولی تازه من دلخورم ازش و اونم اصلا بهم نگفته چرا؟ چرا باهام حرف نمیزنه؟

من حتی توی راه که داشتم میرفتم برای پیدا کردن ادرس اون دوستشون ،بهش زنگ زدم!...ولی ...  
توی اتاق بودیم با بچه ها و داشتیم کار میکردیم که اشکان زنگ زد و گفت برم اتاقش.[font/].  
سلام .  
سلام.

خیلی سنگین جواب داد.

خوبی؟

باشین.

چیکارم داری؟

باشین.

صداشو برد بالا.

چی شده؟چیه اشکان؟

تو باید بگی چی شده؟چی شده ها؟ داستان تو با رضا چیه؟

چی؟

نگار ! گفتم جریان تو با رضا چیه؟ یعنی مشكلتون چیه؟

هیچ!با من قهره..منم باهاش قهرم...

حتما رضا از دست من دلخور بود که اشکان اینجوری شکار بود!

واسه چی قهری اونوقت؟

لحنش مسخره بود.

از خودش پیرس! اون بامن قهر کرده!

مگه تو چیکار کردی؟

هیچ.

هیچ! اونم همینجوری قهر کرده!

من چه میدونم... تازه اونروز تو مهمونی اصلا با من حرف نزد... حتی جواب سلام منو هم نداد... همش با دکتر جونش بود.. گذاشت من تنها بمونم!

داشت گریم میگرفت...

یعنی تو نفهمیدی چش بوده؟  
نه.

خب دروغ میگفتم... حالا که اشکان این حرفها رو میزد، معلوم شد اقا ناراحتن... حتما از لباسام!  
نه... نگار نفهمیدی چش بوده؟ بدبخت تا دیدت خشکش زده بود، انتظار داشتی بیاد جواب سلامتو بده؟

پس رضا همه چی رو به اشکان گفته بود...  
یه هفته ست ادم نیست... دورش کردم که چته؟ به هر دری زدم حرف نمیزنه؟ اصلا فکر نمیکردم از دست تو دلخور باشه....

نگاهش کردم. با عصبانیت ادامه داد:

اون لباسهای مسخره چی بود پوشیده بودی؟ ها؟ ... با توام؟

تازه یادش اومد من چی پوشیدم!

مگه لباسام چش بود؟

هیچی! بخدا وقتی دیدمت تعجب کردم ولی گفتم حتما رضا راضی بوده... میدونه... وگرنه اونجوری جولون نمیدادی تو سالن! تازه فهمیدم مثل همیشه سر از خود...

اشکان بخدا لباسمو نشونش داده بودم.. گفت خوبه..

اون لباسو بهش نشون داده بودی؟ نگار نگاه کن تو چشام!.. دروغ نگو! داری قسم خدا رو می خوری ها!

سپیده خل و چل! گفت همین کت رو نشونش بده ولی دامن رو بذار به چیز دیگه نشونش میدیم. خودش به دامن قهوه ای داشت که بلندتر بود و به رنگ کت میخورد...

خب...اره.. همون بود دیگه...

همون بود دیگه!... تابلو!.. دروغ میخوای بدی بده صورتت اونقدر ضایع نکن!

اشکان... خب همون بود..

نمیشد دروغ گفت! همه چی رو میدونستن! شاید اون احمقی که بهم گفت بیا این کارو بکنیم دهن لقی کرده بود! سپیده!!!

خب مثله همون بود!... سپیده گفت نمیفهمه!...

باید همه چی رو میانداختم گردن اون!...

همه هم که مثل خودتون احمقن! نمیفهمن! اونوقت انتظار داشتی بیاد بیره بغلتم کنه لابدا!



خب..

خب و کوفت... خب و درد... کشتی این بدبخت رو تو که... اینقدر حرص خورده... سر جریان زمین شمرون اینهمه حرص نخورده بود که سر کارای توی نادون...

...

نگار تو چرا اینقدر نادونی تو اخه دختر؟ این کارا چیه؟ هر کی هر چی بهت گفت باید انجام بدی؟ شاید سپیده بهت گفت خودتو بنداز تو چاه! اون لباس مال تو بود اخه؟ والله من فکر میکردم رضا در جریان... همه لباساشون که افتضاح بود... من که از همه بهتر بودم..

لباس تو واسه تو به بدی همون لباسی بود که تن سارا بود... یا کتی... یا سپیده... یا هر خر دیگه ای که اون شب اونجا بود... تو با اینا فرق داری! تو مثل اینایی؟ تو یه همچین جاهایی بودی قبلا؟ اشکان!.. چی میگی؟ من که.. من که...

من که و کوفت... میگه میخواستم بهش بگم نیا، ترسیدم بگه واسه چی میگی؟ مگه من بچه ام؟.. بچه ای نگار! بخدا بچه ای! کودنی! کودن! خنگ!

تو هم میگی من بچم! مثل سپیده اینا.. من نمیخوام مونگل باشم! کی گفته تو مونگلی؟

خودت نگفتی؟ نگفتی؟ همیشه به خاطر لباس پوشیدنم مسخرم میکنین! خب همه فکر میکنن من عقب موندم که اینجوری رفتار میکنم. منم میخوام مثل سپیده اینا هر چی دوس دارم بپوشم... مگه چیه؟

اشکان داشت از عصبانیت میمرد!

سپیده و هدی اینجوری بزرگ شدن... دست کم 50 تا دوست پسر داشتن تا حالا... میدونن با کی باید چه جوری رفتار کنن! مثل توان؟ تو میخوای یه روزه بشی مثل اونا؟... یه ماه دیگه بیاییم از کجا جمعیت کنیم؟؟ اشکان!!

داستان الان با نره خر چی بوده؟

چی؟

سامان! سامان رو میگم.. میشناسی که!.. همونی که هر و کرتون سالن رو گرفته بود؟!!

سامان... خب اومد اونجا نشست... بعدشم من بلند شدم رفتم!

بعدشم تو بلند شدی رفتی!.. ااره خب... رضا از خودش زیاد حرف دراورد!!

رضا مارو دیده بود؟

میگم چیکارت داشت؟

هیچی!.. یه کم حرف زد... بعدم من رفتم... چته اشکان؟ من کار بدی نکردم...

تو میدونی اون چیکاره ست؟ چه غلطایی ازش سر زده؟ نشستی باهاش گرم گرفتی؟ جلو چشمای رضا؟

من میرم...

استین مانتو گرفت و کشید!

بشین نگار! بخدا میزنم تو گوشت! تو گوشت نزدن!

گریم گرفته بود... شاید ازین که فهمیدم کارم اصلا درس نبوده... شاید از خوشحالی که رضا منو هنوز دوس داره که ناراحت شده....

گریه نکن... مگه دروغ گفتم؟

لحنش اروم شده بود...

بخدا اینقدر حرص خورده این هفته... اصلا نمیدونستم چشه؟ حرفاشو که شنیدم اولش گفتم زیادی حساسه که اینهمه نگرانته... حق داره، والله حق داره! با این حرفایی که زدی فهمیدم اصلا نمیشه تنها گذاشت تو رو.. کار دست خودت میدی بدجور! بچه 12 ساله بیشتر از تو میفهمه! دیروز چیکارت داشت؟ کی؟

کی! سامان رو میگم.. اومده بود چیکارت داشت؟

کجا اومده بود؟ من سامان رو ندیدم به خدا... فقط تلفن کرده...

احمقتر از منم پیدا میشه.. همه چی رو خودم لو میدم..

..ولی من جوابشو ندادم...

باز صداش رفت بالا:

دیروز چیکارت داشت؟ پرسیدم دیروز چیکارت داشت؟

بخدا ندیدمش... یه بار اومده بود دم خوابگاه... چند بارم زنگ زده.. ولی من جوابشو ندادم... باهاش جایی نفرتم بخدا... همون موقع تو تولدت که دیدمش بهش گفتم من رضا رو دوس دارم.. بخدا بهش گفتم اشکان..

و گریم بیشتر شد... اینقدر مظلوم و ساده لوحانه حرف میزدم، هیتلر هم بود دلش برام میسوخت!!

چته نگار؟ گریه چرا میکنی؟ خب داریم حرف میزنیم.. بده راهو از چاه بهت نشون بدن؟ سامان ادم نیست... شعور

نداره.. دختر رو ادم حساب نمیکنه، عین امیره... فقط تو فکر خودشه! به هرکسی هم نزدیک نمیشه! ولی نزدیک

بشه... اخه تو چیت به اونایی میخوره که سامان بهشون نزدیک میشه؟ من حرفم اینه! چرا اومد سراغ تو؟

چون رضا باهام حرف نزد!!

فین فینم قطع نمیشد...

احمق... دیوونه، رضا دوست داره... اصلا نمیفهمم چرا ولی داره!! انتظار داشتی بعد اون دروغات بیاد جلو و انگار نه

انگار؟

...

شاید رضایی نبود... مگه یکی همش باید مواظب تو باشه؟ مگه بچه ای؟

...

جای تو اونجا نبود!... اشتباه کردی!... اشتباه کردی او لباس رو پوشیدی؟ اشتباه کردی به رضا دروغ گفتی!... اشتباه

کردی نشستنی واسه اون... جک تعریف کردی!...

...

تو ساده ای، پاکی... نگار من چی بهت بگم خواهر من.....! اینقدر ساده ای که نفهمیدی بهش دروغ بگی میفهمه...  
چیکار کنم حالا؟

دیروز سامان رو دیدی؟ راست بگو!

نه.. بخدا نه.. از سپیده پرس. زود از شرکت زدیم بیرون. باهم رفتیم خریدای مامانشو بگیره.. سپیده که بهت گفت داریم میریم.. که انا رو گذاشت جاش.. خب اون کی اومده بود؟

تازه باور کرد.. بعد کلی قسم خوردن...

پاشو صورتتو بشور! الان با اون کره خر هم حرف میزنم، فقط یادت باشه اگه، اگه بهت زنگ زد! جایی دیدت! سریع به من زنگ میزنی! فقط زنگ میزنی.. باهاش حرف نمیزنی!  
باشه..

برو به جوری از دل رضا هم در بیار.. الان نه!!.. تابلو نکنی!... بذار من درستش کنم بعد برو پیشش...  
باشه.

بلند شدم که برم تلفنو بردارم چه احمقی بودما....

چند روز بعد اشکان گفت با رضا حرف زدم، حالا نوبت توئه. احساس میکردم وقتی میرم اب میشم! سپیده! رضا هست؟

نگاه شیطنت امیزش رو بهم دوخت!

تو که باهاش قهر بودی! گفتی هیچوقت هیچوقت باهاش حرف نمیزنم!  
کار دارم... کار...

خب به من بگو! من منشیشم ها!

حس فضول سپیده بهش اجازه نداده بود جایی به جز دفتر رضا کار کنه! از اینجا میتونست همه چیز رو کنترل کنه!  
مثلا اشکان رو! اشکان رو بیشتر اینجا میدیدی تا هر جای دیگه ای!  
کسی که پیشش نیست؟

بعدم رفتم که برم تو.

نخیس... لوس!

خودت.

خودت.

خودت.

در زدم و رفتم داخل...

داشت با تلفن حرف میزد... نگاهم کرد... سنگین بود... نگاهش سنگین بود، خیلی.  
سلام.

خب جواب نداد! محل نداشت! به چیزی که تو عمرم خوب متوجه شدم... یا لاقل بهتر از چیزای دیگه، اینکه پولدارا و تمام اونایی که میخوان با کلاس نشون بدن سلام نمیکنن!  
مطمئنا برای حرص دادن من حالا حالا ها تلفن رو قطع نمیکنه.. باز داره راجع به مرغوبیت زمین حرف میزنه و اینکه ارزشش رو برای پروژۀ جدیدشون داره ؟  
خب تماسش زودتر از اونی که فکر میکردم تموم شد...  
دوباره سلام کردم.. باید ایندفعه جواب بده ...  
سلام.

ولی سرش رو بلند نکرد.

رضا... من... من... یعنی آقای فیاضی....

تو فکرم داشت من دبال به دلیل میگذشتم که حرفمو شروع کنم... ولی نمیدونم چرا اسم آقای فیاضی، رییس اداره کامپیوتر اومد تو ذهنم!  
آقای فیاضی ..... گفتش که... چیز... همون سایته که قرار بود... به من گفت ازت پیرسم نظرت راجع به لوگوی سایت ..... چیه؟!!!!

خدای من ! اصلا نفهمیدم چی گفتم! بی شعوررررر....

فقط سرشو بلند کرد و نگاهم کرد. معنیش رو میدونستم.. یعنی مثل ادم حرف بزن، نادون!

خب سرش شلوغ بود گفت من ب... رضا معذرت میخوام!!!!... سپیده گفت بیا اون دامن رو نشون تو بدیم!... من اولش اصلا قبول نکردم!... ولی گفت اگه تو من رو با اون لباس ببینی... خوشت میاد!... و... و... بعدش هم هدی گفت شالت رو در بیار... گفت خیلی زشت شدی با این شال....

نفس بلندی کشیدم.

ولی من خودم میدونم کارم اشتباه بود واسه همینم زود رفتم... دیدی که؟!... من.. بعدش هم... سامان داداش سارا هم اومد اونجا... و داشت میگفت که... میگفتش سارا خیلی بده و اینا... خب منم گفتم به من چه؟..... آخرشم... آخرش گفت بیا با هم دو... ست بشیم... ولی من سریع گفتم من فقط عاشق رضام!!!!... دیگه پا شدم اومدم بیرون....

سرمو گرفتم پایین... از اونجاییش که گفتم سامان گفته بیا دوست بشیم سرمو پایین گرفته بودم... و ابدًا جرات بلند کردنش رو نداشتم... دیگه اون باید به چیزی میگفت.. امیدوار بودم اشکان تونسته باشه عصبانیتش رو کم کنه.. وگرنه من که بجز خرابتر کردنش کاری نکرده بودم... درواقع تنها امیدم این بود که مثل همیشه فکر میکرد که این لنگدراز چقدر کودنه و... و بعدش منو میبخشید!

چند دقیقه طول کشید تا حرف زد... راحت سه یا شاید چهار دقیقه شد....

بشین.

و اشاره کرد به مبلهای جلوش.... خودش پشت میزش نشسته بود. سریع نشستم.. بدون مکث!  
چند بار دیگه هم تا به حال بهت گفتم.... عقلت به اندازه لنگهات رشد نکرده... متاسفانه!

خودم هم متاسف بودم..

قابل اعتماد نیستی نگار! اونقد ساده لوح و نادونی.....

مکث بلندی کرد...

من چطور میتونم به عنوان همسرم بهت فکر کنم وقتی اینقدر راحت گول هر کسی رو میخوری؟ برم و سپیده و هدی رو بندازمشون بیرون؟ خب به این هم فکر کردم! ولی از کجا مطمئن باشم تقصیر ایناست؟ دوباره دو تا دیگه رو پیدا نمیکنی و شروع نمیکنی به گول خوردن؟ سپیده گفت؟ هدی گفت؟ خودت چی؟ خودت چی نگار؟

من چه گهی خورده بودم؟! به من ... به عنوان همسرش فکر میکرد؟!!

و خودم دستی دستی به فنا داده بودمش؟!!

من اشتباه کردم خب...

د همیشه... همیشه باور کن... دیگه نمیتونم حرفاتو باور کنم.. چند بار تا حالا اینو گفتم؟ فرداش یه غلط بزرگتر میکنی!

نمیکنی؟ لااقل قبلا دروغ نمیگفتی!

معذرت میخوام...

من معذرت تو رو نمیخوام... تو میتونی با این ... با این وضعت...

سرم پایین بود .. ولی داشت حرص میخورد... میفهمیدم...

دوست داشتنت تنهایی کافی نیست... دوست دارم، ولی میدونم این کافی نیست!... اگه اینهمه نادون نبودی!... چطور

میتونم تربیت بچه مو بسپریم دست تو؟... تو که مراقب خودتم نمیتونی باشی؟! اگه این همه بچه نبودی!... نمیتونم

عقلمو ندید بگیرم و بگم .. که خب من که دوست دارم!....

چقدر برای خودم متاسف بودم... چقدر ... احساس یه قورباغه بهم دست داده بود!!... رضا در مورد من جدی فکر

میکرد؟!!

تنها کاری که میتونم برای دل خودم بکنم اینه که بهت یه فرصت دیگه بدم... فقط یه بار دیگه نگار!

چشمام برق زد! اگه سرمو بلند میکردم میدیدم... اشکان کارشو بلد بود...

نگاهش کردم و یه خنده بامزه کردم... میدونستم منو میبخشه!!

نخند... حرفهام تموم نشده...

لحنش اونقدر جدی بود که خندم تو دهنم ماسید...

الان چندمه؟

با من بود؟ اره خب!

اممم، بیست و هفتم...

بیست و هفت اردیبهشت!

اره!

خیلی خوب، تا بیست و هفتم برج دو، سال دیگه وقت داری بهم ثابت کنی عوض شدی، اونجوری که من میخوام  
شدی! عاقل!!

میتونم، قول میدم.

تا اون موقع با من هیچ صنمی نداری!

چی؟! چی میگه؟!!

چی؟

دوستیمن از الان تمومه! بجز مسائلی که به کارت مربوطه با من حرف نمیزنی... زنگ نمیزنی... شکلک در

نمیاری... هیچ کار احمقانه ای!

واسه چی؟ قهر کنیم!

سعی میکنی حرف زدنت هم به سنت بخوره! قهر کنیم چیه؟ دارم میگم رابطه مون میشه مثل من با خیلی از اونایی

که اینجان و من نمیشناسمشون....

نمیفهمیدم... یعنی چی؟

تو منو دوست نداری؟

نگار!!!! بچه نشو... سال دیگه این موقع تو این تاریخ... اگه ازت هیچ اشتباهی سر نزده بود... هیچ اشتباهی! بهت

میگم بیای اینجا... تا تاریخ نامزدیمون رو مشخص کنیم....

چی؟؟؟ نامزدی!!!

نامزدی؟! اگه بچه ها بفهمن؟! اگه سارا بفهمه؟! شیمای بی ادب؟! همشون میمیرن از حسودی!!!

سعی کرد نخنده ولی نتونست! بالاخره خندید... خب نمیتونست نخنده... کی ممکن بود اون حرفهای احمقانه ی منو

بشنوه و نخنده.. با داد گفتم تقریبا... و بلافاصله خجالت کشیدم... اب شدم اصلا!

نگار بار آخرت باشه راجع به خواهر من اینجوری حرف زدی ها! حالا پاشو.. حرفهامو فراموش نکن! به کسی هم

چیزی نمیگی! به هیچ کسی!

یادم میمونه.. ولی همیشه به جای یه سال بشه 6 ماه یا 7 ماه؟

برو بیرون!!

بااااا... رضا! اصلا حرف نزیم دیگه؟

- بجز در مورد کار... اونم اگه واجب شد با من حرف بزنی!!

خدانگهدار..

برو عامو... فکر کرده چی!

باشه. خدانگهدار.

خیلی راحت میتونم به سال رو دووم بیارم... تو هیچ مهمونی ای شرکت نمیکنم... فقط درس و کار... با سپیده و هدی که اصلا حرف نمیزنم... وقتی داشتم در رو باز میکردم که برم داشتم به این فکر میکردم که به سمیه بگم چند تا ژورنال لباس نامزدی جدید برام بفرسته! سمیه چند ماه بود که به محسن پیوسته بود . فقط پنج ساعت طول کشید که به سپیده نگم، وقتی تو تلفن همه چیز رو براش تعریف کردم، به ساعت بعد خوابگاه بود.

نگار! باورم نمیشه! احمق ازت خواستگاری کرده!

یه چیزی بالاتره! قرار نامزدی!

پقی زدیم زیر خنده...

وای نگار! بیا تو بغلم!

و خودشو پرت کرد تو بغلم!

سپیده گفت به سال دیگه!

یه کم با دلشوره گفتم.

دیونه! چشاتو ببندی و باز کنی به سال تموم شده.. مثل همه اون به سالهایی که تا حالا گذشته!

گفت باید دختر خوبی باشی!

خب هستی!

خودم مطمئن نیستم... رضا که اصلا مطمئن نبود... تازه گفت راجع به قرارمون به کسی چیزی نگی!

خیالت راحت... من هواتو دارم!

یکی از نگرانیهای منم همینه!

وایسا بینم! چی گفتی!؟

\*\*\*\*\*

به هدی چیزی نگفتم... متاسفانه تنها دوست واقعی من سپیده بود! راستش هر چی بیشتر با هدی آشنا میشدم، بیشتر

متوجه شیطنتهاش میشدم.. شیطنتهایی که من زیاد دوست نداشتم. من فکر میکردم خب اون توی خونه مجردی

زندگی میکنه که بتونه توی آرامش بیشتری به کاراش برسه. ولی همش این نبود! اون با هر کسی دوست میشد راحت

میاوردش خورش! به نظر خودش کاملا عادی بود، به نظر من نه. به نظر من وحشتناک بود. وحشتناک بود که به پسر بیاد تو خونت بدون اینکه هیچ نسبتی باهات داشته باشه.

\*\*\*\*\*

همه فکر میکردن رابطه من و رضا بهم خورده. برق رضایت و شادی رو تو چشمای سارا میدیدم. والبته که تو دلم بهش میخندیدم. من روز به روز به رضا نزدیکتر میشدم و اون و بقیه اینو نمیدونستن! قرار بود سپیده هم نشون نده که چیزی میدونه. حتی پیش اشکان. مطمئن بودم اشکان میدونه من و رضا واقعا بهم نزدیکیم. من خیلی کم توی جمعهای گروهی حاضر میشدم. ترم و آماده شدن برای امتحان دکترا رو بهونه کرده بودم. بقیه فکر میکردن از رضا دلخورم. برام عجیب بود که ازین موضوع دلخور نبودم. به جورایی راضی هم بودم. دلخور نبودم که پیش بچه ها نبودم و توی جمعهای شادشون نبودم. این فقط موقتی بود. وقتی با رضا ازدواج میکردم دستای همدیگه رو مثل عشاق فرانسوی میگریتم و در حالیکه اصلا به بقیه محل نمیداشتم وارد مجالس و مهمونیا و رستوران ها میشدم..... همه حسرت رو میخوردن... به من نگاه میکردن و به لباسهای گرون قیمتم..... حتی حتما رضا میذاشت لباسهای بازتری بپوشم..... ممکن بود سارا بمیره..... دلم نمیخواد به چیزه دیگه ای فکر میکردم، ولی خورده فرمایشات اقای فیاضی مگه

میذاره!

خانم کریمی؟

بله؟

اسدی هم بگید آماده باشید برای بک اپ گیری!

باشه!

چی میگه این فیاضی؟ آماده باشید برای بک اپ! سال دیگه خجالت میکشه از این جور حرف زدن با من! سال دیگه باید دستورات منو اجرا کنی جناب!

موقعیت خوبی رو داشتم برای درس خوندن. از فکر اپلای بیرون اومده بودم. ولی تافل رو با 5.8 قبول شده بودم. برای دانشگاههای استرالیا مناسب نبود، ولی امریکا چرا! به هر حال من نمیخواستم پذیرش بگیرم. فکر اپلای و رفتن بخاطر این همش تو سرم بود که دغدغه ی شب و روز بچه های خوابگاه بود....

فکر میکنم قبول شدنم توی تافل رو هم مدیون رضا بودم تو این مدتی که گذشته بود، دیگه حتی با سپیده هم چی میشد که بیرون برم، چه برسه به بقیه. دوباره شده بودم اون دختر خرخون قبلی! و اتفاق خوب دیگه این بود که دائما سعی میکردم تو کارم بیشتر موفق باشم! اینجوری فیاضی ازم راضی بود و تعریفم رو پیش رضا میکرد! امیدوار بودم این کار رو بکنه! نزدیک دو میلیون داده بودم تعمیرکار کامپیوترهای شرکت نازنین اینا که قبول کنه بهش کمک کنم! و اجازه بده یاد بگیرم. با این وجود هیچ وقتی واقعا برای کار دیگه ای نداشتم. حتی باشگاه رفتنم رو که از دبیرستان عادت شده بود رو کنار گذاشته بودم. ولی دیروز که مامان رضا بهم زنگ زد ابدانتونستم دعوتش رو برای یه جشن تابستونه که برای دوستای صمیمی بچه هاش، هر سه تا بچه هاش، گرفته بود رد کنم! شک نداشتم رضا به اون هم همه چیز رو گفته بود. نمیتونست نگفته باشه وگرنه اون بهم زنگ نمیزد! مامانش منو دوست داشت، از چشمش میخواندم. برق نگاه رضا رو داشت. ولی تو چشمش مهربونی هم بود که من در مورد رضا کمتر میدیدم.



فقط به سپیده گفتم مامان رضا منو هم دعوت کرده. در واقع مامانش فقط منو دعوت کرده بود. بقیه رو رضا اینا خودشون بهشون گفته بودن. و این برای من عین این بود که کارت پرسنلی شرکت مایکروسافت و یا حتی ام ای تی رو داشته باشم! سارا موقع دیدن من میمرد! شک ندارم!

نگار، واسه لباس تصمیمت چیه؟

میدونم چیه!

چیه؟

دیگه!

اینجوریه؟ اره؟

دیگه!

دیگه و مرگ! نه حالا تا به حال هر چی پوشیدی رو دست نداشتی!!!

با لحن کاملا مسخره گفت!

نه تا به حال هرچی از تو گوش گرفتم خوب بوده!!!

معلومه که خوب بوده!

اره

لیاقت نداری گلم!

خوبشم دارم. وقتی لباسمو دیدی از حسودی میمیری!

هوم تمسخر امیزی کشید و گفت:

میدونم چیه! یه کتون سبزه با یه تونیک سفید... یا یه کتون مشکیه با تونیک سرمه ای... یا یه دست لباس

اسپرت... یا....

هیچکدوم ازینا نیست!

باشه، حالا که میبینمش!

سپیده نمیتونه حدس بزنه لباسم چقدر فوق العاده ست و چقدر ساده. و همینطور چقدر با این جشن همخونی خواهد داشت. جشن تابستونه! توی عکسهای تیلور خواننده یه لباس دیده بودم قبلا. یه لباس نخه گل گلی صورتی، استین حلقه ای. چقدر تیلور زشته تو اون عکسش خوب بود. میدونستم مثلشو کجا باید گیر بیارم. قبلا توی خریدگردی هام با سپیده وهدی دیده بودمش. بنابراین معطل نشدم. لباس من عین لباس تیلور نبود! جلوش مثل لباس اون باز نبود، و من تازه باید فکری برای استینهاشم میکردم که مرضیه کمک کرد. اون یه چمدون لباسهای مختلف داره که همیشه توش یه چیزی پیدا میکنی! من یه کت خیلی نازک استین سه ربع پیدا کردم! مطمئنا اگه رضا میخواست ایراد بگیره خیلی باید نادون باشه. من اینهمه به حرفهای اون گوش میدادم و اونقدر دختر خوبی شده بودم!، نمی تونست به اون کت ملوس و نرم و کوتاه و مشکیه استین سه ربع ایراد بگیره! لباسام فوق العاده بود مرضیه و ندا کاملا تایید میکردن! و میدونستم چی بپوشم که بیشتر من رو توی چشم بیاره! کفشهای پاشنه بلند هانیه! با اون کفشها راحت تو گوش 182 یا 183 میزدم، راحت!

سپیده باز از اشکان دلخور بود، وقتی گفت بیا باهم بریم فهمیدم. قرار شد به هدی هم بگیم ولی اون رفته بود. با کاوه! میدونستم برای حرص دادن محمد این کار رو میکرد. هدی خیلی بلده چطور پسرها رو حرص بده! وقتی داشتیم میرسیدیم سپیده گفت لباسام اونجوری که میگفتم هم جالب نیست. ولی من مطمئن بودم جالب بود. مرضیه ازم تعریف کرده بود اون الکی حرف نمیزنه کلی بلده چی رو باید با چی بپوشی و چه جواری ارایش کنی. اندازه هدی یا بیشتر. حتی بهم گفت ناز شدی!

دیگه حرف سپیده مسلما نمیتونست هولم کنه!

ما که رسیدیم خیلی از بچه ها بودن. بابای رضا یه خونه ویلایی دو هزارمتری توی دربند داره. باغبونشون اونجارو به طرز دلفریبی در آورده. خود خونه اشرافی نیست، ساده ست، ولی قشنگه. یه جورایی مثل ویلای قشلاقیه! توی خونه پر از بوفه هایی که با هر چی فکرشو میکنی تزیین شده. با چیزای جالبی. مثلاً یه کریستال خیلی بزرگ هستش که توش پر از زعفرونه. چندین بار ما اونجا رفتیم. جای دنج و صمیمیه. من عاشقشم. خب مسلماً چشم نمیچرخوندم که رضا رو ببینم! ولی مامانشو چرا. لبخندهای مامان رضا به من ارامش میداد!

من و سپیده به مامان رضا سلام کردیم. اون جواب هر دو مون رو داد. ولی جواب منو به طرز ویژه ای! منو بوسید! منو بوسید!!

قبلاً هم منو بوسیده بود. دفعه پیش وقتی ارشد قبول شده بودم... ولی این دفعه که ارشد قبول نشده بودم!..... خاص بود!... من حسش میکردم... چند وقت بود رضا رو درست ندیده بودم... باهاش حتی کلمه ای حرف نمیزدم... صداشو حتی درست نشنیده بودم... این بوس برام اندازه یه کامیون انرژی بود! خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزم! مرسی... منم!

فقط یک ثانیه اگه بهم چشم نمیدوخت با چشمام سارا رو پیدا میکردم و میخوردمش! مامان رضا منو بوسیده بود! وقتی سودی روشو کرد طرف سپیده، که با اونم احوالپرسی کنه وقت داشتم دنبال سارا بگردم... خیلی زیر پوستی! سارا رو راحت پیدا کردم تو شلوغی بچه ها! فقط اون بود که اونجوری خشکش میزد! ولی واقعیت این بود حتی چنتا از پسرا داشتن به من نگاه میکردن. درواقع هر کی سودی جون رو موقع بوسیدن من دیده بود داشت به من نگاه میکرد... خب دلیل دیگه ای که برای زل زدن نبود!

همراه سودی به طرف بچه ها حرکت کردیم... در حالیکه سودی دست منو گرفته بود!... برام عین این بود که دارم از رد کارپت رد میشم وقتی برنده اسکار بهترین بازیگر شدم! خب تو اون لحظه اصلاً به این فکر نکردم که رضا رو ببینم. خودش گفته بود. گفته بود هیچ حرفی، هیچ نگاهی، هیچ شکلکی! اونقدر از حرکت سودی جون راضی بودم که واقعا رضا برام مهم نبود! مهم الان فقط چشمای خونبار سارا بود! تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم دست سودی رو ول کنم!

نه، اخه دخترم اینقدر دراز؟ تو چی میخوری اخه؟

من در جواب اشکان، فقط مودبانه سلام کردم، ولی سپیده قشنگ روشو کرده بود اونور وبا بقیه احوال پرسى میکرد. کاملاً پیدا بود اصلاً اشکان ناراحت نبود، اوضاع این دو نفر مدت‌ها بود که شکراب بود!

وقتی با بقیه هم سلام کردم احساس کردم رضا رو به لحظه دیدم. به لحظه خیلی کوتاه. اونقدر کوتاه که باعث نشه از نگاهم چیزی بخونه، هیچی، مثلا این رو که چقدر دلتنگتم! وقتی دور و برمون خلوت شد من و اشکان کنار هم بودیم. ها! نگفتی؟ چی خوردی؟

برو عامو!

مثل لاتها حرف نزنا!

میزنم!

ا... دختر خوب اینجوری حرف نمیزنه وا... به رضا بگم؟ بگم؟

ناخوداگاه خندم گرفت، میدونستم که اشکان میدونه!

بگو... من به اقای عسکری چیکار دارم؟!

وقتی میرفتم پیش سپیده اینا، متوجه خنده اش شدم! خب مهم نبود! مهم این بود که تمام اون مدتی که داشتم با اشکان حرف میزدم، نگاه رضا رو داشتم! درست کنارم بود. و با محمد و سارا حرف میزدند. احساس خوبی که سودی بهم داده بود باعث شد فکر کنم، فقط فکر کنم حواسش به اون دو تا نبود... حواسش به من و اشکان بود... به من... من ابدًا و اصلا استعدادی توی حدس زدن معنی نگاه رضا نداشتم. هیچوقت نداشتم. بیشتر به نظر من بی تفاوت بود. ولی نگاه میکرد. بی تفاوت نگاه میکرد.

بچه ها تصمیم داشتن والیبال بازی کنند. قرار شد زونه، مردونش کنیم، تصمیم امیر بود. امیر کلا رابطه خوبی با هیچ دختری نداشت. با هیچ دختری بجز دختر عموش، که ساکن منچستر بودند. سپیده بهم گفته بود. از اشکان شنیده بود که امیر دیوونه دختر عموشه ولی اون مثل اینکه تمایل زیادی به امیر نداشت. خب نباید هم میداشت! امیر بد اخلاقترین آدمی بود که من دیده بودم!

حین بازی من به این نتیجه رسیدم که میتونستم والیبالست خوبی بشم! تمام امتیازهای تیم مونو من جمع کرده بودم و سودی کاملا راضی بود! البته بازی خوب ترلان هم بود! از اون طرف امیر و اشکان ناراضی به نظر میرسیدند! انتظار داشتند ما رو توی همون تایم اول با اختلاف فاحشی ببرند و بعدش بشینن به هر و کر! ولی من و ترلان بازیکنهای قابل بودیم خب!! آخرش امیر داشت به اشکان میگفتش که این دختر درازه رو بزنی ناکارش کن ببینم چی میگه! سودی: جرات دارین نگار رو مصدوم کنید!!

اشکان: بابا ما داریم رعایتتونو میکنیم! ای دست گرمی مونه!

شیما: اره... سوسکتون میکنیم!

اشکان: درست حرف بزنا!

شیما: چیکار میکنی مثلا؟

آخر سر با نتیجه جالب 3 هیچ بازی رو واگذار کردیم! درحالیکه سارا خانم کلی اخ و اوخ میکرد! میخواست بگه کلی زحمت کشیده که بازی رو واگذار نکنیم! ولی تقصیر ما بود! لابد! که خوب به توصیه هاش گوش نکرده بودیم!! همینطور اقا رضا فرمایش کردند که به خاطر سودی جون! نخواستن ضایعمون کنند! همین هم کافیمون بود! البته باباش هم کاملا با نظرش موافق بود!

بعد از بازی حسابی بچه ها با کلی خوراکیهای خوشمزه از خودشون پذیرایی میکردند. چشمم به سپیده افتاد که از اول هم ناراحت تر بود.

سپید چرا نمیای چیزی بخوری؟

میل ندارم!

چته؟

نگاهی خشمگینی طرف اشکان کرد و گفت: نمیبینیش؟ نمیبینی چطوری با شیما هر و کر راه انداخته؟ جلوی چشای من!

سپیده ول کن الان! اصلا دوس ندارم ضعیف نشون بدی ها! اشکان با کی مسخره بازی راه نمیندازه!

سپیده هیچی نگفت، کاری هم نمی تونست بکنه. ولی راست میگفت من هم متوجه توجه های شیما به اشکان شده بودم! اشکان رو ولی مثل همیشه میدیدم. توجه خاصی رو از اون ندیدم. ولی در مورد شیما مطمئن بودم. لحظه ای از نگاه کردن به اشکان دست نمیکشید. مدام هم با هم بگو مگو داشتن. و همش هم بعد دعواهاشون شیما منفجر میشد از خنده!

بچه ها چه خبر؟

محمد بود.

خویم!

چشه این سپیده باز؟

همش داره غرغر میکنه محمد!

بعدش هدی با دست به سپیده علامت داد بره پیشش. میدونستم چی میخواست بهش بگه! سپیده هم رفت. کلی به سپیده گفتم بیخودی حرص نخور! اشکان خیلی وقته تو نخه شیماست!

چی؟! محمد هم میدونست؟!

واقعا؟

اره نفهمیدی؟!

نه خب! نمیدونستم! به سپیده هم گفتمی؟

اره...اگه از ترس رضا و امیر نبود تا بحال علنیش کرده بود. فکر میکنم از برخورد رضا نگرانم!

بهت چیزی هم گفته؟

کی؟

اشکان! گفته شیما رو میخواد؟

نه.... تابلو نمیکنه! اشکان زرنگتر ازین حرفهاست.... تا زیر پاش رو سفت نبینه چیزی رو هم نشون نمیده! ندیدیش؟

زیاد محل شیما نمیده! یک جونوریه این رفیقمون!! برعکس من!

تو حرف نزن!

نگار!

بخدا محمد همینکه اومدی طرفم از قیافه اویزونت فهمیدم چته؟

چمه؟

میخواوی برم با هدی حرف بزnm!

محمد خندش گرفته بودم. خب راست میگفتم.

واقعا کاوه رو دوست داره، یا میخواد منو حرص بده؟

من چه می دونم؟ ولی میدونم خوب بلده چطوری حرص بده!

محمد میخواست بیشتر حرف بزنه که ترلان و پری و چنتا دیگه هم اومدند پیشمون. شروع کردن راجع به تافل و اینا

پرسیدن، سپید و هدی بهشون گفته بودند من قبول شدم. میپرسیدن قبول شدنش چطوره؟ و اینکه ایا سخته؟

تتها چیزی که هست اینه که تلاش زیادی میخواد. من تمام وقتهای بیکاریم رو در حال کلمه حفظ کردن بودم!

پری: نگار شنیدم سوال ریاضی هم میادا!

اره، ولی به اون سخته نیست. بیشتر عمومیه. خیلی بیشتر از هندسه سوال میاد.

چنتا از کتابهای بدرد بخور رو بهمون معرفی میکنی؟

معلومه، فردا یه لیست ازشون رو برات میارم.

ترلان:

قصد داری برای دکترا اپلای بگیری؟ از هدی شنیده بودم! فکر میکنم برای تو کار سخته نباشه. با نمره های خوبی

که داری!

خب... خب فکر میکنم قصدم این باشه... ولی نمیدونم از پس هزینه هاش بر میام یا نه! چنتا از دوستانم اونجان... میگن

هزینه کرایه خونه و خوراک و تحصیلشون وحشتناکه... میخوام مطمئن باشم که میتونم برم!

من مطمئنم میتونی! تو راحت میتونی کار هم پیدا کنی و خرج خودتو در بیاری. میتونی فاند بگیری! دنبالشو حتما

بگیر. نذار استعدادت تلف بشه اینجا.

پری: راس میگه نگار ولش نکن!

حالا... نمیدونم..

بچه ها کلی از خارج رفتن و کلاسش و اینا تعریف میکردن... از فامیلهها و دوست و اشناهایی که اونجا، چقدر سریع

راهشون رو پیدا کرده بودن و الان کلی موفق بودن. کلی حسرت موقعیتی که من داشتم رو میخوردن.. میگفتن اینجا

تو خفقانیم و ارزومونه یه شرایطی داشته باشیم که پیریم! من نمیفهمم این جماعت دکلته پوش! که تا ولشون میکردی

دکلته هاشونو رو میکردن برات!! کجا تو خفقان بودن؟! حالا اگه من میگفتم یه چیزی!..... من اگه میرفتم دیگه ترس

بابام اینا رو نداشتم!... رضا ناراحت و عصبانی نمیشد... خودم وجدان درد نمیگرفتم... خب چون اونجا مجبور بودی مثل

بقیه باشی و گرنه مسخرت میکردن!... ولی نه! من قصد داشتم اینجا بمونم... اینجا میمونم تا دوباره بشه 27

اردیبهشت! تا جشن نامزدی ای بگیرم که همشون چشماشون چهار تا میشد! اره... من رضا رو با هیچی عوض  
نمیکردم!

من تا آخر مهمونی نمودم. چون آقای تعمیرکار! از صبح زود زنگ زده بود و تاکید کرده بود باید بیای کمک! یه  
جوری حرف میزنه انگاری اون دو میلیون به من داده! مطمئنا نمیگفتم جناب تعمیرکار احضارم کرده! مثلا میگفتم  
کلاس دارم! وقت مناسبی رو پیدا کردم و با سودی و بچه ها خداحافظی کردم، وقتی که رضا داشت کمی دورتر با  
تلفنش حرف میزد! سپیده با من نیومد. فکر میکردم بیاد، ولی نیومد.

\*\*\*\*\*

اصلا از سرما خوردگی خوشم نمیاد، اصلا. اسدی سرما خورده و من میترسم. میترسم منم بگیرم ازش. همش سعی  
میکنم برم بیرون، نبینمش. حتی بهش گفتم اگه حالت خوب نیست برو خونه استراحت کن. ولی با تعجب به من گفت  
مگه چه؟ انگار متوجه مریضی خودش نیست! کاش میشد برم پیش سپیده. ولی اونم سرش شلوغه. تازه اگه برم  
اونجا حتما رضا منو میبینه و فکر میکنه بخاطر اون اومدم. اینجوری خودمو کوچیک میکردم.  
داشتم فکر میکردم چیکار کنم الان، که تلفنم زنگ خورد. محمد بود.  
سلام.

سلام، نگار جونم!

من با هدی حرف نمیزنم، گفته باشم!

شلیک خندش تلفن رو پر کرد. صدای خنده محمد خیلی باحاله.

هدی خره کیه؟ بیا ببین خودم چه برو و بیایی دارم! اره بابا!

میرم به هدی میگم!

اونی که نره بگه!

خودت بیشعوری!

نگار؟! پاشم پیام بزمنت؟!!

خوب بگو، چیه؟ کار دارم!

نه، تو کتک میخوای!

چیه خوب؟!!

هیچی بابا، دو تا بلیط کنسرت داشتم میخواستم یه لطفی بهت بکنم تو رو هم ببرم! بذار اصلا برم به سارا بگم! تو بی  
ادبی! بد!

سارا؟! بدبختی دیگه! کنسرت کی هست حالا؟

حالا! مثلا فکر کن چاوشی!

محمد! من میام... خودم میام...

حسودی دیگه! اینقدر حسود نباش! خوب نیست اخه!

من کجا حسودم؟ کی میریم؟

7 میام دنبالت.

ماشین دارم ها! نمیدونستی ماشین دارم؟

خاک تو سر خودت و اون پراید! میخوای ابرومو ببری؟ با پرایدت؟

خندم گرفته بود به لحنش. با لحن مظلومانه ای گفتم:

خب پول ندارم!

اشکال نداره حالا! خودتو ناراحت نکن، اتفاقه دیگه، می افته! تو هم که زشتی، دیگه بدتر!

دیوونه.

اصلا نمیام!

هفت در خوابگاه اشغالتونم! خداحافظ!

و تلفن رو قطع کرد. صحبت کردن با اشکان و محمد توی هر حالی ادمو به خنده می انداخت! دیوونه بودن خب! محمد توی شرکت ما نبود. یعنی ادمی نبود که بتونه هر روز صبح زود بیدار شه، پاشه بیاد سر کار. میدونست رضا بحث رعایت قوانین و مقررات کاری که بیاد وسط با هیچکس شوخی نداره، حتی با اشکان. بارها از ماها خواسته بود که حواسمون خیلی جمع کنیم. میگفت نمیخوام کارمندای دیگه هیچ وقت پیش من از شما گله کنند. بابای محمد به بنگاه مشاور املاکی داشت. خودشون نزدیک 20 واحد اپارتمان داشتن. محمد هم پیش باباش میرفت، هر وقت میلش میکشید! کلا ادم گشادی بود! کلی هم سابقه سر و کله زدن با برو بچ گشت رو داشت! کلی هم با مزه بود! کارم که تموم شد به سپیده پیام دادم اگه میاد تو پارکینگ منتظرش باشم، ولی گفت رضا جلسه اش حالا حالا ها تموم نمیشه. نمیتونه بیاد. منم دیگه بهش نگفتم دارم با محمد میرم بیرون. خودم ته دلم احساس میکردم دارم کار بدی میکنم! خب من از اول ارتباطم با اونا که به خاطر سپیده بود، با رضا آشنا شدم. همیشه هم با اون بودم. از اول تهران اومدمن تا به حال با هیچ کسی به جر رضا تنهایی بیرون نمیرفتم!

خب من کلی تنهایی تو خوابگاه مونده بودم. دلم میخواست برم به هوایی بخورم خب! تازه شاید بعدش میرفتم بستنی سنتی حتی!

خوابگاه که رسیدم سریع رفتم سراغ وسایل مرضیه. کلی لباس جدید میخرید همش! دیگه حتی از همدیگه اجازه هم نمیگرفتیم که از وسایل هم استفاده کنیم. شریکی بود همش! بعد از کلی فکر اخر به این نتیجه رسیدم که باید پانچوی هانیه رو بیوشم!

کجا نگار؟

بیرون!

ا... بیرون دیگه!

میرم کنسرت!

با کی میری؟

هووووو...مرضیه ول نمیکنه که!

با سپیده!

ولی اصلا نفهمیدم چرا بهش دروغ گفتم؟ شاید چون این چند وقته به خاطر این که رضا رو ناراحت نکنم از سایه

خودم هم میترسیدم. من کارهای اشتباه زیادی میکردم، میترسیدم همش بازم اشتباه کنم!

داشتم ارایشمو تکمیل میکردم که محمد یه پیام داد.

"همون پیرهن تو میپوشی دیگه؟ خوشگله! گل گلیمه!"

چی؟! چه پرونده! به اون چه ربطی داره!

جوابشو فرستادم : نه.

دوباره فرستاد:

"خاک بر سرت! پایینم!"

سریع جمع کردم رفتم. باید بهش میگفتم تا 11 بیشتر اجازه نداریم بیرون بمونیم. فکر نکنم خبر داشت.

داشت با تلفنش حرف میزد... ای خدا... حواسم که نبود. باید میترسوندمش! اهسته از پشت سرش بهش نزدیک

شدم...

یو ها ها ها.....

برگشت سمتم... اصلا نترسیده بود!... حتی یه ذره! فکر کنم منو دیده بود! دستام همینجوری رو هوا مونده بودن!

محمدم زل زده بود بهم! فکر میکنم داشت فکر میکرد چه خجسته ایه این!

یو ها ها ها!!!

نیم متر جهیدم عقب!..... تازه بعد از شلیک خنده محمد فهمیدم چی شد!....

دیوونه! زشت!

منو میترسونی؟!

هنوز میخندید!

هیولای زشت!

زشت خودتی!

خودتی!

خودتی!

اصلنم نیام!

بعدش دست به سینه، رومو گرفتم اونوری.

نیامی دیگه؟! باشه... ولش کن... میخواستم بگم خودت رانندگی کنی.. نشد دیگه... خداحافظ!

خب من حاضر بودم ببخشمش!

باشه.. ولی فقط این دفعه میبخشمت! دیگه منو بترسونی.....دیگه.....دیگه نیام باهات کنسرت!



بیا بشین بینم! ترسو!

ترسو خودتی!

سوئیچ رو ارزش گرفتم . من عاشق مزدا سه ام،عاشق!

محمد ، قبل از 11 باید برگردم ها !

واسه چی؟!

دیگه! باید برگردم!

برو بابا ، خوابگاهی بدبخت! 11 که نصف کنسرت رو هم ندیدی که! ولشون کن!

خله.

نمیشه دیگه...زنگ میزنن به بابا مامانم...بعدشم از خوابگاه اخراجم میکنن....دعوام هم میکنن!

غلط کردن! مگه اسیر گرفتن؟! اصلا بذا برم بینم چی میگن اینا؟!

در ماشینو باز کرد ..خیلی خنده دار!....بعدشم خودشو هل داد عقب!

نگار ولم کن دیگه ...بذار بینم چی میخوان اینا...!...ادمای بد!...

بعد بگو چرا هدی ولم کرده؟! خلی دیگه!

هدی کیه؟! اها...هدی....همونی که قیافش شبیه مار ماهیه!

زدم زیر خنده،مار ماهی! اگه هدی میفهمید....

شب خیلی خوبی شد. محمد کلی مزه میریخت.شر و وراش بغل دستیامونو هم به خنده انداخته بود.آخرش هم کلی

میخواست رنجر بازی در بیاره بیاد مسؤل خوابگاه رو خفه کنه که نمیداشت زیاد بمونیم! شب که داشتم میخوابیدم

،اهسته تو گوشی،به مرضیه گفتم با سپیده نبودم...ناراحت شد،ولی من خوابم می اومد.

صبح زودتر از اسدی رسیدم ،همیشه اون زودتر از من دفتر بود.تازه داشتم میزمونو مرتب میکردم که یه پیام برام

رسید.گوشی رو از تو کیفم دراوردم،محمد بود که نوشته بود دیشب خیلی بهش خوش گذشته،ازم پرسیده بود تو

چی؟ خب منم فرستادم : من هم!

فکر کردم برای محمد زوده ساعت 9 بیدار شدن! بعدش هم داشتم میز رو مرتب میکردم که اسدی اومد. یه لبخند

گشاد رو صورتش بود که با دیدن من گشادتر هم شد.

سلام خوبی؟

سلام . ممنون.چیه؟

هیچی!

واسه چی اینهمه خوشحالی؟

یه اتفاقی افتاده بود.میدونم!

من کجا خوشحالم؟ خب دیدمت خندیدم دیگه!

بعدش هم با صدا خندید.

نگار؟! داشتی میز رو تمیز میکردی؟ وای عزیزم!

اسدی دیوانه شده بود حتما!

نگو! اصلن برام مهم نیست!

یهویی اومد سمتم و بغلم کرد!

نگار! نمیدونی دیروز اخر وقتی چی شد!

چی شد؟

وقتی دیروز داشتیم از اتاق میرفتیم بیرون، آقای عزیزی اخمو صداش کرده بود. گفت چند دقیقه میخواد وقتشو

بگیره! دیگه همراه من نیومد. چون مسیرش به من میخورد، همیشه تا به جایی میرسوندمش.

ازم خواستگاری کرد!

چی؟! خواستگاری؟!!

اون که نمیخواست قبول کنه؟ عزیزی خیلی اخمو بود! مثل احمقها ادامه دادم:

نکنه قبول کنی! عزیزی بد اخلاق! هر روز دعوات میکنه!

اسدی فکر کرد دارم باهاش شوخی میکنم! خیلی خوشحال بود، خیلی!

نگار؟! دلت میاد! خیلی مهربونه! خیلی هم با ادب!

با ادبه ولی مهربون نیست!

اصلا جنبه های بد عزیزی رو نمیدید! با خوشحالی رفت پشت میزش.

مهربونه! تو چشماتش یه مهربونی عمیق برق میزنه! فقط من میبینمش!

همون مهربونی که تو چشمای سودی هم هست؟!!

یه شکلک خنده دار عصبانی برایش در اوردم. از پشت میز بلند شد که بیاد سمتم، که آقای فیاضی اومد داخل. دیگه

نشست سر جاش. ماندانا اسدی خیلی دختر مهربون و مودبیه! من از اسمش ولی خوشم نیامد! همیشه بهش میگم

اسدی! نمیگم ماندانا! اسدی راحت تره خب! قشنگتر هم هست! اسدی داشت ازدواج میکرد! باید سپیده میفهمید!

سپیده زنگ زده بود که منتظرش بمونم. ماشینش خراب بود و خودش هم تقریبا آخرین نفری میشد که از شرکت

میزد بیرون. داشتم فکر میکردم سپیده از کی اینقدر کاری شده؟ شاید بخاطر رضا بود؟ ولی بیشتر فکر میکنم حقوق

خوبی هم میگرفت و گرنه مرض نداشت که! هیچوقت هم به من فیشش رو نشون نداده، چون تابلوئه که حقوقش از

من بیشتره. فکر میکنم منم مثل همه اون بقیه هایی هستم که براشون مهمه کی چقدر میگیره؟! من فقط برام مهمه

سپیده چقدر میگیره، که خب بخاطر اینکه دوستمه!

در ماشین رو باز کرد و سوار شد:

خوبی؟

حرکت کردم. اونم سریع مشغول تجدید آرایشش شد. عادتشه یه لحظه بی آرایش نیست! ولی با این حال پرسیدم:

کجا؟

همینجوری!

دیشب رفته بودم بیرون!

کجا؟

کنسرت چاووشی!

برگشت سمتم و با جیغ گفت:

چی؟! بدون من؟!!

محمد فقط یه بلیط اضافی داشت، من گفتم تو رو هم ببریم!

محمد؟! محمد خودمون؟!!

اوهوم...

با محمد بودی؟!!

اوهوم..

چند لحظه ساکت شد و اروم همچنان داشت آرایش میکرد. من هم براش از کنسرت و خل بازی های محمد تعریف کردم.

واسه چی محمد به تو گفت باهاش بری بیرون؟!!

لحنش جدی بود.

چه میدونم؟ گفت دیگه!

زل زده بود بهم!

فکر کردم میخواد در مورد هدی حرف بزنه! ولی نزد!

قیافه جدی سپیده، عصبانی شد.

نگار کارت اصلا درس نبود!

که رفتم بیرون؟ واسه چی؟

نمیدونی واسه چی؟ محمد و هدی افتادن رو دور کل کل. همش میخوان حسادت اون یکی رو تحریک کنن!

خب من چی کار کنم؟

تو بیخود کردی رفتی باهاش بیرون! مگه با هدی دوست نیستی؟ محمد فقط قصدش اینه که اونو تحریک کنه... اصلا

هدی هم مهم نیست!... خودت چی؟ خودتو کوچیک کردی که شدی وسیله دست اونا!... مثل اون کاوه نادون!

ولی..

هیچی نداشتم بگم...سپیده راست میگفت. من چه بیشعوری بودم! شده بودم به قول سپیده وسیله حسادت هدی! محمد و هدی همدیگر رو دوس دارن، ولی افتادن رو لج. حواست نبوده هفته پیش! هدی با کاوه گرم گرفته بود. حالا محمد هم میخواد تلافی کنه!

چقدر از هر دوشون بدم میاد!  
ولی هدی که دیشب ما رو ندید؟!!

احمقانه بود، میدونم. خب محمد میتونسته بهش زنگ بزنه یا طور دیگه ای به گوشش برسونه!  
نگار؟! اینقدر احمق نباش! حتما تا حالا بهش رسونده!  
ولی من فکر نمیکردم کار بدی باشه!  
شما اصلا فکر هم میکنی نگار جان؟!  
خیلی خوب بابا! یه کنسرت بود دیگه! مگه چی شده؟  
رفتم کنسرت! خوشحالم هست!

مسخرم میکرد. حق هم داشت. صدای تلفنم بلند شد. گرفتم نگاهش کردم. خدایا...هدی!  
هدی ست! سپیده هدی ست! چیکار کنم؟!  
به من میگی؟! دیشب باید فکرشو میکردی!  
خب من کاری نکردم! مگه چی شده حالا!  
جوابشو بده، ببین چی میگه حالا!

چه غلطی کردم ها!

بله هدی؟

سلام عزیزم چطوری؟

سلام خوبی؟

ممنون! نگار کجایی؟

دارم میرم خوابگاه...

از مرضیه خبر داری؟ گوشیش خاموشه؟! انا هم ازش خبری نداشتم!

یه نگاه تعجب امیز به سپیده کردم.

نمیدونم! باید دانشگاه باشه! چرا؟!!

فکر نکنم. گفته بود ظهر میاد خوابگاه. نگار جونم رسیدی خوابگاه، دیدیش حتما خبرم کن..منتظرتم..کارش دارم.  
باشه! خبرت میکنم.

خدانگهدار عزیزم!

خدانگهدار!

تلفن رو که قطع کردم سپیده سریع گفت:

هنوز نفهمیده لابد!

اصلا مگه چی شده تو اینهمه بزرگش کردی؟ ما همیشه با محمد میریم بیرون که!  
تو کی تنهایی با محمد رفتی؟! یا با کس دیگه ای؟ آگه رضا بفهمه؟! آگه رضا بفهمه!!

چهار ستون بدنم لرزید! تمام سعی ام برای دختر خوبی بودن خراب شده بود....  
حالا چیکار کنم؟

یه نگاه عصبانی بهم انداخت.

تو فقط کاری نکن لطفا! همین!

طول کشید تا برسم خوابگاه. سپیده که رضایت نمیده یه دو قدم هم خودش بره! سریع ماشین رو توی کوچه نزدیک  
خوابگاه، پارک کردم! مرضیه تو اتاق بود. خواب بود. رفتم بالای سرش. چشماشو باز کرد... خواب نبود!  
ا... نگار؟! کی اومدی؟!

صداش خواب الود بود ولی.

الان رسیدم. گوشیتو چرا خاموش کردی؟

پا شد نشست رو تختش.

نمیدونم چشمه؟! همینجوری شارژش خالی میشه سریع و خاموش میشه. فکر کنم مال باطریشه!

به هدی اس دادم. مرضیه خوابگاه ست.

نگار؟!

بله؟

گفتی دیشب با محمد رفتی بیرون؟ همون دوست هدی دیگه؟!

یه نگاه هراسناک به مرضیه انداختم.

هدی چیزی بهت گفته؟

نه.... باید میگفت؟

خب چیکارت داره؟ گفت هر چی بهت زنگ زده جواب ندادی!

نمیدونم! لابد یه کاری داره دیگه!... خودتم میدونی که کارت چقدر اشتباه بوده!

نشستم پیشش. هنوزم داشتم میلرزیدم. مرضیه فهمید چقدر ترسیدم!

تو که میدونستی کارت.....

نداشتم ادامه بده.

مرضیه من... بخدا فکر نمیکردم کار بدی باشه.... خب محمد از بچه های گروهمونه.... تازه گفتم سپیده رو هم ببریم

.... ولی بلیط نداشت!

نگار عزیزم.... میدونم چقدر دختر خوبی هستی... میشناسمت.... تو هم که محمد رو میشناسیش! خودت کلی از اخلاقیات رو بهم گفتی! من اصلا به رابطش با هدی کاری ندارم.... ولی اون الان فکر میکنه رابطت با رضا بهم خورده... بجز من و سپیده که کسی نمیدونه چی بین تو و رضا هست!... با محمد یا هیچ پسر دیگه ای گرم نگیر.... مثل قبل نیست که.... اون فکر میکنه تو و رضا با هم کاری ندارین واسه همین اومده جلو! میشناسیش که! هنوز اون یکی رو ول نکرده، میره سراغ بعدی!

سرم رو پایین گرفتم. نمیدونم چرا من بعد از همه چی، همه جوانب کار یادم میاد!

باید یه دوش میگرفتم. اعصابم از دست خودم خورد بود. وقتی از حمام بیرون اومدم هدی هم اومده بود. میخواست

بره مهمونی یکی از دوستاش. میخواست مرضیه برایش یه شینیون بذاره! خواستم بهش بگم دیروز با محمد رفتم

کنسرت، ولی بعدش فکر کردم اصلا کار درستی نبود. آخرش که داشت میرفت مرضیه ازش پرسید با محمد میره؟ یه

پوزخند زد و گفت: نه، محمد الان خودشم نمیدونه با کدوم دوست دخترشه!

من و مرضیه بهم نگاه کردیم و من سریع رفتم سراغ ایینه خودمو با اون مشغول نشون دادم. مرضیه هم با هدی از

اتاق بیرون رفت. تو ایینه که داشتم نگاه میکردم به خودم، قسم خوردم دیگه هیچوقت، هیچ جا تنهایی با هیچ پسری

بیرون نرم!

تلفنم زنگ خورد. رفتم سمتش. وای محمد! این چیکار داشت!؟

سلام

سلام، نگار جون خودم! چیکارا میکنی تو!؟

چی!؟ نگار جون خودم!؟ باید میفهمید که من دیگه اینقدر ابله نیستم!

خوبم. تازه رسیدم. باهات حرف هم نمیزنم!

بعضی وقتها دو به شک میمونم بین لوس بودنم یا احمق بودنم!

چی!؟ واسه چی!؟ مگه من چیکار کردم نگار!؟ اخه چرا!؟

لحنش خنده دار بود! ولی جلوی خندمو گرفتم!

دیگه! درس دارم... خسته هم هستم!

اگه با یه عالمه بستنی یخی دم در خوابگاهتون باشم چی!؟

وای! دم خوابگاه! دیگه حتما هدی دیدتش! اصلا نمی فهمیدم محمد دقیقا چشه؟ یه ذره هم به بستنی فکر نکردم!

من بستنی دوست ندارم... درس هم دارم.....

دلم نمیخواست بگم نمیخوام وسیله حسادت هدی بشم! احساس میکردم غرورم خورد میشد!

محمد لحنش جدی شد.

چیه نگار؟ چیزی شده؟!

نه هیچی..... فقط..... فقط نمیخوام هدی رو ناراحت کنم.....

یه کم مکث کرد.

به هدی چه ربطی داره؟ واسه چی اون ناراحت بشه؟ چی میگي تو؟

چقدر راحت خودشو به اون راه میزنه!

مگه تو با هدی دوست نیستی؟ هدی دوست من هست!.... ناراحت میشه دیگه! اگه حتی رابطه با اون بهم

خورده!..... خب... خب برو با یکی دیگه دوست شو!

حالا فقط اگه میگفت کی خواسته با توئه خل دوست بشه، چیزی نداشتم بگم! هیچی!

معلومه چی میگي تو؟..... هدی چیزی بهت گفته؟.....اره نگار؟

نه..... خدانگهدار!

چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسید که بگم! باید قطع میکردم! تلفن رو هم پرت کردم رو تخت و از اتاق زدم بیرون.

اسدی هر روز با عزیزی یه جلسه ای برای حرف زدن دارن. امروز میگفت میخوان در مورد خانواده هاشون حرف

بزنن! از یکشنبه که بهش گفته جمعه میخوایم با خانواده خدمت برسیم! هر روز یه بهونه ای جور میکنن که برن د

در! من اسدی رو دوست دارم ولی زیاد از عزیزی خوشم نیاد... چون اخموئه و حتما بداخلاقه!

میدونم سپیده هنوز ماشینش درست نشده، باید منتظرش باشم. همینجوری داشتم با خودکارم رو برگه شکل

میکشیدم که گوشیم زنگ زد، فکر کردم سپیده ست ولی نبود، محمد بود! از دیروز که سپیده و مرضیه اون حرفها رو

زدن، اسم محمد رو هم که میشنوم احساس میکنم گناه کردم! قطع کردم. سریع زنگ زدم به سپیده که بیاد. گفت برم

ماشین رو از پارکینگ در بیارم اومده.....

به در ماشین تکیه زدم تا سپیده خانم! تشریف بیاره، اصلا هم تعارف نمیکنه که نمیخواد تو برو! اینهمه ادم هست

میتونه باهاشون بره! با احم دست به سینه بودم که بی ام و ی رضا رو دیدم که از در پارکینگ اومد بیرون.... خیلی

ریلکس ولی سریع در ماشینو باز کردم و نشستم تو. متوجه شیم شدم که پهلویش نشسته بود. داشت از کنارم رد

میشد سرمو کامل برده بودم تو داشبوردا! که متوجه من نشن! رضا اونقدر احساس غرور میکرد که حتی امکان داشت

فکر کنه من تا دیروقت منتظر میمونم که یه لحظه اونو ببینم! در ضمن حال هم از شیمایم بهم میخورد! بیشتر وقتها

رضا جز آخرین کسائیه که از شرکت بیرون میاد، از بس این بچه به فکر کارشه! واقعا مسئولیت پذیره. فکر میکنم

دلیل این همه فشار زیاد دادن به خودش به خاطر جلب اعتماد پدرشه. و البته جلب رضایتش. رضا بابا و مامانشو خیلی

دوست داره. ولی این فشار زیاد فقط بخاطر اینه که به باباش نشون بده لیاقت دادن اون سرمایه هنگفت رو بهش

داشته برای تاسیس شرکت. باباش یه ویلای نه هزارمتری تو نیاوران که ارث بهش رسیده بود، و سالها اجاره میدادش

رو فروخت تا بتونه به ملک اداری مناسب رو برای پسرش تو جردن بخره! کلی هم خرج داخلش کرد. بقیه اش رو هم شیک فرستاد تو جیب رضا برای شروع کارش!  
در ماشین باز شد. دستم بی اختیار رفت سراغ سویچ که متوجه قیافه داغون و عصبانیه سپیده شدم. با دیدن شیما تو ماشین رضا، حدس زدن ناراحتی سپیده کار سختی نبود!  
خوبی تو؟

با حرص گفت:

اره خوبم! اون شیمای عقده ای رو که میبینم، میخوام بالا بیارم!

دیدمش الان!

نگار نمیدونی چقدر بچه ست! انقدر کاراش لوس و بیمزه ست! من هرچی هم کاری باهاش نداشته باشم باز به جوری.....

مکت کرد.

وای نگار! به کارایی میکنه! فقط میخواد منو حرص بده!

نمیشه در مورد به چیز دیگه حرف بزیم! الان دوباره شروع میکنی اخرشم با گریه تموم میشه!

سرشو تکون داد و حرص میخورد. اصلا حرفهای منو شنید؟

اومده جلو میز دست به سینه، سپیده جون! منشی بودن بهت میاد ها، ولی دوست نداشتی توی قسمتی که به درست هم مربوط میشد کار پیدا کنی؟ فکر میکنم رضا قبول میکرد!

دوباره سرشو تکون داد. و ادامه داد:

به تو چه اخه فسقلی! کوپول! نگار بخدا قدش نصف قد اشکان هم نیست!

کوپول دیگه اخرش بود... پکیدم از خنده! خودش هم خندش گرفته بود ...

حالا تو نگران تفاوت قدشونی؟ شیما راحت درستش میکنه! با به کفش پاشنه بلند!

حالا خوبه منشی اشکان جونت نشدم! ایکیبری! تعجب میکنم رضا و امیر اینهمه با ادب و با اخلاقن... اونهمه

خوشتیپ... این خاله ریزه ی بی ادب! چطوری خواهرشون شده؟!

به لحظه ایستاد. مثل اینکه کشف مهمی کرده باشه! بعد دوباره ادامه داد:

بذار، دفعه بعد میدونم چطوری حالشو بگیرم.. فقط واستا! به حالی ازت بگیرم مغز فندقی! تا ابد منوبینی سر تو

بندازی پایین!

ولی اخلاق شیما به امیر رفته ها!

چی میگی تو؟ امیر به اون اقایی! به اون باشعوری!



تا خونه حرف زیادی نزدیم. سپیده ساکت بود. فکر کنم داشت افکارشو دسته بندی میکرد واسه دفعه بعد که شیما رو مبینه، بتونه حالشو بگیره!

توی کوچه نزدیک خوابگاه، جای همیشگی نتونستم پارک کنم. ولی مهم نبود. دو سه ساعت دیگه میومدم و جای مناسبی پیدا میکردم. مثل اینکه ایه نازل شده باشه باید اونجا پارک کنم وگرنه میدزدنش! بر اساس محاسبات فکریم جای بسی مناسبی بود. راه افتادم سمت خوابگاه. میخواستم از سوپری نزدیک یه شیر هم بگیرم. داشتم فکر میکردم که ایا تصمیمم برای خوردن روزی یه لیوان شیر کار درستی بوده که یه نفر با فاصله کمی از پشت سرم صدام کرد. برگشتم.....محمد!

سلام.

نگاهش کردم... با تعجب که یعنی منظورت از این کارها چیه؟

سلامم جواب نداره؟!... باشه.... میشه بگی چت شد یهو؟! واسه چی عین بچه ها تلفن رو قطع میکنی؟!

فکر میکنم بیشتر حق با مرضیه بود! از چشمای محمد میتونستم بخونم چقدر ناراحته! نباید دلیل این ناراحتی، چیزی باشه که سپیده گفت!

چرا میای اینجا؟

چند لحظه فقط نگاه میکرد! خودش هم نمیدونست چیکار میکنه؟!

میشه حرف بزیم؟ فقط چند لحظه نگار، خواهش میکنم!

نه!

رومو ازش گرفتم و حرکت کردم.... اومد وایساد جلوم...

نگار، خواهش کردم ازت!

تعجب کردم، محمد چشه شده؟!

خب بگو!

بیا تو ماشین... همینجاست.. فقط چند لحظه... میدونم درس داری! زیاد وقتتو نمیگیرم.

یعنی قشنگ داشت التماس میکرد! محمد!

نع!

و دست به سینه زل زدم بهش!

هدی چی بهت گفته؟

هیچی!

درمونده گفت:

نگار! خواهش کردم دو دقیقه به حرفهام گوش بدی!

خب بگو دیگه، دارم گوش میدم!

معلوم بود کلافه ست!

من با ... هدی .. کاری ندارم. اونه که عین کنه به من چسبیده!

پریدم تو حرفش!

به من چه؟!!

کلافه تر از قبل گفتم:

میداری حرفمو بزنم؟!!

نه! به من ربطی نداره تو و هدی چیکار میکنین؟ اصلا من با هدی کاری ندارم! خوشم نیاد میای اینجا! اصلا هم دوس ندارم به حرفات گوش بدم!

زل زده بودم بهش، تاثیر حرفهامو روش ببینم. فکر میکنم اخمش عمیقتر شد!

هدی چی بهت گفته نگار؟! من اصلا باهاش هیچ رابطه ای ندارم...چند وقته ندارم...باور کن!

حرفهام هیچ تاثیری توش نداشت!

من.... یعنی تو ..... ببین..

نداشتم ادامه بده.. کاملا مشخص بود پنج ثانیه دیگه اگه اونجا بمونم راحت پیشنهاد دوستی میداد!

دیگه اینجا نمیای! زنگ هم نمیزنی! خدانگهدار!

با سرعت ازش دور شدم. دیگه سعی نکرد جلو مو بگیره. به این فکر میکردم که منظورش واقعا چی بود ازین کارها؟

کدوم رفتار من به دوست دخترها میخورد؟ میخواست با من دوست بشه؟ من تو عمرم با هیچ پسری دوست

نبودم!..... خب رضا فرق میکرد!.... من از اولش هم که با رضا آشنا شدم به تنها چیزی که فکر میکردم فقط ازدواج با

اون بود...محمد که این چیزا رو نمیفهمید! دور و بر اون پر بود از دخترهای رنگارنگ! دخترهایی مثل

هدی، سارا، پونه.... خیلی های دیگه، خیلی ها! حق کاملا با مرضیه بود. نباید اون روز دعوتش به کنسرت رو قبول

میکردم. کارم اشتباه بود. حالا فکر میکنم من خودشو دوست دارم! فقط از هدی میترسم! لابد! به همین خاطر هم گفتم

تو که اینجوری نبود. اون شب که رفتیم بیرون کلی مسخره بازی در آوردیم و من احمق کلی لوس بازی! متاسفانه

در زمینه لوس بازی و ادا در آوردن تبحر خاصی داشتم! ولی اصلا فکر نمیکردم محمد منظورش من باشم! فکر

میکردم خب.... دوستیم دیگه همین!

ولی همین که وارد اتاق شدم وجودم پر از حسی جدید شد! مورد توجه محمد قرار گرفته بودم! حتما همینطور بود! و

با وجود اونهمه دخترای رنگارنگ! چطور ممکن بود؟ من هیچ وقت ارایش خاصی نداشتم، هیچوقت فکر نمیکردم از

کس دیگه ای قشنگتر باشم! ولی فقط در عرض یه ماه و نیم اخیر! مورد توجه دو پسر قرار گرفته بودم که سابقه

طولانی در دون ژوان بودن داشتند! محمد و سامان! نمیتونستم خنده شیطنت امیزی که کم کم همه صورتو میگرفت مخفی کنم!

رفتم جلوی اینه. خوب تغییری نکرده بودم! پس دلیل این توجه چی بود؟!

باید جلوی این فکر رو میگرفتم که به خاطر دوری رضاست! اره! بخاطر قشنگی خودم بود! هر چند زیاد عقلم با این موضوع موافق نبود، ولی اینکه فکر کنی خیلی قشنگی، حس زیباتری داشت. و من حتما حس زیباتر رو میخواستم! صبح هم با همون حس زیبا از خواب بیدار شدم و سریع باز سراغ اینه رفتم! متاسفانه باز متوجه تغییری نشدم! ولی اهمیتی نداشت. من که نباید متوجه این تغییر میشدم! دیگران مهمتر بودند! برخلاف همیشه سعی کردم کمی بیشتر به خودم برسم. خب رضا که منو نمیدید! و نمیتونست به ارایشم بخنده. داشتم فکر میکردم مجبور نیستم مقنعه بپوشم، میتونستم مثل سپیده اینا با شال برم، و اینقدر بچه مدرسه ای به نظر نرسم! بعد یادم اومد که بعد از ظهر کلاس داشتم متاسفانه!... خب فردا که کلاس نداشتم!

اون حس خوب تمام مدت همراهم بود. حتی وقتی متوجه شدم دیشب فراموش کرده بودم پیام جای ماشینو عوض کنم! حتی وقتی اسدی داشت در مورد اقا اخموئه حرف میزد! من هیچوقت نمیتونستم با یه ادم اخموی بد اخلاق زندگی کنم.....

ساعت نزدیکای 12 بود که هدی اومد تو اتاقمون. برگه هایی تو دستش داشت و قیافه عادیش بود.

خسته نباشید بچه ها.

مرسی

هر دومون با هم جوابشو دادیم.

نگارجان! چند لحظه وقت داری؟

اره بیا بشین!

و با دست به صندلی کنارم اشاره کردم.

اگه ممکنه بریم بیرون! خودمم کار دارم... زیاد وقتتو نمیگیرم!

چیکار داشت؟! یه کم ترسیدم!

باشه!

ممنون.

با هم از اتاق خارج شدیم. نمیتونستم تصور کنم میخواد چی بگه؟!!

تو راهروی کناری، نزدیک پنجره ایستادیم. و من نگاهش کردم! چی میخواد بگه؟!!

دیروز محمد رو دیدم.....

سعی کردم قیافم عادی باشه!

خب؟!!

میدونی در مورد چی صحبت کردیم؟!!

نه! ..... چطور؟!

واقعا چیزی نمیدونی؟!

مثلا چی؟!

نشون دادم که دارم تعجب میکنم!

هدی بیرونو نگاه کرد.

میگفت چی بهت گفتم که رفتارت باهاش عوض شده؟! .....

بعد دوباره زل زد بهم.

در مورد تو حرف میزد!

شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم!

به من ربطی نداره هدی! رفتار من باهاش مثل همیشه بود..... تا اینکه..... تا اینکه..... خب متوجه شدم زیادی داره میاد

و میره..... زنگ میزنه و من دلیلشو نمیفهمم! چندباری هم اومده در خوابگاه..... من باهاش کاری ندارم..... همین!

در مورد کنسرت نمیتونستم چیزی بهش بگم. وگرنه از موضع مظلومیتی که نشون داده بودم بیرون می اومدم! ادامه

دادم:

حالا چی میگه؟!

میگه حتما تقصیر منه که تو تحویلش نمیگیری!

ولش کن..... برات مهم نباشه... برا منم نیست!

با یه حالتی نگاهم کرد، مثل اینکه تا به حال منو ندیده بود.

به خاطر منه؟! ....اگه فقط دلیلت منم!..... من باهاش تموم کردم!

چی؟! چی میگی تو؟! معلومه که دلیلش این نیست! تو منو بهتر میشناسی... چطور این حرف رو میزنی؟! باید برم

هدی!

دستم رو شونه اش گذاشتم و تنهاش گذاشتم... نمیتونم درست فکر کنم چه حالی داشت؟ مخلوطی از بیتفاوتی و

دلخوری تو نگاهش بود!

نگار فکری به نظرت نمیرسه برای نهار؟

با حرص گفتم:

نفع. چقدر من گفتم بیخودی غذای جمعه رو حذف نکنیم!.... گوش دادین؟ گفتین خودمون میتونیم درست

کنیم... خونه ایم دیگه!!!

نگار مرغهاش افتضاح بود! یادت نیست؟ خودت اونهمه اخ و توف میکردی که!

با یه تصمیم گیری احمقانه، یه ماه پیش درخواست داده بودیم که غذای جمعه رو نمیخواهیم! تا الانش که خوب بود. مرضیه سه تا جمعه قبل برامون غذای خوشمزه ای درست کرده بود! هفته اول جوجه درست کرده بود، کلی هم زعفرونیش کرده بود! هفته بعد لوییا پلو بازم با تیکه های مرغ درست کرده بود و یه سالاد معر که شیرازی! هفته سوم قورمه سبزی! من تا آماده بشه صدبار رفتم سراغش و هر دفعه از خوشحالی نزدیک بود گریم بگیره! واقعا بوی قورمه سبزی می اومد!.....ولی مرضیه امروز نبودش! تا دوشنبه هفته بعد کلاس نداشت و الان اراک بود. باید هانیه رو راضیش میکردم بره از خودپرداز نزدیک خوابگاه پول بگیره! این تنها راهی بود که از گرسنگی نمیریم!

هانیه؟!

من نمیرم بیرون! چرا خودت نمیری؟

من حالم خوب نیست! تو که میدونی! دیشب نگفتم دلم درد میکنه؟

نمیرم!

واقعا که! یه دختر نباید اینهمه بیشعور باشه!

بریم پیش بچه ها؟!

منظورش اتاق نفیسه اینا بود....بوی مرغشون سالن رو برداشته بود!...اصلا هم بوی بدی به نظر نمیرسید! چرا ما فکر

میکردیم بوی مرغ جمعه ها وحشتناکه؟

باشه!

هر دو بلند شدیم و رفتیم اتاق بغلی. در رو که باز کردیم، در نهایت تعجب دیدیم که داشتن سفره رو جمع

میکردن! هانیه با لحن سوزناکی گفت:

همشو خوردین؟! چه جوری؟!

بچه ها تازه متوجه ما شدن.

لادن گفت: ا...بچه ها! غذا نخوردین مگه؟!

هانیه با دستای اویزون که انگاری دارم میمیرم از گرسنگی، خودشو پرت کرد رو تخت نفیسه! منم دیگه صلاح ندیدم

بیشتر اونجا بمونم، غذا که نبود! جمعه هم بود! هانیه رو اگه میکشتمی نمیرفت بیرون یه چیزی بگیره! کی جمعه میره

بیرون؟ اونم ساعت دو! متاسفانه یه جمعه ی گرسنه امیز بی پول بود! به پیکی که نمیشد کارت داد! چقدر هانیه

بیشعور و طنبل بود!

فکر کردم نفیسه باشعورتر از این حرفهاست. حالا که فهمیده ما گرسنه ایم یه چیزی درست میکنه! با این امید

خودمو پرت کردم رو تخت. صدای تلفنم در اومد. گوشیم رو تخت مرضیه بود. چرا نفرتم پیش سپیده؟!

بلند شدم و گوشیمو برداشتم. موبایل نبود و شماره رو نمیشناختم.

بله؟

نگار بخدا اگه قطع کردی میام در خوابگاهتون!

محمد بود!

سلام. چیه؟!

اصلا نفهمیدم چرا سلام کردم؟!...ولی همون باعث شد صدایش کمی ارومتر به نظر بیاد!

میخواستم بگم که...میشه یه جایی همدیگر رو ببینیم...موضوعی هست که باید بدونی!

حتی یک صدم درصد هم نمیخواستم اون موضوع رو بشنوم! همین که میدونستم مورد توجهش قرار گرفتم بس بود!

...فقط همین!

نه...نمیتونم!

چرا نگار؟!

هانیه اومد تو اتاق... خودشو پرت کرد کنار من و بلند گفت :

نفسه اینا هم چیزی نداشتن برامون درست کنن! مردم از گشنگی!عجب جمعه داغونی شده ها!

نمیدونست دارم با تلفن حرف میزنم؟!

نگار؟! گرسنه؟!

واضح بود که صدای هانیه ی احمق شکموی طنبل رو شنیده!

اره!

همیشه اینطوریه که هیچ درکی از حرفهایی که از دهنم خارج میشن ندارم! نمیتونم بگم اره گفتن به خاطر گرسنگی

بود یا به این خاطر که مثلا خودمو لوس کرده باشم یا به خاطر اینکه ببینم اگه محمد بفهمه گرسنه چه کاری برام

میکنه یا...یک هزارم ثانیه بعد از اره گفتنم محمد گفت:

اومدم!

و قطع کرد!

با کی بودی؟!

هانیه بود. تازه فهمید داشتم با تلفن حرف میزد. چون خودشو نزدیک من پرت کرده بود! صدای محمد رو هم از

تلفن شنید!

رضا بود؟

نه...رضا کجا بود؟! همکارم بود! ابرومو بردی!

چشمای هانیه برق زد!

چه همکار مهربونی! همین که شنید گرسمنونه سریع قطع کرد بره برامون غذا بیاره! اره؟!

نه ، اخه یه دختر خوب باید همش راجع به غذا حرف بزنه؟!  
اونجوری که تو ناله کردی! فکر کرد داریم میمیریم!  
وای .....خدا.....چقدر دوست دارم من! داشتم به فنا میرفتم دیگه!

بعد با همون نگاه شیطنت امیز بهم چشمک زد!

بدبخت گشنه!

اسمش چیه؟

یه چشم غره بهش رفتم!

چه میدونم؟ همکاره دیگه! زنگ زده بود یه چیزی پرسه؟

اسمشو نمیدونی؟

تو چیکار اسمش داری؟ فامیلشو میدونم! آقای....کواکب!

کواکب اسم مدیر دبیرستانمون بود!

اونوقت سر کار بخواین همدیگرو صدا بزنین ،مثلا تو میگی آقای کواکب! اونم میگه بله نگار!؟

اصلا یادم نبود صدای محمد رو شنیده!

هانیه ادامه داد:

اونم با اون حس...نگااار!

خندم گرفت به لحنش! هانیه بیشعوره دیگه!

بگو کیه دیگه!؟

وای هانیه!؟ بس کن دیگه! خودم دل ضعفه دارم!

تو که گفتی با رضا بهم زدی!

دست بردار نبود!

رضا نبود.....

دو سال سر و کله زدن با هانیه تو یه اتاق و همینطور صندلیهای جفت به جفت تو یه کلاس! بهم ثابت کرده بودیله تر

ازین حرفهاست...کشش میداد تا بالا بیاری! عین سپیده.....

یک ساعت بعد محمد زنگ زد و گفت دم دره. البته تو این فاصله اس داده بود که ببخشید خیلی داره طولش میده....

هانیه زودتر ازمن از اتاق بیرون رفت! میخواست تشکر کنه گشنه!

از اتاق که بیرون میرفتم به حال خودم تاسف خوردم که متاسفانه هانیه همشهریم هم بود! هیچ جا از دستش خلاصی

نبود!

محمد دست به سینه به ماشین تکیه داده بود و داشت اومدن مارو نگاه میکرد ، خنده اشکاری هم رو لبش بود ....

نزدیکتر که رفتیم سلام کردیم و محمد جوابمونو داد. هانیه رو بهش معرفی کردم .  
خیلی خوشحالم هانیه جان از شنایتون!  
ممنون...منم همینطور!

هانیه داشت خجالت میکشید؟!

گفتم:

بخشید .....

چیزی دیگه نداشتم بگم! بعداز خوردن غذا وقت داشتم به جنبه های اشتباه قضیه فکر کنم! الان گشتم بود!  
خواهش میکنم.... کاری نکردم.... فقط نمیدونستم چی دوس دارین؟ و چند نفرین؟ دیگه....میبخشید!  
وای .... چی میگین ما رو شرمنده میکنید!

هانیه گفت....مثل احمقها زل زده بود بهش! محمد هم فقط یه خنده کوتاه کرد. و ظرفهای غذا رو که شش تا بودن و  
بوی دیونه کننده ای داشتن از صندلیهای عقب بیرون آورد. با کلی نوشیدنی! هانیه گفت:  
چرا اینهمه زحمت کشیدین اخه اقا محمد! من و نگار تنها بودیم! ببخشید واقعا!

بعد روشو کرد طرف من و گفت:

نگار چرا بهشون نگفتی ما دو نفریم فقط!

اصلا قابل شما رو نداره هانیه خانم!

بعد یه نگاه به من انداخت و گفت: من حاضرم هر روز براتون غذا بیارم....باور کن!  
در جوابش لبخند زدم! احساس کردم دارم دختر خوب بودن رو با اون ظرفهای خوشبوی غذا عوض میکنم! غذا باعث  
شده بود جواب خنده های محمد رو هم با لبخند بدم! هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز جمعه از گرسنگی دست به این  
کارها بزنم! .....مهم نبود بالاخر من سیر میشدم و جبران میکردم.....  
هانیه غذاها رو گرفت و من نوشیدنی ها رو... باز هم تشکر کردیم و خداحافظی کردیم.

تو اتاق هانیه داشت رفتار، نگاهها و حرکات محمد رو تفسیر میکرد، و در اخر به این نتیجه رسید که من شانس  
بزرگی اوردم! شاید رضا رو از دست داده بودم ولی محمد خیلی بهتر از اون بود! عاشق بود و میشد اینو از چشمش  
خوند. اونقدر عاشق، که خواب دلچسب بعدازظهر یه روز گرم ، زیر کولر رو به جون خریده و حتی حاضره هر روز  
این کار رو بکنه!

خل بود...هانیه حتما خل بود! اگه رضا منو تنها گذاشته بود من میمردم! همینجوری حرف میزد:

نگار...تصور کن اگه هدی بفهمه الان کی اینجا بوده چیکار میکنه؟

هانیه اگه بخوای همینجوری ور بزنی، اینو میکنم تو حلقه ها!

و بطری دوغ گرفتم جلوش!

نگارررر!....راست میگم دیگه!



بعد انگار چیز مهمی یادش اومده باشه گفت:

سپیده میدونه؟

چیو؟

جریان محمد رو دیگه؟

هانیه بس کن دیگه! ابرومو بردی! تقصیر تو شد دیگه! وگرنه من داشتم تلفنو قطع میکردم!  
خلی دیگه!

خودتی! یه وقت به کسی چیزی نمیگی ها؟! شکمو!

کجایی؟

سلام!

مرض! کجایی اینهمه زنگ زدم!

اسهال گرفتم!!

از پشت تلفن شلیک خندشو حتی اسدی هم شنید!

بمیری! زود پاشو بیا اینجا!

کجا؟

بیا بهت میگم!

کجا پیام روانی؟ من نمیام دفتر اون اقاها!

اسدی دختر خویبه!

بیا خله! الان سر مبارکشون از اتاقشون در آوردن و امر کردن زنگ بزنگ بهت، بری پیشش! اصلنم شوخی نداشت!

فقط توی یه ثانیه کلی فکر از سرم گذشت... چیکارم داشت؟ من کار بدی کرده بودم... خودش گفت هیچ

حرفی... گفت نیا دفتر من.... نزدیک ده روز بود ندیده بودمش... از بعد از مهمونی! بجز چهارشنبه هفته قبل... نکنه از

لباسم خوشش نیومده بود؟ ولی لباسم چیزیش نبود که؟ چرا زودتر نگفت؟ چرا رضا اینجوری میکنه؟.....محمد؟

نکنه در مورد... ولی مگه چی میتونه شنیده باشه؟...خب....

تو نمیدونی چیکارم داره؟

نه!

از کنار اسدی بلند شدم که صدامو نشنوه .

از لباسی که پوشیده بودم ناراحت شده میدونم! میدونم سپیده! خودش گفت تو این یه سال حرفی نمیزنیم! نکنه یه

وقت محمد چیزی بهش گفته؟ چه گهی خوردم رفتم کنسرت؟!

سپیده هم به ذره ترسید،

چی بهش گفته؟ خب... خب شاید به کاری داشته باشه، تو کارمندشی! روزی هزار نفر رو احضار میکنه! تازه مگه لباسش چش بود؟

راس میگه! اصلا شایدم در مورد تعمیر کامپیوترهاست. فیاضی گفت میخواد باهاش حرف بزنه، برام اضافه کاری رد کنه...  
اومدم.  
بدو.

طول راهروها رو همش داشتم به این فکر میکردم که چشه؟ اگه بدترین حالتش رو در نظر میگرفتم میخواست بگه: خانم کریمی! من شرطی رو که گذاشتم رو میخوام کنسلش کنم گفتم بدونید بیشتر خوتونو اذیت نکنید!... چرا مگه چی شده؟... یادته لباسی رو که جمعه پوشیده بودی؟ نگفتم خوشم نیاد ازین لباسها؟... شاید میخواست بگه که... بگه که، احمق! واسه چی با محمد رفتی بیرون؟... نمیدونم چی میخواد بگه؟... بهتره به اکواریومها نگاه کنم و مثلا چرا این ماهی مشکیا انقدر زشتن؟ یا چقدر شبیه ساران! یا...  
سپیده؟

اومدی؟ برو تو، کسی نیستش الان! بینمت...

زل زده بود بهم...

خوشگل شدی چرا امروز؟! خر شانس!

سپیده... میتروسم!

برو بینم! چی میخواد بگه مگه. قول میدم دلش برات تنگ شده! یه بهونه جور کرده بینت! باور کنه همینه.

دیگه رومو برگردوندم. بهتر بود با این فکر میرفتم تو!

اصلا در نزدم... رفتم داخل. حین باز کردن در متوجه شدم عجب روز مسخره ای رو برای شال پوشیدن انتخاب کرده بودم! و متاسفانه حتی یادم نبود ارایشمو پاک کنم! باید فقط اروم باشم... همین.

سلام.

ممنون.

بعد از یه مکث کوتاه، خواست چیزی بگه که سپیده در زد و اومد تو. رضا با عصبانیت نگاهش میکرد. لای در مونده بود! و متوجه عصبانیت رضا شده بود! سریع شروع کرد:

امم... آقای عسکری! از شرکت اسانسورسازی اومدن، گفته بودین معطلشون نکنم! بگم بیان؟

رضا خیلی سریع از اون ژست عصبانیش بیرون اومد... حتما کار مهمی بود که سپیده اومده بود داخل و ازش سوال میکرد. قیافش شبیه یه ادم درمونده شده بود... فکر میکنم اصلا نمیدونست باید چیکار کنه!.. مکثش بهم میگفت سریع باشم! سپیده منتظر جواب بود که من بلند شدم.

من مزاحم نمیشم.

رضا هم بلند شد.

نه اصلا...هیچوقت مزاحم نیستی!

روشو کرد طرف سپیده.

بگو بیان.

سپیده در رو که بست منم راه افتادم که برم.

نگار!

بله.

مطمئنا قرارمون اگه نبود.... و من قرارهام برام مهم نبود...ازت میخواستم اون لباس گل گلی تو پیوشی بریم کلی لباسهای گل گلی دیگه بخریم!

خب نمیشد نخندم، هرچند فکر میکردم در راستای یه دختر عاقل شدن! نباید زیاد خندید ولی نتونستم نخندم. خودش هم از حرفش خندش گرفته بود. فقط قبل از اینکه اون خروسهای بی محل! بیان تو، تونستم سریع خداحافظی کنم! رضا از لباسم خوشش اومده بود! اصلا لباسمو دیده بود! همیشه فکر میکردم رضا فقط بلده به چشمای ادم نگاه کنه! هیچوقت نشده بود از کاری که میکنم یا لباسی که میپوشم تعریف کنه....

صدای کثیف گزارشگر بسکتبال نمیداره رو کلماتی که باید حفظ کنم تمرکز کنم! کثافت خیلی تابلو طرف تیم مهرام رو گرفته و از این که پتروشیمی جلوئه داره میترکه! برو بمیر بدبخت! میداره خوشحالی امروز صبحم حروم نشه! فکرم دوباره میره سراغ اون شش دقیقه رویایی تو اتاق رضا.....اون شش دقیقه به من جون میده تا ده ماهه دیگه! نگار! تلفنت! چی؟

نگاه کردم به گوشیم....داشت روشن خاموش میشد....رو بیصدا بود...برش داشتم..باز محمد بود! قیافش با اون موهاش اومد جلو چشم....هر مدلی که ریگی مارتین میزد فراداش محمد رو با اون مدل مو میدیدیش! هفت بار قطع کردم و اون زنگ میزد...خندم گرفته بود....بار هشتم اس داد:

گرسنت نیست عزیزم!

جوابشو دادم:

شد خبرت میکنم!

و بعد از پانزده دقیقه بعد، متوجه شدم پیام یازدهم رو هم سند کرده بودم...اینجوری سعی میکردم دختر خوبی باشم و درسمو بخونم!!

گوشیمو خاموش کردم و رفتم اتاق نفیسه اینا که هیچکدوم تو اتاقشون نبودند. و تا ساعت هشت اونجا بودم و تمام کلماتی رو که امروز صبح باید حفظ میکردم و به خاطر اینکه دیر از خواب بیدار شده بودم نتونسته بودم، حفظ کردم. حتی موقع خواب هم گوشیمو روشن نکردم!

صبح با سر و صدای هانیه بیدار شدم. صبح ساعت شش داشت در مورد تصمیمش برای خریدن کاسکو با مرضیه حرف میزد! امیدوار بودم هذیون اول صبحی باشه و گرنه مجبور بودم پتومو بندازم رو دوشم و به اتاق دیگه پیدا کنم! به لگد محکم بهش زدم:

صبح اینقدر زود بیدار میشی به صبحونه درست میکردی!

درست کردم... کوری؟ تو صبحونه ام میخوری مگه؟

اشاره کرد به میز. اره صبحونه بود، ولی من که نمیخوردم. فقط میخواستم در مورد کاسکو حرفشو قطع کنه. بعد از نماز، سریع نشستم به حفظ کلمات. امروز دیگه نباید عقب میافتادم. .... بینمت!

مرضیه بود. داشتم با لوازم آرایش هانیه حسابی به خودم میرسیدم.

چیه؟!

تو کی اینهمه آرایشی شدی!

دیگه!

مرضیه، تو به چیزی بهش بگو. همش داره لوازم منو استفاده میکنه!

یه شکلک برا هانیه فرستادم که یعنی زر زن. اونم از پشت سر مرضیه داشت اشاره میکرد بگم؟ بگم؟

بیشعور... جریان جمعه رو میگفت. من که از مرضیه نمیترسیدم، ولی واقعا برای هانیه متاسف بودم. انگاری من بودم اون همه غذا رو لومبونده بودم. سرمو برآش به نشان تاسف تکون دادم. مرضیه گفت:

بچه ها امروز بعد از ظهر باید بریم خرید... هیچی تو یخچال نیست! دیروز که اصلا وقت نشد!

من که هستم، به نگار بگو!

میام... ولی امروز باید مغازه تعمیرکاره هم برم شاید شش، هفت برسم!

خوبه. هفت میریم. ....

\*\*\*

اسدی داشت تند تند اتفاقات زیبا و هیجان انگیز امروز صبح تو آزمایشگاه رو تعریف میکرد! اتفاقاتی که محاله به این رمانتیکی برای کس دیگه ای پیش بیاد! مثلا وقتی نمونه گیر نتونسته بود به رگ درست و حسابی برآش پیدا کنه، و مجبور شده بود سه تا رگ مختلف رو امتحان کنه، پیمان جونش به نمونه گیر غریبه بود که چرا کارشو درست بلد نیست؟! هیجان انگیز تر از این چی میتونست باشه؟ اون واقعا دلخسته و شیفته اسدی بود! سعی کردم توی ذهنم کلمات مشکل صبح رو تکرار کنم و به اراجیف اسدی لبخند بزنم!

سلام، خسته نباشید.

هر دو برگشتیم طرف صدا...محمد بود! اینجا؟!  
 اسدی سلام کرد ولی من خشکم زدم زده بود. اصلا نباید اینجا می اومد! کارش وحشتناک بود...  
 سلام کردم نگار جان!

همینجوری زل زده بودم بهش...نباید پیش اسدی حرف احمقانه ای میزدم! خیلی اهسته گفتم:  
 سلام.

میتونم بشینم؟

و یه صندلی رو کشید جلوی میز! رخ به رخ!  
 اومده بودم به بچه ها سر بزنم...گفتم یه حالی هم از تو پیرسم!

و با حالت خاصی به اسدی نگاه کرد...اسدی یه نگاه به من کرد و چنتا از برگه های روی میز برداشت و بلند شد:  
 نگار اینا رو میبرم پیش فیاضی برا امضا، تو چیزی نداری؟  
 نه...

.....محمد زل زده بود به من. تمام مدتی که اسدی بلند شد تا از اتاق رفت بیرون....

چی میخوای؟ برای چی مزاحم میشی؟

همینطوری نگاهم میکرد!

چرا میای اینجا؟ من کار دارم نمیبینی؟

من با هدی هیچ رابطه ای ندارم!

خب به من چه؟

نه با اون، نه هیچ دختر دیگه ای!

عصبی نگاهش کردم...احمق ....

تو اجازه نمیدی من حرفمو بزنم....

هیچی نگفتم...باید میذاشتم حرفشو بزنه و سریع گورشو از اینجا گم کنه...

من...می..خواستم...میدونم تو با هر پسری دوست نمیشی...قصد منم اصلا...اصلا دوستی نیست...بخدا نگار راست

میگم...با مامانم هم حرف زدم....

سرمو پایین گرفتم...محمد چی میگه؟! مامانش؟

از اینجا برو!

من دوست دارم!

من ندارم.

چرا؟ به خاطر هدی هست؟!

کلافه نگاهش کردم:

نع....

چرا اینجوری میکنی؟ باید چیکار کنم؟ بگو!...خواهش میکنم..

ده روز پیش توی خواب هم این احتمال رو نمیدادم محمد جلوم وایسه و با اون حال خواهش کنه!

من دوست ندارم...برای من فقط یه دوست مشترکی!

ساکت موند...چرا نمیرفت؟

به رضا فکر میکنی؟

نگاهش کردم، داشت به برگه های روی میز نگاه میکرد...ادامه داد:

فکر میکنی برمیگرده؟

دوباره زل زد تو چشمام.

از این جا برو بیرون!...لطف!

لطفاً رو تقریباً با داد گفتم.

من تا حالا عاشق هیچ دختری نشدم...باشه میرم بیرون....ولی باید خیلی مشنگ باشم که تنها دختری که ازش

خوشم اومده رو به دست نیارم...

روشو برگردوند و رفت سمت در...

خفه بابا...تو دلم بهش گفتم! فقط تصور کن، تنها دختری که ازش خوشش اومده من باشم! بدبخت....اینا رو به کسی

بگو که شناسنت!

دستگیره در رو که گرفت برگشت:

در ضمن نگار خانم! این که با دست پس میزنن، با پیش! یه خرده مدلش همچین قدیمی شده....

یخ کردم....خنده شیطنت امیزی رو لبش بود:

انقدر بلا بودی؟!

چرا نمیره؟! سعی کردم اروم باشم و جدی.

دیگه حتی دوست مشترک هم نیستی....سعی کن نینمت!

با صدای بلند خندید.....و برگشت سمت میزم....رو صندلی کمی عقب رفتم....تنفرامیز نگاهش میکردم. هر دو تا

دستش رو با فاصله گذاشت رو میز...چرا اسدی احمق رفت بیرون؟

اصلاً هم خوشم نیاد یه دختر شهرستانی...خودشو واسه من بگیره! حواست باشه!....

رفت بیرون.....میخواست بگه یه دختر شهرستانی چی؟!

احساس میکردم چایی که یه ساعت پیش خوردم رو دارم بالا میارم....بدون فکر دستم رفت سراغ گوشیم. شماره مرضیه رو گرفتم. گفت سر کلاس!...اهمیت ندادم همه چی رو بهش گفتم....مرضیه دو ماه از من کوچکتر بود ولی همیشه فقط به اون میتونستم اعتماد کنم! گفت اروم باشم و هیچ اتفاقی نیفتاده که لازم باشه بترسم. با دلداری اون کمی اروم شدم...

سعی کردم اصلا به حرفهای محمد فکر نکنم ولی نمیشد...ساعت دو بود که یه فکری به نظرم رسید. بدون یه لحظه تعلل بلند شدم و از اتاق خارج شدم...

فقط میخواستم الان اشکان نباشه! نزدیک دفترش که شدم امیر رو دیدم که بیرون اومد. چندمتری باهاش فاصله داشتم ولی سعی کردم اصلا بهش نگاه نکنم. تو اون شرایط حرف زدن با اون فقط عصبانی ترت میکرد! نگاهش به ادم مثل نگاه یه ارباب به نوکرش

عجیب بود ولی احساس کردم نگاهش رو من ثابت مونده! وبعد متوجه شدم سرعتش رو کم کرد..قشنگ پیدا بود میخواد چیزی بگه... لبخند کم جونی هم رو لب داشت! من توی تمام مدتی که میشناختمش از حرف زدن یا نگاه کردن به اون تا جاییکه میشد امتناع میکردم، بخصوص الان. میدونم مودبانه این بود که من هم وایسم و به پوزخندهاش توجه کنم و ببینم چی میخواد بگه؟! ولی اون لحظه حوصلشو نداشتم.

بدون اینکه مثل خودش سرعتمو کم کنم یه سلام سریع کردم و خودمو پرت کردم اتاق اشکان! مطمئنا بهش برخورد! ولی من حتی برنگشته بودم ببینم چیکار کرد! سلام....کسی داخل نیست؟

ولی اصلا صبر نکردم ببینم منشیش چی میگه...خب اگه کسی بود بهم میگفت!

اشکان....سلام!

داشت با تلفن صحبت میکرد. سرشو بلند کرد و با تکون سر جوابمو داد. داشت با حسابدار شرکت حرف میزد. اشاره کرد بشینم، ولی من شونه هامو بالا انداختم یعنی نمیخوام و عجله دارم. نگاهش کردم. چقدر دلم میخواست برادر واقعی باشه!...چند دقیقه بعد تماسشو قطع کرد. چرا اونوقت؟

میدونم با اشکان چطوری صحبت کنم که بیشتر تحت تاثیر قرار بگیره!

محمد صبح اومده بود اتاق ما....

چی؟!

محمد! دوستتو میگم دیگه!

خب؟!

با تعجب نگاهم میکرد.

اون.....میاد و.....

سرمو پایین انداختم. و ادامه دادم:

من ازش خوشم نیامد... گفت با مامانش در مورد من صحبت کرده....

اشکان با تعجب، همچنان زل زده بود بهم....

میاد جلوی خوابگاه... یا زنگ میزنه همش و .... الان هم که اومده اینجا! گفت... مزاحم همیشه ولی... فقط...

محمد رو میگی؟ محمد خودمون؟!

اره دیگه! من فکر میکردم به خاطر هدی ست .... ولی... تو بهش میگی من نمیخوام ازدواج کنم؟! به حرف من گوش نمیده!

نگاهش کردم. اگه میشد شاخ در می آورد! محمد و اشکان دوستای صمیمی بودند! با دست اشاره کرد به مبل.

بشین اینجا!

نمیخوام! با..

نداشت حرفمو بزnm. با تحکم گفت:

بشین میگم!

نشستم.

محمد رو میگی دیگه؟ اومده از تو... خواستگاری کرده؟! محمد؟!

بعدش گفت .... گفت من یه دختر شهرستانی احمقم! و نمیتونم بهش جواب رد بدم!

اونقدر مظلومانه بود جملم که داشت گریم میگرفت به حال خودم! اونقدر بهم جفا نشده بود که داشتم به اشکان

نشون میدادم!

اشکان خشکش زده بود... از حالت چهره اش کامل میشد فهمید... وقتی داشت بهم نگاه میکرد و به اشکی که نمیدونم

از کجا اومده بود! من حواسم رفت به زنجیری که دور گردنش بود! زیبا و ساده بود... ممکن بود اونو شیما بهش داده

باشه؟

چرا زودتر نیومدی بگی؟ چند وقته مزاحمت میشه؟!

مزاحم که... فقط... خب... فکر کردم شاید... خودش بفهمه!

چقدر مظلوم بودم من!

گفتم چند وقته؟... به من نگاه کن نگار... آجی، قربونت برم!

سرمو بالا گرفتم... اولین بار بود اشکان به من میگفت اجی! نمیدونم تو چشمای من چی دید، ولی پیدا بود چقدر

ناراحت بود و عصبانی!

ناراحت نباش... الان میرم سراغش ببینم چه مرگشه... حق نداره اینجوری با تو حرف بزنه... پاشو!



و خودش از جاش بلند شد رفت سمت میزش. کتتش رو برداشت و گوشیش رو منم بلند شدم. و جلوتر از اون حرکت کردم سمت در.  
نگار؟! بینمت!

برگشتم سمتش. با فاصله چند قدم پشت سرم بود. او مد نزدیک.  
به کس دیگه ای که چیزی نگفتی؟  
هیچکس!  
خیلی خوب... این اخمها رو هم جمع کن.

به اتاق خودمون که رسیدم، نفس راحتی کشیدم. از کار خودم کاملا راضی بودم. اشکان میدونست باید چیکار کنه!  
مرضیه سردرد بدی داشت و من و هانی هر چی راههای معالجه براش از اینترنت پیدا میکردیم فایده ای نداشت. آخر سر به حال التماس از ما خواست تنهایی بریم خرید و تا برگردیم مطمئنا بهتر شده! تصور خرید کردن با هانیه زجرآور بود ولی مرضیه به استراحت و سکوت احتیاج داشت!  
تو فروشگاه هانیه اصلا به چیزهایی که مرضیه لیست کرده بود نگاه هم نمیکرد. هر چی خودش میخواست میذاشت تو چرخ دستی!  
اونهمه لواشک؟ بذار سر جاش! بعد میگی چرا جوش در میارم!  
لواشک برا هضم غذا لازمه!  
کی گفته اونوقت؟

خودم میدونم نگار جان! تو خواست به خریدهای خودت باشه! خوبه من بگم اینهمه ادامس نخر!  
هوم! رومو ازش گرفتم صحبت با هانیه که فایده نداره. آخرش قرار شد هر کسی به قسمت بره و کاری با هم نداشته باشیم! موقع حساب کردن بود که فهمیدم گوشیمو تو خوابگاه جا گذاشتم!  
برای خرید میوه ها هم هیچ توافق نظری نداشتیم. اون کیوی دوست نداشت و من از کسانی که کیوی دوست ندارن متنفرم!

موقع برگشت هانیه گفت بریم لوازم آرایشی هم به سری بزنیم. میخواست یه رژ بخره. از مغازه که بیرون اومدیم متوجه شدیم یک ساعت گذشته و نزدیک دویست تومن هم خرید کرده بودیم! پسر فروشنده کلی میخواست ازمون شماره بگیره ولی موفق نشد... قدش خیلی کوتاه بود!

نشستیم تو ماشین. هانی گفت:

چقدر لوازم آرایشی گرون شده!

بینم اون کرم پودر رو؟ خواست باشه سه اش مال منه ها!

باشه بابا. سه که اصلا جالب نبود، نمیدونم چرا ور داشتیش!

به نظرت بهتر نبود، کرمشو هم برمیداشتیم؟

حالا بذار، باید کارشو دید!

میخواهی یه سر بریم شهرک؟ شاید زارا حراج زده باشه!

میوه ها خراب نمیشن؟ باشه بریم!

کجا خراب بشن؟ میوه ست دیگه!

امروز روز خرید بود! من دو تا تونیک بسیار زیبا گرفتم که به عنوان مانتو، سرکار بپوشم. هر دو استین حلقه ای بودن و یه کت نازک مثل مال مرضیه هم خریدم برای اینکه روشن بپوشم. به نظرم خیلی جالب اومدند. هانیه سه تا شال گرفت و من خوشحال بودم سایز مون با هم فرق میکنه و اون نمیتونه تونیکهای منو بپوشه! درحالیکه من شالهای اونو حتما فردا امتحان میکردم!

با خریدهامون وارد اتاق شدیم. مرضیه داشت آماده میشد نماز بخونه. گفتم:

سلام. خوب شدی مرضیه؟

بهترم! چرا انقدر طولش دادین؟

طول کشید دیگه.... مرضیه بیا لباسامو ببین.. انقدر قشنگه!

هانیه گفت:

مرضیه یه کت هم عین مال تو گرفته! حسود!

خودتی!

گوشیتو هم که نبردی نگار! میدونی چند بار زنگ خورده؟

رفتم سراغ گوشیم.

سپیده زنگ زد کارت داشت، یه بار هم اشکان....

یه پیام هم از سپیده داشتم. اشکان چیکارم داشت؟... وای حالا مرضیه بهش گفته رفته خرید، حتما پیش خودش گفته

اون که ظهر داشت گریه میکرد! حالا چی شد؟

مرضیه به اشکان چی گفتی؟ گفتی کجام؟

گفتم بیرونی! چرا؟

گفتی رفته خرید یا بیرونه؟

گفتم بیرونی دیگه! واسه چی؟

هیچی!

از اتاق بیرون رفتم و شماره اشکان رو گرفتم. دلشوره داشتم! نکنه محمد بهش گفته اون مزخرفات رو؟ که با دست

پس میزنه، با پا پیش!

گوشی رو برداشت.

سلام.

سلام. کجایی؟

الان خوابگاهم. بیرون کار داشتم!

باشه... من این دور و برام ..میام بینمت! خدانگهدار!

نیم ساعت بعد زنگ زد و رفتم پایین... اشکان رو دیدم، ولی اون دختره پیشش کی بود؟ دختر پشتش به من بود! نیتونستم حدس بزنم کیه! اشکان هم منو دید که دارم میرم طرفشون. همینکه نزدیکشون رسیدم. با اون دختره داشت خداحافظی میکرد... انا بود!

با انا احوال پرسی کوتاهی کردم و رفتم سمت اشکان.

میری بیرون ، گوشیتو نمیخوای؟

سلام... فراموش کردم!

خواست بشینیم تو ماشین. همینکه داشتم مینشستم یه لحظه متوجه انا شدم که هنوز دم در بود. روشو برگردوند و وارد خوابگاه شد... فضول!  
با محمد حرف زدم!

سعی کردم اروم باشم و باز برم تو جلد مظلومیت!

اوهوم....

دیگه مزاحمت نمیشه! خیالت راحت باشه! گفتم اگه نگار بیاد و بهم بگه حتی بهش زنگ زدی خودش میدونه با من.....

.....

سعی کرد با لبخند اروم دلداریم بده... فکر میکرد خیلی ناراحتم!

ول کن اون اخمها رو دیگه... بابا خواستگاری کرده بیچاره! حالا درسته راهشو بلد نبوده..... ولی قصد بدی نداشته ، در مورد تو نداشته! من محمد رو میشناسم. تو هم که جواب رد دادی رفت!... تموم دیگه!

واقعا دیگه نیاید اینجا و زنگ نمیزنه؟

خیالت راحت! قول میدم از بیست کیلومتری هم دیگه رد نمیشه!

لبخند زدم... باز برق زنجیرش رو دیدم! میدونم سپیده براش سه تا زنجیر گرفته بود قبلا ، ولی اشکان هیچ وقت اهل زنجیر انداختن نبود!

خنده ای که رو لبش بود با دیدن لبخنم، شیطنت امیز شد!

این رفیق بدبخت ما هم یه چیزی گفت حالا، اینقدر خودتو ازش قایم نکن... مرد که بدبخت!

تو جوابش فقط خندیدم... سعی کردم اشکان متوجه نشه این حرفش چقدر خوشحالم کرده! واقعا رضا ناراحت بود؟ خودش اینطور میخواست!

اشکان؟!

ها؟

این زنجیر که انداختی..... قشنگه ها!

واقعا؟ حالم ازش بهم میخوره!

خندم گرفت...

خب چرا؟... چرا میپوشیش؟

دیگه!

اونو شیما بهت داده! میدونم!

چند لحظه نگاهم کرد... گیج!! شاید هم کنجکاو بود میخواست بدونه از کجا فهمیدم؟

شیما؟ شیما کجا بود؟

شیطنت امیز نگاهش کردم:

میدونم!

بیخود کردی تو! پاشو برو بینم! کار دارم...

شیما رو دوست داری، میدونم!

نگار... خل شدی تو... مگه خر مغزمو گاز گرفته؟! تازه دارم میفهمم مجردی چه دنیاییه!

منظورش به سپیده بود که از دستش راحت شده!

چرا میخندی خب؟ معلومه دوستش داری!

نمی تونست مخفی کنه... تابلو بود! خنده ای که رو لبش بود با آوردن اسم شیما پر رنگ شده بود! من که احمق نبودم!

میگم برو دختر کلی کار دارم بخدا... لا اله الا...!

بگو... بگو که برم...

چی بگم؟ چی بگم اخه؟

بگو دوستش دارم.....

سرش رو تکون داد و همچنان میخندید!

بگم میری؟ باشه دوستش دارم!

خلی؟!... اون شیمای لوس اعصابتو خرد میکنه همش! خیلی هم بچه ننه ست! اصلا هم قشنگ نیست! بی ادب هم

هست... و لوس... خل هم هست!

یه دختر خوب اینهمه بد خواهر شوهر اینده اش رو نمیگه! برم به سودی جون بگم راجع به دخترش چی گفتی؟

دست به سینه شدم:

بگو اصلا هم برام مهم نیست! از شیما هم متنفرم...

رضا چی؟ اون خواهرشو خیلی دوس داره ها!

اصلا رضا نمیشناسم من!

بعدش هم در ماشین رو باز کردم و رفتم بیرون. صدای خندش رو میشنیدم همراه دیونه گفتنش..

انا آخرش نتونست طاقت بیاره و شب اومد سراغم! میخواست بدونه اشکان چیکار داشت. رفت و امدهای هدی و سپیده به خوابگاه باعث دوستی عمیقی بین هدی و انا هیتا شده. اونقدر که سپیده میگفت تو این بیرون رفتنهای اخیرشون هدی، انا رو هم با خودش میاره. سپیده اوایل فکر میکرد دلیل سردی اشکان همین اناست. ولی اشتباه میکرد. اشکان هیچ توجه خاصی بهش نشون نمی داد. در واقع بعد از بهم خوردن رابطه اشکان و سپیده، بین دخترهای دور و بری رقابت سخت و البته مخفیانه ای برای به دست آوردن اشکان بوجود اومده بود! خب البته که هیچ کدوم موفق نبودند! اشکان فکرهای بزرگی داشت!

بهش جواب درستی ندادم. سر بالا! فکر میکنم ناراحت شد. برام اصلا مهم نبود... چند وقتی بود که شدیداً تمایل داشتم دیگه با هدی و انا رابطه ای نداشته باشم.

دوست داشتم فقط سه ماهه دیگه تا پایان قرارمون با رضا مونده باشه! ولی با ارفاق سه ماه گذشته! اگه حساب کنیم ماه سی روزه و فردا رو حساب نکنیم! من مشغولم! با درسم.. با ترم.. با کلاسهای امادگی از مون دکترا... با کلی جزوه.. با کارم... و البته کامپیوترها! آقای فیاضی خوشحاله که دیگه لازم نیست برای یه خرابی جزئی کامپیوترهای شرکت تعمیر کار بیره و بیاره. میگه حتما میخوام با آقای عسکری صحبت کنم واست اضافه کاری رد کنه! خب بکن! بیخود که 2 میلیون ندادم به تعمیر کار اخموئه نازنین اینا. تعمیر کار اخمو پسر عموی شوهر نازنینه.

هفته پیش جی ار ای رو هم دادم. فکر نکنم قبول بشم. به هر حال برام مهم نیست! زیاد نیست. سعی میکنم بیشتر حواسم به درسم باشه. نمیخوام از سمیه کم بیارم. اونجا، منهن، درسش دیرتر از من تموم میشه. منم میخوام ازین فرصت استفاده کنم و حتما امسال دکترا قبول بشم! میتونم اینجوری برق تحسین رو هم تو چشمای رضا و حتما سودی عزیزم بینم!

تنظیم کردم هفته ای دو روز رو مرخصی بگیرم. اینجوری فقط سه روز میرم شرکت. تقریباً دو هفته ست رضا رو به هیچ وجه ندیدم! ولی احساس دلتنگی ندارم! اونقدر دلم میخواد این روزا سریع تموم بشه و سال دیگه بیاد! فردا هم قراره بچه ها برن کوه! فکر نمیکنم بهشون خوش بگذره! کی تو این گرما میره بیرون؟ اونم روز جمعه ای...

صبح ساعت هشت بیدار شدم. برای نماز بیدار شده بودم ولی نتونسته بودم بیدار بمونم. از برنامه عقب افتادم. کتابمو برداشتم و شروع به خوندن کردم. ولی به این فکر میکردم رضا الان با بچه هاست... و اونا راحت میدیدنش و باهاش حرف میزدن! چقدر بدجنس بود! مطمئنم الان کاملاً راضی بود.. من اینجا تو این خوابگاه خراب شده افتادم و دارم درس میخونم.. معلومه که این راضیش میکرد!

تلفنم زنگ خورد... اصلاً حوصله نداشتم، اصلاً! مامان بود... دلم برایش یه ذره شده بود. نیم ساعت باهاش حرف زدم. ولی یه ذره از دلتنگیم رفع نشد! گله میکرد چرا اینقدر کم میرم. حالا میدونست چقدر گرفتار درس و کار هستم! نمیتونستم که هر ماه برم... ولی بعد از قطع کردن به این نتیجه رسیدم که با هانیه یه وقتی بذاریم و بریم اهواز.

جمعه دیگه نامزدی ترلان بود و همه مون رو دعوت کرده بود. تنها جایی بود که میتونستم رضا رو راحت بینم... احساس کردم بیخودی بود که فکر میکردم دلم برایش تنگ نشده!...

سپیده خسته نمیشد! اشتباه کردم تصمیم گرفتم با اون پیام خرید لباس! من همون نیم ساعت اول لباس گرفتم و هر دقیقه بیشتر که میگذشت بیشتر مطمئن میشدم قرار نیست بپوشمش!

وقتی سپیده ازم نظر میخواست، من به خودم میگفتم چطور ممکنه پیام تو به مهمونی که رضا هم هست... سارا هست.. اون خانم دکتره هست.. کلی های دیگه هستن! در حالیکه رضا کوچکترین توجهی به من نداشت! و حتی به سمتی که من بودم نگاه هم نمیکرد! من حتی نمیتونستم مثل بقیه لباس قشنگی بپوشم چون رضا ناراحت میشد! نباید با هیچ پسری حرف میزد! چون به نظر اون کار وحشتناکی بود، و طی به تصمیم احمقانه به این نتیجه رسیده بود که حتی نباید با هم حرف بزنیم....

من متنفر بودم از اینکه باید اون همه لباسهای قشنگ رو رها میکردم و به تونیک ساده لوس بپوشم! چطور فکر کردم باید تو جشن نامزدی ترلان شرکت میکردم؟!

به هانی و مرضیه گفته بودم نمیخوام برم جشن. وبعد با هانیه تصمیم گرفتیم بریم اهواز. بهانه خوبی برای شرکت نکردن تو جشن بود. ولی مسلما تا خود روز چهارشنبه که بلیط داشتیم به سپیده چیزی نگفتم. میدونستم برای اینکه توجیهم کنه باید باشم چه حرفهایی میزد، ولی محال بود قبول کنم!

به محض اینکه از هواپیما پیاده شدیم متوجه شدیم تصمیم مون برای سرزدن به خانواده توی برج چهار اصلا عاقلانه نبوده. هوا اونقدر گرم بود و مرطوب که نفس هم نمیشد کشید! الان لازم دارم یکی بهم بگه بچه اهواز بودی ها! هوا هم اینقدر سگی؟ هانی عاشق اون لحظه ام که از هواپیما میام پایین... احساس میکنم باید به کیف شیک مثلا به سامسونت تو این وقتها بگیرم! کلاسش خیلی بالاتر از کوله پشتیه!

هانیه بهم نگاه کرد:

عزیزم! واقعا نگرانتم!

زیتون! با اون پارک وسطش! اون پارک همیشه سبزش! و نیمکتهای دور حوض وسط وسطش! که همیشه پر بود از عشاقی که سرشون رو دوش همدیگه بود، تنها جای اهوازه که من دوستش دارم... تا ابد. مطمئنم بیشتر وقتم این چهار روز اینجا خواهد گذشت!

به مامان اینا نگفته بودم دارم میام. امیدوار بودم باز هم یکی از همسایه های به قول بابا بی مبالا تمون! در ساختمون رو نبسته باشه!

که البته اینطور نبود.... حامد بود که در رو برام باز کرد و رفتم تو.

مامان کلی ذوق کرد و کلی منو بوسید... بابا ساعت سه از سر کار برگشت و تا اون موقع من دو دور حامد رو تو به بازی شکست داده بودم!

تو پارک با نگیل ساعت هشت شب داشتیم در مورد اینکه چطوری به این نتیجه رسیده کاوه دوشش داره حرف میزدیم. کاوه پسر داییمون بود و توی حفاری شغل خوبی داشت... به دوره هم بود که من عاشقش شدم! وقتی کلاس

سوم دبیرستان بودم تا زمان نتایج کنکور...البته تو دلم مخفیش کرده بودم که با قبولیم تو دانشگاه تهران، خیلی سریع به این نتیجه رسیدم که خب نه! من باید با رضا ازدواج میکردم!

به خاطر زن عموئه من میدونم!

کاوه عاقلتر از این حرفهاست! اون که عشقشو بخاطر مامان کله پوکش از دست نمیده!

خنده شیرینی رو لبهای نگین نشست...

ولی به هر حال مامانشه!

بہتر نیست یکی از اون ترفندهای قدیمی رو بکار ببریم؟

چی مثلا؟

خب مثلا بگیم خواستگار داری و اینا!

نه بابا.....من که از دل کاوه خبر دارم!...گفتن اینکه خواستگار دارم ممکنه نتیجه عکس بده!

نگین.....یادته قبلا چقدر از ازدواج بدت می اومد؟ عروسی ریحانه یادته؟

و با یاد اوری اون روزا هر دو خندیدیم! ریحانه دختر همسایه مون بود که تو هفده سالگی ازدواج کرد. یه شب قبل از

ازدواجش با صدای گریه نگین از خواب بیدار شدم. ما همیشه تو یه اتاق بودیم. وقتی ازش پرسیدم چته، گفت باورم

نمیشه ریحانه قراره چه کار وحشتناکی انجام بده! پرسیدم مگه میخواد چیکار کنه؟ واقعا ترسیده بودم! نگین بعدش

گفت که از راحیل خواهر ریحانه شنیده که قرار چه اتفاقی بیفته! عمه ریحانه وقتی داشته برایش توضیح میداده راحیل

هم شنیده و تو مدرسه به همکلاسی هاش گفته بود! من اون موقع هفده سالم بود و این اولین بار بود که یه همچین

چیز وحشتناکی رو میشنیدم! چند سال پیش همه چی اینقدر اپن نبود! من و نگین هم که به شدت به لطف مامان

پاستوریزه بار اومده بودیم! توی هفده سالگی بعد از کلی فکر به این نتیجه رسیده بودم که یه زن و مرد با هم ازدواج

میکنن، و بعد از کلی حرف زدن باهم بچه دار میشن! با این ترتیب که موقع حرف زدن با هم، اون چیزهایی که لازم

بود توی بدن زن به یه بچه تبدیل بشه از طریق تنفس وارد میشد! تا این حد مشنگ بودم! دوستانم تو مدرسه هم در

حد خودم میفهمیدن! مامانم دور و برمون رو پر میکرد از دخترهایی مثل خودمون! کسایی که فقط و فقط باید

میفهمیدن فیزیک و ریاضی یعنی چه!! یه چیزایی البته بصورت کلی میدونستم! ولی فکر میکردم اون کاریه که دختر

پسرهای بد! میکنن! و ادمای خوب هیچوقت اونهمه حیوون نمیشن!

اونشب به نگین اطلاعات ارزشمندم! رو منتقل کردم و گفتم راحیل حتما اشتباهی شنیده! با این فکر هر دو مون کمی

اروم شدیم ولی اخرش به خاطر ترسی که تو دلمون بود به هم قول دادیم هیچوقت ازدواج نکنیم!

سال بعد، تو دانشگاه! برای من عین این بود که وارد کره دیگه ای شده باشم! چقدر پشت تلفن زار میزدم به بابا که

پاشین منو از اینجا بردارین!

نگار؟

چی؟

اگه من زودتر از تو ازدواج کنم، تو ناراحت میشی؟

تو اول زن عمو جونت رو راضی کن بعد منو!

فرداش کلی همش میخواستم زنگ بزnm به کاوه بیاد بریم یه دوری بزنییم، ولی نگین گفت خودشو میکشه! من هم تصمیم گرفتم با مامان برم خرید.

مامان همیشه زنگ میزد خوابگاه و برنامه درسیم رو میپرسید، ولی حالا که پیشش بودم حسابی وقت داشت تا طرح های نوین آموزشی رو که از تلویزیون شنیده بود رو بهم بگه!  
تا یادم نرفته نگار بریم مویز هم برات بگیرم!  
مامان...ول کن دیگه...دارم بخدا!

مگه میشد مویز نداشت! من همیشه داشتم! باعث میشد باهوشتر بشم!  
عزیزم! تغذیه درست یکی از اصول مهم یادگیریه!  
مامان!؟

تقصیر باباته! چقدر بهش گفتم حالا که بازنشست شدی پاشیم جمع کنیم بریم تهران. این بچه اینقدر تنهایی نکشه اونجا، مگه به خرجش رفت؟

بابا بعد از بازنشستگیش تو بانک، تو یه بانک خصوصی به عنوان مامور تسهیلات دوباره مشغول شد.

فقط فکر کن! بابا بیکار میموند! مامان بخدا دو روز هم طاقت نمی آورد!  
چی بگم؟ خب میتونست تهران بره سر کار.

خب اینجا آشنا داشت!

حالا هی تو هم یه چیزی بگو ها!

نمیتونم تصور کنم اگه مامان رضا رو ببینه چی میگه؟

یه شب هم هانیه اومد پیش ما. سه تایی با نگین رفتیم پارک. پیتزا گرفتیم و رو سبزه ها نشستیم خوردیم. بعد با دستهای چرب و کثیف، تصمیم گرفتیم بریم سینما سه بعدی!

چهار شب رویایی رو تو اهواز داشتیم. و گرمای هوا فقط همون موقع پیاده شدن از هواپیما ما رو اذیت کرد! بعدش شدیم همون بچه جنوبی های پوست کلفت!

تو فرودگاه منو نگین همدیگر رو محکم بغل کردیم و کلی کولی بازی در آوردیم! هانیه داشت از حسادت میمرد بیچاره، اخی اون خواهر نداره!

من هر هفته، سه روز اول رو میرفتم سرکار و سه شنبه و چهارشنبه رو مرخصی میگرفتم. از وقتی رضا گفته بود مرخصی بگیر! اینجوری برام بهتر هم بود، چون کلاسها بیشتر آخر هفته بود. ولی این هفته چون سه روز اول رو نبودم فردا و پس فردا رو باید میرفتم سر کار. کلاس هم داشتم!

صبح زود یه دوش گرفتم. دیشب خسته بودم ولی هانی همون موقع که اومدیم رفت حمام.

کلاسها ساعت هشت شروع میشد و متاسفانه یکی دیگه هم ساعت دو. با این برنامه ناگهانی که استاد گذاشته بود دیگه نمیشد سر کار برم. به اشکان گفتم که امروز هم نیام چون کلاسها خیلی زیادن! اونم غرغر میکرد که تو



دیگه چرا میای سر کار؟ بگو یه دفعه نیام یه فکری واسه اسدی بدبخت بکنم! بعدش هم گفت فردا رو حتما باید بیای!

چهارشنبه سعی کردم زودتر از اسدی و فیاضی سر کار باشم، ولی وقتی رسیدم اسدی اومده بود. بعد از کلی بوسه! ازم سوغاتی خواست که البته من یادم نبود باید سوغاتی می اوردم! خسیسی دیگه! خسیس! نخیر هم یادم نبود... ولی دفعه دیگه یادم میمونه قول میدم! باشه تا ببینیم! چه خبر از پیمان جان!

چشماش برق زد!

هیچی! سلامتی! با هم اومدیم!  
..... میکنی از این کارا؟ با پسر غریبه؟

بعد سرمو تکون دادم و نهج نهج کردم!

اسدی این روزها شاده شاده! بی دلیل همش میخنده!

ساعت ده بود و ما سرگرم کار، که آقای فیاضی اومد داخل. سلام کردیم. [font/]

خانم کریمی! کار خاصی الان دارین؟

کار که... دارم برای لیست صورت حساب حقوقها....

مهم نیست اون فعلا. از اتاق نقشه زنگ زدن مثل اینکه مشکلی برای کامپیوترشون پیش اومده. خواستم بری یه نگاهی بندازیش ببینی مشکلتش چیه؟  
باشه الان.

ممنون. الان منتظرن!

منتظرن؟ اگه الان اونجان حتما رضا هم هست! انگار یه پارچ آب سرد روم خالی کرده باشن! شاید هم به خاطر این بود که صبحونه نخورده بودم. نمیدونم چرا وقتی گفت الان منتظرن بیخود دلشوره گرفتم! فکر کردم اگه امروز هم نینمش دقیقا میشه دو هفته که ندیدمش!

بلند شدم و به خودم نگاه کردم. مرتب بودم. فکر میکردم هستم. ولی احساس کردم تونیکه یه ذره تنگه! برای اینکه توش جالبتر به نظر بیام یه چند روزی بود شروع کرده بودم از اون رژیمهای من درآوردی خودم میگرفتم. تو این رژیم به هیچ وجه نباید از ساعت شش عصر چیزی میخوردم و هیدرات کربن هم که ابد! اسدی! ماتوم تنگ نیست؟  
وای نگار عالی! گفته بودم که بهت!

اره.. از وقتی دیده بودش همش میگفت اینو از کجا گرفتی؟ باهم بریم تا اونم بخره!

با این حرف اسدی، احساس شجاعت کردم. برای همین بی هیچ ترسی رفتم سراغ رژ کمرنگ صورتیم! تو مغازه که داشتیم امتحانش میکردیم متوجه شدیم خیلی به من میاد! ولی هانیه هم همون رو برداشت! متقاعد هم نمیشد اون یه قرمز رنگشو برداره که بتونیم دو تا رو داشته باشیم! میگفت تو میداریش تو کیفیت و من نمیتونم هر وقت تو نیستی استفاده کنم!

از اتاق که بیرون رفتم فکر کردم در صورت ناراحتی رضا هم اصلا ناراحت نمیشم، چون نمیتونست بعدا عنوان کنه من به این خاطر قرارمونو بهم زدم که تو اون روز یه رژ پررنگ زدی! بچه گانه بود! در سالن باز بود و کسی نبود. رفتم تو. صداشون از اتاق می اومد! ولی صدای رضا رو تشخیص ندادم.... کمی کنار در مکث کردم... رژ زدن اصلا کار درستی نبود!

در زدم و داخل شدم! سعی کردم به چشمهای هیچ کدوم نگاه نکنم! اینجوری حس میکردم توی امنیت بیشتری ام! سر همه شون رو یه نقشه بزرگ بود گوشه راست اتاق. داشتن بحث میکردن و متوجه من نبودن. البته که رضا هم بود!

سلام، خسته نباشید...

همه برگشتن عقب. یه دستم رو با ژست مغرورانه ای داخل جیب گذاشته بودم و از وقتی فهمیده بودم چی باعث میشه دخترا بیشتر حرص بخورن، تا جاییکه میشد پاشنه کوتاه نمی پوشیدم!

جوابمو دادن. من هم سعی کردم خیلی مشخص و کاملا عادی اصلا نگاهم رو صورت رضا نیافته! فکر میکردم که حتما باید بفهمه اصلا برام من مهم نیست! عین خودش که راحت تصمیم گرفت یک سال با هم حرف نزنیم! نامرد!

به خانم جوهری نگاه کردم و ادامه دادم:

اقای فیاضی گفتن برای یکی از کامپیوترها تون مشکلی پیش اومده! میتونم بینمش؟

مشکوک بهم نگاه کرد! فکر کرد لابد من چرا اومدم؟

بله.... بفرمایید!

خانم جوهری مسئول اتاق نقشه بود. میگفت رتبه ام 25 بود واسه کارشناسی. رضا مسئولیت اتاق نقشه برداری رو به اون داده بود! بعد از فقط دو ماه از استخدامش!

وقتی جلوتر از من راه افتاد سمت میز کامپیوتر وسط، هنوز همه به من نگاه میکردن. متوجه لبخند رضا و اشکان هم شدم!

کنار خانم جوهری قرار گرفتم. طوری که اصلا رضا تو دیدم نباشه به توضیحات خانم رتبه 25 گوش میکردم! کوتوله! باشه... نگاهش میکنم. اگه بتونم خودم درستش کنم تا چند لحظه دیگه بهتون میگم!

تعجب کردم آقای عسکری گفتن شما رو بفرستن! از تعمیر کامپیوتر سر در میارین؟

هووووم... رضا به فیاضی گفته بود پس! آ آ آ آی..... میخواستی منو ببینی؟! یه حالی بگیرم ازت! جناب عسکری!

کمابیش بله. البته نه در مورد نرم افزارهایی که شما باهاش کار میکنید.. امیدوارم یه مشکل جزیی باشه!

تعمیر کار بد اخلاقه فقط دومیلیون ازم گرفته بود ولی کلی چیز بهم یاد داده بود! این اواخر وقتی متوجه استعداد و علاقه خودم هم شد دیگه زیاد بد خلقی نمیکرد. به اصرار نازنین قبول کرده بود شاگرد بگیره. ولی الان کاملا راضی بود!

مشکل سیستمشون جزیی تر از اون بود که حتی پنج دقیقه زمان بخواد. من شاگرد خوبی بودم! مشکلی نداره.

درست شد؟ مشکلتش چی بود؟!

خب اوستا معتقدہ نباید اسرار کاری تو فاش کنی! اون هم که از اصطلاحاتی که من به کار میبرم حتما سر در نمیاره! همیشه هر چی دلت بخواد بگی! مرسی عزیزم... زحمت کشیدی! خواهش میکنم!

برگشتم عقب و خدا حافظی کردم، بدون اینکه نگاهم به رضا بیفته! مسلما لغتش نمیدادم! و وقتی چند قدم برداشتم صدای اشکان رو شنیدم: درست شد خانم کریمی؟

دوباره برگشتم و سرمو به نشانه بله! تکون دادم. همون موقع خانم جوهری هم داشت میگفت مشکلتش چی بوده. دستگیره در تو دستم بود وقتی همشون تشکر کردند و من خیلی اروم و زیر لبی گفتم خواهش میکنم! در اتاق رو که بستم لبخند کاملا رضایت الودی تو صورتم بود. من چیزی رو که میخواستم با خودم از اتاق نقشه برداری برداشته بودم!

نگاه خیره و متعجب رضا رو! تمام چیزی بود که میخواستم! همینکه تلفنمو گذاشتم رو بیصدا، نفیسه اومد تو! گفت خبرهای جالبی داره و بعد با اب و تاب، اتفاقات خواستگاری داداشش رو تعریف کرد. اونقدر با جزئیات، که انگار خودش هم دیشب اونجا بوده! هانی هم ذوق زده داشت گوش میکرد. کلی راجع به حتی مدل پرده خونه دختره هم حرف میزد. درس خوندن تو اون شرایط هیچ معنایی نداشت. مسلما که اگه جواب اون دختره منفی بود همش از دماغمون در میاومد!

ساعت دو، نفیسه خوابش می اومد و تصمیم گرفت بره اتاق خودشون! هانیه هم گفت برای جبران درس نخوندنمون بهتره اول سی دی باب اسفنجی نگاه کنیم! شدیداً مطمئن بود که کمک میکنه سر حال بیایم و بعدش میتونستیم درس بخونیم! او قدر خسته بودم و فکرم رو حرفهای نفیسه بود که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!

کش و قوسی به خودم دادم..... نگاهم به ساعت رو میز افتاد. فکر کردم دارم اشتباه میکنم... چشمامو باز و بسته کردم! ولی نه! ساعت ده و ربع بود! نه تنها کلاسمون رو از دست داده بودیم بلکه نه دیشب و نه صبح کلمه ای درس نخونده بودیم!

هانیه! بیچاره شدیم!

هانیه با تکون سختی بیدار شد!

چی شده نگار؟ چرا اینجوری میکنی؟

صداش خواب الود بود...تصمیم داشت هنوزم بخوابه!

دِ بلند شو دیگه! ساعت یازدهه! کلاس خلیلی رو از دست دادیم...هانیه! منو حذف میکنه مطمئنم!

هنوز داشت مثل مونگلوها نگاه میکرد!

بلند شو دیگه! لااقل برسیم بهش یه کم التماس کنیم!

مرضیه کجاست؟! چرا بیدارمون نکرد؟

راستی مرضیه واسه چی مارو بیدار نکرده بود؟

من چه میدونم؟

پنج دقیقه بعد از خوابگاه خارج شده بودیم و داشتیم میدویدیم! با مترو امکان داشت برسیم!

سوار شدیم و من سریع گوشیمو که تو خوابگاه هول هولکی گذاشته بودم داخل کیفم دراوردم که ساعت رو ببینم.

یه میس کال هم داشتیم...که...مال رضا بود!...رضا! رضا!؟

اره خودش بود...شماره خودش بود! شماره رضا بود! به من زنگ زده بود! رضا به من زنگ زده بود، بعد از لااقل سه

ماه! بعد از چند لحظه که تونستم به چشمم حالی کنم که خودش بوده، به زمان تماسش هم نگاه کردم! ساعت یازده

و بیست چهار دقیقه دیشب! دیشب وقتی نفیسه داشت در مورد خواستگاری مزخرف برادرش حرف میزد، رضا به من

زنگ زده بود و من داشتم به رنگ گل پرده ی خونه دختر مورد علاقه برادر نفیسه فکر میکردم! بدبخت تر از من

وجود داشت!؟

نکنه اشتباهی زنگ زده بود؟...خب احمقانه ست این فکر! به من زنگ زده در هوشیاری کامل! میخواست به من حرف

بزنه، ولی چرا؟! مگه نگفت حرف نمیزنیم! در عرض چند ثانیه تمام احتمالات ممکن رو دادم! از لباسم خوشش

نیومده! از رنگ رژ دیروزی ناراحت شده!.....به وضوح خوشحال نبودم! بجز اون ثانیه اول که اسمشو دیدم، با فکر

کردن به احتمالاتی که وجود داشت اصلا خوشحال نبودم!

کنار من خانمی نشسته بود و داشت تو تلفن با کسی حرف میزد، تا بیست دقیقه بعد که رسیدیم، چهار بار از ضرب

المثل ادمی که سرش درد نمیکنه چرا دستمال میبندد؟! استفاده کرد! چهار بار اومدم با پا برم تو حلقش! از اون ور

هم هانیه عین طوطی هر پنج دقیقه یک بار تکرار میکرد، چرا مرضیه بیدارمون نکرد؟

این فکر که الان باید چیکار کنم باعث شده بود حالت تهوع بهم دست بده! من باید بهش زنگ بزنم؟ شاید

میخواست دعوا کنه!

وقتی استاد خلیلی اجازه داد بریم داخل، اصلا احساس خوشحالی نکردم! همینکه نشستم رو صندلی احساس تنفر

شدیدی نسبت به رضا پیدا کردم! یه چیزی از تو حلقم داشت می اومد بالا! داشت گلومو میسوزوند...کاش میگفت

رابطه مون تمومه و خیالمو راحت میکرد! اینهمه هر روز زجر نمیکشیدم! من نمیتونستم نه ماه با این وضع! با این

دلشوره و شکم درد و حالت تهوع زندگی کنم!

بعد از کلاس، هانیه نتونست متقاعد کنه بریم سالن کتابخونه. باید برمیگشتم. درس میفهمیدم چیه؟! تو مسیر که می اومدم سپیده زنگ زد گفت دارن میرن خونه خالش کرج، آش نذری داشتن. گفت منم میام؟ با حرص بهش گفتم نه! کلاس دارم!

تنهایی برگشتم خوابگاه. هیچی هم نخورده بودم. داشتم از گرسنگی می مردم! یه تیکه نون برداشتم و مشغول خوردن شدم که تلفنم زنگ خورد. برش داشتم. دستام یه لحظه شل شد! نون از گلویم پایین نمیرفت! رضا بود! انگشتم داشت میلرزید وقتی دکمه سبز رو فشار دادم! میدونستم بی ادبی بود جواب ندادن. خودم هم عمرا آدمی نبودم که بخوام بهش زنگ بزنم و بگم چرا زنگ زدی؟ بهتر بود جواب میدادم... سلام.

و بلافاصله متوجه شدم صدام گرفته بود! چرا؟! سلام... حالت چطوره؟!

صداش اروم بود و .... کمی.... شاید، خب اروم! خوبم.. ممنون!

خوبی؟ دیشب بهت زنگ زدم، جواب ندادی! اره... صبح شمارتو دیدم... ظهرا!.... کلاس داشتم! دیشب؟ دیشب کلاس داشتی؟!

نه... نه، منظورم این بود که... دیشب... متوجه نشدم! ..... حالت خوبه؟ صدات چرا گرفته ست؟!

نمیخواست دعوا کنه؟!

گرفته نیست!

... که نیست! صدات گرفته ست! سرما خوردی؟ دیروز که خوب به نظر میرسیدی؟! خوبم!

چند لحظه ساکت شد... اگه میخواست ایراد بگیره چرا لفتش میداد؟ میخوای پیام دنبالت؟! ... فکر میکنم به دکتر احتیاج داری؟ به نظ...

حرفشو قطع کردم.

حالم خوبه! صدامم گرفته نیست! داشتم میخوابیدم!

داشت گریم میگرفت! اصلا نمیفهمیدم چرا؟

از سکوت طولانیاش کاملا میشد حس کرد جا خورده! معلوم بود که اون نمیفهمید چمه؟ خودم هم نمیفهمیدم! شاید دلتنگ بودم... شاید میترسیدم... هم دلتنگش بودم، هم میترسیدم بخواد بگه دیگه منو نمیخواد!

نگار؟! چیزی شده؟! از چیزی ناراحتی؟!

نه! هیچی!

نه و هیچی ی محکمی بود!

باز ساکت شد... شاید داشت فکر میکرد چی بگه؟!

من خسته ام... کلاس داشتم! ... و... الان خستم! ... داشتم میخوابیدم!... ببخشید... خدانگه دار!

و تلفن رو قطع کردم... چشمم خیس شده بود! چشمم به ظرف نون افتاد. یادم اومد چرا صدام گرفته بود! دلیلش

سرفه هایی بود که قبل از تماسش کرده بودم... نون تو گلوم پریده بود!

چند دقیقه بعد که از گریه بی دلیل خسته شدم، متوجه شدم که صدایش طوری نبود که بخواد دعوا کنه! شاید هم دلش

برای من سوخته بود... فکر میکرد مریضم و تصمیم گرفت که اروم باشه... شاید اصلا برا دعوا کردن زنگ نزده بود!

خب... پس چرا زنگ زد؟!

حالم بهتر شده بود و... خیلی بهتر شده بودم! کاش هانی و مرضیه اینجا بودن!

یه دفعه رو تخت بلند شدم و بدون فکر شروع به بالا و پایین پریدن کردم! با ذوق! با هر بالا و پایین رفتنی کلی حس

خوب می اومد سراغم! رضا اصلا قصد ناراحت کردن منو نداشت، مطمئنم!

رو تخت تصمیم گرفتم برم یه چیزی درست کنم تا بچه ها بیان! حس و شور عجیبی تو دلم بود!

رفتم سراغ یخچال اتاقمون. چیزهای زیادی وجود داشت که بشه باهاش غذا درست کرد. به غذاهایی که مرضیه

درست میکرد فکر کردم، اصلا نتونستم تصمیم بگیرم! در ضمن اون غذاها رو که من نمیتونستم درست کنم! کلی کار

داشتن و من ترتیب مراحلشون رو بلد نبودم! مرضیه همیشه به من و هانیه میگفت بریم کلاس آشپزی! میگفت اونجا

از بس چیزهای قشنگ و رنگارنگی درست میکنن به آشپزی علاقمند میشید! خودش رفته بود! سالها قبل! وقتی 16

سالش بود. در یخچال رو بستم و به این فکر کردم مرضیه هم امروز مثل منو هانی فقط دو کلاس داشت... می اومد!

ساعت چهار بچه ها برگشته بودن و داشتیم غذای خوشمزه ای که مرضیه درست کرده بود رو میخوردیم! یه نیمروی

خوشمزه ی قشنگ! دلم میخواست هانیه نبود و میتونستم به مرضیه بگم چی شده! دل تو دلم نبود که همه چی رو با

اب و تاب بهش بگم!

هانیه میخندید و من با حرص بهش نگاه میکردم! هم به خاطر اینکه میخواستم با مرضیه حرف بزوم و هم به خاطر

صبح! مرضیه قبل

از رفتنش بیدارش کرده بود و بهش گفته بود حاضر شیم! اونم کمی رو تخت نشسته بود و داشت چشماشو میمالوند

که مرضیه رفته بود بیرون! و بعد ما ساعت ده و ربع بیدار شدیم!! حرصم از این بود که صبح همش داشت میگفت

مرضیه چرا بیدارمون نکرد؟!

داشتیم سفره رو جمع میکردیم که به بچه ها پیشنهاد دادم بعدش باهم رو تخت پیر پیر کنیم! بچه ها با تعجب

نگاهم کردن!

خیلی مظلومانه و با ذوق گفتم:

انقده با حاله!

چشمهای هانیه برق زد:

من میام!

و با هم بلند شدیم و مرضیه رو با سفره تنها گذاشتیم!  
تازه کمک میکنه غذایی که خوردیم زود هضم بشه!  
خیلی با حاله نگار!

مرضیه که هنوزم داشت با تعجب نگاه میکرد گفت:  
شاید هم باعث بشه غذایی که خوردین رو بالا بیارین!

من از استفراغ میترسیدم! یه کم ارومتر پریدم ، ولی وقتی هانی زد زیر خنده، دوباره محکمتر پریدم!  
مرضیه با حرص گفت:  
واقعا شما 24 سالتونه؟ مطمئنید؟

هانی گفت:

اره بابا، خیالت راحت!

و دوتایی زدیم زیر خنده!

مرضیه هم بلندشد با سفره رفت بیرون.

هانی یه دفعه انگار چیز مهمی یادش اومده باشه یه ذره سرعتش کم شد:

نگار؟! میگم اونوقت چرا داریم رو تخت من پیر پیر میکنیم!؟

خب دفعه دیگه میریم رو تخت من!

باشه! خوبه!

و سرعتش رو بیشتر کرد! داشتیم میمردیم از خنده که در باز شد. سپیده بود. همین که دیدمش دستمو براش تکون دادم!

ا... سپیدا! تویی؟! بیا بالا!

هانیه هم نگاهش کرد:

بدو سپیدا! اینقده خوبه که!

و عین دیوونه ها خندیدیم!

سپیده با تعجب نزدیک تخت شد. فکر کردم داره میاد بالا! دستمو گرفتم طرفش که کمکش کنم بیاد، ولی اون یه

چپه از موهامو گرفت و کشید! ناخوداگاه کشیده شدم طرفش!

دیوونه! چیکار میکنی؟... ولم کن! اخ!!

هانیه هم از اون بالا داد زد:

چیکارش داری؟!

فقط خفه شید! باشه!

ولم کن!!!

هنوز موهام تو دستش بود!

بریم بیرون کارت دارم!

و رفت سمت در با موهای من! هانیه که ایستاده بود گفت:

چیکارش داری؟! حسود!!

تو خفه! مشنگ!

خودتی!

بابا موهامو ول کن دیگه!...درد میکنه بخدا سپیده!

از اتاق که بیرون رفتیم، موهامو ول کرد و دستمو ایندفعه کشید! چش بود؟!!

ایستاد کنار راه پله ها.

معلومه چته تو؟

تو چته؟ تو موهامو عین خلهام میکشی!

من عین خلهام یا تو؟ چی به این بیچاره گفتی؟ داره میمیره که!

چی میگفت؟!

چی میگی تو؟!

ظهری چی به رضا گفتی؟! تو که حالت خوبه!

رضا؟!

سرمو متفکرانه انداختم پایین...رضا؟! رضا به سپیده چی گفته؟...هین بلندی تو دلم کشیدم!... بدبخت شدم! رضا

حتما به سپیده گفته بود که حالم خوب نیست! بیاد بهم سر بزنه!...اونم منو تو اون حالت احمقانه در حال پیر پیر

دیده!...حالا میره بهش میگه! بهش میگه گولت زده، الانم خوشحاله!

ظهر بهم زنگ زد کجایی؟ نگرانی داشت از صداش میبارید! وقتی گفتم کرجم، دادش رفت هوا! گفت همین الان

برگردم! هر چی بهش گفتم چته، چیزی نگفت. فقط گفت کارت دارم بیا!

ا...اره سپیده خونه خالش بود!

فکر کردم مشکلی پیش اومده باید برم شرکت. رسیدم تهران، گفتمش پیام در خوابگاهتون!

....

چی بهش گفتمی میگم؟!

شل گفتم:



چی؟! ....هیچی!

هیچی! واسه هیچی داره بال بال میزنه؟! برو نگاهش کن!

چشمام گرد شد! چی؟ کجا برم؟ نکنه رضا اینجا بود!

پایین وایساده! منتظر ته! منو کشونده اینجا برمت پایین!

خواستم دو دستی بکوبم رو سرم! رضا اینجا بود؟! حالا چیکار کنم؟! خب..... خب... اون موقع ناراحت بودم

دیگه! ....چیکار کنم خدا؟!!

برو بیینه تحفشو! خیالش بلکم راحت شد! بگی داشتم پیر پیر میکردم ها! نگفتی خودم میگم! اینجوری خیالش راحت

میشه فقط داشتنی خودتو لوس میکردی!!

نگاهش رنگ شیطنت گرفت!

تو کجا اینهمه بلا شدی؟! کارت به جایی رسیده رضا رو هم سر کار میداری؟!!

از خجالت باید آب میشدم!

چیزی نگفتم! .... خب... زنگ زده بود، منم..... منم یه کم سرم درد میکرد....

بعد گفتی بذار حالشو بگیرم، اره؟!!

نه... باور کن سپید.... سرم درد میکرد... فکر کرد حال خوب نیست!

خندید!

خیلی خوب حالا برو پایین!

کجا برم؟ نمیرم!

خله! میگم دم دره! خدا میدونه از کی واستاده اینجا!

با ترس نگاهش کردم..... فهمید چمه!

برو میگم! نترس بهش نمیگم پیر پیراتونو!

قول میدی! قول!

قول!

بگو جون مامانم!

جون مامانم! برو دیگه نگار! نگرانه بخدا!

باشه!

و پریدم سمت اتاق! بعد دوباره برگشتم سمتش. داشت میخندید و دنبالم می اومد.

سپید قول دادی ها! به هانیه اینا نگی یه وقت!

برو بابا!

سریع شلواری ابرکرومبی سورمه ای مو با تونیک صورتی هانیه رو پوشیدم. و شال مشکی مو. تونیکش قشنگ بود ولی کوتاه بود. برای من کوتاه بود! سه وجب بالای زانوم بود! بدجنسانه بود ولی فکر کردم رضا تو اون حالی که سپیده گفته بود، حواسش به کوتاهی و بلندی لباسم نبود! در ضمن شلواریم که گشاد بود!

به غرغره‌های هانی محلی نذاشتم و رفتم بیرون! داشتم میرفتم به لبخند سپید با لبخند پاسخ دادم ولی از در که زدم بیرون دیگه سپیده همراه نبود! رفتم تو فاز غم!!

ماشینشو دیدم..... صدای قلبمو خودم میشنیدم! تالاب تالابشو! رضا داخل نشسته بود. رفتم سمتش. سعی کردم قیافه یه جووری باشه که چیزی از سر در نیاره!

نزدیک ماشینش بودم، ولی هنوزم منو ندیده بود... به جلوش نگاه میکرد. ارنجش رو تکیه داده بود به پنجره ماشین. سرمو کمی پایین گرفتم:

سلام!

سلام کردم همزمان شد با برگشتنش طرفم. از ماشین پیاده شد. منم کمی عقبتر رفتم. با دقت نگاهم کرد:

سلام.... خوبی؟!

نگاهش کمی شک داشت و صدایش کمی خش!

خوبم..... چیزی نبود!

زل زده بود بهم. پلک هم نمیزد... کمی معذب شدم از نگاهش! مثل همون اولین باری که دیدمش! اولین باری که دیدمش ولی نگاهش خندون بود....

بشینیم تو ماشین؟

نه.... باید برم... درس دارم!

چرا اینهمه سنگدل بودم؟!

احساس کردم کمی دلخور شد یا شاید هم نگران!

بشین! خواهش میکنم! زیاد وقتتو نمیگیرم!

رضا ناراحت بود، از صدایش میفهمیدم. نمیتونستم اینهمه بیرحم باشم.... ولی قیافش اونروز تو دفترش یادم اومد! با اون نگاه برزخیش! با اون لحنش که انگار بابام بود و من بچه خطاکارش...

سرمو پایین انداختم. اگه به چشمش نگاه میکردم عصبانیتم بیشتر میشد! نمیخواستم بفهمه عصبانیم....

نه! میخوام برم.... کاری داشتی؟

نگاهش کردم... و ادامه دادم:

چیکار؟!

نگاهش غمگین تر شد؟!

لب باز کرد که چیزی بگه ولی ساکت شد....مطمئنم گیج شده بود..سرش پایین بود. داشت به صندلها نگاه میکرد، شاید! انتظار نداشت اون برخورد رو از من.خودمم همینطور!

روبروی من رضا عسکری بود! فکر کردم هیچ دلیلی نداشت که اونجوری جلوم ایستاده بود با اون قیافه داغون! بجز.....

دخترهایی که الان داشتن تو رویاهاشون با رضا قدم میزدند ، الان باید تو شهرک، نیاوران، افریقا یا هر جای شیک دیگه ی این شهر زندگی میکردن! هیچوقت بخاطر اونها چشمات اینجوری نمیشد! حس شعف بزرگی بهم دست داد! عاشقم بود! ...بود!

باید چیزی میگفتم...بسش بود! چند لحظه سکوت بینمون شاید شش یا هفت ثانیه هم نشد که گفتم: ظهر گریه کرده بودم.....بخاطر مامان ایناس!

سرشو بالا گرفت. با چشمات داشت یه چیزی میپرسید! من سرمو پایین انداختم! چون....چون دلم برات تنگ شده بود.....هر وقت که میرم پیششون...بعدش ناراحت میشم و بعد....

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم....جلوی خنده شیطنت امیزمو نگرفتم! ...خوشحال میشم!

اون خندم و دو کلمه بعدش حالیش کرد که هیچیم نبوده وداشتم راست میگفتم! از خندش که سعی میکرد پنهونش کنه معلوم بود! لبخندش پر رنگتر شد ، وقتی دید با همون لبخند بهش زل زدم! لبخند من تمام نگرانی رو از صورتش جمع کرد!

گفتم مرخصی بگیر! درس بخونی! نه که بری واسه خودت مسافرت، بعدشم بشینی گریه کنی!

کمی مکث کرد و با خنده ادامه داد:

سپیده منو میکشه! از کرج کشوندمش بیاد اینجا!

سرمو کج کردم!

تو که گفتی حرف نمیزنیم!

نداشتم چیزی بگه، نشون دادم که انگار چیز مهمی یادم اومده،چشمامو گرد کردم و داد زدم! آشتی؟! آشتی کردیم!؟

رضا جا خورد با صدای من...صدای خندش بلند شد! یه نگاهی به دور و برمون کرد و گفت:

نگار؟! اروم باش دیوونه! کجا ما قهر بودیم!؟

خودمو لوس کردم:

ولی با هم که حرف نمیزدیم!

ریز ریز میخندید.

قرار شد صبر کنیم تا سال دیگه! تا تو به من نشون بدی دختر عاقل شدی! که بتونی مراقب خودت باشی!

رو پام بالا و پایین میرفتم..مثل بچه ای که داره نق نق میکنه...من کاملا بلام چطوری بیشتر لوس به نظر بیام!  
بلام...میدونم...باور کن بلام! کلی چیزها بلام...خب پیرس ازم، که ببینی!!

خندید...چقدر صدای خندش رو دوست داشتم....

چیو ببینم؟! دارم یه دختر بچه لوس مامانی رو میبینم! اینجوری بلد شدی!؟

عصبانی نگاهش کردم.اونم داشت میخندید.

سوار میشی حالا!؟

نچ!

نگار!؟ لوس نشو دیگه! بیا سوار شو....

بعد یه نگاه به سر تا پام انداخت!

برو لباساتو عوض کن بیا....بدو منتظرم!...لباساشو نیگاه!

مگه نگفتی....

نذاشت ادامه بدم.

!.....نگار بدو میگم! گفتم تو زنگ نمیزنی و نمیری و نمیای! در مورد خودم که چیزی نگفتم!

عجب منطق و فلسفه ای!

با همون لحن لوس گفتم:

کجا میریم؟ من درس دارم! زیاد نمی مونم ها! بگم ها!

در ماشین رو باز کرد.وقتی داشت داخل میشد گفت:

لوس نشو! فقط تا پنج دقیقه دیگه اگه اینجا نبودی اخراجت میکنم!

و در رو بست.منم دست به سینه سر جام موندم!

خب اخراجم کن!

در ماشین رو باز کرد و همین که داشت پیاده می شد ، گفت:

نه، وایسا اول یه دو تا چک ازت بگیرم! بعد برو!

دویدم سمت خوابگاه.....

وامیستادی حالا!

برگشته بود داشت منو نگاه میکرد! موقع رانندگی! با خنده گفتم:

نکشیمون اقاها!

بعد میخوام بدونم اون ژست خرکیه چی بود دیروز؟

کدوم؟!

یه دستشو خیلی مسخره گذاشت تو جیبش و یه قیافه بامزه هم گرفت! یه قیافه که مثلا داشت فیس میکرد! منفجر

شدم از کارش! دیروز رو میگفت که وارد اتاق نقشه شده بودم!

مثلا خیلی حالیه؟!

.....

اخه لنگ دراز؟! ...نه اخه کسی که اینهمه لنگاش درازن باید خوش خوشانشم باشه؟!

حسود!

من؟! واسه چی اونوقت؟!

حسودی دیگه! که من از تو خوش تیپ ترم!

زد زیر خنده:

خوش تیپ! فقط فکر کن!

اخم کردم بهش!

نگارمیخواستم بگم.... عزیزم ناراحت نشو... ولی، یه جوریه هستی که...خب... ولی من همینجوری هم دوست دارم

ها.... اصلا قیافت و اینا...مهم نیست!

باشه، تقصیر من بود که باهاش آشتی کردم!

ولی من خوش تیپم! همه میدونن! اصلا هم ناراحت نمیشم از حرفات!

با خنده گفت:

کیا میدونن اونوقت؟! لابد سپیده!

و دوباره زد زیر خنده!

آها ببخشید، مسؤل خوابگاهتون هم میدونه!

خوب معلومه. خیلی های دیگه هم! مثلا سامان اونشب تو مهمونی تولد اشکان بهم گفت!

خندش قطع شد. یه لحظه پشیمون شدم از حرفی که زده بودم! ولی زده بودم دیگه! برگشت نگاهم کرد:

سامان کدوم خریه؟

سعی کرده بود صدش اروم باشه.

با یه ذوق ساختگی گفتم:

باور کن راست میگم! سامان برادر ساراست! تو تولد اشکان دیدمش! بهم گفت تو از مدلهای شرکت آدیداس هم خوشتیپتری!

.....

بعدش هم گفت اون آشنا داره. اگه بخوام باهاشون صحبت میکنه منو به عنوان مدل اونجا استخدام میکنن!

.....

ولی من که حرفشو باور نمیکنم! چطور ممکنه اونجا آشنا داشته باشه؟!!

بهم نگاه نمیکرد. اروم بود و داشت جلوشو نگاه میکرد.

چرا نمیخندی آقاهه؟!!

سرعتشو کم کرد! میخواست وایسه؟!!

ایستاد!

کنار خیابون ایستاد!

سامان رو کی دیدی؟

حالا داشت نگاهم میکرد. قیافش.. خب زیاد عصبانی نبود!

همون موقع دیگه!

داد زد:

کدوم موقع؟!!

چش بود؟ اون که میدونست کجا و کی دیدمش!

واسه تولد اشکان!

قیافش الان دیگه کاملا عصبانی بود! نمیتونست دوباره دعوا کنه! یه بار قبلا سر این موضوع دعوا کرده بود... خودش

و اشکان!

دوباره دیدیش؟

متعجب گفتم:

کیو؟

سامان! برادر سارا؟!!

لحنش مسخره بود!

نه... بعد از اون مهمونی دیگه نه... برا چی؟ چرا داد میزنی؟!!

نشون دادم كاملا از مرحله پرتم!

ميخواست چيزي بگه ولي نميدونست چي؟ كاملا به هدف زده بودم! حالا بشين به لنگهاي من بخند!

نفس بلندي كشيد. ماشين رو روشن كرد و راه افتاد...خيالم كمی راحت شد! كمی تند رفته بودم!

چند وقتيه متوجه شدم خودتو به خنكي بزني زياد هم بد نيست!

بار آخرت باشه اسم اون نجاست رو از دهنتم ميشنوم!

تو ازم پرسيدی كي بهت گفته؟

نگاهم كرد...تو نگاهش همزمان كمی عصبانيت و حرص وجود داشت.

تو...غلط كرد اونوي كه بهت گفت!

باشه! ولي بگو من خوشتيپ تر از تو ام!

لحنمو لوس كرده بودم كه عصبانيتش تموم بشه!

سعي كرد جلوي خندشو بگيره، كه موفق هم شد!

نگار؟! حواستو جمع كن!

بگو من خوشتيپ ترم! بگو...وگر نه حواسمو جمع نميكنم...مثلا موقعي كه دارم از خيابون رد ميشم خودمو پرت ميكنم

زير ماشين...يا از رو پل، پام ليز ميخوره و مي افتم!

ديگه نميتونست جلوي خندش رو بگيره:

وقتي ميگم ديونه اي ناراحت ميشي!

تو ديونه اي!

مامانتو كه بالاخره ميبينم! يك دادی بكنم سرش! هر چي تو اين مدت حرص خوردمو تلافی ميكنم!

تو ذهنم سريع داشتم تصور لحظه اي رو ميكردم كه رضا داره سر مامان داد ميكشه! مامانم جيغ ميكشيد!

خندم گرفته بود....

رضا ميدونست كجا دوست دارم بريم. بايد ميرفتيم امير چاكلت پارک گيشا، بعدش هم كلي تو پارکش قدم

ميزديم. هميشه اين طرح پيشنهادي من بود. سه ماه كه باعث نشده بود فراموش كنه!

واقعا به اين بعد از ظهر و اين لحظه ها احتياج داشتم...احتياج داشتم صدای خنده هاشو بشنوم....بهترين بعد از ظهر

عمرم بود! هر چند قبل از خداحافظي باز ياداوري كرده بود كه قرارمون سر جاشه و هنوز نه ماه ديگه مونده و منو كلي

حرصی كرده بود! ولي خوش گذشت! تو كافه كه نگاههاي مشتاقشو ميديدم فكر كردم بي خيال قرار مسخره ميشه

ولي نشد!

روزا اونقدر کند میگذرن که شک میکنی اصلا میگذرن؟ زندگی من خلاصه شده توی کارم و درس خوندن. پایان نامه ام زیاد راضیم نمیکرد، ولی تموم شد دیگه. باید مینشستیم با هانی یه فکری برای خونه هم میکردیم. مسلما باید مهرماه از اینجا می رفتیم.

کارهای شرکت فوق العاده زیاده. خیلی کم رضا رو مبینم. اونقدر کار سرش ریخته که بیمش تو راهرو ها هم حواسش به من نیست. من فقط میخوام این روزا تموم بشه.

دایم سعی میکنم فکر رو از همه جا بیارم رو درس و کار. خیلی کم میرم اهواز. همه تعطیلات رو انجام. اونجا نمیتونم خوب درس بخونم. کلاس دو ماهه با تعمیر کار بداخلاقه تموم شده. کلی اوستا شدم برا خودم. بداخلاق آخرین جلسه گفت اگه بخوام میتونم برم پیشش تو مغازه. درصدی! عمرا! من برم تو مغازه! فقط فکر کن! اضافه کاری که تو این چند ماهه بابت تعمیر کامپیوترهای شرکت گرفتم، تقریبا نصف اون دو میلیونی که به بد اخلاقه دادم رو جبران کرده. و من حسابی خوشحالم که اینقدر باشعورم! کار عاقلانه ای بود!

سپیده با اشکان رابطش کاملا بهم خورده... ولی اشکان و شیما هنوز رابطشونو علنی نکردن! خب رضا و امیر کم ترسناک نیستن در این مورد، هرچند که اشکان بهترین دوست رضاست!

امروز هم روز کسل کننده و یکنواخت و بی روحی بود! دلم میخواد بستنی سنتی! باید به سپیده بگم! بعد از کار بریم پارک گیشا! کلی بستنی بخوریم و همونجا کالریش رو هم اتیش کنیم!

سپید؟ چطوری؟

تویی نگار...اره...خوبم.

سپید یه کم گیج میزنه. فکر میکنم از شدت اومدن و رفتنا و هماهنگی کارای رضاست. بی انصافی نیست اگه فکر کنیم سپیده هم به اندازه رضا سرش شلوغه!

سپیدید!... بعداز کار بریم بستنی؟ انقد خوبه!

چی؟... باشه.. حالا بذار... زنگ میزنم. سرم شلوغه الان.

کجا سرت شلوغه؟ امروز که خلوت بود!

حالا فعلا... زنگ میزنم بهت.. خدانگهدار.

برو بابا!

فکر میکنه چه خبره! خب منشی ای دیگه!

کار که تموم شد هم خبری از سپیده نشد. دوباره هم بهش زنگ زدم فقط گفت شب میام پیشت الان کار دارم. منم خب اونورا نمیرم ببینم کارش چیه؟ ولی کاملا پیدا بود ناراحتیه. شاید خسته بود. دیگه اصرار نکردم. بستنی رو همیشه هست!

تو الان خوابگاه! همه دارن درس میخونن. با هم یا تنهایی. امتحان دکترا نزدیکه و همه هم میخوان قبول بشن. منم همینکار رو میکردم. داشتم به این فکر میکردم از چی شروع کنم که سپیده زنگ زد. گفت پایین منتظره...

ماشین رو پارک کرده بود. منو که دید اومد جلو.

سلام



سلام خوبی؟

اوم... تو چی؟ ظهري چت بود؟

بريم اين پارکه نزدیک؟

خب... باشه... پیاده؟

اين دو قدم هم ماشين ميخواد؟

بريم.

سپيده تابلو بود يه چيزيش بود... يه چيزي که حتما به اشکان مربوط ميشد!

مگه قرار نبود ديگه فراموشش کنی؟

کيو؟ اشکان؟

اره...

نگار؟

بله!

اگه يه روز بفهمی رضا دوست نداره.... مثل الان اشکان!.. چيکار ميکنی؟

تو قرار بود ديگه بهش فکر نکنی!

حالا تو بگو!

بيخيال گفتم: چه ميدونم!

ناراحتی من در مورد اشکان نيست... لاف الان نيست!

خب چی؟ شيما؟

نه.....

چی شده؟

بريم بشينيم رو اون نيمکته.

دستم گرفت و کشيد همون طرفی که ميگفت. نشستيم رو نيمکت. سپيده زل زده بود به روبرو.

سپيد نيميگی چيه؟

برگشت طرفم. يکم زل زد بهم.

امروز آقای عسکری اومده بود شرکت....

بابای رضا؟ خب؟

بعضی وقتها... بعضی وقتها يه فضولی احمقانه يخمو ميگيره... بعضی وقتا که مطمئنم رضا پشت ميز نيست و متوجه

روشن شدن چراغ تلفن نيست...

خوب؟

خب يعني گوش واميستم ديگه!

سپیده؟! خیلی بدی! به رضا میگم!

خنده کوتاه و بی جونی کرد... دوباره متوجه ناراحتیش شدم.

کار همه منشیهای دنیاست!

اره؟!!

.....

خب؟

باباش داشت در مورد یه مساله ای باهاش حرف میزد... اولش متوجه نشدم... نگار! ادینا رو میشناسی؟

ادینا؟

دختر عموی رضا اینا... انگلستان ان!

خب.. اره... منچستر... اره گفته بودی! خب!

مثل اینکه امیر ازش خواستگاری کرده... اونم... اونم جواب رد داده!

واقعا؟ خوبش شد!... خوب؟ تو چته حالا؟

حرفهام تموم نشده!

بگو خوا!

قبول نکرده ولی... ولی... چیز.. گفته که..

سپیده چی میخواه بگه؟

گفته که... یعنی عموش اینا به بابای رضا گفتن که اگه... اگه... یعنی.. اون دختره گفته که امیر رو نمیخواه!

زل زدم به دهن سپیده.. فقط به دهنش!

... چی رضا رو میخواه...؟

؟

چی خیلی بی جون بود... خیلی!

باباش داشت میگفت که... حالا که اینجوریه... صداشونو درست نمیشنیدم... ولی به رضا گفت که... گفتش... رضا بره

خواستگاریش!

ولی...

ولی مامان رضا که... فکر میکردم... سرمو پایین گرفتم... فکر میکردم مامان رضا منو دوست داره. اگه بابا و مامانش

راضی باشن... حتما رضا هم... رضا رو هم راضی میکنند. اگه راضی بشه!.. راضی میشه؟!!

نگار؟!!

زل زدم بهش... چرا الان فهمیدم گریه کرده بود؟... گریه کرده بود. بخاطر من؟ سپیده نمیدونه رضا چقدر منو دوس

داره! محاله راضی بشه!

کارم خوب بوده یا نه؟ نباید گوش وامیستادم؟ اگه فضولی نمیکردم... اگه... گوش نمیکردم... شاید کار درستی بود!... تو... اونهمه واسه خاطر رضا...

سرش رو گرفت پایین... منم رومو برگردوندم.. سپیده شمرده شمرده ادامه داد:  
رضا به باباش گفت... اگه... امیر راضی باشه حرفی نداره!

برگشتم طرف سپیده... گفتم شاید اشتباه شنیدم... رضا اینو نمیگفت.. شاید سپیده اشتباهی شنیده بود!  
گفت چی؟

گفت حرفی نداره اگه امیر ناراحت نشه... به باباش گفت اول با امیر حرف بزن... گفت نمیخواد که... گفت باید امیر بگه که راضیه...

هر دومون ساکت زل زدیم به هم... رضا راضی بود... لازم نبود کسی راضیش کنه! به من گفته بود ولی... همون لحظه همه خاطراتم با رضا از اولش تا آخرش اومدن جلوی چشم... از اولش... اونروز صبح جمعه... تو کوه... تا... تا وقتی گفت، لباس گل گلی... لباس گل گلی، اکو راه انداخته بود تو سرم!  
بلند شدم از جام. مطمئن بودم اگه یه ثانیه دیگه نشسته بودم، می چسبیدم به نیمکت!  
نگار؟! خوبی؟  
برم خوابگاه.

اومد جلوم و دستاش رو گذاشت رو شونه هام.

نگار... بخدا ارزشش رو ندارن... همه شون همین ان! اشکان رو ندیدی؟ رضا هم دوست همونه دیگه!  
باید برم... درس دارم سپیده.

باید میرفتم. درس داشتم... کلی درس...  
درس چی؟!  
باشه بریم.

توی را تا خوابگاه به این فکر میکردم این گربه سیاهه تو سطل زباله، همونه که تو دانشگاه هم بود؟!  
دم در خوابگاه که رسیدیم سپیده هم داشت میاومد داخل. برگشتم نگاهش کردم.  
میای؟

اره.. امشب بمونم پیشت!

من خوبم سپیده... درس دارم.

باشه من چیکارت دارم؟ میخوام مرضیه اینا رو ببینم.

بعدش هم جلوتر از من راه افتاد تو...

سپیده میخواست بمونه پیشم که ناراحت نباشم... فردا هم میموند؟ پس فردا؟ ماههای دیگه؟ بیست سال دیگه؟ من از حالا تا همیشه رضا رو نداشتم!...

همینکه رسیدیم تو اتاق من رفتم تو تختم... باید میخوابیدم... شاید این یه خواب بود... من خسته بودم... شاید فردا که بلند میشدم سپیده اینجا نبود... یعنی اصلا ندیدمش... کاش تو عمرم با دختری به اسم سپیده دوست نبودم... دیگه کسی نبود بیاد بگه... بگه رضا نیست....

نگار؟! خوابی؟! بیدار میشی؟ صبح شده . بریم ؟

سپیده بود... اینجا بود... تو خوابگاه...

بیدار شدی ؟ بریم سر کار؟

دیدن سپیده کافی بود برام که همه چی یادم بیاد... همه چی!

نیمام... بگو اشکان برام مرخصی رد کنه... چند روز... سه روز..

با نگرانی نگاهم کرد:

باشه ... من میرم.

کسی تو اتاق نبود. نمیدونم ساعت چند بود؟

سپیده؟!

بگو عزیزم.

میشه... میشه... من تو رو دوست دارم..

زل زده بود بهم.

میشه یه چند روز نیای اینجا... باید تنها باشم... زنگ هم نزن.. باید تنهایی فکر کنم... ناراحت که نشدی؟

سپیده اومد نزدیک. بغلم کرد. گریه میکرد. منم بغلش کردم. ولی گریه نه. حتما صدام اونقدر بغض داشت که گریه

اش رو دراورد.

باشه.. ولی مواظب خودت باشی ها!

باشه.

قول میدی؟

اره.

قول دادی.

اره... برو.

خدانگهدار.

خدانگهدار.

سپیده که رفت با خودم گفتم سه ماه ونیمه دارم سعی میکنم دختر عاقلی باشم . که عاقلانه فکر کنم. حالا هم باید عاقلانه فکر میکردم... باید برم به جاییکه بشه عاقلانه فکر کرد... تو این اتاق نمیشه.. نه الان... اینجا خفه میشم... فضای سبز پشت خوابگاهمون به نظرم بهترین جا برای عاقلانه فکر کردن بود... جاهای دیگه هم بود، ولی من توان بیرون رفتن از خوابگاه رو نداشتم. هر روز به کتاب برمیداشتم و چپ میشدم رو سبزه ها. کتاب فقط برا این بود که کسی نیاد پیشم بشینه.. که فکر کنن دارم درس میخونم. سه روزه تموم این کارم بود... برای خوابیدن میرفتم سالن نمازخونه. اصرار عجیبی داشتم که توی اتاقمون دوام زیادی نخواهم داشت و بلافاصله میپرم. فقط برای اینک به خوراکی بردارم میرفتم تو اتاق. بچه ها فکر میکردن امتحان دکترا منو دیوونه کرده ! و کلی نگرانم بودن. هانیه میگفت روزی که امتحانتو بدی همه رو میبرم کبابی! بعضی وقتها هم یکیشون میومد به چیزی میداشت تو دهنم و میرفت. من هم بدون توجه به اینکه چیه ، میخوردمش. حتی اگه ماهی بود. فکرم بیشتر این بود که باید انرژی داشته باشم که بتونم به یه نتیجه ای برسم.

ولی بعد از گذشتن سه روز کذایی به هیچ نتیجه ای نرسیدم... به هیچ نتیجه ای! تنها چیزی که فهمیده بودم این بود که من برای این خانواده فقط جالب بودم ، همین. اونا باور نمیکردند توی این زمونه دختری وجود داشته باشه که هیچ دوست پسری نداشته. و با اولین کسی هم که آشنا شده ، ساده لوحانه فکر میکرد میخواد باهاش ازدواج کنه. و به هر کسی که میرسید میگفت عاشقش شده! ...خب این که تقصیر اونا نبود... اونا فقط به خانواده پولدار بودند که از قضا مهربون هم بودن... این باعث شده بود من فکر کنم میخوان من عروسشون بشم! شاید سودی خیلیای دیگه رو هم بوسیده بود... به خواستگاری همه که نمیتونست بره. حتما رضا از ساده لوحی هام براشون تعریف کرده بود و اونا کلی بهم خندیده بودند... به خاطر این بود هر وقت سودی منو میدید خندش میگرفت.. خوشحال نمیشد، خندش میگرفت... باز احساس قورباغه گی کردم... خدایا چرا من اینهمه ابله بودم؟

هیچ کاری ناراحتی عمیق رو درمان نکرد. نه پاک کردن فایل 763 عکس لباس نامزدی که کلی با وسواس جمعشون کرده بودم و حتی براش یه پسورد گذاشته بودم تا کسی کشفهای جالب و متحیرالعقولم رو از لباسهای نامزدی نبینه! نه اتیش زدن لباس گل گلی تیلوری. که طی یه عملیات پلیسی وقتی همه بچه ها تو اتاق بودن رفتم درش اوردم از تو کمدم. اصرار عجیبی هم داشتم که کسی نفهمه! واقعیت این بود که من اگه خودم رو هم اتیش میزدم رضا رو فراموش نمیکردم! تمام خیالاتم نابود شده بود. تمام ژستهایی که قرار بود روز نامزدی بگیرم... نوع نگاههایی که باید به سارا میکردم... شکل کیک نامزدی... همه چی! همه چی نابود شده بود...

من نادون بودم... چطور به این نتیجه رسیده بودم که میتونم با رضا ازدواج کنم؟ فقط چون میخواستمش؟ خب دختر عموش هم اونو میخواست. تازه اون پولدار هم بود... مثل من کاراش و حرفاش حتما بچه گانه نبود.. حتما خیلی قشنگ هم بود... رضا میتونست بدون اینکه عذاب وجدان بگیره باهاش برقصه... دستاشو بگیره... و اجازه بده هرلباسی که دوست داره بپوشه. مسلما در مورد من اینطوری نبود. رضا مهربون بود. دلش نمیخواست منو وادار کنه اونجوری باشم که اون میخواد در حالیکه خانوادم راضی نبودند.

خدایا؟! چطور فکر نکرده بودم اون به کسی احتیاج داره که توی فامیل و اشناها و دوستاشون با افتخار بهش نگاه کنه... به کسی که میتونه مثل مامان و خواهرش توی 200 نفر ادم یا حتی بیشتر... تعدادش مهم نبود... مهم این بود که میتونست دکلته بپوشه بدون این که یه ذره استرس داشته باشه...

من 24 سالم بود و فقط درس میخوندم... قدم بلند بود، اونقدر که مایه خجالت بود... ارایش کردنم باعث مسخره تر شدنم میشد... و... و اندازه یه بچه 12 ساله نمیفهمیدم. برای رضا هم جالب بودم... ولی تا همیشه که نمیتونستم جالب بمونم... نگرانم هم بود... خودش بارها گفته بود... شاید میخواست... شاید فقط میخواست کاری کنه که من کمی عاقلتر بشم... شاید فکر میکرد که نگار احمقتر از اونیه هست که بخواد ناراحت بشه ازین که فهمیده گوش زدم... اگه رضا فقط کمی بد بود... فقط یک درصد شبیه اشکان یا امیر بود، باید از دستش ناراحت میشدم. ولی من 4 سال بود میشناختمش. اون کار اشتباهی نمیکرد. اهل نامردی نبود... بدقول نبود... رضا بی نقص بود... حتما میدونست داره چیکار میکنه... مثل من نبود که حتی یه قدم جلوشو هم نگاه نمیکرد. میدونست من بهشون نمیخورم... میدونست. فقط... فقط... ای کاش نمیگفت... کاش نمیگفت سال دیگه... بدون این که بگه سال دیگه نامزد میشیم هم من حرفاشو باور میکردم... من نگار بودم... احمق... نادون.

شب موقع خواب، تو سالن نمازخونه، وقتی داشت خوابم میگرفت مطمئن بودم نیموندم... نیموندم تا ادرینا بیاد. امیر هم که با ازدواجشون مخالفت میکرد، رضا نشون داده بود که هیچوقت به من فکر نمیکرد... من توی دورترین نقاط ذهنش نیموندم. خیلیها بودن که بیان... من نبودم. نه وقتمو اینجا با اپلای گرفتن تلف میکردم و نه منتظر اقامت میومدم. نمره هام، مدارکم و قبولیم تو تافل و جی آر ای رو داشتم... سمیه و محسن رو اونجا داشتم، که کلی آشنا و استاد به درد بخور داشتن.

میتونم بدون معطلی با گرفتن ویزای مسافرتی برم و تبدیل به تحصیلیش کنم... من میتونستم. فقط مهم صحبت کردن با خانوادم بود... همین! شب آخر مرخصی هام داشتم با این فکرها میخوابیدم که باید بابا و مامان رو راضی میکردم... باهاشون صحبت میکنم و حتی اگه راضی نبودن باز من میرم... ادرینا میاد!... من نمی مونم تا اون بیاد... تا آبروم بره! خدایا! پیش سپیده و مرضیه و اشکان... چشمامو بستم و فشار دادم... یه جاییم درد میکرد! قلبم بود... نمیخواستم بمیرم... الان نه!

فصل دوم

نگار؟! بیداری عزیزم!؟

میدونستم سمیه اینجاست. وقتی چند لحظه پیش داشت از پنجره بیرونو نگاه میکرد دیدمش. ولی الان اصلا به حرف زدن با اون احتیاج نداشتم! خونه خودمو میخواستم با یه کافی داغ. و کاناپه ام رو! کاناپه زیبای ابی مو! برای من زجر آور بود که باید برای همیشه باهاشون خداحافظی کنم! حتی در رویایی ترین حالات نمیتونستم تصور کنم...

خدایا! چرا فکرشو نکرده بودم؟ سمیه میتونست برام بفرسته شون! چشمامو باز کردم.

عزیزم! خوبی؟

نگاهش کردم. نمیدونم! خوبم؟

ولی تونستم سرمو تکون بدم!

قربونت برم... نمیدونی چقدر خوشحالم!... کمی لاغر شدی! ولی... خیلی زود دوباره میشی همون نگار خوشگل خودم!

رومو ازش گرفتم...

اگه الان باید مثل یه بدبخت بدهکار برمیگشتم تقصیر محسن و سمیه بود.

نگار؟ بین.....

حوصله ندارم!

باشه... گوش نده!... ولی بگو من چیکار کردم؟ مگه چیکار کردم؟ بجز این که با سپیده حرف زدم....

....

خوب دوستت بود.... نگرانت بود! تو هم که باهاش حرف نمیزدی!

محسن اومد تو اتاق. نمی تونستم داد بزنم... همه جام درد میکرد... انگار از جنگ برگشته باشم!

تو هم دوستم بودی! باید میرفتی هر چی بود و نبود رو میذاشتی کف دست اون؟ که اینجوری تحقیر بشم؟! پیش

اونا؟!!

اصلا جون نداشتم... کمی صدامو پایین آوردم:

تو سمیه همه چی رو در مورد من..... میدونستی!... اگه میمردم بهتر از این نبود که الان باید برم بیافتم به پای رضا!

محسن داد زد:

آروم باش! مگه الان چی شده؟ معلومه باید بیافتی به پاش! من اگه جات باشم به خدا قسم جونمو هم براش میدم!

این رضا آقااست! بخدا نامردیه بهش بگیم آدم، اگه ما هم آدم باشیم! کی بدهی های تو رو میداد؟... کی میتونست

خرج این کلینیک و درمانتو بده؟ بابات؟ من؟؟ انریکه؟ کدوم یکی از اون دوستای کثافت!.. در خجالت نمیکشی،

هنوزم رو داری! بابا خجالت داره نگار! کی برای یه... یه معتاد احمق بدهکار پر رو! این همه خرج میکرد؟

نگاهش نمیکردم. دوباره ادامه داد:

میتونستیم کمکت کنیم؟ بجز اینکه بشینیم با سمیه رفتاراتو، کاراتو، ولگردی هاتو! ببینیم و حرص بخوریم کار دیگه

ای هم میتونستیم بکنیم؟

....

تقصیر خودت بود. میخواستی جواب تلفنهای سپیده رو میدادی که هی زنگ نزنه به سمیه! که سین جینش کنه! که یه

روز از فرط عصبانیت از دست و تو کارات زبونش به درد و دل باهاش باز نمیشد! که نمیگفت نگار تا خرخره رفته تو

گل! که بگه اون دختر دوست داشتنی که شش سال پیش تو فرودگاه بغلش کردم، الان شده یه معتاد کثافت!... یه

آشغال!

خیره داشت نگاهم میکرد... نفس بلندی کشید!

نتونستی!... نگار نتونستی مواظب خودت باشی!... داشتی خوب پیش میرفتی... ولی نتونستی... با کله رفتی تو چاه! قبول

کن ظرفیت اینجا موندن رو نداشتی! دیدی که نداشتی! کو اون دختر پاک و ساده؟!!

صداش آروم شده بود:

بخدا اگه به خاطر بابا و مامانت نبود! ... که هر ماه زنگ میزنن و میگن مواظبت باشیم! صدبار تا حالا دیگه اسمتو نمی آوردیم! بدبختها فکر میکنن دخترشون اینجا چه پیشرفتهایی که نکرده!

...

البته که پیشرفت کردی! کی میتونه در عرض دو سال، اینهمه بدهی بالا بیاره؟ اینهمه بره تو کثافت؟!

هیچی نداشتم بگم....

گفتم نگار! خواهرم! عزیزم! قربونت برم! از دانشگاه نرو، اینجا یه کار ثابت داریم، هر سه نفرمون پیش همیم! داریم پیشرفت میکنیم!... گفتم استادها همه ازت راضین، همینجوری پیش بری، ممکنه بتونی وارد کارگاه هم بشی! گفتمی نع! کارگاه چیه؟ ازمایشگاه کدومه؟ کار تو دانشگاه به چه دردی میخوره؟! اومدی گفتمی میخوام پیشرفت کنم! تو و سمیه دارین درجا میزنین با کار تو دانشگاه!

.....

دِ اگه زور من و سمیه نبود که مدرکتو نمیگرفتی!

ملافه رو کشیدم رو سرم.... شاید صدای محسن رو نشنوم. از زیر اون پارچه نازک اشاره سمیه رو که داشت محسن رو

آروم میکرد دیدم!

دِ آخه پر روئه!

محسن!

محسن از اتاق رفت بیرون! در رو محکم بست.

سمیه کنارم نشست. ملافه نازک رو از صورتم کنار زد. به پهلو شدم. نمیخواستم دیگه حرفی بشنوم. سمیه آروم داشت موهامو نوازش میکرد. باید اعتراض میکردم که بفهمه چقدر از دستش ناراحتم ولی چیزی نگفتم. یاد نوازشهای مامانم افتادم! دلم میخواست بمونه، ولی حرف نزنه! سمیه؟! اینجا میمونی؟ ولی چیزی نگو! باشه؟ باشه عزیزم... انجام...

احساس کردم با حرکات آروم دستهای سمیه داره خوابم میگیره.... شاید هم به خاطر داروهایی بود که پرستارِ مو قرمز بهم میداد.

حتی اگه بخاطر حرفهای وکیل رضا، میزدم به بیخیالی، میدونستم نه التماس کردن به محسن فایده ای داشت که بتونه با استاد مسئولش صحبت کنه و راضیش کنه برگردم سر کار، و نه میشد با انریکه ادامه داد. شرکت نو پامون با کله به زمین خورده بود فقط به خاطر اینکه دوست دختر سابقش، باباش پولدار بود و حتی اگه انریکه براش ارزشی هم نداشت، ارزش نابودی منو که داشت!



من اینجا، منهن، به خارجی بودم و اینجا نباید پامو از گلیمم درازتر میکردم! داشتم میکردم! رفتار جسی و خیلی های دیگه با ما، مثل رفتار ما با افغانی هاست تو ایران!  
متاسفم که توضیح به محسن و سمیه و نادر، فایده ای نداره. اونا میدونن که من شکست خوردم چون ظرفیت نداشتم! ظرفیت زندگی تو این کشور رو نداشتم! چقدر احساس بدبختی میکنم. همه چیز داشت خوب پیش میرفت. من و انریک آینده زیبایی برای شرکتمون می دیدیم. ...میخواستیم به خیلی جاها برسیم! داشتیم شروع میکردیم.....خدا لعنتت کنه!

حالا باید برگردم، دست از پا درازتر. باید با خجالت و شرمنگی و در نهایت حقارت، سرمو بندازم پایین و روبروی رضا و ایسم! باید بهش بگم ممنون که نداشتی برم زندان، که بدهی مو دادی! یک میلیارد تومن بدهی مو! ممنون که پول بستری مو دادی تا ترک کنم! حالا بگو چیکار کنم؟  
باید سرمو می انداختم پایین و از جلوی همونهایی که شش سال پیش برای اینکه آبروم پیششون نره، به همه چی پشت کردم و اومدم، رد بشم! سرافکنده! و متلکها و طعنه هاشونو قورت بدم!  
البته وکیل عصا قورت دادش، گفته بود که آقای عسکری، فرمودن برای جبران بدهیم هیچ اجباری ندارم! و ایشون احساس میکنن که به یه دوست قدیمی کمک کردن! ولی درد نرفتن و ندیدن، بدتره صدبار از اونجا رفتن و تحقیر شدن! لااقل با وجدان خودت طرف نیستی!

اینجا بمونم و بزمن به بیخیالی؟ اگه راه داشت اینکار رو میکردم. ولی همیشه! موکل آقای جاویدی! با احتساب خرج بیمارستان و بلیط و باقی پولی که تو جیبم گذاشت! نزدیک یک میلیارد تومن ناقابل به خودش بدهکارم کرده! اینجا بمونم و کار کنم تا پولشو بدم؟! کجا؟! این پول رو ظرف چند سال بهش برگردونم! با سابقه عالی که جسی برام درست کرده، به کی رو بزمن برای کار؟

چرا رضا اینکار رو کرد؟

ظرف این ماه، لااقل یک میلیون بار اینو از خودم پرسیدم!

من اون نگار سابق نیستم. اون دختر کودنی که هر پسری باهاش حرف میزد خیالات برش میداشت. رضا یا دلش برام سوخته بود و یا اینکه میخواست بکشونتم اونجا و تحقیرم کنه یا هر دوش! به هر حال هفته دیگه میفهمیدم! شش روزه که مرخص شدم و خونه محسنم. سمیه مرخصی گرفته و از کنارم تکون نمیخوره. میخواد خیالش راحت باشه که پاک میرم!

محسن بدون اینکه نظرمو پپرسه تمام وسایل خونه رو حراج کرده و پولشو، خب گذاشته به حسابم! البته که نباید نظر یه معتاد رو پرسید! درواقع برام مهم هم نبود دیگه. من هفته آینده، وقتی پامو از هواپیما پایین میگذاشتم چیزهای مهمتری رو از دست میدادم! غرورم رو! کاناپه آبی و کوسن های سبز رنگ قشنگم که اهمیتی نداشتم! دیروز با بابا حرف زدم! چقدر خوشحال بود! صدش میلرزید. میگفت بهترین تصمیم رو گرفتم که دارم برمیگردم. سپیده و سمیه لطف کرده بودن و به خانوادم نگفته بودن از کثافتکاری هام!....آخ سپیده!  
با جاویدی حرف زدی؟

رومو کردم سمتش. و ناگهان یه قاشق سوپ تو دهنم بود!

اوهوم....

داغ بود! قاشق بعدی رو هم گرفت نزدیک دهنم.

گرسنه نیستم.

میدونم! تو اصلا گرسنه نمیشی! ولی باید بخوری! باز کن!

حوصله جر و بحث رو نداشتم! سوپ خوشمزه ای هم بود...

نگفتی؟! چی میگفت!؟

یه قاشق دیگه!

تاریخ بلیط رو یادآوری کرد و ..... باز هم همون حرفها!

که مجبور نیستی بیای؟

آره....

نگار...میدونم نمیخواهی بشنوی...

پس چیزی نگو!

با غضب آشکاری نگاهم کرد:

خیلی بی منطقی! باز کن!

سیر شدم.

وبلند شدم.اگه مینشستم میخواست تمام اون سوپ رو به خوردم بده!

من نمیگم که برو بیفت به دس....

سمیه!.....خواش میکنم....فقط میخوام این چند روزه بگذره...تو آرامش.بذار بگذره!

تو خیابون داشتم میزدم زیر یه تیکه سنگ.یه تیکه سنگ سیاه...من اینجا رو دوست داشتم! نمیخواستم برم!

تلفنم تو جیب داشت تکون میخورد.نگاهش کردم.انریکه! من و اون حرفی هم داشتیم؟

باد خنکی میوزید.اینجا همه چی داشتم، اگه با انریکه آشنا نمیشدم!اگه اون فکرها رو تو کلم نمی انداخت! که

پیشرفت میکنیم...پولدار میشیم.

انریکه پسر بدی نبود ما کم کم داشتیم رو میگردیم که عاشق هم هستیم، عاشق همدیگه! وقتی با هم بودیم به

رفتارهایی که تو ایران داشتم خندم میگرفت....به رفتارهای بچه گانه ای که با رضا داشتم! اینجا ولی بزرگ بودم، و

زیبا! انریکه اینو بارها بهم گفته بود.گفته بود آرزوشه که بشه همیشه با هم بمونیم! انریک پای منو به همه جور

مهمونی ای باز کرد. از دو سال پیش تا الان یه ذره از اون نگار کمرو نمونده بود!تا قبل از اون من فقط همراه محسن

اینا تو جمعهای ایرانیهای منهن شرکت میکردم. که البته تعدادشون اینجا خیلی کم بود.

ولی من قبل از آشنایی با اون مواد مصرف میکردم.از وقتی با آمیندا همخونه شدیم.محسن و سمیه فکر میکنن تقصیر

انریکه بود.

به هر حال به شنیدن متاسفم انریک ، نیازی نداشتم!

رزا رو سخت فشار دادم. دوباره کی این موجود نرم دوستداشتنی رو میدیدم؟ یادش بخیر. سر اسم انتخاب کردن براش کلی با سمیه کل کل داشتیم. میخواست اسمشو بذاره سارا! فکر کن من میذاشتم! رزا بهتر و خیلی هم با کلاس تر بود. آخر هم محسن طرف منو گرفت و سمیه مجبور به عقب نشینی!

رزا رو به محسن دادم و با سمیه خداحافظی کردم. گریه میکرد ولی دلخوری عمیق من بیشتر از حس دلتنگیم بود. نگار دلم برات تنگ میشه... تو رو خدا مواظب خودت باش!

سرمو تکون دادم. با محسن خداحافظی گرمی نکردم. فقط دست دادیم. وقتی میخواستم دستمو بکشم اجازه نداد. نگار! بخدا صلاح تو اینه! قبول کن و ناراحت نباش. رفتار تو رو عاقلانه کن! سی سالت... بچه نیستی! با من نخوای حرف بزنی حرفی نیست ولی سمیه و رزا دلشون برات تنگ میشه!

باشه!

باشه ای کاملا شل!

نمیدونم چرا از همه دلخورم!

کمی که جلوتر رفتم، برگشتم و براشون دست تکون دادم. سعی کردم حتما خنده رو تو صورتم ببین!

احساس میکردم همه دارن بهم دهن کجی میکنن. مهماندار، مسافرها، آدمهای منتظر، حتی آدمهای خندون تو پوسترهای تبلیغاتی فرودگاه!

خب کسی منتظر من نبود. تاریخ دقیق ورودمو به خانوادم نگفته بودم چون اصلا نیازی به گرفتن آغوشهای خوشحال و منتظرشون نداشتم! بی انصافی بود، ولی بود. خودمو که نمیتونستم گول بزنم. نمیخواستم اینجا باشم، اینجا نه. چشمم پر از اشک شد. اگه میدونستم شش سال دیگه با این وضع باید برگردم نمی رفتم. همون موقع میموندم و حقارتو تحمل میکردم. فوقش از شرکت بیرون میرفتم، درسم رو میخوندم. خب بعدش هم حتما عاشق میشدم و ازدواج میکردم. مثل سپیده.

حالا باید برم جلوی پای همونی زانو بزنم که بخاطرش رفتم! زانو بزنم و ازش تشکر کنم. تشکر کنم که ...

نفس بلندی کشیدم که پر بود از حرص!

نزدیک تاکسی ها رفتم، بدون این که بدونم مقصدم کجاست! فکر کردم وقتی نشستم وقت دارم فکر کنم کجا میخوام برم.

راننده وسایلمو گرفت و تو صندوق عقب گذاشت. در عقب رو هم برام باز کرد. ساعت سه بود.

خوش اومدین!

ممنون.

اولین بار نیست که تشریف میارین! نه؟!!

نه!

هر جایی مد نظر تون هست بگید من برسونمتون!

پیرمرد با ادبی بود.

الان هتل. آگه لطف کنید... هر جا به نظر خودتون میرسه!

حتما!

مرسی.

رضا میدونه رسیدم. وکیلش همه کارهامو انجام داده بود. یعنی انتظار داشت امروز برم شرکتش؟! اوه خدایا... اصلا آمادگیشو ندارم! هنوز حتی مامان اینا رو هم ندیدم. نمیتونم... خوابم میاد...  
از وقتی جاویدی رو تو خونه محسن دیدم... از وقتی قبول کردم که برگردم... وجودم پرشده از ترس و هراس... همش احساس میکنم کسی داره تعقیب میکنه!  
راننده چمدون نسبتا بزرگم رو تا لابی برام آورده بود و بعد خیلی مودبانه خداحافظی کرد و برام آرزوی موفقیت. چقدر حضور کوتاه آرامش بخشی داشت!  
حال و هوای عید رو هنوز میشد حس کرد...  
خدمه ای در حال تمیز کردن راه پله ورودی بود و بجز اون دو نفر دیگه هم در حال صحبت با پذیرش هتل بودن. امکان داشت اونا هم با من بودند توی هواپیما؟  
احساس خستگی شدیدی میکردم. سرم رو روی پیشخون گذاشته بودم و منتظر بودم کار اون جلویی ها تموم بشه. پذیرش فقط یک نفر بود. شلوار جین و پیرهن آستین سه ربع سفیدی تنم بود که هر دوش هدیه انریکه بودن. انریکه اونقدر به من لباس هدیه داده بود که تقریبا خودم چیزی نیاز نبود بگیرم. میگفت تو سلیقه خوبی برای انتخاب لباس نداری! باز هم چشمام داشت خیس میشد... یه چیزی تو گلو بود، وقتی پذیرش اومد طرفم. نباید این بلا سرم میاومد!

حتی ثانیه ای نتونسته بودم بخوابم. حتی بعد از حمومی که بیخود یک ساعت طولش داده بودم!

رفتم سراغ گوشیم. باید با جاویدی حرف میزد. با خوردن سومین بوق، گوشی رو برداشت.

الو... آقای جاویدی؟ کریمی هستم!

بله... بله، سلام خانم کریمی! حال شما خوبه؟

سلام. بله ممنون!

تهران هستین خانم کریمی؟!

بله.. ساعت سه رسیدم.

خیلی خوش اومدین! من در خدمتم.

خواهش میکنم. تماس گرفتم که آگه بشه... یعنی خانواده من شهرستان هستن. گفتم بهتون اطلاع بدم که الان

نمیتونم پیام شرکت. میخواستم...

خواهش میکنم. این چه حرفیه؟ حتما برای دیدن خانواده تشریف ببرید...

مچکرم.

خواهش میکنم. هر وقت تشریف آوردین در مورد مسائل کاریتون صحبت میکنیم. فقط به من یه زمان بدین، بدونم کی اینجا هستین؟

بله.. فکر میکنم اوایل هفته آینده!

خیلی خوب.. موفق باشید.

ممنون، خدانگهدار.

خدانگهدار.

صداش به اون خشکی که منهن دیده بودمش نبود. حالا تا هفته آینده وقت داشتم کمی خودم رو جمع کنم. با هتل تصفیه کردم و رفتم مهرآباد. پای پرواز مینشستم تا بلیط گیرم بیاد.

مامان فقط حرص این رو میخورد چرا زودتر خبر نداده بودم تا بتونه غذا درست کنه. تند تند داشت تو آشپز خونه این ور و اون ور میرفت.

- حالا بیا بشین مامان... غذا میخوام چیکار؟ تو هواپیما یه چیزی خوردم.

- آخه مامان چرا خبر نداده بودی. میومدیم دنبالت.

- مامان... میخواستم سورپرایزتون کنم دیگه! حالا سورپرایز شدین؟

محمد گفت:

اصلا! حتی یه ذره!

آره؟ کی بود داشت گریه میکرد؟

خودت که بیشتر گریه کردی!

من بخاطر مامان بابا گریه میکردم!

دیدم... داشتی خفم میکردی دیگه! هر چی داد زدم بابا نگار ولم کن... من اینجام حالا!

نگاهش کردم. محمد بزرگ شده بود. ته ریش داشت. وقتی میرفتم هنوز دانشگاه نرفته بود.

نگار راستشو بگو، چی شد تصمیم گرفتی برگردی؟

کنار نگین نشستم.

گفتم که!

خو چی شد یه دفعه!

یه دفعه هم نبود! خیلی وقت بود داشتم فکر میکردم. واقعا تنهایی عذاب آور بود! هرچند سمیه اینا بودن! و خب شرایط مالی هم برام خیلی مهم بود. حرفهای استاد جابری هم تاثیر زیادی رو تصمیم داشت! از اول هم نمیخواستم حتما بمونم!

مامان کنارمون نشست و گفت:

به هر حال دخترم بهترین تصمیم رو گرفتی! نمیدونی وقتی شنیدم چه حالی شدم. اصلا رو پام بند نبودم.

دستشو گرفتم و بوسیدم.

قربونت برم.

بابا گفت:

فقط ای کاش میشد همین جا اهواز بمونی!..نمیشه بابا؟!

گفتم که ...مدیر شرکتی که قبلا توش کار میکردم بهم پیشنهاد داده اونجا کار کنم! پیشنهادش خیلی خوب بود راستش! خیلی بهتر از کار تو دانشگاه میزوری بود.....و... دانشگاه هم که هست! باید دیدن استاد قندی هم برم! خودم از دروغهایی که بهم میبافتم حالم بهم میخورد...من نزدیک دو سال بود که دانشگاه نمیرفتم. ولی بهشون چیزی نگفته بودم....نمیخواستم تا به موفقیت کامل نرسیدیم چیزی بگم! بابا و مامان همیشه عاشق اصول ثابت بودن. زندگی کارمندی تنها و بهترین ایده آلتشون بود! چیزی که من و انریکه نمیخواستیم....  
ساعتی بعد شوهر نگین هم به ما پیوسته بود. پیمان، همکارش. هر دوشون تو یه بیمارستان خصوصی کار میکردن. نگین عکسهای نامزدی، عقد و عروسیشون، که سه جشن مجزا بود رو برام فرستاده بود. پسر خیلی خونگرمی بود. همون ساعت اول مثل محمدرضا، منو صدا میکرد، نگاری! کلی هم گله کرد که چرا برا عروسی نبودی؟! میگفت خیلی خوب بلام برقصم و حیف شد نبودی که ببینی!

مامان با ذوق نگاهم کرد :

ایشالله برا عروسی نگار! خودت و نگین میرقصید!

حامد گفت:

مطمینید کسی میاد نگار رو بگیره مامان؟ من براش نگرانم جدی! سی و چند سالت بود نگار؟!  
خیلی هم دلشون بخواد..من که خانم دکتر خوشگلمو به هر کسی نمیدم! حالا حالا ها وقت هست که بیان و برن!

سرمو پایین انداختم. اینجا، بدون انریکه، به تنها چیزی که فکر نمیکردم ازدواج بود!

مامان پیدا بود از پوششم چندان راضی نیست ولی شاید دلش نمی اومد چیزی بگه که ناراحت بشم. شاید هم فکر میکرد هنوز تو جو اون ورم! خونه بابابزرگ اینا، وقتی همه پسران هم بودن من شالمو فقط هر بار با اشاره های مامان رو سرم میذاشتم! بابا هم ناراضی بود ولی هیچکدوم مستقیم چیزی نگفتن.  
بچه ها کلی ازم سوال میکردن و کلی هم فحش و دردی وری که خلی که برگشتی! من هم با ذوق ساختگی دروغهامو مدام تکرار میکردم و مواظب بودم یه وقت قاطی نکنم! نشون میدادم که اینجا برام شرایط بهتری بوجود اومده بود و اگه راضی نبودم میتونم برگردم سر کار سابقم! منهن!

چیز دیگه ای نداشتم بگم!

روز بعد به هانیه گفتم برگشتم... هانیه برخلاف تصویری که تو دوران ارشد داشتم تنها کسی بود که رابطم باهاش حفظ شده بود. فکر میکردم به محض اینکه ارشدمون تموم بشه دیگه هیچوقت نبینمش، ولی حتی آمریکا که رفتم هم ارتباطم باهاش قطع نشده بود و در جریان تمام اتفاقات زندگی بودم. منم در جریان تمام اتفاقات زندگی اون! ازدواج کرده بود و الان یه پسر داشت! مهیار!

صدامو که شنید یه جیغ بنفش کشید که داشت گوشم کر میشد. بعد گفت تا پنج دقیقه دیگه اینجاست! ولی بهش گفتم خودم دارم میام. میخواستم راحت باهاش حرف بزنم! اونم گفت اگه تا پنج دقیقه دیگه پیشش نباشم خودشو میکشه!

نگار ماما کجا؟!

ماما دارم میرم پیش هانیه!

هانیه؟! ... خب میگفتی اون می اومد اینجا.

بچه اش کوچیکه ماما! حالا اونم میاد خیالت تخت!

داشت بهم نگاه میکرد...

عزیزم! نمیخواهی یه لباس مناسبتر بپوشی؟

مگه لباسم چشه ماما؟

ا... ماما؟! آمریکا نیست که اینجا! یه لباس مناسبتر بپوش قربونت برم! نگین مانتو داره اینجا!

ماما! گیر نده دیگه!

ماما با استیصال نگاه میکرد که محمدرضا به کمکش اومد!

نگار ماما راست میگه... یه مانتو بپوش دیگه! با تیشرت که یه دختر نمیره بیرون!

بین! این نیم وجبی هم واسه من غیرتی شده!

چرا نمیره؟! من که اونجا میرفتم!

خب اونجا هم اشتباه میکردی! تو اینجوری نبود که نگاری!

ماما گفت:

ماما جان داداشت راست میگه... یه لباس مناسبتر بپوش عزیزم!

نگاهشون کردم. الان حوصله درگیری رو نداشتم. برگشتم سمت کمدی که ماما لباسهامو گذاشته بود و یه پیرهن

آستین بلند برداشتم. ولی تحت هیچ شرایطی حاضر نمیشدم لباسی بپوشم که منو شبیه همه زنهای دیگه نشون بده!

مانتو نه! از مانتو متنفر بودم! شش سال بود که هرجوری خودم دلم میخواست لباس میپوشیدم!

لباسمو پوشیدم و سه تا دکمه پایینش رو هم بستم. معلوم بود که این لباس راضیشون نکرده ولی چیز دیگه ای

نگفتم. به هر حال بهتر از تیشرت بود که!

به راننده آژانس گفتم اول میخوام برم به لباس بچه فروشی. برای خودش به کفش کتونی گرفته بودم مثل نگین. میخواستم به لباس برای بچه اش هم بگیرم. یکسالش بود و با کمک فروشنده به شلوار جین ملوس برداشتم. متوجه شدم تمام چشمها داشت منو میپایید! حتی ممکن بود حرفهای نگین در مورد اینکه بدحجابها رو میگیرن راست باشه! با این فکر کمی ترسیدم! همینو فقط کم داشتم! سریع برگشتم و نشستم تو ماشین .

نگار؟!

خودشم پرت کرد تو بغلم. بوی سبزی میداد!

سلام.

وای نگار... خاک بر سرت! باورم نمیشه! خودتی؟ آره؟

کمی از خودش دورم کرد و دوباره سفت تر بغلم کرد!

عزیز دلم... چقدر خوشحالم!

منم همینطور! پسر خوشگلت کجاست؟!

بذار خودم سیر بیوسمت!...

ا... ولم کن دیگه خفه شدم!

بی ذوق! شش سال ندیدمت ها!

دستاش رو شونه هام بود. بهم نگاه کردیم و خندیدیم و دوباره همدیگرو بغل کردیم... چقدر دلم براش تنگ شده بود...

خودت چی فکر میکنی؟

چه میدونم!

همش دارم به این موضوع فکر میکنم، که دلیل اینکارشو بفهمم. خیلی برام عجیبه! مگه به میلیارد تومن علف خرسه؟!

برای اون هم پول کمی نیست!

خودم هم اولش تعجب کردم... کلی هم فکر کردم... ببین هانیه بجز این چیز دیگه ای نیست. من رضا رو خیلی خوب

میشناسم. آدم... مهربون... جنتلمن... باشعور و.. خب... چه میدونم... لابد سپیده رفته نشسته پیشش کولی بازی راه

انداخته، که نگار فلان و بیسار... دارن دستگیرش میکنن و اینا!... بدبخت شده!... اگه باباش اینا بفهمن سخته

میکنن... اینا دیگه!... سپیده اینقده بلده کولی بازی در بیاره که!

در مورد اعتیادم به هانیه چیزی نگفته بودم!

سپیده میدونه برگشتی؟

چه میدونم! لابد دیگه!



ولی باز می‌گم... حتی اگه اینطور باشه که تو میگی، که خیلی آقاست! بازم دلیلی نداشته که این کار رو بکنه!  
خب پس چی؟ عاشقم بوده؟!

پوزخندی زد و انگشت کوچیکمو گذاشتم تو دهن مهیار!  
!... نکن نگار... میکشی بچمو!

لیوانهای رو میز رو جمع کردو بلند شد:  
نمیدونم... هر چی فکر میکنم...

بعد انگار چیز مهمی یادش اومده باشه، برگشت طرفم:  
نگار راستی ازدواج کرده؟!

بدون اینکه نگاهش کنم شونه هامو بالا انداختم!  
از کجا بدونم؟  
یعنی نمیدونی؟

نگاهش کردم با غیظ... متوجه شد!  
نه.. واسه چی بدونم؟ من همون اوایل به سپیده گفتم اسمشو هم پیشم نیاره..... خیلی وقته هم با سپیده درست و  
حسابی حرف نزدم!

چی بگم؟! خب عجیبه! باور کن!  
عجیب نیست... گفتم که ..... یه همچین آدم لارجیه! ..گریه و ناله های سپیده هم بی تاثیر نبوده... بعدش هم مثل  
اینکه من کم کسی هم نیستم ها! .... دارم میرم براش مفت کار میکنم! ..... الان باید فکر کنم خرجی مو چیکار کنم؟!  
هانیه با خنده شیرینی بهم نگاه کرد:  
قربونت برم!

جدی میگم هانیه!..... کلی دروغ به بابا اینا گفتم... گفتم موقعیت کاریم اینجا خوبه و اینا... دانشگاه بهم پیشنهاد کار  
داده!... چه میدونم! کلی دروغ! حالا موندم شنبه میخوم برم تهران کجا برم؟ خونه کی؟ همش که نمیتونم بمونم پیش  
خاله؟ ماما اینا رو چیکار کنم؟ نمیان بعدا وضعمو ببینن؟ خودمم با چهار میلیون پول تو حسابم!  
وکیلش که در جریان همه کارهای تو بوده! حتما خودش هم الان میدونه هیچی نداری!  
خب؟!

خب یعنی الان میدونه هیچی نداری دیگه! من نمیدونم ولی حتما یه فکری داره! .... میدونه تو الان هیچی نداری!  
انتظار داره یعنی بری و تو خیابون بخوابی؟! یا اگه میخواد حقوق بهت نده، چطور میخوای زندگی کنی؟  
یعنی میگی میخواد یه خونه هم بهم بده با یه حقوق عالی؟! خلی؟! مگه اون مسئول تهیه جا و غذای من هم هست؟!  
.... من دارم میرم اونجا بدهی مو بهش بدم!... اگه قرار باشه خونه و...

نگار جان! خودت فکر کردی یه میلیارد یعنی چی؟! چطور میخوای پرداختش کنی؟!  
..... چه میدونم!

نگار بالا بری پایین بیای، دلیلش اینا نیست که میگی! هر چی هم آقا باشه بازم این کار رو نمیکرد... خودت یه ذره فکر کن! تا تو بخوای پولشو بهش برگردونی! اگه در نظر بگیریم تا صد سالگی میخوای زنده بمونی! اون پول دیگه ارزشی نداره برایش! بابا اینجا ایرانه! آدامس قیمتش با دیروز فرق میکنه!... این آدم هم سرش تو حسابه! میدونه پولش رفته ست!... تو مجانی هم که برایش کنی برای اون ارزشی نداره! مگه استیو جابز رو استخدام کرده؟! یه جوجه دکتری دیگه! تو شرکتش لا اقل ده بیست نفر دکترا دارن کار میکنن! خودش هم که صد سال پیش دکتراشو گرفته! ... مگه دکتر ندیده ست!؟

....

راست میگه!

خب... پس ...

نگار دوست داره!..... باور کن دختر! هنوز میخواد! وگرنه این کار رو نمیکرد! باور کن! بهت قول میدم هنوز ازدواج هم نکرده! حالا میگی نه بیا بریم با سپیده حرف بزیم!

نگاهش کردم. میدونستم عقل نداره!

هنوزم خلی عزیزم! هیچ فرقی با قبلت نداری!

یکم فکر کن فقط... خل تویی!

مته اینکه اون حرفهایی که بهت زدم رو یاد رفت! سپیده که بهم دروغ نگفته بود!

میدونم... شاید... شاید اشتباه شنیده بود نگار!

اشتباه نبود... همش این کارش بوده... خودش میگفت! کر که نبود... وقتی داشت برام تعریف میکرد داشت میلرزید و

گریه میکرد... سپیده نه بهم دروغ میگفت و نه اشتباه شنید! اگه هر کسی رو شناسم ولی سپیده رو خوب میشناسم!

از خودم بیشتر ناراحت بود وقتی حرفهای رضا رو با پدرش شنیده بود... حالا بازم بگو!

خب... شاید... بعد از رفتنت پشیمون شده باشه! حالا میخواد یه جوری جبران کنه! تازه اون که اصلا نمیدونست تو

چیزی فهمیدی! تو به همه گفته بودی کارت درست شده و میخوای بری! با رضا هم که اصلا حرف نزده بودی!

عصبانی نگاهش کردم:

نکنه انتظار داشتی برم بهش بگم خب دیگه، من برم! تو هم که به سلامتی داری میری خواستگار دختر عموت! بعدم

واسم تا زنش بیاد و سارا و بقیه برام بیلاخ بکشن!

اگه اصلا ازدواج..

مگه فرقی هم میکنه؟! اگه هم با دختر عموش ازدواج نکرده لابد به خاطر این بوده که داداشش راضی نبود!

...

فکر نمیکنی دیگه! همینجوری یه چیزی میگی فقط!

خیلی خوب!... قیافشو! جمع کن خودتو... صداتو دیگه بالا نمگیری واسه من ها!

خل!

خل خودتی!

خودتی!

خودتی!

. .... مهیار از خودتی گفتن های ما غش غش میخندید! خلن دیگه اینا!

با خالم صحبت کرده بودم که یه چند وقتی میرم پیششون. کلی خوشحال شده بود. خالم سه تا پسر بیشتر نداشت که دو تاشون ازدواج کرده بودن و کوچیکه داشت خودشو واسه کنکور آماده میکرد. نمیتونستم اون یه ذره پولو خرج هتل و اینا کنم. به بابا اینا هم گفته بودم پول زیادی دستم نیست، چون داشتم می اومدم تصمیم گرفتم پولامو جایی سرمایه گذاری کنم تا اگه دیدم اینجا نمیخواستم بمونم بیخودی پولامو خرج نکنم! بابا هم گفته بود تصمیم درستی بوده! کم کم میتونم پول هامو! منتقل کنم ایران، وقتی میدیدم که میخوام بمونم!

اصلا دلم نمیخواست شنبه ساعت یازده به این زودی ها برسه! احساس میکردم روز شنبه ساعت یازده صبح میخوان تو فرودگاه اعدام کنن! ولی شنبه با سرعت خودشو به من رسونده بود!

مامانی قربونت برم مواظب خودت باش... کمی هم برای لباس پوشیدن عزیزم، بیشتر دقت کن!

چشم مامان!

قربونت برم!

خدا نکنه!

هانیه هم با مهیار تو فرودگاه بود. همش تاکید میکرد بیخبر نذارمش و نگین هم به عنوان آخرین سفارش گفت اولین کارم بعد از پیاده شدن از هواپیما خریدن یه خط جدید باشه. خداحافظی کردم و ازشون دور شدم.

خاله هم عین مامان. برای شام هم برنج و خورش گذاشته بود. هر چی میگفتم بابا من برنج نمیخورم، شام نمیخورم، گوش نداده بود.

تصمیم داشتم غروب به نازنین سری بزنم. ولی بعد فکر کردم باید اول از برنامه کاریم تو شرکت رضا مطلع میشدم. بعد میتونستم با نازنین در مورد کار صحبت کنم!

خیلی واضح دستام داشت میلرزید... فردا چی در انتظارم بود؟ رضا چطوری نگاهم میکرد؟ من باید چطوری نگاهش میکردم؟ چی صداش میزدم؟ رضا؟ آقای دکتر؟ آقای عسکری؟ به بقیه چی میگفتم؟ میگفتم برای چی برگشتم؟ اونا نفهمیده بودند جریان رو؟ مطمئنا اشکان اگه هنوز مثل قبل دوستش بود میدونست... سپیده وحتما امیر... دیگه کی؟ همه؟ اونجا باید چیکار میکردم؟!

من هیچ چیز نمیفهمیدم تا پامو تو اون شرکت نمیداشتم. بهتر بود بخوابم!

صبح ساعت هشت و نیم بیدار شدم. خاله صبحونه مفصلی درست کرده بود ولی من از گلوم پایین نمیرفت.

باز کن ببینم!

خدم گرفته بود.

خاله مگه من بچم؟! صبحونه نمیخورم بخدا! اصلا من دیگه نیام اینجا!  
بیخود! دیروز که نه ناهار خوردی نه شام! حالا هم که داری میری سر کار! په تو کی میخوای غذا بخوری؟ باز کن  
دهنتو خاله!

لقمه رو از دستش گرفتم و گذاشتم تو دهن...حالمو بد میکرد...من صبحونه بخورم حالت تهوع دارم همش! نمیفهمه!  
خاله برام یه ساندویچ درست کن تو راه میخورم!  
اینو هم بخور ساندویچ که حتما!

خدا یا! خودم اصلا حال خوبی ندارم! این خاله ول نمی کرد!  
ساندویچ رو ازش گرفتم و رفتم سمت در. شوهر خاله گفت تا یه جایی منو میرسونه. همراهش پایین رفتم و سوار  
ماشین شدیم ولی تا خود در شرکت باهام اومد. هرچی اصرار کرده بودم اجازه بده خودم برم قبول نکرده بود.  
خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.  
نمای کلی ساختمان فرقی نکرده بود ولی فضای سبز جلوش خیلی زیبا بود. یه جورایی رویایی!  
از شدت استرس جلومو قشنگ نمیدیدم.. انگار گیج بودم....  
"با من چطوری رفتار میکرد؟"

کاش اشکان رو زودتر از بقیه میدیدم... ولی حتما سپیده لعنتی رو تحویل نمیگرفتم!  
شلوار پارچه ای سبزی پام بود و تیشرت سفید آستین سه ربع ام. شال سبز حریری هم که بی قیدانه رو سرم میذاشتم  
و ثانیه ای بعد از رو سرم می افتاد! بیشتر شال گردنی بود! از در شرکت که داخل شدم هم دیگه تلاشی برای رو سرم  
انداختنش نکردم. بار آخر، روز قبل از حرکت، منهن رفتن بودم آرایشگاه و موهامو کوتاه کرده بودم. مدلی که انریکه  
دوست داشت! از پشت تا نزدیک گردنم میرسیدند ولی از جلو کوتاهتر بودن. رنگشون نکرده بودم. هیچ رنگی رو به  
اندازه رنگ موهای خودم دوست نداشتم. خیلی سیاه نیستن ولی عاشق این خیلی سیاه نبودنشون هستم!  
عینکم رو هم گذاشته بودم. اینجوری بیشتر قیافه آدمهایی که خیلی چیز سرشون میشه رو میگرفتم!  
مستقیم فقط جلوتو نگاه کن! این جمله رو هر چند ثانیه یکبار با خودم تکرار میکردم.  
سعی میکردم به قیافه کسی نگاه نکنم. الان حوصله آشنایی دادن با کسی رو نداشتم. ولی عجیب هم بود که کسی منو  
نمیشناخت! متوجه شدم که بعضی ها با تعجب نگاه میکردن بعضی ها هم.... خب نه!  
چشمم به تابلو راهنما افتاد.... اتاق رضا نباید عوض شده باشه... سوار آسانسور شدم. تنها بودم. صدای قلبمو به وضوح  
میشنیدم! امیدوارم رضا نشنوه!

نفس... نفس بکش!

نفسم بالا نیاد!

سعی کردم قدمهام مصمم باشه و اضطرابمو نشون نده... دو نفر از کنارم رد شدند... احساس کردم برگشتن  
عقب!... امیدوارم تا قبل از اینکه رضا رو بینم آشنایی نبینم! اگه الان کسی ازم پیرسه اینجا چیکار میکنی باید چی  
میگفتم؟ اون دو لقمه ای که خالم به زور تو حلقم کرده بود داشتن می اومدن بیرون!  
نه... فکر میکنم بد نباشه اگه الان سپیده رو میدیدم!

در ورودی دفترش باز بود و دو مرد نسبتاً جوان، جلوی میز سپیده بودن و داشتم باهاش صحبت میکردن..... جلوتر رفتم.....سپیده نبود که!

منشی سپیده نبود.....یه دختر کم سن و سال و خب با قیافه .....دوست داشتنی!  
متوجه تعجب شد.....اون دو تا مرد هم به من نگاه میکردن...هیچ کدوم رو نمیشناختم!  
سلام خانم..میتونم کمکتون کنم؟  
سلام .... کریمی هستم! آقای عسکری تشریف دارن؟

با لحنی که انگار کمی دلخور بود گفت:  
آقای دکتر؟! وقت ملاقاتی با ایشون داشتین؟

جماعت نادون چاپلوس!  
نه!

خب.....کارتون چیه؟  
میشه الان ازشون وقت بگیرین؟

اومد که یه چیزدیگه بگه که سریع گفتم:  
منو میشناسن! اگه ممکنه بهشون اطلاع بدین اینجام.

دختر با دقت نگاهم میکرد. لحن مودبانه ام باعث شد مجاب بشه!  
چند لحظه منتظر باشید!

و به صحبت با دو تا مرد جلویی اش مشغول شد.....چند دقیقه بعد بلند شد و به سمت اتاق رضا رفت.....  
نفس بلند...نفس بلند بکش ..... آروم باش.....  
زیر نگاه اون دو کله پوک حس خوبی نداشتم.....بعد از چند دقیقه دخترک! بیرون اومد و برگه هایی که دستش بود رو به اون دو نفر داد .  
بفرمایید...امضا شدن!  
ممنون خانم رحیمی لطف کردین!

و اونجا رو ترک کردن. داشتن میرفتن باز هم لطف کردن و نگاهم کردن!  
خانم.....

کریمی هستم!  
بله..خانم کریمی.....منتظر باشید چند لحظه..بفرمایید بشینید!  
بله...چشم.

نشستم رو یکی از راحتی های سبز مخملی. یه نگاه به دکور سالن انداختم... تازه متوجه هارمونی لذت بخشش شدم... طراح اینجا باید بی نهایت خوش ذوق باشه! همه چیز تو سالن، تو هماهنگی زیبای رنگهای سبز و شیری بود!... راستی سپیده چرا نبود؟! در اتاقش باز شد... یه کله کچل رو دیدم که داشت از مخاطبش که حتما رضا بود تشکر میکرد... در اتاق رو بست و خندان به سمت منشی رفت که چشمش به من افتاد!... نگاهش به شدت... به شدت خیره بود... حالمو بد میکرد... دوباره حال استفراغ بهم دست داده بود! خانم کریمی میتونید تشریف ببرید داخل! ممنون!

بی اختیار دستم سمت شالم رفت و کشیدمش رو سرم! مطمئنا اونایی که به سمت چوبه اعدام میرن همین حال رو دارن... اگه دخترک و مرد هرزه ی کچل اینجا نبودن مینشستم رو زمین و گریه میکردم! " من اینجا چیکار داشتم؟ چرا برگشتم؟ " میتونستم خودمو بزخم به بی خیالی و برنگردم! این حرفها هیچ فایده ای نداشت... الان نه... دستگیره اتاقش تو دستم بود! نفس بلند ، نگار! باید به یه جایی نگاه می کردم که چیزی نبینم! به زمین... ولی حضورش.. عطرش.. هیکلش... روبروم بود... چطور به یه جای دیگه نگاه می کردم؟! سلام!

سرشو بلند کرد... نفسم مطمئنا ایستاده بود ولی تو یک صدم ثانیه استف ، مایکی، رهام پسر ایرانی و انریکه توی ذهنم اومدن. همه دوست پسرهام تو اون شش سال!... کدوم یکی میتونستن از رضا بهتر باشن?... کدوم؟! سلام. خوش اومدی. ممنونم!

خنده محوی رو لبش بود که... این خنده رو قبلا دیده بودم؟ از پشت میز بلند شد و جلو اومد... با دست اشاره کرد بشینم. بفرمایید. بله!

جلوتر رفتم... با هم نشستیم. درست روبروم بود. متوجه شدم شال رو سرم نبود ولی نمیخواستم بکشمش رو سرم. ممکن بود بی کلاس به نظر برسم. نگاهش تعجب نداشت... فکر میکردم وضعیت ظاهری مو که بیبینه تعجب کنه. مثل مامان اینا... ولی نگاه آروم و... سرد؟! نگاهش سرد بود!؟

حالت چطور؟!

ممنون...خوبم!

درست تموم شده!...درسته؟!

آره...دو ساله!

زودتر از زمانی که باید ، تمومش کردی!

بله!....

خب...خوشحالم.... و بهت تبریک میگم! فکر میکنم این چیزی بود که میخواستی!

داشت کنایه میزد...نگاهش کنایه نداشت ولی!

فقط سرمو تکون دادم...چی میتونستم بگم؟

آقای...عسکری! شما به من لطف زیادی کردین...من...فکر نمیکنم بتونم جبران کنم...فقط...خب راستش اصلا

نمیتونم جبران کنم! حتما و کیلتون وضعیت مالی منو بهتون توضیح داده!

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم. داشت با دقت گوش میداد.ادامه دادم:

تمام پس انداز و...پولی رو که داشتم از دست دادم و...کلی...وام گرفته بودم که...اگه کمک شما نبود مثل شریکم

باید تو زندان می بودم!

خنده دار بود که داشتم شما شما میکردم! ولی در مقابل جنتلمنی مثل اون چیز دیگه ای می تونستم بگم!؟

داشت به میز جلوی مبل نگاه میکرد...سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد...احساس کردم نفسم داره می ایسته...چقدر

بدبخت بودم...حقارت رو با تمام وجودم حس میکردم.

بله.....در جریان هستم.ولی لزومی به تشکر نیست.آقای جاویدی بهت گفته بودن که اجباری برای اینکه اینجا باشی

نداری! و این به نظر خودت بستگی داره که بخوای توی شرکت ما کار کنی یا نه!

احساس کردم تمام بدنم یخ بست...چی میگفتم؟

بله..گفته بودن.من تصمیم گرفتم که اگه اینجا بتونم کاری انجام بدم...لا اقل ...

نگاهش کردم...شاید خودش بتونه از چشمام چیزی بخونه...

سرمو پایین انداختم!

خاک بر سرت نگار...خاک!

مسلمنا به توانایی های شما اینجا نیاز داریم...فقط میخوام بهت تاکید کنم با اجبار اینجا نیستی! این تصمیم فقط به

خودت مربوط میشد و.....الان که تصمیمتو گرفتی...خب...خوشحالم که اینجایی!

خدایا...چه اجباری داره خودشو اینهمه آقا نشون بده؟ کدوم توانایی های من؟

شما لطف دارین..من شرمنده شما هستم!

در مورد کارت امروز با آقای همتی صحبت میکنم .میتونی از فردا بیای. آقای همتی مسئول اداره کامپیوتر هستن.

بله...چشم!

سکوت چند ثانیه ای بینمون حاکم شد.داشتم فکر میکردم چی بگم...مثلا بگم حقوق که نمیخوام....خب احمقانه بود و خنده دار!

الان کجایی؟! هتل؟! تهران آشنایی نداشتی، درسته؟!!

چرا...پیش خالم هستم تا جای مناسبی پیدا کنم.

میتونی پیدا کنی؟ ...منظورم اینه که.... با وضعیت مالی فعلیت،ممکن نیست به این زودی بتونی!

خب...درسته....یه فکری براش میکنم.

خیلی خوب...فردا اینجا باش...ساعت هشت.این که بهت گفتم مجبور نبودی بیای فقط برای وقتی بود که میخواستی

تصمیمتو بگیری! حالا که تصمیمتو گرفتی با بقیه کارندهای اینجا فرقی نداری...راس ساعت هشت! راس ساعت

چهار!.....میتونی بری!

لحن جدی اش بهم میگفت گم شو! فکر میکنم!

بله ..حتما!

از روی میل بلند شدم و همزمان با بلند شدنم گفتم:

خدانگهدار!

خدانگهدار!

در اتاقشو آرام بستم و در حالیکه احساس میکردم از جنگ گلا دیاتورها برگشتم با منشی خداحافظی کردم.پنج

دقیقه نفس گیری بود!

میخواستم هر چه سریعتر از اینجا برم بیرون. کمی احساس سبکی میکردم.ولی دوباره نگاه بعضی از کارندهایی که

اصلا نمیشناختمشون حالت دلهره بهم داد.دلیل اون نگاه هاشون چی بود؟ منو میشناختن؟ من که نمی شناختمشون!

در مورد من چیزی میدونستن؟ توی اون پنج دقیقه هولناک ،حتی نفهمیده بودم رضا برای چی کمکم کرده؟...اوه

خداجون!....حتی حواسم به انگشت حلقه اش هم نبود!

اگه میدونستم اینجوریه به شوهر خالم میگفتم بمونه! تصمیم گرفتم از فرصتی که امروز داشتم استفاده کنم و دنبال

خط و گوشی مناسبی بگردم.میدونستم هانیه الان دیگه داشت پس می افتاد!

خریدم برای گوشی و خط بیشتر از دو ساعت وقتمو گرفت که البته اگه هم بیشتر طول میکشید برام مهم نبود.تو راه

برگشت همش داشتم فکر میکردم رضا شش سال پیش هم به این خوش تیپی بود؟ فرق کرده بود؟

درست نمیدونم.ولی مطمئنم هیچ کدوم از دوست پسرهام مثل اون نبودن! هیچ چیشون مثل اون نبود....رضا یه آقای

به تمام معنی بود!

در مقابل کارش چه کاری برای جبران میتونستم بکنم؟ به قول هانیه اگه استیو جابز هم میشدم نمیتونستم جبران

لطفش رو بکنم؟چرا این کار رو کرد؟حتی روم نشد سرمو بلند کنم و بگم برای چی؟



" منو شرمندہ کردی! حتی با وجود اون بلایی که سرم آوردی!.....منو شرمندہ کردی! "

ہانیہ گوشی رو جواب نداد. اس بہش دادم کہ نگارم. وقتی ہم رسیدم خونہ بعد از کمی استراحت جلوی خالہ بہ مامان زنگ زد و توضیحاتی رو کہ آمادہ کردہ بودم رو بہش دادم! میخواستم خالہ ہم بشنوه تا بعد دوبارہ مجبور نشم ہمہ چی رو توضیح بدم ولی نہ تنها ہمہ چی رو دوبارہ توضیح دادم کہ البتہ کلی ہم با جزئیات! خالہ چقدر خوشمزہ ست!

نوش جان! بخور خالہ، ہم دیروز چیزی نخوردی ہم الان خستہ ای! دانیال کی میاد؟

گفت تا چہار کلاس دارہ!

خالہ میگم واسہ دانیال خوابی ندیدی؟ از اینا کہ واسہ حکیم و سعید دیدی؟! نہ دیگہ...ہر چی کشیدم با اینا بسہ...ایشاللہ دانیال باید کار پیدا کنہ .....کلی پول در بیارہ...خودش خرج خودش رو بدہ...بخدا نگار این دوتا ہنوزم رد نشدن!

خندم گرفت.

نگار خالہ؟ تو میتونی دست دانیال رو بند کنی شرکتتون؟

چی؟ شرکتمون؟! چی بگم خالہ؟ من کہ تازہ رفتم اونجا! حالا ببینم!

خالہ فدات، فراموشت نشہ...ببین چیکار میتونی بکنی! بخدا بچم ہر چی بہ این در و اون در میزنہ واسہ کار، آخرش ہم ہیچی بہ ہیچی!

چہ غلطی کردم!

واسہ چی اینہمہ عجلہ داری خالہ؟ دانیال کہ بچہ ست ہنوز!

کجا بچہ ست خالہ؟ 24 سالشہ!

خب بچہ ست دیگہ!

نگار خالہ منتظر تم ہا! ببینم چیکار میکنی!

بابا خالہ من چی بگم آخہ؟

خالہ جون تو کہ اونجا خودت ہمہ کارہ ای! کافیہ لب تر کنی!حتما میتونی، مطمئنم!

دِ بیا! فقط فکر کن من اونجا ہمہ کارہ باشم! من حتی نمیدونم این یارو کہ رضا گفت فردا برو پیشش میخواد دقیقا چی رو بسپرہ دست من؟ ابدارخونہ رو؟! پیام دانیال رو بگیرم ببرم پیش خودم!

باشہ...شما ہم عجلہ نکن..من اگہ بتونم یہ کاری براش بکنم اصلا نیازی نیست شما بگین!

فدات شم الہی خانم دکتر!

ای بابا...خالہ!

خب تعریف کن بینم زود!

خب هیچی دیگه...رفتم تو کلا پنج دقیقه هم نشد!

خب؟!

خب دیگه...

هی میگه خب خب! تعریف کن بینم!

بابا تو نمیداری من حرف بزدم! آقا من رفتم تو..سلام کرد..اونم جوابمو داد..بعد پرسید درست تموم شده یا نه ؟

گفتم آره...اونم گفت خب فردا پاشو بیا اینجا!

همین؟! منو مسخره کردی نگار؟!

واسه چی مسخرت کنم خره! خو همین بود دیگه!

یعنی هیچی نگفت؟! تو هم ازش نپرسیدی واسه چی این کار رو کرده؟!

نه راستش! هانی بخدا اینقدر ازش خجالت میکشیدم...خودش اینقدر خشک و جدی بود...اصلا سرمو بالا هم

نمیتونستم بگیرم نگاهش کنم! فقط تونستم ازش تشکر کنم و گفتم هیچ رقمه نمیتونم جبران کنم! اونم هیچ اشاره

ای به هیچی نکرد..فقط گفت حالا که خودت خواستی برگردی باید تابع قانون باشی و اینا..همون حرفهایی که

وکیلش هم میزد!

راجع به حقوقت و اینا هیچی نگفت!

نه...هیچی! فقط گفت فردا 8 اینجا باش . الانم خودم با مسئولیت صحبت میکنم فردا بهت بگه چیکار کنی!

خدایا هانی تا کی میخواد حرف بزنه؟!

ازدواج چی؟ ازدواج کرده بود یا نه؟

با حرص گفتم:

نپرسیدم ازش... وقت نکردیم!! کلی میگفتیم و میخندیدیم آخرشم یادم رفت! ببخش تو دیگه!

نگار! فردا سعی کن خبرهای بهتری برام داشته باشی، امروز که اصلا چنگی به دل نزد!

بیست دقیقه بعد که گریه های مهیار کرم کرده بود با التماس ازش خداحافظی کردم!

من نمیدونم این چه سری داشت که من به دوستی احمقانه ام با هانیه ادامه میدادم؟! دوباره یاد سپیده افتادم.. کجا بود؟!

شب به سمیه هم زنگ زدم و شماره جدیدمو بهش دادم.. داشتم میخوابیدم ناراحت نبودم... ساعتمو گذاشتم رو شش و نیم و خوابیدم. تصمیم گرفتم فردا و روزهای دیگه با همه توانم برای شرکتش کار کنم! حتی تو دلم هم خجالت میکشیدم اسمش رو بیارم!

صبح زود وقتی بیدار شدم تونستم خاله رو راضی کنم من صبحونه نمیخورم. خودشو نگران نکنه! بعدش هم نشستیم با وسواس خاصی آرایش زیر پوستی! چیزی که تمام مدت تو دانشگاه سعی میکردم از جسی و دوستاش یاد بگیرم!

بعد هم کت و دامن سورمه ای مو پوشیدم. دامنش تا به وجب پایین زانوم بود و کاملا شیک تو تنم وامیستاد. چند دست کت و دامن رو هفته آخر که خونه محسن اینا بودم خریده بودم. میدونستم هیچکدوم از لباسهام مناسب اینجا نبودن!

چهار دست کت و دامن سورمه ای، زیتونی قهوه ای، سفید و خاکستری با سه دست کت و شلوار رسمی. که هر سه تا شون مشکلی بودن فقط مدلشون کمی با هم فرق داشت. میدونستم هیچکسی تو شرکت رضا به خوش لباسی من نبود!

من تو منهن هم با شیک پوشیم تونسته بودم انریکه رو از جسی جدا کنم. بماند که بعدا انریکه همش میگفت تو سلیقه لباس پوشیدن نداری و اگه من برات انتخاب نکنم هیچکس بهت نگاه هم نمیکنه! البته که جدی

نمیگفت. اون تمام مدت تو دانشگاه حواسش به من بود!

خودمو تو آینه نگاه کردم... این قیافه حیف بود با آژانس بره سر کار!

از تاکسی پیاده شدم. نگاهی به ساعت انداختم. پنج دقیقه به هشت. خوب رسیده بودم. دقیقا نمیدونستم منظور رضا از این که گفت هشت اینجا باش چی بود؟ یعنی باید هشت دفتر اون بودم یا توی اداره کامپیوتر؟

ترجیح دادم برم اداره کامپیوتر. باید اسدی و فیاضی رو پیدا شون میکردم!

اداره سر جای قبلیش بود ولی فضای بیشتری بهش داده بودن. وارد شدم و سلام کردم. نگاهشون غیر دوستانه بود... یا

من اینجوری حس میکردم. احساس غریبی شدیدی میکردم. بجز جواب سلامم چیز دیگه ای بهم نگفته بودن! کیفم

رو با هر دو دستم گرفته بودم...

میتونم مسئولتون رو ببینم؟

اسمشو فراموش کرده بودم! یکی از دو نفر آقایی که اونجا بودن جواب داد. سه نفر دیگه دختر بودن!

مهندس همتی؟

بله!

هنوز نیومده.. ولی الان میرسن. کاری با ایشون دارین؟

بله.

تشریف داشته باشین!

ممنون

سه دختر همدیگه رو نگاه میکردن! بعد به من! سعی کردم بی تفاوت باشم! روی یه صندلی نشستم. یاد اسدی

افتادم. رومو کردم سمت اون پسره!

خانم اسدی اینجا کار میکنن؟

ماندانا اسدی؟ بله.. ایشون رو میشناسید؟

قبلا همکار بودیم!

جدا... اینجا!

بله... اینجا!

پسره خواست چیزی بگه که یکی از اون دخترها به حرف اومد:

شما... شما خانم کریمی هستین؟

بله!

واقعا! از دیدنتون خیلی خوشوقتم! ماندانا کلی تعریفتون رو کرده! ایران نبودین درسته!

بله تازه اومدم.

همه شون به من نگاه میکردن.

برای درستون رفته بودین! ماندانا گفت اونجا دکترا اپلای گرفتین!

بله!

قراره اینجا کار کنید؟

خب در مورد همین میخواستم با آقای.....

آقای همتی!

بله درسته!.. باید با ایشون صحبت کنم! ماندانا کجاست؟

نمیدونید؟ استعلاجی هستن! مشکلی براش پیش اومده بود!

واقعا؟ الان خوبه؟

آره...

نگاهشون کمی دوستانه تر شده بود. کلی شروع کرده بودن به سوال پرسیدن. من هم جوابشون رو میدادم.

چند دقیقه بعد آقای همتی اومد و بچه ها منو بهش معرفی کردن. از جام بلند شدم.

بله... خانم کریمی! دیروز آقای دکتر در موردتون صحبت کرده بودن. تشریف بیارین داخل.

و با دست راهنماییم کرد.

چهل سال هم نداشت. مرد جذابی به نظر میرسید. ازم در مورد رشته ام، سابقه کارم و مدارکم پرسید و خب.... رزومه ام و نمره هام اونو حتما راضی میکرد! اونا باعث ناراحتی شدید جیسی بودن! قرار شد فعلا با خانم حیدری کار میکردم تا با روال کاریشن آشنا میشدم. رضا وظایف خیلی زیادی به اداره کامپیوتر سپرده بود که مهمترینش کارهایی بود که رابطه مستقیم با اتاق نقشه کشی داشت. متوجه شدم بابک، همونی که اول باهاش حرف زده بودم تو دفتر نقشه مسئول تنظیم نقشه ها بود.....

همتی فوق العاده زیرک و سختکوش به نظر میرسید. همینطور از بچه ها شنیدم که فیاضی مدتهاست اونجا کار نمیکنه، مثل اینکه با دکتر! مشکل پیدا کرده بودن سر تقسیم وظایف و در آخر نتونسته بود تحمل کنه و رفته بود!

سومین روز بود که مشغول کار شده بودم و به هیچ وجه از اتاقمون خارج نشده بودم. تو این مدت ترلان به دیدنم اومده بود و همینطور پروانه. هنوز اینجا مشغول کار بودن. کلی برام از همه چیز تعریف میکردن و در ضمن فهمیدم که جناب دکتر هنوز ازدواج نکرده بودند! در مورد بچه ها شنیدم که محمد ازدواج کرده بود و طلاق گرفته بود! کاوه با هدی ازدواج کرده بود! که البته از شنیدنش خیلی تعجب کردم. در مورد اشکان هم جسته گریخته چیزهایی شنیده بودم. میدونستم از شیما خواستگاری کرده، و پدر رضا مخالفت کرده بود. ولی الان فهمیدم که مراسم ازدواجشون سه ماه دیگه بود! دلم برای اشکان تنگ شده بود ولی اون به دیدنم نیومده بود. همینطور سپیده هم چون موقع حاملگی مشکلاتی براش بوجود اومده بود، شوهرش دیگه بهش اجازه نداده بود سر کار بیاد. تعجب کردم همون اوایل که او وو میکردیم شوهرش مرد مستبدی به نظر نمیرسید!

چیز جالب دیگه ای هم وجود داشت! و البته عجیب و باور نکردنی! ترلان گفت که یه دختر به تازگی اینجا مشغول به کار شده که به نظر میرسه توجه امیر رو به خودش جلب کرده! ترلان خیلی زیر پوستی متوجه این موضوع شده بود! و همینطور متوجه شده بود که دختره داره بدجور حرصش رو در میاره. دختره فرانسه مدرک مهندسی طراحی داخلی اش رو گرفته و اونجا مشغول به کار! برای طراحی فضای سبز یکی از پروژه های شرکت معرفی می کنن و بعد از پایان قراردادشون رضا تونسته راضیش کنه اینجا بمونه! اینجور که ترلان و پروانه تعریف میکردن دختر فوق العاده زیبایی هم بود! و تو این مدت کوتاه کلی هواخواه پیدا کرده بود! و صد البته هدی و سارا کلی باهاش کنتکت داشتن! شب که میخوابیدم تمام فکرم این بود که ممکن بود که آنید، همون دختره که بچه ها تعریفش رو میکردن، حواسش پی رضا بود؟! و به خاطر اون بود که توجه امیر رو نمیخواست؟

اگه اینجور بود امیر خیلی باید بدشانس می بود!

تحویل نمیگیری!؟

برگشتم.. هدی بود! بلند شدم و به طرفش رفتم!

سلام هدی! چطوری تو؟

همدیگر رو بغل کردیم و بوسیدیم .

بی معرفتی دیگه!

خندیدم...

خانم شدی هدی! خیلی تبریک!

ممنون! خانم دکتر شدن تو هم مبارک باشه!

مرسی!

بشین بیینم!

نشستیم رو صندلی. حیدری خندید و گفت ما رو تنها میذاره...

چی شد یه هو تصمیم گرفتی برگردی؟

یهویی نبود... از دانشگاه پیشنهاد داشتم... مامان اینا هم خیلی دلتنگی میکردن! منو هم که میشناسی، مامانی!

خب.. چطور شد ..... برگشتی اینجا!؟

چی باید میگفتم!؟

دلیل خاصی نداشت... تا باز شدن دانشگاه میخواستم مشغول باشم!

که اینطور! کدوم دانشگاه قراره بری!؟

خدا یا! کدوم دانشگاه؟

استاد طلوعی ازم خواسته برای .. تدریس تو دانشگاه آزاد!

لبخندی زد.

خوشحالم که اینجایی!

ممنون... از خودت بگو! زندگی متاهلی جالبه؟

جالب که حتما!

خیلی خوشحالم برات! کاوه خوبه؟

کاوه عالیه! به شرطی که گیج نزنه!

هر دومون خندیدیم....

از خیلی وقت پیش قبل از رفتنم، رابطه خوب و صمیمانه ام با هدی از بین رفته بود. به نظر میرسید هدی همون

اعتماد به نفس همیشگی اش رو داشت.

از ساختمون تازه خارج شده بودم . معمولا پیشنهاد بچه ها رو که تا جایی منو برسونن قبول نمیکردم. میگفتم با

تاکسی راحت ترم!

داشتم سوار ماشین میشدم که کسی منو صدا کرد. ...سپیده بود! نگاهش کردم. اومد جلو.

نمیخواهی بگی که نمیشناسی؟!

خدای من! سپیده!

همدیگه رو بغل کردیم. شاید شش ماه بود که کلمه ای باهاش حرف نزده بودم! خیلی وقت بود که تمایلی برای صحبت کردن باهاش رو نداشتم. از همون وقتی که سپیده احساس کرد باید توی کارهای من دخالت کنه و بگه چی خوب بود و چی بد! ...حق اینو نداشت! اومدم دنبالت بریم خونه من. تو که نمیدونی باید به ما سری بزنی! باید میزدم؟!

نگاهش کردم... اونم خیره به من بود. خنده های چند لحظه قبل رو لبهامون نبود. نگار! ما بهترین دوستای همدیگه بودیم! تو نمیتونی به همین راحتی منو فراموش کنی!

اشکهاش از گوشه چشمش بیرون می اومد!

خیلی دلخور به نظر میرسید. من باید دلخور میبودم نه اون!

شرف منو بردی سپیده!

سرش رو پایین انداخت.

بریم تو ماشین! خواهش میکنم نگار!

من هم نمیخواستم کسی ما رو اونجا میدید. سوار ماشینش شدم.

خونت نیام! میدونی که نیام! مسیر من یادگار شماله! هر جایی میخورد نگه دار!

نگار خواهش میکنم!

منم خواهش میکنم!

عصبانی شدم...

سپیده اینکه من الان باید تو این شرکت تحقیر بشم تقصیر توئه! اینکه به خونوادم نمیدونم چی بگم تقصیر توئه! به

رضا چی گفتی؟! ...

اشکهاش داشت همینجور می اومد... چش بود؟

بهش چی گفتی؟! تو دوستم بودی! میدونستی قبلا چه بلایی سرم اومده بود! مثلا میخواستی بهم کمک کنی! رفتی

اونقدر بهش التماس کردی که الان خودش هم روش نیست بهم بگه دلم برات سوخت!... دلم برات سوخت چون

رفیقت اومده و اونقدر گریه زاری کرده که...

گریه اش بیشتر شده بود... خیلی ناراحت به نظر میرسید! شاید کمی تند رفتم! .. سرعتش رو کم کرد... گوشه

خیابون ایستاد. ساکت بودیم... کمی آرومتر شده بود... با حق گفت:

خودتم میدونی چقدر دوست دارم! چطور میخواستم آبروتو ببرم....رضا اونجور نیست که فکر میکنی نگار!

پوزخندی زدم!

خب چیکار میکردم....تو وضع خوبی نداشتی! داشتی؟! من و سمیه نگرانت بودیم! نمیدونستیم باید چیکار کنیم!  
 بدهکار بودی، داشتی می افتادی زندان....اونم که ..از وضع ....

چند لحظه ساکت شد...

معتاد شده بودی...چیکار میکردم...خب نگرانت بودم! نمی تونستم به بابات اینا بگم...میدونستم کاری هم از دست  
 اونا بر نمی اومد..چیکار میکردن بجز حرص خوردن؟ بدهی تو چیزی نبود که کسی از پشش بر بیاد....

با داد گفتم:

بعد تصمیم گرفتی بری به رضا التماس کنی!

نه....بخدا نگار فکری به نظرم نمیرسید..نمیدونستم چیکار کنم...نگرانت بودم! سمیه میگفت معتاد شدی! اونا از من  
 بیشتر ناراحت بودن! سمیه میگفت محسن از ناراحتی حتی درست نمی تونه بخوابه! میگفت دور و برت پر شده از  
 ....همه جور آدمی!

نگاهش کردم...احساس کردم دلم براش تنگ شده بود...بیرون رو نگاه کردم.

فقط به فکرم رسید با اشکان حرف بزدم!

خدای من! اولش رفته به اشکان گفته! اشکان هم میدونه!

چشمامو از حرص بستم...با اینکه از صمیمیت بین رضا و اشکان خبر داشتم ولی....سپیده نادون!

نمیدونم به رضا چی گفتم و چطوری راضیش کردم...ولی....

آروم گفتم:

ولی چی؟!...آبروی من رفته سپیده!

دستامو گرفت تو دستاش:

برای چی آبروت رفته؟! اونجا موندن برای تو مساوی با نابودیت میشد! میخواستی چند وقته دیگه زبونم لال ..جنارت  
 رو میفرستادن واسه مامانت؟! محسن میگفت اینایی که دور و برت هستن اصلا آدمهای درستی نیستن!

دستامو بیرون کشیدم و نگاهش کردم:

نباید به رضا میگفتی! به اون نه!

دوباره اشک تو چشماش جمع شد:

نگار؟!!



در ماشینش رو باز کردم و بیرون رفتم.

ساعت دو بود. خانم حیدری سه روز میشد که مرخصی بود. من با اون توی یه اتاق کار میکنم. دختر بدی نیست ولی خیلی سوال میپرسه خیلی! بیشتر سوالهاشم در مورد وضعیت ظاهریمه! از نوع آرایشم گرفته و مارکی که استفاده میکنم تا لباسهام و اینکه از کجا میخرمشون؟! امروز روز آرومتری رو داشتم! صبح مهندس همتی اومده بود تو اتاقم و از اینکه بدون کمک خانم حیدری خیلی راحت از پس کارها بر میام اظهار خوشحالی کرده بود. گفت تصمیم داره از هفته آینده کارهای آی تی رو بسپره دست من!... خوب میشد! خیلی سریع بهم اعتماد کرده بود و من راضی بودم!

نگار، چطوری؟!

در جوابش خنده بامزه ای تحویلش دادم!

تو این دو هفته رابطه با بچه ها خیلی خوب شده بود. همدیگه رو به اسم کوچیک صدا میزدیم! همه شون از من کوچیکتر بودن. بیست و سه، چهار ساله.

از دفتر آقای دکتر زنگ زدن. گفت الان بری اونجا.

تو این مدت متوجه شدم لا اقل ده نفر اینجا با مدرک دکترا کار میکنن. شرکت رضا تقریبا بین المللی شده و کلی از کشورهای اطراف درخواست همکاری داشت. ولی معمولا وقتی اسم دکتر رو بدون فامیلیش می آوردن منظور شون رضا بود! با من چیکار داشت؟! همینکه در رو باز کردم که برم ترلان تو روم بود!

سلام نگار! خوبی؟ کجا؟

سلام. دفتر آقای دکتر!

دفتر آقای دکتر رو به جوری گفتم که ترلان خندش گرفت!

خوب باشه! داشتم می اومدم ازت دعوت کنم واسه جمعه شب!

چه خبره؟

خبر خاصی نیست! خودمونیم! دخترا... سعید خونه نیست. بچه ها گفتن این هفته میان خونه ما! همیشه دور همی داریم!

حالا بینم!

حالا بینم نداریم! بیشتر قصدم از این مهمونی، اومدن توئه! بابا از وقتی اومدی چپیدی تو این اتاق بیرون هم نمیای!

مثلا میخوای بگی خیلی دکتري؟ باشه بابا دکتر!

با خنده گفتم:

حالا بینم!

و از کنارش رد شدم. صداش رفت بالا!  
حالا بینم و درد! منتظرتم!

دیونه! من کلی پیش این بچه های فسقلی کلاس میذارم واسه خودم! بی ادب!  
مسیر یک دقیقه ای تا اتاق رضا نیم ساعت طول کشید. چون دوتا از بچه های قدیمی رو دیدم که راجع به تفاوت  
دروس دوره دکترای این ور با اون ور سوال داشتن و همچنین اینکه چرا اونجا بیشتر طول میکشه؟ وحالا اونا چیکار  
کنن بهتره؟! تو این دو هفته بیشتر از بیست بار اینا رو ازم پرسیده بودن!  
سلام.

رحیمی سرش رو بالا آورد:

سلام خانم کریمی! منتظر تون بودم! نیم ساعت پیش تماس گرفته بودم!  
بله... میبخشید!

خواهش میکنم... آقای دکتر به انضباط اینجا خیلی اهمیت میدن! نمی خواستم ایشون ناراحت بشن!

عجب زبونی داره این نیم وجبی! بیست سال هم نباید داشته باشه!  
چیز دیگه ای نگفتم. همونجور نگاهش میکردم! شاید دوباره باید از این فسقل بچه معذرت خواهی میکردم؟! چه  
روئی داشت!  
میتونید تشریف ببرید!

بدون هیچ حرفی رفتم سمت در. تقه ی آرومی زدم و رفتم تو. داشت به کامپیوترش نگاه میکرد.  
سلام... خسته نباشید!  
سلام.

خیلی کوتاه سرش رو بلند کرد و دوباره خیره شد به لپ تاپش. پیرهن آستین بلند مشکی تنش بود. ویه کراوات  
خاکستری....  
انریک؟!!

نه... من مردی با این زیبایی خیره کننده، جایی سراغ نداشتم!  
بشینید خانم کریمی.

جلوتر رفتم و روی یکی از مبلها نشستم. دفعه قبلی بهم نگفته بود خانم کریمی. در واقع اسمم رو صدا نزده  
بود. بوضوح دلم گرفت!  
دوباره سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت. من هم داشتم نگاهش میکردم. دوباره به کامپیوترش خیره شد. یهو  
یاد سودی افتادم!  
خونه خالت هستی هنوز?!

اوهوم.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. احساس کردم عصبانی شد. شاید!... حتما بی ادبانه بود اوهوم گفتیم!  
بله!

دوباره سرش رو پایین انداخت!

آقای رسولی یکی از راننده های شرکتن. امروز میان دنبالت. ساعت چهار پایین منتظره.

ساکت شد... نگاهش کردم بفهم منظورش چیه؟

مرسی... خودم.. میرم!

یوسف آباد یه واحد آپارتمان دارم که فعلا بهش نیازی ندارم... تا وقتی که بتونی جایی رو اجاره کنی، اونجا باش.

زبونم بند اومده بود و فکر میکنم متوجه گرد شدن چشمام میشد اگه سرش رو بلند میکرد!

آقای...

تعارف نمیکنم و نیازی هم به تشکر نیست. گفتم که بهش احتیاج ندارم. یکی از دوستانم اونجا بوده که الان ایران نیست.

سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد:

آپارتمان کوچیکه و... مبله. دست کم امسال هیچ نیازی بهش ندارم. میتونی بری!

لحن خشک و جدیش، حتی اجازه دهن باز کردن رو هم ازم گرفته بود. لحنش انگار دستوری بود و به نظر میرسید

بیشتر دوست نداره اونجا بمونم!

با استیصال نگاهش کردم... باید چی میگفتم؟ نمیتونستم که سرمو بذارم پایین و برم بیرون!

من... نیازی....

به کارتون برسید لطفا.

ولی من... اینجوری که من... من به اندازه کافی شرمنده شما هستم!... نمیتونم قبول کنم!

سرش رو بالا گرفت. توی چشماش یه چیزی بود که جرات مخالفت رو ازم میگرفت.

با طعنه ی واضحی گفت....

از سر جاش بلند شد و سمت کتتش رفت که رو یه صندلی کنار میز نزدیک پنجره بود. ناخودآگاه بلند شدم. داشت

میرفت؟ باید میرفتم بیرون.

کتش رو پوشید. داشت بهم نگاه میکرد! [font/]

خب... من... ممنونم... ببخشید!

برگشتم سمت در.

ساعت چهار راننده منتظر بود توی یه پژوی مشکی. خودش رو معرفی کرد و در رو برام باز کرد. تا برسیم فقط داشتم به این فکر میکردم که سپیده چقدر و چه جویری زجه زده بود که رضا تا این حد دلش به رحم اومده بود؟! اگه یه ذره غیرت تو وجودم بود باید می مردم!

خونش یه آپارتمان 80 متری توی یه خیابون دنج یوسف آباد بود. ساختمون چهارطبقه بود. آقای رسولی باهام بالا اومد و در واحد رو باز کرد. بعد کلید رو دستم داد و خداحافظی کرد و رفت.

نگاهی کلی به خونه انداختم. چیدمان ساده، روشن و زیبایی داشت. یه دست مبل سفید توی سالن داشت. پرده ها، حریر سفید بودند و آشپزخونه هم کلا ترکیب رنگ زرد و سفیدی داشت. به اتاق خوابها نگاه کردم. هر دو اتاق رنگهای سفید و زیتونی داشتن. توی یکیشون هم کتابخونه قشنگ و ساده ای وجود داشت که دو طرف اتاق رو گرفته بود. بیشتر کتابها در مورد رشته پزشکی بودند. وسط اتاق یه میز و چهار صندلی چوبی قرار داشت. این تمام وسایل اون اتاقه بودند که عجیب منو جذب کرده بود. یکی از صندلیها رو کشیدم و نشستم. دستامو رو میز گذاشتم و سرم رو هم روی دستام.

یاد حرفهای هانیه افتادم. رضا مجبور نبود این کار رو بکنه! چرا این کار رو میکرد؟ چرا نمیتونستم ازش بیرسم برای چی؟ میپرسیدم جوابمو چی می داد؟!

اشکان باهاش حرف زده بود! اون میتونسته راضیش کنه.... میتونم با اون حرف بزدم. حرف زدن با اشکان راحت تره! میدونستم یه هفته بعد از اومدن من اشکان و امیر برای بستن قراردادی به قطر رفته بودند. و هنوز برنگشته بودند. خب دلیلش میتونست همراهی شیما با اونا باشه! مطمئنا وقتی برمگشتن با اشکان صحبت میکردم. به هانی زنگ زدم و در مورد خونه گفتم. قبل از اینکه به کس دیگه ای بگم. هر چند ثانیه یکبار میگفت دیدی گفتم، دیدی گفتم! معتقد بود رضا هنوز منو دوست داره! دلم میخواست من هم اونقدر احمق باشم که باور کنم! ولی من اون نگار نادون نبودم.

وقتی نگاه رضا اونجوری مشتاقانه بود حتی به خودش زحمت نداده بود بهم فکر کنه، حالا که نگاهش اینقدر سرد و خشک بود، دوستم داشت؟! نه!.... این فقط کار اشکان بود!

چهارشنبه ترلان دوباره تاریخ مهمونی رو بهم یاد آوری کرد. گفت مهمونی خودمونی و چنتا از بچه های شرکتکن. آید رو هم دعوت کرده بود و تاکید کرد که حتما لباسی پیوشم که بتونه به آید نشون بده فقط خودش نیست که اینجا خوش لباسه!

آید رو تو این مدت اصلا ندیده بودم. معمولا از اتاقمون بیرون نمیرفتم مگه اینکه بخوام از شرکت بیرون برم! خیلی مایل بودم بینمش اون دختری رو که تو این دو هفته فقط تعریف زیبایی و توانایی هاش رو شنیده بودم! بجز ما، بقیه بخشهای شرکت پنجشنبه و جمعه تعطیل بودند. بخاطر پشتیبانی و شبکه نمیتونستیم دو روز تمام نباشیم. و چون شش نفر بودیم. پنجشنبه و جمعه دو گروه میشدیم و هر گروه یه روز می اومد. من جمعه ها رو انتخاب میکردم، چون فاجعه بود موندن تو خونه تنهایی جمعه ها.

از سر کار که برگشتم مستقیم رفتم حمام. تا پیام ترلان دو بار زنگ زده بود و یه پیام که چرا نیای؟!!

موهامو خشک کردم و شروع به آرایش. میخواستم حتما روی آئید تاثیر بذارم! برای لباس هم تصمیم گرفتم یه دست از اسپرت هامو بیوشم. یه جین کم رنگ و تیشرت سورمه ای. موهامو هم یه مدل شلوغ گذاشتم و شالمو آروم رو موهام. به خودم نگاهی انداختم. انریکه عاشق این لباس هام بود!

آژانس پایین منتظرم بود. آدرس رو بهش دادم و راه افتاد. همه تقریبا اومده بودن. سپیده هم بود. بعضی ها رو که نمیشناختم ترلان معرفی شون میکرد. یکیشون آئید بود. کاملا قابل تشخیص بود. همون اول که وارد شدم متوجه اش شدم. حتی بیشتر از اون که تعریفش رو شنیده بود جذاب به نظر میرسید!

سارا رو هم دیدم. و تعجب کردم که احساس کردم مثل اون وقتها ازش بدم نمیداد! متوجه نگاه های سپیده شدم. شاید بر خوردم با اون کمی تند بود! مشخص بود ناراحته و بی قرار! تصمیم گرفتم برم پیشش. متوجه شد دارم میرم طرفش. لبخند زد.

چطوری؟  
ممنون!

بهش لبخند زدم. میخواستم اگه نگرانی چشمش در مورد منه، بر طرف بشه!

نگار! خیلی عوض شدی!

آره... خیلی ها بهم میگن!

از کارت راضی هستی؟

اوهوم... بد نیست!

...خوبه!

چرا بعد از زایمانت برنگشتی؟

نگاهشو ازم گرفت:

خسته شده بودم... کار زیادی ازم انرژی می گرفت!... اینجوری راحت ترم!  
که اینطور....

داشت به خودش فشار می آورد چیزی بگه!

با... رضا... حرف زدی؟

راجع به چی؟!

خب... راجع به... کارت و... اینکه... چرا کمکت کرده؟

زل زدم بهش:

نه... روم نیست برم ازش بیرسم اون جواب بده چون دلم برات سوخت!

نگاهمو ازش گرفتم.

بهم یه خونه داده... که توش زندگی کنم... حکمم رو هم چند روز پیش گرفتم... حقوق هم خوبه... مثل بقیه!

دوباره نگاهش کردم. چشماشو به میز دوخته بود:

تو عمرم اینقدر حقارت نکشیده بودم! حتی اون موقعی که ...گفتی...

ساکت شدم... اونم چیزی نمیگفت.

رضا آقااست.... بخدا هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو براش میکرد... با شعوره نگار... خودت که

میشناسیش. خب توانایی اش رو هم داشت. به میلیارد برای اون پول زیادی نیست!

برای من که هست... چطوری پسش بدم؟ روز به روز دارم بهش بدهکارتر میشم... حتی اگه میخواستم ازش حقوق

هم نگیرم نمیتونستم بدهی مو صد سال دیگه بهش بدم. چه برسه به حالا! بخدا روم نیست برم بهش بگم لا اقل بهم

حقوق نده... از خجالت از اتاقم هم نمیتونم بیام بیرون!

خودش اینطوری خواسته. کسی که مجبورش نکرده بود نگار!

شونه هامو گرفت سمت خودش.

کی میتونست مجبورش کنه؟ اونم رضا رو! شخصیتش این جوریه نگار قبول کن... تو رو خدا بیخود غصه نخور!... خب

خواسته به دوست سابقش کمک کنه! میدونی من خودم تا بحال چقدر ازش کمک گرفتم! یا بقیه بچه ها هم ازشون

خبر دارم که... همه کلی بدهکارش!

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

همین ترلان اینا واسه اینکه این خونه رو بگیرین نزدیک 50 میلیون بدهکارش! یا هدی و کاوه!

50 میلیون یک چندم به میلیارده؟!

مگه فقط به تو خونه داده؟! همین دختره ، آنید! اولش که اومده بود تا چهار ماه به خونه نوساز 120 متری تو آفریقا

داده بود دستش! تازه از اونجا رفته ...حالام میگن خودش خونه خریده! .... شاید هم براش خریده باشه! محمد رو که

یادته؟! بعد از عروسیش تا به سال تو یکی از واحدهای رضا اینا تو نیاوران زندگی میکرد... به قرون پول بهشون داده

بود؟! معلومه که نه!

نگاهش کردم ... شاید حق با سپیده بود!

نگار! رضا به آدم پولدار مهربون جنتلمنه! یک میلیارد براش پولی نبوده! باور کن. درآمدِ به قرار دادِ کوچیکیش تو

کشورهای اطراف هم نیست! من ازش خبر دارم! میدونی سالی چند میلیارد از این عربها میگیره؟!

همینجوری داشت حرف میزد!

از کار تو هم که راضی بوده!... میدونی همون موقع ها ، تو دوران دانشجویی ات چقدر به دردش میخوردی؟!

من به درد میخوردم؟!

تمام کارهای اداره کامپیوتر رو دوش تو و اسدی بود. وقتی رفتی اینو فهمید! فیاضی که عمرا از پس اونکارها بر نمی

اومد! بعدش هم که آبشون تویه جوب نرفت و فیاضی استعفا داد.

من اون اواخر مثل سگ کار میکردم که رضا خوشحال باشه! حتی وقتی فیاضی گفت تهیه لیست حسابداری هم با ماست هیچی نگفتم! میخواستم فیاضی ازم راضی باشه و بعد رضا! به غرغهای اسدی هم گوش نمی دادم که چرا اینهمه سر ما شلوغه؟! شاید سپیده راست میگفت! رضا از کارم راضی بود!

سپیده همچنان حرف میزد و من متوجه شدم کمی آرومتر شدم. ترلان یه آهنگ شش و هشتی گذاشته بود و به سراغمون اومده بود که پاشید دیگه!

با سپیده بلند شدیم و با بچه ها همراه. سارا و پروانه غرغر میکردن که باید شوهرامونم می آوردیم ولی ترلان گفت ما به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی و هیچ وقت پای مردها رو به دور همی های دخترانه مون راه نمیدیم. ما میخوایم کلی غرغر و غیبتشون رو کنیم و اگه اینجا باشن نمیتونیم. همون که تو جمعهای دیگه می دیدیمشون کافی بود! کلی هم بعدش فحش و دري وری به پسرا و شوهرهای بچه ها و خودش داد و اشک منو از خنده در آورد! توی خنده هام متوجه نگاه های آنید به خودم شدم!

موقع خوردن شام، چون داشتم با غذا بازی میکردم بچه ها کلی بهم گیر داده بودن که چرا نمیخورم؟ بعدش هم صحبت به رژیم و اینا رسید و همه ازم در مورد رژیمی که میگیرم و ورزش پرسیدن. هدی معتقد بود کار رژیم نیست و من عمل کردم! ترلان گفت: [font/]

نه بابا، نگار ایران که بود هم همینقدر خوش تیپ بود!

هدی گفت:

بگو دیگه!

گفتم:

باور کن عمل نکردم!

هدی گفت:

من که باور نمیکنم!

خب نکن!

پروانه چشمکی زد و گفت:

حتی اگه عمل هم کرده باشه دکترش کارشو بلد بوده!

سپیده و ترلان و پروانه ، کلی به به و چه ام رو میکردن!

سوالات بعدی در مورد این بود که اونور دوستی، نامزدی چیزی نداشتیم؟!

به طرز مشخصی رفتار بچه ها با من عوض شده بود در مقایسه با قبل! اون موقع ها بیشتر من رو یه بچه درس خوندن ساده ی شهرستانی میدونستن که کاملا شانس و اتفاقی و البته با کمک اشکان ، تونسته بود نظر رضا رو جلب کنه! بجز این، هیچ وقت منو توی جمعهای خصوصی خودشون راه نمیدادن.

ولی الان کاملا وضع فرق میکرد. با لذت و دقت به حرفهام گوش می دادن و سعی میکردن نشون بدن که رابطه خوبی با من دارن! مخصوصا هدی کاملا با هام گرم گرفته بود! خوشحال بودم از این وضعیت! با صحبتهای سپیده و تحویل گرفتنهای بچه ها مخصوصا جلوی آنید ، حس خوبی بهم دست داده بود!

صبح با احساس نیاز شدید در مورد ، لزوم داشتن یه ماشین بیدار شدم! خنده دار بود! پرتوقع تر و پر رو تر از من آدمی بود؟ محسن بیچاره حق داشت. سپیده گفته بود امروز به دیدنم میاد تا بریم برای خونه چیزهایی که لازم بود بخریم. کش و قوسی به خودم دادم و بلند شدم. حس خوب دیشب هنوز توی تنم بود. از اینکه مورد توجه بچه ها قرار گرفته بودم راضی بودم!

سعی کردم بیشتر از قبل به سرو وضع ام اهمیت بدم! آرایشم رو کمی بیشتر کردم و بعد شلوار کتان سبزم که تقریبا گشاد بود همراه یه پیرهن سفید آستین بلند جذبی ، ست کردم! خوب... خوب شده بودم! شال مشکیمو هم دور گردنم گذاشتم و از خونه خارج شدم!

همیشه کمی دیرتر پایین می رفتم تا تا کسی حتما اومده باشه. تحمل نگاه بعضا عجیب و غریب رو نداشتم! توی شرکت راحت تر بودم. خیلی ها اونجا حجاب نداشتم. لباسها مناسب بودن ولی اکثرا کاری با روسری نداشتم!

امروز حس شادتری داشتم. و فکر کردم کار خوبی بود دیروز حضورم توی خونه ترلان!

ساعت ده پروانه تماس گرفت و گفت که به دیدنش برم. برای کامپیوترش مشکلی پیش اومده بود. داشتم از پله ها بالا میرفتم که چشمم به اشکان افتاد! پشتش به من بود ولی صدایش رو کامل میشناختم. کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود. کسی که کنارش بود یکی از دخترهای حسابداری بود. آروم بهش نزدیک شدم! دختر متوجه من شد و سرش رو به نشونه سلام برام تکون داد. اشکان برگشت که ببینه کیه!

یوها ها ها!

خشکش زد! خیره بهم زل زده بود! موهامو از جلوی چشم کنار زدم. با خنده بهش نگاه کردم.  
تویی نگار؟!

خندمو پرننگتر کردم و هر دو دستش رو گرفتم تو دستام. بهت آشکاری صورتشو گرفت. حرکت سریع چشماشو به دستام که دستاشو گرفته بود، رو خیلی سریع و حرفه ای جمع کرد. خب باورش نمیشد. میخواستم حتما ببینه اون نگاری که قبلا به خاطر رفتارهاش چقدر مسخرش میکرد عوض شده. از دیشب که تو جمع بچه ها کلی تحویل گرفته بودن احساس خوبی داشتم. اونقدر که نمیخواستم فکر کنم اشکان میدونه همه چیز رو در مورد من. حتی اعتیادم رو!

نگار؟! حالت خوبه؟ خوشحالم میبینمت!

منم خوشحالم! ولی خیلی بدی که نیومدی منو ببینی!

هنوزم دستاش رو گرفته بودم. از حالت بهت در اومد و خندید!

اینجا نبودم!



یه هفته ست رفتی! هفته قبلی چرا نیومدی؟  
 خب تو چرا نیومدی؟! روت هم که زیاده! خجالت نمیکشی؟ من که اصن با تو قهرم! یه دفعه به من زنگ زدی  
 بیمعرفتِ آمریکایی؟!

متوجه آنید شدم که داشت نزدیکمون میشد. سعی کردم با اشکان بیشتر گرم بگیرم و اصلا به اون نگاه نکنم.  
 خب من شمارتو فراموش کرده بودم!

بدون اینکه بخنده سرش رو تکون داد. اومد چیزی بگه که آنید سلام کرد و شروع به احوال پرسی. دستای اشکان رو  
 رها کردم و من هم جواب سلامشو دادم  
 ..... آنید که رفت. دوباره اشکان نگاهم کرد:  
 که فراموش کردی! باشه! ولی اصلا فکر نکن من هم بهت فکر میکردم ها!  
 میدونم! تو که همش دنبال شیما بودی!  
 ..ن

نداشتم چیزی بگه!  
 اشکان ولی خیلی خوشحالم برات! داری عروسی میکنی؟ آره؟ من رو هم دعوت میکنی؟ باورم نمیشه داری ازدواج  
 میکنی!  
 باید بینم تا اون موقع میتونم ببخشم یا نه؟!  
 من که میام! تو منو نبخش!

خنده آرومش داشت محو میشد!  
 خوشحالم که اینجایی!

اشکان پسر خوبی بود. خوش تیپ بود. خوش پوش و جذاب بود، ولی اگه الان مدیر فروش شرکت بود، و اگه داشت  
 با دختر یکی یکدونه و زیبا و لوس خانواده عسکری ازدواج میکرد فقط بخاطر دوستیش با رضا بود. \*\*\*

ساعت نه در حالیکه کمی بیشتر با مرگ فاصله ای نداشتیم و یه ریال توی کارتم نمونده بود، برگشتیم. یه مقدار  
 وسایل شخصی میخواستم و همینطور وسایل برای آشپزخونه. توی آشپزخونه فقط برای چهار نفر بشقاب و قاشق اینا  
 وجود داشت ولی من هم بیشتر میخواستم و هم میخواستم اون ها رو بردارم و وسایل خودم رو استفاده کنم. در ضمن  
 بچه ها گفته بودن که از این به بعد من هم توی دور وهمی هاشون باید میزبان باشم. خب به وسایل بیشتری نیازی  
 داشتم.

یک سرویس 12 نفره سفالی کامل گرفتم که عاشقش شدم. با وسواس نشستیم و از لابلای کاغذپیچ درشون  
 آوردیم. همینطور یه سرویس قاشق. چند تا ملافه از خونه برداشته بودم. خودم هم سه تا پتو و شش تا مسافرتی  
 گرفتم واسه مبلها. چنتا هم کوسن خوشگلِ ملوس. کلی خوراکی گرفتیم و چند دست لباس تو خونه. هنوزم وسایل

بیشتری میخواستم. تابلوها و مجسمه های دوست آقای دکتر! رو به گوشه کمد گذاشته بودم و قصد داشتم چند تا وسایل دکوری هم بگیرم که البته پولم تمام شد!

سپیده ساعت یک در حالیکه داد شوهرش در اومده بود رفت و من هم کمی بعد از فرط خستگی بی هوش شدم!

\*\*\*

همتی کم کمک داشت کارهای بیشتری رو بهم میسپرد. بوضوح از تبحر من تو تعمیر کامپیوترها هیجان زده بود. منهنتم هم تو دانشگاه من تو قسمت تعمیرات بودم! کلی استاد شده بودم! همتی بیشتر مایل بود من کارهای سخت افزار رو قبول کنم. به بچه ها گفته بود اصلا به من نیما ازین چیزا سر در بیارم! خودم هم علاقه زیادی به کار بابک داشتم. جمعه ها که وقت بیشتری داشتیم سعی میکردم تو کارهاش بهش کمک کنم. مهوش هم تو گروه جمعه بود. به هر حال برای من فرقی نمیکرد حتی اگه همتی نمیخواست کارهای شبکه رو بده دست من. تمام چیزهایی که به کامپیوتر مربوط میشد به حس رو در وجود من بیدار میکرد! از پشش بر میام، راحت!

\*\*\*

بعد از گذشت تقریبا یک ماه از شروع کارم، عملا مسئولیت سخت افزار رو دوش من بود. شرکتی که همراه برای تعمیرات کامپیوترها قرارداد داشت این ماه هیچ کاری برای انجام نداشت بجز سالن نقشه. که البته اونجا بخاطر حساسیتی که داشت معمولا خیلی سخت میشد که به تعمیرات نیاز داشته باشه. همتی اتاقی رو برام در نظر گرفته بود که قبلا به عنوان انباری حسابداری محسوب میشد و نزدیک اداره کامپیوتر بود.

رفت و آمدهای مکرر به بخشها باعث شده بود رابطه خوبی با اکثر بچه ها داشته باشم. با آنید هم بخاطر همین رفت و شد ها کمی صمیمی تر شدم. آنید هیچ دوست خاصی توی شرکت نداشت. خب کمی مغرور و افاده ای به نظر میرسید و هدی و نوچه هاش هم اصلا روی خوش بهش نشون نمیدادن.

\*\*\*

بعد از گذشت 38 روز از شروع به کارم ، حقوقم رو گرفتم، دو میلیون و سیصد تومن! بیشتر از حد تصور من بود. اونقدر که میتونستم به خرید ماشین طی ماه های آینده فکر کنم!

دو میلیون و سیصد تومن توی حسابم بود بخاطر 38 روز کار. روز اول که برای صحبت با رضا اومده بودم هر احتمالی رو برای تحقیر شدنم داده بودم. ولی تحقیر نشده بودم! الان کار خوبی داشتم. در آمد خوب. و همینطور خونه ای که بابتش اجاره ای نمیدادم! بدون ذره ای تحقیر شدن! چرا تحقیر نمیشدم؟ در عوض به کار و حقوق خوب و خونه مجانی بهم داده بود؟

دلش برای من سوخته بود و تحت تاثیر دوست صمیمیش تصمیم گرفته بود بهم کمک کنه؟ چون خیلی پولدار بود و سه میلیارد براش پولی نبود؟

رضا خیلی پولدار بود؟ اونقدر که سه میلیارد براش پولی محسوب نمیشد؟

خب اگه اینجور بود چرا به پورشه مدل بالا نداشت؟ به مازارتی؟

یا هر ماشینی که قیمتش به سه میلیارد نزدیکتر بود؟

اگه حرفهای هانیه درست بود! اگه هنوز منو دوست داشت چرا راحت پیشنهاد خواستگاری دختر عموشو قبول کرده بود؟

ممکن بود سپیده دروغ گفته بود یا اشتباه کرده بود! آگه اینطور بود چرا بعد از رفتنم به بار باهام تماس نگرفت و نگفت چرا رفتی؟

صحبت کردن با اشکان فایده ای داشت؟ مسلمه که نه!

بهتر این بود که خودم گند خودم رو بیشتر از این هم نمیزدم! بهتر همین بود که فکر میکردم دلش سوخته و خواسته کمک کنه! اوضاع من که خوب بود! چرا باید همش فکرم رو مشغول این موضوع نگه میداشتم؟ تنها کاری که میتونم بکنم این بود که با جون و دل براش کار میکردم.

\*\*\*\*

شالم رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم. نگاهی به ساعت انداختم. شش و ربع بود. امروز بیشتر وقتم با کارهای بابک گذشت. باید مدل نقشه هاش رو تا پس فردا میرسوند و ازم خواسته بود کمکش کنم. بابک دو سال بود استخدام شده بود. اراکی بود و توی دانشگاه صنعتی مدرکش رو گرفته بود. پیدا بود بسیار مورد توجه همتی قرار داشت. هم به خاطر فعالیت‌های زیادش و هم اخلاق و رفتارش. همیشه از همه بچه‌ها دیرتر میرفت و بیشتر اوقات اولین نفری بود که میاومد. از وقتی حقوقم رو گرفته بودم بیشتر وقتها که کار خاصی نداشتم همراه بابک از شرکت میرفتم. تصمیم داشتم کارشو یاد بگیرم. شاید هم به خاطر این بود که فکر میکردم قرار نیست حقوق بگیرم و حالا که دارم مثل بقیه حقوق میگیرم وظیفه ام بود که بیشتر از بقیه کار کنم. سیستم شرکت به این صورت بود که فقط ساعت چهار باید کارت رو میکشیدی و بیشتر از اون برات اضافه کار محسوب نمیشد. اضافه کار رو مسئول هر بخش بنا بر صلاح دید خودش تعیین میکرد.

مامان اینا همراه نگین و پژمان قرار بود فردا بیان پیشم. باید سری هم به میدان تره بار میزدم. برای همین پیشنهاد بابک رو برای رسوندنم قبول کردم.

با هم وارد پارکینگ شدیم. بابک به پراید داشت که منو یاد پراید مشکی قشنگم میانداخت!

میشد ماشین بگیرم؟ دیروز مهوش داشت میگفت شرایط ثبت نام برای روا رو. باید نه میلیون پیش میدادیو بعد ماهی چهارصدو خورده ای. ممکن بتونم چند ماه دیگه این کار رو بکنم ولی درست بود؟ رضا آگه میفهمید ماشین خریدم پیش خودش فکر نمیکرد چرا بجای اینکار خونش رو پس ندادم و به جایی رو اجاره نکرد؟ صدای آشنایی منو از فکرها بیرون کشید. به طرف صدا برگشتم. امیر بود که داشت با یه دختر بحث میکرد. دختر پشتش به من بود ولی خیلی راحت میشد حدس زد آنید بود. بابک حواسش بهشون نبود من هم نمیخواستم تابلو کنم که دارم نگاهشون میکنم! داشتم سوار میشدم شنیدم امیر گفت: خیلی کله شقی آنید! با حرص هم میگفت. مشخص بود عصبانیه. صدای آنید رو دیگه نشنیدم چون بابک ماشین رو روشن کرده بود. آنید رو بعضی وقتها موقع خروج میدیدم اون هم معمولاً دیرتر از بقیه میرفت ولی تعجب کردم امیر هم تا اون موقع مونده بود.

از اتاق نقشه برداری با بابک برمی گشتم که اشکان رو دیدم. توی سالن داشت سر به سر خانم جوهری میذاشت. شیما هم کنارش بود!

اولین بار بود بعد از برگشتنم شیما رو میدیدم. به طرز عجیبی زیبا شد بود. باورم نمیشد!

آویزون اشکان بود. به نظر میرسید کاراش هنوزم بچه گانه ست.  
سلام.

هردوشون برگشتن و نگاهم کردند. بابک هم سلام کرد. شیما جوابم رو نداد. کمی متعجب به نظر میرسید. یعنی منو  
نشناخته بود؟

اشکان با بابک هم برخورد گرمی داشت. بعد از احوال پرسى کوتاهی بابک ما رو تنها گذاشت.  
خوبی نگار؟ اینجا چیکار میکنی؟  
برای تدوین اومده بودیم.  
مگه تعمیرات نیستی؟  
چرا....

به شیما نگاه کردم و لبخند زدم، که با تعجب بیشتری نگاهم میکرد.  
خوبی شیما؟ سلام!  
سلام.... نگار؟ شناختمت! تو خوبی؟  
ممنون!

به اشکان نگاهی کردم و بعد با لبخندی به شیما که بازوی اشکان رو با هر دو دستش گرفته بود، گفتم:  
در ضمن خیلی تبریک میگم.  
ممنون.

خداحافظی کردم و برگشتم. اشکان میتونست دل شیما رو ببره! خیلی بهم می اومدن! سپیده حق داشت که دیگه به  
شرکت نیاد! مطمئنا نمیتونست حرکات این دو تا رو ببینه و تحمل کنه!  
سپیده گفته بود در مورد من با اشکان حرف زده؟ تازه داشتم فکر میکردم که چرا؟ فکر میکردم دیگه با اشکان  
حرف نمیزنه!  
حتما خیلی نگران من بوده که اینکار رو کرده بود!

نمیدونم باید دچار چه حسی میشدم وقتی مامان مرتب قربون صدقه ام میرفت! فکر میکرد مدیرهای شرکتی که  
براشون کار میکنم متوجه بودند که من چه گوهر نایابی بودم و برای همین بود که ازم خواسته بودن که برگردم و  
خونه ی شیکی هم در اختیارم قرار داده بودند!  
نگین و پژمان هم نزدیک دو میلیون لباس خریدند چون عروسی خواهر پژمان نزدیک بود و پژمان داشت ازم قول  
میگرفت که حتما برای عروسیشون باشم.  
مامان هم به عالمه برام خوراکی آورده بود و تو پنج روزی که اینجا بودند چند جور غذا درست کرد و کلی هم  
سفارش که چطورى گرم کن و بخور! اصرارم برای اینکه مامان بیشتر بمونه فایده ای نداشت. بابا همراهش نبود و  
اونم درست کردن غذا رو برای دوقلوها و کلی کار دیگه بهونه کرده بود. ولی گفت بیشتر سر میز نه. شب ساعت نه

ونیم از خونه ام رفتن و قبول نکردن باهاشون تا فرودگاه برم. فکر میکردم زشت بود که ماشین نداشتم تا برسونمشون. این چند وقته همه فکرم حول خرید ماشین میگذشت! ولی طبق حدسی که میزدم نمیتونستم خودمو راضی به این کار کنم.

ولی نداشتن ماشین سخت بود! اصلا رضا از کجا میخواست بفهمه من ماشین خریدم؟!

فوقش می اومد و میگفت به خونه ام احتیاج دارم!

اینکار رو نمیکرد!

بی انصاف بودم که اینجوری فکر میکردم! آخرش هم با این فکر که حالا کو تا من بخوام پس انداز کنم و نه میلیون!

جمع کنم به خودم آرامش دادم که بخوابم!

خانم کریمی؟ درسته؟

دستشو دراز کرد. کمی به کله کچلش نگاه کردم و دستش رو فشردم. روز اول تو دفتر رضا دیدیه بودمش. یعنی اینجا کار میکرد؟ تو این شش سالی که نوع زندگیم عوض شده بود تا به حال هیچوقت اینقدر از تماس با یک مرد دچار حس چندش آوری مثل الان نشده بودم!

بله.

خوشوقتم! کیانفر هستم! از دوستان آقای عسکری!

سرم رو تکون دادم. رضا باید خیلی بدسلیقه باشه که دوست توئه!

خندید. چقدر به نظرم زشت اومد!

خب انکار نمیکنم ایشون از من خوش شانس تر هستن! شما بینهایت زیبا هستین دختر خانم!

نگاه خیرش رو اصلا دوست نداشتم وهمینطور کلماتش رو!

ممنون!

ولی من تعارف نکردم!

لبخند کم جونی زد. منو از کجا میشناخت؟

ممنون!

ام..... اسم کوچیکتون رو نمیدونم!

پررو!

نگار!

نگار! بله! نگار خانم میتونم ازتون بخوام دعوت ناهارم رو قبول کنید!؟

خدایا! حالمو داشت به شدت بد میکرد! ولی نمیخواستم بی ادب نشون بدم.

خب..... فکر نمیکنم!

خودش رو متعجب نشون داد.

برای چی نگارجان؟!

اصلا اشکالی نداشت اگه میفهمید بی ادبم!

چون دلیلی برای این کار نمیبینم. میبخشید، باید برم!

به سرعت از کنارش گذشتم. چطور ممکن بود با تو ناهار بخورم؟ درحالیکه کله کچل زشتت جلوم بود! تا ظهر همش فکرم درگیر این بود که کیانفر کی بود؟ واقعا دوست رضا بود؟ اگه بود چرا اون روز، اونجوری دم در موقع خداحافظی داشت با تعارف با رضا حرف میزد. حتما ترلان میدونست!

ترلان؟

بگو!

تو کیانفر میشناسی؟ اون کچل گنده هه رو میگم! میشناسی؟!

کچل گندهه؟!!

زد زیر خنده!

اها!... کجا دیدیش؟

تو راهرو! صبح!

خب از کجا فهمیدی کیانفره؟

خودش گفت!

چی گفت؟

!... گفت کیانفره دیگه!

با شیطنت ادامه داد:

همین! گفت کیانفره و رد شد رفت!

بلند شدم که برم. ترلان چه بیشعور بود ها!

خب نگو اصلا!

دستمو کشید. مجبور شدم بشینم.

بشین بینم! قهر میکنی چرا؟ خب کیانفر یکی از واسطه های شرکته. بیشتر برای کشورهای منطقه. خیلی هم پولداره

، وبه شدت هم هیزه و کثیف. تا جایی که میتونی ازش دوری کن. چیزی بهت گفت؟

نه! خودش رو معرفی کرد و دعوتم کرد برای ناهار.

تو که قبول نکردی؟

فکر کن قبول کنم! خلی؟

کار خوبی کردی! دیدیش اصلا محلش نذار. یه مدت هم اون اوایل که آئی اومده بود، گیر داده بود بهش! کارش اینه!  
حالمو بهم زد!

تازه فکر میکنه خیلی خوش تیپ میشه کچل کنه!

خندم گرفت.

باشه... من برم دیگه! کاری نداری؟

نه... نگار ماشین رو چیکار کردی؟

هنوز هیچی! تو فکرشم ولی!

اون موردی که سعید گفت خوبه ها! موجودیت چقدره؟

زیاد نیست. درواقع با هیچ پولی نیومدم! بهت گفته بودم که!

خیلی خوب!

پا شدم که برم. چه گیریه این ترلان؟ پولم کجا بود؟

خداحافظ فعلن!

خداحافظ!... نگار راستی!

برگشتم.

با بچه ها قراره این هفته بیایم پیشت! هستی که؟

جمعه شب؟ آره!

پس خبرت میکنم! برو عزیزم.

به خونه که رسیدم احساس شدید تشنگی داشتم. ساعت هفت و نیم بود. یه لیوان آب خنک برداشتم و یک نفس سر

کشیدم. بعد به این فکر کردم چی بخورم. مامان رو غذاها اسمشون رو زده بود. ولی اصلا حس خوردن غذای گرم رو

نداشتم. تلفنم زنگ زد. هانیه بود. نزدیک یه ساعت حرف زدیم. آمار همه چی رو میخواست! آخرین باری که رضا رو

دیدم؟ آخرین کلماتی که زده بود! آخرین حرفهایی که در موردش شنیده بودم!

واضح بود که خوراک مناسبی براش نداشتم. تو این دو ماهه فقط دو بار رضا رو دیده بودم. حتی اتفاقی هم نمیدیدمش!

کاملا مواظب ورود و خروجم بودم! نمیخواستم چشمش به من بیفته! فکر میکنم تنها کاری بود که میتونستم براش

انجام بدم!

با این حال یک ساعت حرف زدنمون طول کشید و بعد مهیار بود که تلفن رو قطع کرد!

همراه لباس عوض کردن، داشتم به غذا فکر میکردم که دوباره زنگ زد!

یعنی هانیه کار نداشت؟ خب می اومد اینجا زندگی میکردیم دیگه!

چی شد هانی!

صدای خش دارِ بمی تو تلفن پیچید!  
هانی؟ خب من از خدامه هانی تو باشم!

کی بود؟ تلفن رو گرفتم جلوی چشمم. شماره رندی بود که نمیشناختم!  
شما؟

!... گفتم که! اسمم ولی فریده!  
فرید؟ نمیشناسم! اشتباه گرفتین!

رفتم که تلفن رو خاموش کنم. صداشو شنیدم که گفت:  
نگار نمیشناسی؟

کی بود این؟

نه! نمیشناسم! معرفی نکنی قطع میکنم!

کیانفر هستم! صدامونشناختی؟

شماره منو کی به شما داده؟

به دست آوردنش برای من اصلا کار سختی نبود!

کاری داشتین آقای کیانفر؟

کار که.... میخواستم درخواست امروز رو دوباره تکرار کنم! برای هر وقتی که شما میل داشته باشین!

عجب رویی داره!

لطفا دیگه با من تماس نگیرید! درخواستتون رو هم قبول نمیکنم! خدانگهدار!

سریع تلفن رو قطع کردم. و بعد پرتش کردم رو میل! اصلا حس خوبی از هم صحبتی با اون نداشتم. چی تو من دیده بود که فکر میکرد حاضرم دعوتش رو قبول کنم؟

رفتم سراغ یخچال. اشتها به شدت کور شده بود. یه لیوان دیگه آب خوردم. نگاهی به ساعت انداختم یه ربع به نه بود. باید میرفتم به کارم میرسیدم.

کارم که تموم شد دستی به موهام کشیدم. بابک از دیدن نقشه های آمادش خوشحال میشد!

بچه ها هر کدوم برام یه هدیه قشنگ آورده بودند. سارا هم اومده بود! هدیه ی هدی و سارا یه تابلوی قشنگ بود!

ترلان برام چند تا گلدون با گلهای خیلی قشنگ آورد که خیلی دوستشون داشتم. پروانه و سپیده چند تا ظرف

دکوری شیک و آنید هم یه مجسمه بلوری درخت! خیلی قشنگ بود!

هدی اومد تو آشپزخونه. با سپیده داشتیم نسکافه رو آماده میکردیم.

نگار این دختره رو چرا دعوتش کردی؟



میدونستم منظورش کیه!

کیو؟

آنید رو میگم. نگاهش میکنم میخوام بالا بیارم!

خندیدم.

ولی دختر بدی به نظر نمیرسه!

پوزخند آشکاری زد.

نگار جان عزیزم نمیشناسیش! بذار یه مدت بگذره!

سپیده هم به حرف او مد:

راست میگه نگار! اصلا باهاش گرم نگیر. حرفهای خوبی درموردش نمیزن!

با تعجب گفتم:

چطور؟

هدی گفت:

حالا! خودت کم کم میفهمی!

میدونستم هدی از آنید خوشش نیما. سپیده هم رابطه خوبی با هدی داشت! با تعریفهایی که از آنید شنیده بودم مطمئن بودم این حرفهاشون فقط از روی بدجنسیه! نصف مردهای شرکت از یه دختری که درست نبود! خواستگاری نمیکردن! همه که احمق نبودند!

در ضمن از آنید خوشم می اومد. مورد توجه بود. خوش لباس بود. قشنگ بود. همه اون چیزهایی که من میخواستم رو داشت! میدونستم زیاد اهل ارتباط با همه نیست. پروانه میگفت فقط بعضی وقتها دعوت ترلان رو قبول میکنه و به خونش میره! به نظر میرسید اون هم از من خوشش اومده بود. وقتی چند روز قبل با ترلان رفتم که دعوتش کنم متوجه شدم که خوشحال شد. اینطور که شنیده بودم به هر کسی روی خوش نشون نمیداد. وقتی آنید رو توی مهمونی تحویل میگرفتم متوجه شدم هدی اصلا راضی نبود!

با عجله طول راهرو رو عبور کردم. فکری به ذهنم رسیده بود که باید بابک میشنید.

الهی! نگاه کن خانم هاشمی!.... خیلی هم میان!

کیو میگي؟ ها.... آره!

صدای حرفها و خنده های دو تا خانمی که داشتن جلوی من میرفتن توجهم رو جلب کرد. یکیشون خانم جوهری بود. سرمو کشیدم و مسیر نگاهشون رو دنبال کردم. داشتن در مورد مرد و زنی جوانی که به سمت در خروجی میرفتن صحبت میکردند. مرد و زن؟! رضا و آید بودند که با هم رفتند! اولین باری بود که رضا رو توی شرکت میدیدم. البته بجز اون دوباری که تو دفترش دیدمش. بی اختیار نگاهم روی ساعت رفت. یازده بود. کجا میرفتند؟ بهم می اومدند؟! اون دو تا داشتن میگفتن بهم میان؟! به خانم جوهری و زن همراهش نگاه میکردم. از من دور شده بودند. دیگه صداشون رو نمیشنیدم! رضا و آید هم رفته بودند. فرصتم کم بود که خوب دقت کنم و ببینم به هم میان؟!

صبح با احساس کرختی از خواب بیدار شدم. میدونستم باید چیکار کنم.... فکر نکنم! نباید فکر میکردم.... حق نداشتم. سخت بود ولی حق نداشتم.

شش سال پیش ولی فقط به این خاطر رفتم چون فهمیدم رضا دوستم نداشت! حالا ....

حالا چی نگار؟

معلومه که نمیتونم فکر نکنم! باید فکر کنم! من اینجا.... ایران! رضا رو اگه هر روز نبینم ولی اسمشو که میشنوم! چرا نتونستم بمونم؟ چرا سپیده و سمیه با حماقت منو اینجا کشوندند؟ چرا قبول کردم پیام؟ و کیلش نگفته بود لازمه بیای. فقط گفت اگه خواستی میتونی به این گزینه فکر کنی! چرا اومدم؟ رضا ازدواج میکرد.... با هر کسی! ولی ازدواج میکرد.... چقدر نادون بودم! شش سال چون نمیدیدمش فکر میکردم دوستش ندارم. من نباید اینجا باشم.... باید میتونستم... پولشو از کجا جور کنم بدم؟ بدهکارشم و کیلش بطور ضمنی بهم فهمونده بود اگه احساس دین کنم میتونم براش تو شرکت کار کنم.....

ساعت دو، احساس کردم هیچ حوصله ای برای کار کردن ندارم. داشتم میرفت چند ساعت مرخصی بگیرم که بابک با صورت آویزون بهم گفت باید کمکش کنم!

تو دلم خودم رو لعنت کردم که برای کارش اشتیاق نشون داده بودم و حالا ولم نمیکرد!

تا هفت داشتیم خودمونو روی نقشه ها هلاک میکردیم و من تقریبا به این نتیجه رسیدم که ممکن بود بتونم معمار خوبی باشم! برای انتقال نقشه هایی که جناب دکتر و همکارای نقشه کشش! رو کاغذ میکشیدند و هر دقیقه شش بار عوضشون میکردند باید بیشتر از یه معمار مهارت می داشتی! دوازده تا کلمه ی تخصصی رو ظرف این مدت یاد گرفته بودم و ازشون استفاده میکردم! بابک کاملا راضی بود!

بیرون ساختمون منتظرش بودم که از پارکینگ بیرون بیاد. ساعت هفت و ربع بود و عجیب احساس گرسنگی میکردم. با خودم گفتم اگه بابک پیشنهاد نده برای شام بریم بیرون ولی حتما یکی از غذاهای مامان رو گرم میکنم!

صدای ماشین رو که شنیدم سرمو برگردوندم.....بابک نبود.....یه.....یه سانتافه بود که بخاطر شیشه های دودیش نتونستم رانندش رو تشخیص بدم...سرمو پایین انداختم...من هم ماشین میخوام!

توی مسیر از شدت پاستوریزه بودن بابک تو رانندگی، حس استفراغ بهم دست داده بود. اونقدر که دعوتش به شام رو نتونستم قبول کنم!

وقتی جلوی در خونه پیاده ام کرد ساعت هشت و نیم بود! ترافیک سنگین بود و بابک به شدت به قانون و مردم دیگه ای که میخواستن سریعتر برسن احترام میگذاشت!

خودمو پرت کردم تو حموم و وقتی داشتم شامپو رو خالی میکردم رو سرم، قسم خوردم یا ماشین بخرم یا دیگه با بابک نیام و یا خودمو بکشم!

تنها حسن این اتفاقات این بود که از خستگی فکرم کار نمیکرد!

همتی صبح زود کله اش رو فرستاد داخل اتاقم و بعد از اینکه تند تند ازم تشکر کرد گفت برم تا ساعت نه مواظب فایلهایی که اسکن میشندن بشم! بعد دوباره معذرت خواهی کرد و تشکر!

من نمیدونم اگه نمی اومدم اینها میخواستند چیکارکنند!

ساعت نه دوباره برگشتم تو اتاقم و مشغول کامپیوترهای حسابداری شدم که دیروز آخر وقت آورده بودندشون. مشکل خاصی نداشتند فقط یکیشون احتیاج به یه قطعه کوچیک داشت که باید خریداری میشد. یکی دیگه رو زنگ زدم که بیان ببرند.

ساعت یازده ونیم سر و کله بابک پیداش شد. خیلی جالب بود که این پسر مودب، دیگه لازم نمیدید در بزنه یا خواهش کنه پیام کمکش! بی اختیار بجای اخمی که انتظار داشتم لبخندی روی لبم نشست وقتی قیافه درب و داغون از استرسش رو دیدم!

نگار! میگی میرسم؟ فردا دکتر احسانی نقشه ی آخر رو میخواد!

دیشب به کجا رسیدی؟

نقشه هاشو ولو کرد رو میزم. بعدش هم یه صندلی رو کشید و نشست کنارم. خندم گرفت از کارهاش. هول بود بچه.

با مهوش منتظر بابک بودیم. جلسه اش باید نیم ساعت پیش تموم میشد ولی خوب زیاد هم دیر نشده بود. مهوش داشت در مورد عروسی پسرخالش که دیروز بود حرف میزد و از جلف بازیهای عروس، که در باز شد. تموم شد. راحت شدم!

مهوش گفت:

چی شد بابک؟

به من نگاه کرد و گفت:

راضی به نظر میرسیدند. نگار خیلی هم از تو تعریف کردم. گفتم بیشترشو مدیون تو بودم.

خندیدم.

من کاری نکردم که خودت یادم دادی!

خیلی ممنونم!

مهوش گفت:

حالا تایید میشن یعنی؟

اگه مشکلی نباشه، دیگه باید ببرن شهرداری.

اوهوم...

خوبه...

مهوش و بابک با هم از اتاقم بیرون رفتند. تقریبا هم قد به نظر میرسیدند.

در بدون خوردن هیچ تق و توقی باز شد. باید بابک باشه! سرمو بلند کردم!

کچل زشت!

سلام خدمت خانم اخموی خوشگل بی ادب!

شوخیهاش هم چندش آور بود!

سرمو پایین انداختم و به لپ تاپ خیره شدم.

کاری داشتین؟

جواب سلام که بلد نیستی! ولی اگه چند ثانیه اون چشمهای خوشگل رو خرجم کنی آره!

حال بهم زن زشت! سرمو بلند کردم و با نفرت نگاهش کردم:

آقای..... کیانفر! لطفا بفرمایید بیرون. لطفا بفرمایید!

با حرص گفتم.

نگار خانم. من که ....

آقای محترم! بفرمایید بیرون!

تو میدونی اصلا من کیم؟

هر کی هستی باش! اصلا برای من مهم نیست! بیرون!

مطمئنی!

حتی اگه بدونی ممکنه برای یه شام خوردن کوچولو یه هدیه ی خوشگل گیرت بیاد!

با نفرت نگاهش کردم. لاقلا اگه اینقدر وحشتناک نبود اینهمه حرص نمیخوردم! دستم رفت سمت تلفن. گوشی رو گرفتم.

برو بیرون، وگرنه زنگ میزنم حراست بیاد جمعیت کنه!

بلند خندیدید. احساس کردم اتاق و خودم به رعشه در اومدیم!

دخترِ نادون! معلومه چی میگی تو؟ من.....

تلفن رو محکم گذاشتم سر جاش و بلند شدم. حرف زدن باهاش فایده ای نداشت ترجیح دادم تو اتاق باهاش تنها

نباشم. سریع از کنارش رد شدم و سمت در رفتم که دستم کشیده شدم. همه بدنم لرزید. دادی که از گلویم در اومد

دست خودم نبود.

دستتو بکش آشغال!

زور زدم که دستمو ول کنه ولی این کار رو نکرد. دستتاش کلفت تر از زور من بود. با اون صدای چندش آورش داشت

میخندید و یهو دستمو ول کرد! محکم خوردم زمین! صدای خنده بو گندوش حالمو بهم میزد. قبل از اینکه به سمتم

بیاد به سرعت برق بلند شدم و خودمو به در رسوندم. صداشو شنیدم که گفت میخوای بگی این کاره نیستی؟ در رو

باز کردم و پریدم بیرون.

چی شده خانم کریمی؟!

با دو داشتم به سمتِ دفتر کامپیوتر میرسوندم. اصلا متوجه نبودم کی صدام کرده بود؟ حتی نفهمیدم زن بود یا مرد! یا

کس دیگه ای منو تو اون حال دید یا نه؟

نگار؟ چی شده؟

خانم حیدری بود. قبل از اینکه برم تو کمی نفس تازه کردم که نترسونمشون. ولی متوجه حال بدم شده بود.

هیچی! سرم درد میکنه.

دستامو جوری روی پیشونی و صورتم گذاشتم که منو نبینه!

بینمت!

اومد نزدیکم و سرمو بالا گرفت.

خوبی؟ چی شد یهو؟ خوب بودی که!

نمیدونم! یهو حالم بد شد. فکر کنم مال اون کیک بود!

کیک چیزیش نبود ما هم خوردیم. حالت تهوع داری؟

آره!

میخوای پاشیم بریم دکتر؟

چی شده؟

صدای مهدی بود.

چی شده خانم حیدری؟ نگاره؟

سرمو بالا گرفتم.

خوبم... کمی سرم درد میکرد.

خب... قرص میخوای من دارم!

آره ...

خانم حیدری دوباره گفت:

نگار جان کمی استراحت کن. میخوای مرخصی بگیر برو خونه.

اگه خوب نشدم میرم.

مهدی برام قرص آورد و برای اینکه شک نکنن چیزیم بوده خوردمش! نمیخواستم بفهمن چی شده؟ ای کاش کسی هم تو راهرو منو ندیده باشه.

کسی که صدام زد کی بود؟ اون آشغال رفت بیرون یانه؟

یک ساعت پیش بچه ها موندم و بعد کمی آرومتر شدم و به سمت اتاقم رفتم. امیدوار بودم رفته باشه!

در رو آهسته باز کردم و مثل پلیس ها اتاق رو برانداز کردم نبودش! رفتم تو و در رو بستم. باید به کارهام میرسیدم. کارهای بابک هم بود. با یاد آوری اینکه ممکن بود دوباره پیداش بشه بلند شدم و در رو قفل کردم و برگشتم رو صندلیم. لرزش دست و پام با برگشت به اتاق دوباره شروع شد. به بازوم نگاه کردم. حالم از آستینم بهم میخورد! مطمئنم دیگه این پیرهن آستین سه ربع سورمه ای رو نمی پوشیدم مگه اینکه حسابی بشورمش! خودم هم باید یه دوش اساسی میگرفتم.

من این کاره بودم؟! منظور کثیفش چی بود؟

ساعت هنوز یازده هم نشده بود. نمیخواستم ضعف نشون بدم و گر نه حتما مرخصی میگرفتم و میرفتم.

این اولین بار نبود که دست یه مرد بهم خورد بود. بعد از آشنایی ام با استف، تمام اخلاقیایی که تو ایران داشتم رو بکل کنار گذاشته بودم. برای خودم تا حدی محدودیت قایل میشدم و هیچ وقت حتی بعد از آشناییم با انریکه و یکسال ونیم رفاقتمون، پامو از حدی که برای خودم قائل میشدم دراز تر نمیکردم. ولی هیچ وقت تا این حد از یه مزاحمت وحشتزده نمیشدم. از همون روزی که تو دفتر رضا دیدمش از نگاهش خوشم نیومده بود. باید چیکار میکردم اگه دوباره میدیمش؟ بهتر نبود با آنید حرف میزدیم؟ ترلان گفته بود قبلا مزاحم اون میشده! سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم.

یه آرام بخش خوردم و روی تخت دراز کشیدم. ساعت ده هم نشده بود و امیدوار بودم خوابم بگیره. صدای گوشیم رو از سالن میشنیدم. تصمیم گرفتم جواب ندم ولی شاید مامان بود. بلند شدم.

ماندانا بود.

الو ماندانا! خوبی؟ نی نی چطور؟

سلام! تو خوبی؟

خوبم. دلم ولی حسابی تنگه واست! پاشو بیا دیگه!

منم همینطور!...نگار...میخواستم پیام به سری بهت بزنم...ولی فکر کردم ممکنه خسته باشی.

خسته؟ خلی؟ پاشو بیا زود باش؟

صداش چرا نگران به نظر میرسید؟

الان که دیگه نه!...دیره...باشه به وقت دیگه!...تو خوبی؟

نفس راحتی کشیدم!

اره...تعارف میکنی؟

نه بابا..تعارف چیه...میام حالا!...نگار امروز تو شرکت اتفاقی برات افتاده بود؟

چی؟! در مورد چی حرف میزد؟

با تعجب و ترس گفتم:

چه اتفاقی؟

نگار اگه چیزی شده به من بگو...بیجان دیده بود صبح حالت خوب نبود...اون کیانفره هرزه مزاحمت شده بود؟

چی؟...

بیجان گفت صبح با عجله و ترس از اتاقت پریدی بیرون...ازت پرسیده بود چی شده، جوابشو ندادی! بعدش هم دید

که کیانفر از اتاقت بیرون اومد!

پس اونی که صبح صدام کرده بود عزیزی بود. همه چی رو فهمیده بود! ترس برم داشت. اینجا منهن نبود. تمام اون

حسهای قبلم برگشته بود. نمی خواستم کسی در مورد حرفی بزنه که دوست نداشتم.

چیزی نبود که ماندانا...ازش پرسیدی کسی دیگه ای هم منو دیده یا نه؟ میدونی که ماندانا؟ دلم نمیخواه کسی در

مورد حرفی بزنه...میشناسی که بچه های اینجا رو؟

نگار؟ عزیزم ما نگران بودیم!

میدونم عزیزم! ولی..

ولی چی؟ نمیخواهی به کسی بگی؟ باید به دکتر بگی، حقشو بذاره کف دستش!

چی؟؟ عمر! صد سال دیگه هم به رضا نمیگفتم! اون کیانفر بوگندو دوستش بود. خودش گفته بود دوستشم! در

ضمن به اندازه کافی من خجالت زده ی رضا بودم. همه مشکلات من رو که اون نباید میشنید و حل میکرد!

باشه! حالا فردا...میدونم باید چیکار کنم!

به دکتر میگی؟ نگار، کیانفر به آشغاله! باید بری به دکتر بگی!

باشه...باشه!

ماندانا چندبار دیگه هم سفارش کرد که حتما برم بگم! احمقانه بود، ممکن نبود برم به رضا چیزی بگم. فکر میکنم دیگه جرات نمیکنه طرف من بیاد. بیاد هم فوقش خودم حالش رو میگیرم!

پنج روز از ماجرای اون روز گذشته بود. به کسی هم چیزی نگفته بودم بجز ترلان. ولی نه با جزئیات! البته نظرش این بود که اگه احساس ناراحتی میکنم به رضا بگم. هر چند گفت کیانفر یکی از واسطه های مهم شرکت هست و سخت بود که فکر کنیم با شکایت من ازش رضا و امیر بیخیالش بشن!  
بعد از پنج روز ترسم کم شده بود، و خیالم تا حدودی راحت شده بود که دیگه جرات نمیکنه مزاحم بشه. البته نمیدونم چرا این فکر رو میکردم! من که نگرفته بودم و له اش نکرده بودم که الان خیالم راحت بود. فقط عین یه ترسو فرار کرده بودم! در جواب این که چرا در اتاقمو قفل میکنم هم توضیح میدادم اینجوری تمرکز بیشتری دارم. بیچاره بابک فکر میکرد به خاطر رفت و شد های اون بود که این کار رو کردم! ناراحتیش مشخص بود وقتی بار اول دید در قفل بود!

صبح هم عزیزی اومده بود. گفت چیکار کردم؟ به کسی گفتم یا نه؟ بهش گفتم با آقای جنتی حرف زدم و خلاصه یه جووری ردش کردم رفت. ماندانا هم یه بار دیگه تلفن کرده بود که همین جواب رو بهش دادم. نمیفهمیدم اینا چشون بود؟ واقعا فکر میکردند من از پس مشکل خودم بر نیام؟  
برای خوردن چای بچه ها صدام کرده بودند و داشتتم از اتاق میرفتم بیرون که تلفن اتاق زنگ خورد. جوابشو ندادم. همین که پامو گذاشتم دفتر، زیبا گفت:

نگار؟ کجایی؟ خانم رحیمی بود! گفت الان بری دفتر دکتر.

دکتر؟! رضا؟!

من؟!

آره! گفت زنگ زده اتاق خودت جواب ندادی.

احساس کردم گوشام داغ شد! یه چیزی هم انگار محکم زده بود زیر قلبم!

بابک از پشت پارتیشن داد زد:

نگار! پاداشت نصف نصف ها!

بعد هم سرشو آورد بیرون و چشمکی بهم زد!

خانم حیدری گفت:

-پاداش چی؟

-بابا هفته ی پیش کلی به به و چه چه اشو کردم تو جلسه! احسانی هم گفت حتما از ایشونم تشکر میکنیم!

تازه دو زاریم افتاد! رضا میخواست ازم تشکر کنه! باید چی بهش میگفتم؟ میگفتم خواهش میکنم من که کاری

نکردم؟ مهندس همتی هم چند بار گفته بود کلی تعریف رو پیش دکتر کردم.



از اتاق خارج شدم و نگاهی به لباسهام انداختم.

شلوار جین و پیرهن سفید ساده ای پوشیده بودم با یه تیشرت سورمه ای روی پیرهن سفید. تیپ کاملاً اسپرتی بود. قبل از اینکه برم پریدم تو اتاق خودم و شالم رو از رو میز برداشتم و سرم کردم. بیرون دفترش دوباره نگاهی به لباسهام انداختم. اون موقع ها اگه منو با این لباسها میدید حتما قرارمون رو بهم میزد! بی اختیار لبخندی رو لبم نشست! خوشحال بودم الان دیگه هیچکس نمیتونست بهم بگه چی بپوشم؟ حتی رضا! و خوشحال بودم لا اقل از کارم راضیه!

دخترک که بهم اجازه ی ورود داد، نگاهی بهم انداخت. بعد هم با چشماش رفت سراغ لباسهام. مطمئنم به محض اینکه پشتم رو میگردم سرش رو هم تکون میداد! برام مهم نبود حتی ذره ای! قبل از اینکه در بزنم لبخند محوی که رو لبم بود رو جمع کردم! سلام. خسته نباشین.

سرشو بلند کرد. چند لحظه همونجور نگاهم کرد. بعد سرش رو پایین انداخت و انگار آروم سلام کرد! خسته به نظر میرسید. ولی هنوز که ساعت ده هم نشده بود! به برگه های جلوش با دقت نگاه میکرد. چرا بهم تعارف نمیکنه بشینم؟ بشین!

خب لازم نبود که حتما خودت ازم تشکر کنی! خشک افاده ای! نشستم. هیچی نمیگفت. یکی دو دقیقه بعد دست از سر برگه ها برداشت و بلند شد. کمی فقط کمی چاقتر از شش سال پیش به نظر میرسید. بار اول و دوم که دیده بودمش از شدت اضطراب نمیتونستم دقیق نگاهش کنم. ولی الان کمی راحت تر بودم. انریکه ای که فکر میکردم خوش تیپ ترین پسر دنیاست و روزهای اول که باهاش دوست شده بودم احساس میکردم با انریکه ایگلسیاس دارم راه میرم! خودش هم اگه اینجا بود، جای من، نفسش بند می اومد به هیکل رضا نگاه میکرد!

صدای خانم جوهری دوباره تو گوشم پیچید.... چقدر بهم میان!....

اومد دقیقاً نشست روبروم. یکی از پاهاشو رو یکی دیگه انداخت و پشتش رو به مبل چسبوند. دستاشو هم دوطرف مبل گذاشت. وهمونجوری زل زده بود بهم. نگاهش انگار کمی.... کمی خسته یا عصبانی بود؟ کیانفر چند روز پیش اومده بود اتاق!.... چیکارت داشت؟

....

با تو ام! پنج روز پیش اومده تو اتاق و مزاحمت شده! درسته؟

صداش که بالا رفت به خودم اومدم.... کی بهش گفته؟

هیچ حرفی از زبونم بیرون نمی اومد. میدونستم الان ممکن بود عصبانی تر هم بشه. زبونم از ترس و اینکه نمیدونستم باید چی بگم باز نمیشد. فقط مثل احمقها زل زده بودم بهش! بابک که گفت میخواد ازت تشکر کنه؟! سرش رو جلو آورد. میخواست چیزی بگه و مشخص بود داره سعی میکنه عصبانی تر نشه. قیافش خسته نبود!.... عصبانی بود!

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه باید حرفی میزدم...هر چی!

نه...آره اومده بود!.....من....

خب؟!

هیچی...فقط گفتم...دعوت کرده بود...برای ناهار...چندبار...من قبول نکردم!

خب؟!

چرا داد میزد؟

به این قیافه ی عصبانی و داغون باید بی کم و کاست توضیح میدادی...فقط همین!

بعدش ..... میخواست...دستمو کشید ، من داشتم می افتادم...دیگه...دویدم بیرون...همین بود!

نفس بلندی کشیدم .با ترس نگاهش کردم. هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش. ترسناک شده بود. سرمو پایین انداختم.

چند روز پیش بوده این ماجرا؟

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم.چه ربطی داره؟

یه حرف رو که...

پنج روز پیش دیگه!

پنج روز پیش دیگه! پنج روز پیش ، اونوقت به کسی چیزی نمیگی! به من.....

نه...نگفتم!

واسه ی چی اونوقت؟

...

برای چی نیومدی بگی؟

...

وقتی دارم باهات حرف میزم...

سرم پایین بود.از ترسم بود یا از صدای دادش یا هر چیزی که نمیدونم چی! اشک تو چشمهام جمع شد.شاید برای

اینکه دلش برام بسوزه و ....

خب چیکار کنم؟..اومد دیگه!

دستامو جلوی صورتم گرفتم.

نمیخواستم کسی در موردم حرفی بزنه بی خودی.....خودم....خودم...بهش گفتم که....

داد زد:

با این حرف خودم، بیشتر گریم گرفت! یاد قیافه ی سیاه و زشت و ترسناک کیانفر افتاده بودم، وقتی دستمو ول

نمیکرد و من از ترس داشتم سخته میکردم!

بهش نگاه نمی‌کردم. اون هم حرفی نمی‌زد. امیدوار بودم لااقل دلش برام سوخته باشه. ولی اصلا نمیدونم چرا دلسوزیش رو میخواستم؟  
عین بچه‌ها داشتیم گریه می‌کردم... عین بدبختها!  
بلند شد. از لابلای انگشتم دیدمش که بلند شد و به سمت دیگه ی اتاق رفت. نمیدونستم میخواد چیکار کنه. ناخودآگاه از جام بلند شدم و اشکهامو چند بار محکم با دستام پاک کردم. نمیخواستم رحیمی یا هر کس دیگه ای منو اونجوری ببینه. رضا تو دیدم نبود. اتاقش طوری بود که از اونجا همه قسمت‌های اتاق روبروت نبودند. نمیدونم برای چی رفت و داشت چیکار می‌کرد، فقط میدونستم الان باید برم!  
بیخشید! من میرم!

و بعد دو قدم به عقب رفتم. صدای پاشو شنیدم. و بعد به سرعت برق خودمو به در رسوندم و خارج شدم. بدون اینکه به رحیمی نگاه کنم. از سالن هم گذشتم. باید خودمو به اتاقم میرسوندم!

وقتی به اتاقم رسیدم نمیدونستم باید چه حسی داشته باشم!  
از ماندانا و شوهرش ناراحت باشم؟ یا از اینکه رضا شنیده بود و ناراحت شده بود خوشحال؟  
ناراحت بود و عصبانی، مشخص بود. بخاطر اینکه کیانفر مزاحم شده، کاملا عصبانی شده بود... این منو خوشحال می‌کرد؟  
نزدیک یک ساعت توی فکرهای بی سرو تهی که به هیچ جا نمیرسوندم غرق بودم که در باز شد. آید بود که توی یه پانچوی نازک مشکی واقعا زیبا به نظر میرسید. آگه ترلان راست گفته بود که گلوی امیر پیشش گیره، اصلا عجیب نیست!  
سلام خانم!  
سلام عزیزم!

لحن لوس هر دومون باعث خنده مون شد.  
اومدم خیلی رسمی و شیک ازت دعوت کنم امشب بیای خونم!  
خنده آرومی کردم. منظورش نباید دور همی باشه. اون که جمعه بود!  
خیلی هم خوشحال میشم. امشب؟  
امشب! کاری که نداری؟  
نه... هیچی. خونم.  
پس منتظرم. اصلا یه چیزی... تا کی این اینجایی؟  
تا... نمیدونم... به بابک بستگی داره... بعد از ظهرها بیشتر کارم مربوط به کارهای اون میشه.

شنیدم... اون روز تو جلسه گفت. همه خیلی تعجب کردیم وقتی شنیدیم. فکر نمی‌کردم به این زودی بتونی تو کارهای نقشه سازی این همه حرفه ای بشی. مشخص بود دکتر عسکری و دکتر احسانی هم خیلی راضی بودن.

حرفه ای که... نه.. خب بیشترش کمک بابک بوده.

خنده ی شیرینی کرد. من هم هستم... هر وقت کارت تموم شد بگو با هم بریم....

مرسی... مزاحمت نمیشم.

مزاحم نیستی. منم بیشتر وقتها می مونم به کارهام برسم.

مرسی. آدرستو بده میام. تعارف نمیکنم.

منم تعارف نکردم... ولی باشه هر جور راحتی عزیزم.

آیند که رفت. نفس راحتی کشیدم. یه حس خوب داشتم که نمیدونستم به خاطر دیدن رضا و عصبانیتش بود که برای من نگران شده بود یا دعوت آیند، که خیلی خوشحال بودم توجه اش رو جلب کردم. اگه چند سال قبل بود، با اون رفتارها و لباسهای بچه گانم هیچ وقت نمیتونستم توجه اش رو جلب کنم.

به خونه که رسیدم دوش مفصلی گرفتم و بعد نشستم و یه دست از لباسهای تو خونه ای که خریده بودم و هنوز نپوشیده بودمش رو کادو کردم. باید اندازه ی آیند میشد. کوتاهتر از من بود ولی هیکلش تقریبا مثل خودم بود. آرایش مفصلی هم کردم و یه دست کت و شلوار پوشیدم.

خونه ی آیند توی یه خیابان دنج ایران زمین بود. یه محله ی خلوت و شیک. یه بسته شیرینی هم گرفته بودم. فکر میکنم از لباس خوشش اومد. چون همون موقع پوشیدش که بینمش، بعد هم دیگه درش نیاورد. یه غذای ویژه ست. مطمئنم مثلش رو تا حالا نخوردی! مخصوص آینده! چی هست؟ من که خیلی گرسنه ام.

بشقاب سبزیجات سبز مخصوص آیند! تمام سبزیجات سبز رو داره، فقط سبزیجات سبز رنگ! بدون ذره ای نمک و روغن! باید بخوری... مخصوص تو درستش کردم! عالیه... حتما میخورم!

البته یه کم سالم گرفته که شد. من از صبح که بیرون میرفتم نه صبحونه میخوردم نه ناهار! فقط بشقاب سبزیجات؟! بعد از خوردن شام دوباره دستور پخت غذا رو ازش پرسیدم. غذای آیند خوشمزه بود! فکر نمی‌کردم آشپزیت اینقدر خوب باشه! خیلی خوشمزه ست! باید بقیه ی غذاهایی که درست میکنم رو هم بخوری... من یه آشپز واقعی ام! جدی؟! مثلا!؟

خب... تقریبا همه ی غذاها رو... هر چی بگی!

قورمه سبزی؟

قورمه سبزی؟! طوری درست میکنم انگشتاتو هم باهاش بخوری!

وای! منم میخوام!

دوست داری؟ فردا برات درست میکنم!

خندیدم.

چند وقت پیش بچه ها اینجا بودن. رضا و امیر و اشکان رو دعوت کرده بودم با شما. قورمه سبزی درست کرده بودم. تا آخرشم باور نکردند کار خودم بوده.... اشکان میگفت چرا بوی سبزی نمیدی پس؟ کلی خندیدیم!

رضا رو دعوت کرده بود اینجا! اسم رضا رو که میشنیدم.... خجالت آور بود ولی .... یعنی اینهمه با هم رابطه ی خوبی داشتند؟ می اومدن خونش؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. ماجرای صبح یادم اومده بود.

نگار؟

بله؟

میشه یه سوال ازت بپرسم؟ اگه دوست نداشتی جواب نده!

بگو عزیزم!

تو قبل از اینکه از ایران بری.... با رضا رابطه ی خاصی داشتی؟ از بچه ها شنیده بودم.

باید جوابشو چی میدادم؟ اصلا فکر نمیکردم همچین سوالی بپرسه.

خب رابطه ی خاصی که... نه.. میدونی... دوست دختر اون موقع اشکان، سپیده، دوست صمیمیه من بود، البته هنوزم هست... خب... من هم اون موقع ها بیشتر تو فکر درس و امتحاناتم بودم.... رابطه ی خاص و هیجان آوری نبود!

جمله آخرم رو طوری گفتم که خودم خندم گرفت! آید هم خندید، ولی مشخص بود که راضی نشده! میخواست بیشتر بپرسه که من عملا راه رو روش بستم و گفتم هیچ خبری نبوده. دلم میخواست من هم کمی کنجکاو میگردم ولی نمیخواستم بی ادب به نظر بیام. درست نبود بلافاصله من هم در مورد رضا و امیر و اینکه چه حسی نسبت بهشون داره میپرسیدم!

شب خوبی بود. آید واقعا دختر فهمیده و باشعوری بود. همه اونو دختر افاده ای و مغروری میدونستند ولی من امشب فهمیدم قبلا کلی هم ناراحتی داشته بود. پدر و مادرش وقتی فقط دوسالش بود از هم جدا شدند و با کسان دیگه ای ازدواج کرده بودند. مامانش با پسر خالش ازدواج کرده بود و الان فرانسه بود، باباش هم با یکی از همکاراش، هر دو شون استاد دانشگاه بودند. آید هم برای ادامه تحصیلاتش فرانسه رفته بود و اونجا مدرکش رو گرفته بود. کمی در مورد مدرک هامون و کارهایی که اونجا انجام داده بودیم حرف زدیم. ازم همون سوالهایی پرسید که همه پرسیده بودند و همون جوابهایی رو گرفت که به همه داده بودم. راست و دروغ قاطی!

آید؟ تو بگو! چی شد که برگشتی؟

راستش اوایلی که میخواستم برم قصدم موندن نبود. ولی بعدا که اونجا از طریق استاد هام و همچنین معرفی بهروز، شوهر مامانم، تونستم کار پیدا کنم و کم کم آشنایی بیشتری پیدا کردم، دیگه خب زیاد مایل به اومدن نبودم، مخصوصا وقتی توی یه شرکت خیلی معروف تو فرانسه تونستم کار پیدا کنم و مشغول بشم. یکی از واسطه های شرکت رضا اینا اونجا از کارم شناخت داشت و منو هم میشناخت. سر یکی از پروژه ها معرفیم کرد. یه پروژه ی سه ماهه بود. بعدش دوباره برگشتم.... خب یه مدت بعد دوباره رضا ازم برای پروژه ی بعدیشون دعوت کرد و ... الانم فعلا اینجام.

اوهوم... یعنی قصد داری دوباره برگردی؟

راستش نمیدونم.... دلم برای کارم اونجا تنگ میشه و ... خب خونم!... ولی نمیدونم... فعلا که اینجام. برای تدریس هم پیشنهاد دارم.

آیند هم توضیح بیشتری نداد ولی معلوم بود که دلیل اینجا موندنش فقط پول و تدریس تو دانشگاه نبود. از چشماش میخوندم که نبود. یه دلیل بالاتر داشت. دلیلی مثل رضا... یا شاید امیر! نمیدونم ولی اون تو فرانسه یه کشور متمدن شغل و در آمد خوبی داشت. مطمئنا کمتر از اینجا حقوقش نبود. مطمئنا هم مثل من مشکلاتی نداشت که مجبور به برگشتنش کنه! کی اون همه

در زدند. از اینکه هنوزم در رو قفل میکردم عصبانی شدم. در حالی بلند شدم که مطمئن بودم دیگه قفلش نمیکنم. بچه گانه بود. در ضمن خسته شدم از اینکه باید همش بلند میشدم و مینشستم! نباید یکی بجز بچه های خودمون باشه! با این فکر سیگارم رو همونجور بین لبهام گرفته بودم وقتی دستم سمت دستگیره رفت. شالم هم دور گردنم بود.

رضا؟!؟

داشت سمت راست رو نگاه میکرد.... سمت اداره کامپیوتر رو! رضا بود...

دم در اتاق من! رضا بود! اینجا چیکار میکرد؟!؟

توی یک هزارم ثانیه قبل از اینکه روشو برگردونه طرفم، به اوضاع اطرافم مسلط شدم و قبل از اینکه با اون وضعیت منو ببینه، با دست چپم سیگار رو در آوردم و گرفتم پشت سرم، و با دستم راستم شالمو انداختم رو سرم! خدایا چقدر بچه گانه!

قیافم و حرکتم مزحک بود.... از نوع نگاهی که بهم انداخت راحت میشد فهمید! فقط امیدوارم سیگار رو ندیده باشه! دو قدم عقب رفتم... همونجور، در حالیکه دستم پشت سرم بود! [font/]

بفرمایید!

اومد تو. خیره بهم اومد تو! به دستم که پشت سرم بود نگاه نمیکرد، جوری که نشون میدادم که انگار دست به کمرم! فقط زل زده بود تو صورتم.

رضا خشکتر شده بود یا افاده ای تر؟ سطل زباله تقریبا چهار قدم پشت سرم بود.

نگاهی به میزم انداخت دل و روده ی کامپیوتر پخش بود روش! بعد دوباره به خودم نگاه کرد. همون موقع داشتم عقب عقب میرفتم! ایستادم. فکر کنم زیادی تابلو نبودم! به سرم دستی کشیدم بینم شالم موقعیت خوبی داشت؟

چرا باید نگران شال سرم باشم؟ اون هم موقعی که بهم زل زده بود؟ من که برام مهم نبود!... اصلا نبود. چرا اینجوری نگاه میکرد؟

دیروز خواسته بودم بیای، چون کارت داشتم. کجا پا شدی رفتی؟

....

کجا؟ کی؟

به محض اینکه دوباره شروع به حرف زدن کرد یادم افتاد چی میگه! دیروز رو میگفت! اینجا شرکت من. هر اتفاقی توش بیافته که کارمندها رو ناراحت کنه به من هم مربوط میشه! باید میفهمیدم اون نره خر چه غلطی کرده! میفهمیدم که نمی نشستم تو اون پنج روز!! سه بار باهش سر یک میز! مثل احمق ها! موقع گفتن جمله های آخرش صدش بالا رفته بود. سرم رو پایین گرفتم.

میخوام فکر کنم نگران من بودی، نه نگران کارمندت! رضا... چرا قبول کردی از آدرینا خواستگاری کنی؟ تو کافه ی امیر چاکلت فکر میکردم دوستم داری! ببخشید! نمیخواستم که... ببخشید! باید میگفتم!

سرم پایین بود. باید معذرت خواهی رو می اومدم بالا! این راضیش میکرد. میشناختمش. مشخص هم بود که راضی تر شده بود. سرش رو به اطراف اتاق چرخوند. از فرصت ناب به دست اومده استفاده کردم و دو قدم دیگه به عقب برگشتم و سریع سیگار رو انداختم تو سطل. نفس راحتی کشیدم. نفهمیده بود سیگاری ام!

آقای همتی از کارت خیلی راضیه... در مورد کمکت به آقای نظری هم گفت. کارت تو تدوین خوب بود!

برگشت و نگاهم کرد. به میز نگاه میکردم! با همون لحن خشک و افاده ای ادامه داد:

منهتن کارت چی بود دقیقا؟!

تو دانشگاه... تعمیر بودم و... برنامه!

تعمیر و برنامه! پس مهارتت توی تنظیم نقشه ها... بخاطر چیه؟

از آقای نظری یاد گرفتم... خودم هم دوست داشتم.

نگاهش رو ازم گرفت و به پنجره یا نمیدونم تابلوی کنارش نگاه میکرد... نگاهش کردم. کت و شلوار قهوه ای کم رنگی تنش بود.

باید هر چی بیوشی بهت بیاد؟ اینقدر باید بهت بیاد؟!

خب... خوبه! به نظرم بهتره فعلا با آقای نظری کار کنی... نظرت خودت چیه؟

برای من فرقی نداره.. هر چی شما بگین!

دستامو پشت سرم قلاب کرده بودم و سرم به جوری پایین بود که اگه کسی نمیدونست فکر میکرد بچه مثبت تر از من وجود نداره! نگاهش روم بود. به شلوار جین و بلوز سورمه ایم نگاه کردم. مناسب بودن؟!

ترجیح میدم فعلا توی تعمیرات نباشی. به مهندس همتی گفتم اگه نتونست تو خود دفتر اتاqui رو براتون در نظر بگیره بیاین سالن نقشه.

...

در ضمن ساعت کاری اینجا تا چهاره! دلیلی نداره هر روز تا بعد از هفت بمونی. به ... آقای نظری کمک می‌کردم.

تلفنش زنگ خورد. نگاهش کرد و به سمت در رفت. دستگیره رو که گرفت برگشت سمتم. با همون چشמהایی که یه ذره هم از خشک و جدی بودنشون کم نشده بود. مواظب اون سطل هم باش!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم. تلفنش رو نزدیک گوشش برد و همزمان خارج شد. چشمم به سطل افتاد... یعنی چی؟ چرا باید مواظب.....

با دست محکم زدم رو پیشونیم. سیگار رو دیده بود!

همتی اتاق خانم حیدری رو برای من و بابک در نظر گرفته بود. هرچند با غرغرهاش همراه شده بود که اتاق من رو گرفتین، ولی فرداش مهندس خبر داد که دکتر احسانی گفته باید بریم سالن نقشه. رفتن ما با گریه های مهوش هم همراه شده بود! به طرز خنده داری گریه می‌کرد. همه مون رو به خنده انداخت که بابا مگه قراره کجا بریم. مهدی و زیبا هم اعتقاد داشتن که وقتی بریم اونجا دیگه خودمون رو براشون میگیریم! خانم حیدری ولی خوشحال بود که اتاقش رو پس گرفته و دیگه با خانم رضی اخمو تو یه اتاق نیست!

کار ما تنظیم و الگو برداری نقشه ها روی کامپیوتر بود. با تمام جزئیات نقشه! و باید کاملا هماهنگ با الگو پیش میرفتیم. سختی کار بیشتر به خاطر تغییرات زیادی بود که دائما باید اعمال میشد. مسلم بود که این کار برای آقایون راحت تر بود! دست کم من و بابک که دوست داشتیم اینجوری فکر کنیم!

تو اتاق نقشه رضا رو بیشتر میدیدم. تقریبا هر روز. رضا و دکتر احسانی مسئول فلوچارت اصلی بودند و بقیه قسمتها رو هم دکتر غلامی و باقرزاده تکمیل میکردند. خانم جوهری هنوز مسئول اتاق نقشه بود و همینطور دستیار مهندس شریعتی. همه شون از رضا بزرگتر به نظر میرسیدند ولی احترام فوق العاده ای براش قائل بودند. مشخص بود که این احترام فقط به خاطر ریاستش نبود. رضا دیگران رو در مقابل رفتار آقامنشانه اش وادار به احترام میکرد! آقا بودنش همین بس که با اینکه شرکتش کاملا بین المللی شده بود و کلی مهندس ماهرو کارکشته دور و برش ریخته بود، ولی باز هم خودش رو قانع نکرده بود به ریاست خالی. مسئول و ناظر اصلی روی نقشه ها خودش بود. راس ساعت هشت دفتر بود و گاهی وقتها بیشتر از چهار می موند.

از وقتی وارد سالن نقشه شده بودم سعی کردم رفتارم باهاش بیشتر از قبل محترمانه و رسمی باشه. فکر میکنم خودش هم اینطور میخواست.

آیند اتاق جداگانه طبق دوم داشت، ولی اون هم به خاطر کارش زیاد به سالن رفت و آمد داشت. از اینکه تقریبا همکار شده بودیم هر دومون خوشحال بودیم.



توی این یک هفته، به نحو مرموزی هم سعی در رعایت حجاب داشتم! کاملا مواظب شالم بودم به وقت پایین نیاد! با اینکه جو شرکت طوری نبود که کسی برای داشتن حجاب اجباری باشه ولی من خودم رو ملزم میدونستم که اونجا حجابم رو بیشتر رعایت کنم و آرایشم رو کمتر. اینجا ممکن بود هر لحظه رضا رو بینم! ولی به خودم میگفتم که این موضوع اصلا ربطی به رضا نداره، و خودم اینجوری میخوام. در واقع احساس امنیت و آرامش بیشتری هم میکردم. بعد از ماجرای کیانفر، نمیخواستم دوباره اتفاقی پیش بیاد. اینجا ایران بود و نه منهن، و من تازه متوجه حرف مامان شده بودم.

بابک هم کلی ازم تعریف میکرد و میگفت حجاب خیلی هم بهت میاد. خوشحال شدم. روز قبل به روسری هم بهم هدیه داده بود. به روسری سبز فسفری! و امروز ازم پرسید چرا نپوشیدمش؟ بهش گفتم میخوام با لباس مناسبی ستش کنم. روسری رو که با هر چیزی نمیشد ست کرد! فکر میکنم برخلاف میلیم باید به مانتو میخریدم! تصمیم گرفتم بعد از کارم برای خرید برم که آنید هم گفت کلی لباس میخواد و قرار گذاشتیم با هم بریم.

ساعت چهار رفتم اتاق آنید و بعد از تمديد آرایش که برای من فقط پر رنگ کردن رژم بود از اتاق خارج شدیم. از اینکه با آنید دیده میشدم فوق العاده خوشحال بودم. این اولین باری بود که با هم از شرکت خارج میشدیم. و مسلما آگه هدی ما رو میدید متعجب میشد، و البته که ناراحت. خب زیاد مهم نبود. من حاضر نبودم به قیمت ناراحت نشدن هدی دوست تاپی مثل آنید رو از دست بدم!

قبل از اینکه از پله های نیم طبقه ی اول پایین بریم رضا رو وسط سالن دیدم. اشکان و امیر هم کنارش بودند. هر سه تاشون تقریبا هم قد بودند. کنارشون پیرمرد مو سفیدی کوتوله ای بود که خیلی خنده دار بین اون سه تا دیلاق قرار گرفته بود! پیرمرد چیزی میگفت که باعث قه قه ی اشکان و امیر شده بود ولی رضا خیلی آروم میخندید. همیشه باید نشون بدی چقدر مودی؟!

همه ی بچه های تو سالن متوجه شون بودند، با سر و صداهای اون دو تا! اشکان و امیر، که آگه شش سال پیش بود شاخ در می آوردی که اینجوری جفت هم وایسادن و میخندند. اشکان زرنگ بود، خیلی. امیر یاغی رو هم رام کرده بود.   
...آقای کاظمی!

به آنید نگاه کردم و به سمت نگاهش. بنظر میرسید منظورش همون پیرمرد بود.   
نگار بریم بهت معرفی کنم انقده بامزه ست!...اون پیرمرد رو میگم... بیا.

و دستم رو کشید طرف رضا اینا...از مواجهه با رضا اضطراب داشتم. تا مجبور نبودم اصلا دلم نمیخواست باهاش روبرو بشم!

آنید دستمو گرفته بود و من داشتم دنبالش میرفتم که رضا و پیرمرد چون روبرومون بودند متوجه ما شدند که نزدیکشون

که نزدیکشون رسیدیم.

بینم این خوشگله همون عسل خودم نیست؟

پیرمرده این رو که رو به آنید گفت، اشکان و امیر هم برگشتن عقب.

سلام استاد حال شما؟

و دست پیرمرد رو که همزمان با دست خودش دراز شده بود فشرد.

نگاه امیر و رضا با تعجب بین من و آنید چرخید. مثل اینکه از با هم بودنمون تعجب میکردن.

نیگی آخه این پیرمرده هم دل داره؟ یه زنگ نمیزی تو؟

قربونت برم... تقصیر ایناست! انقدر کار رو سرم میریزن که اسم خودم هم یادم رفته.

هر دو با هم زدن زیر خنده. پیرمرد نگاهش به من افتاد. به من که کاملاً مواظب چشمهام بودم که رو رضا نلغزند.

این خوش تیپه کیه حالا؟ سریع معرفی کن بینم!

از لحن بامزه اش خندم گرفت. آنید دستش رو پشت کمرم گذاشت و کمی هلم داد جلو!

نگار... دوست خوب و عزیزم که میمیرم براش!... نگار، ایشون هم استاد عزیز و دوست داشتنی من، آقای کاظمی،

سیاوش جون خودم!

پیرمرد یا همون کاظمی، دستش رو که آورد جلو، کمتر از یک ثانیه وقت داشتم که فکر کنم باید چیکار کنم؟ پیش

رضا باید چیکار کنم؟ اون منو چند بار بدون روسری دیده بود ولی... چرا باید فکر میکردم رضا رو ناراحت میکنم؟

نمیشد باهاش دست ندم، اشکان و امیر چه فکری با خودشون میکردند؟ اونا که قبلاً منو دیده بودند که دست میدم!

مطمئناً هم به رضا گفته بودند!

در حالی دستش رو گرفتم و سلام کردم که سعی میکردم به هیچ وجه به رضا نگاه نکنم، ولی نمیشد! زیر چشمی

متوجه قفل شدن نگاهش رو خودم شدم. متوجه چرخش سر اشکان به طرف رضا هم شدم. کاملاً متوجه نگاه خیره

امیر و اشکان و رضا بودم!

نگار! به به! یعنی از اول عمرم تا حالا منتظر این بودم که یه نگار خوشگل پیدا کنم و باهاش دوست بشم! دوست من

میشی؟

لحن و نگاه پیرمرد اصلاً خیره و هیز نبود. برعکس مهربون بود و بامزه!

من باهاش دست داده بودم. خجالت دیگه معنایی نداشت!

معلومه... خیلی هم خوشحال میشم!

لحظه ای احساس کردم نگاه رضا پایین افتاد. بی اختیار بهش نگاه کردم. روبروم بود. پایین رو نگاه نمیکرد! به

دستای من نگاه میکرد که هنوز تو دستای کاظمی بود! بدنم یخ کرد. بی اختیار دستمو کشیدم.

صدای اشکان رو شنیدم که یه چیزی گفت که آنید و امیر رو به خنده انداخت ولی... نفهمیدم چی! به رضا نگاه

نمیکردم، ولی زیر چشمی همه ی حواسم بهش بود. ذره ای لبش به خنده باز نشد.

تو چیکاره ای اصلن؟ من و نگار و فرناز خودمون یه جوری مساله رو حل میکنیم. تو برو خونه تا شیما جونت دعوات نکرده، بدبخت!

هوی پیرمرد مواظب باش ها! کرمو! درست صحبت کن با من!

آنید گفت:

بی ادب! درست صحبت نکنه، میخوام بینم چیکارش میتونی بکنی؟  
تو حرف نزن، زر زرو!  
خودتی، بی ادب!

بعد آنید خودشو انداخت رو دوش کاظمی و با لحن لوسی گفت:  
بین سیما! همش اذیتم میکنه!

قربونت برم من! غلط کرده! میدم شیما و سودی پدرش رو در بیارن!

وسط کل کل اشکان و آنید، متوجه سکوت امیر شدم. سکوت اون خیلی بیشتر از رضا تو چشم بود. تا جاییکه میشناختمش تو این بحث ها از اشکان کم نمی آورد. الان باید یه پای بحث هم اون می بود، ولی خیره به آنید بود! بدون هیچ حرفی، فقط داشت اونو نگاه میکرد. ممکن بود ترلان درست گفته باشه؟ امیر آنید رو دوست داشت؟ هیچوقت به دختری اینجوری نگاه نمیکرد. دست کم من ندیده بودم!..... چرا آدرینا امیر رو نمیخواست؟!  
بین ولی تو بری مانکن بشی بیشتر پول در میاری ها! برو دنبالش حتما... رو هوا زدنت!

صدای کاظمی منو به خودم آورد. غرق تو فکرهام بودم.

نگاهش کردم. داشت به من نگاه میکرد! با من بود؟!

چیه خوب؟ مگه بده؟

با من بودین؟!

نه... با این قناسم!

وبه اشکان اشاره کرد.

تو رو میگم دیگه!

خندیدم. یاد حرفهای انریکه افتادم. انریکه!... حتی یه بار زنگ نزده بود! میتونست شمارمو از محسن بگیره.  
بری وضع همه شون رو کساد میکنی!

بعد هم زد رو شونه ی رضا، که جدی داشت نگاهش میکرد و رو به امیر و اشکان ادامه داد:

خوشم میاد زرنکه... خیلی زرنکه! دور و برشو پر کرده از اینا!

به من و آنید اشاره کرد!

ما هم که ساده! میایم اینجا! مگه میتونیم به کس دیگه ای سفارش بدیم؟

بعد به من و آنید چشمک زد! آنید خندید ولی من بی اختیار نگاهم به رضا افتاد. همونجور داشت کاظمی رو نگاه میکرد. بدون اینکه ذره ای لبش تکون بخوره، حرفی بزنه یا بخنده! به محض اینکه نگاهش رو از کاظمی گرفت، من به کاظمی نگاه کردم و عین آنید خندیدم!

اشکان گفت:

خو میگم کرم داری میگی نه! بابا داری میمیری دیگه! صد سالته! اینقدر هم به این دخترای ما نگاه نکن. من قولشونو دیروز به دو نفر دادم رفته!

رضا و امیر خیلی تابلو و جدی برگشتن سمت اشکان. نگاهشون اونقدر تابلو بود که اشکان مجبور شد بیشتر توضیح بده!

بابا این دو تا آبدارچی کچلم کردن بخدا! آخرشم گفتم باشه بابا واسه خودتون. کس دیگه ای که نمیخاد بیاد اینا رو بگیره! ور دارین برین!

من و آنید جلوی خندمون رو نتونستیم بگیریم.

اشکان خل! چندروز پیش هم که داشتیم به مهندس باقرزاده زیر زیرکی میخندیدیم، ما رو دید و گفت به کارتون برسید و گرنه میدم این آبدارچی ها بیان ببرنتون!

امیر که از موضع تعجب بیرون اومده بود، با خنده گفت:

همون، مگه آبدارچی اونقدر خل بشه!

آنید هم خیلی با مزه دست منو گرفت و بعد سرشو بالا گرفت و خیلی جدی گفت:

تازشم راننده و نگهبان هم ازمون خواستگاری کردن! برین پیرسین! هوم..مگه نه نگار؟ بگو ما چقدر خواستگار داریم، بگو!

با این حرفش همه، که آماده انفجار بودند، برگشتن و به من نگاه کردن! فکر میکردم میخواد حال امیر رو بگیره. من هم همون لحن احمقانه و لوس آنید رو با کمی دلخوری گرفتم و گفتم:

آنی! ولی قرار بود به کسی نگیم!

کاظمی و اشکان و امیر که منفجر شدند. رضا ی اخمو هم نتونست جلوی خندش رو بگیره!

خیلی آروم که کسی متوجه نشه دست آنید رو که تو دستم بود کمی فشار دادم یعنی بریم دیگه. اونم متوجه شد و داشتیم خداحافظی میکردیم که پیرمرد! دوباره دست هر دومون رو گرفت و ازمون دعوت کرد پس فردا شام حتما مهمونش باشیم. آنید هم با خوشحالی از طرف هر دو مون قبول کرد! دلم میخواست کله ی کاظمی رو بکنم! احساس میکردم کلی تلاش کردم که چهره ی رضا خندون بشه و حالا دوباره عصبانی میشد! ترجیح دادم اصلا بهش نگاه نکنم، حتی زیرچشمی! ولی خوب جلوم بود...دیدم که خنده ش محو شد!

یکی از زانوهامو رو صندلی گذاشتم و رو به بابک گفتم:

چطوره؟

محشر!

خندیدم.

ولی فقط امروز میپوشم ها! من اهل روسری نیستم!

بی سلیقه ای دیگه! اصلا نمیدونی چی بهت میاد چی نه؟

روسری که بهم نمیاد....میدونم!

خیلی هم بهت میاد. خانم شدی!

آیییی.....اصلا دوست ندارم خانم باشم!

دیونه!

خانم جوهری از پشت سر صداش اومد:

راست میگه دیگه خانم کریمی. روسری خیلی بهت میاد.

برگشتم سمتش، که آنید اومد تو.

!....بینمت نگار!

بعدش هم اومد روبروم وایساد. دستاشو گذاشت رو شونه هام. دیروز یه تونیک با چهار خونه های سبز و خاکستری

گرفته بودم. به روسری می خورد، ولی من معذب بودم. شاید ده سال بود که روسری، اونم رنگی نپوشیده بودم!

چقدر خانم شدی! قربونت برم.

وایییی. اصلا نمیخوامش!

بابک گفت:

لوسی از بس! بچه ها ولش کنید، اصلا ازش تعریف نکنید!

نگار دوستش نداری؟ خیلی بهت می یاد که!

تلفن آنید زنگ خورد و کنار رفت. بابک و خانم جوهری هم داشتن راجع به بی سلیقگی من حرف میزدن که

صحبتهای آنید با تلفنش توجه ام رو جلب کرد.

راست بگو، الان؟

...

خب؟

...

جدی میگی؟

زد زیر خنده!

خب؟! ای خدا!

رفتش؟

...

زودتر میگفتی خره!

...

اومدم اونجا!

تلفن رو که قطع کرد، خواست بره، پرسیدم:

کی بود آنید؟

هنوز داشت میخندید!

حالا میام بهت میگم!

بعد هم از سالن رفت. من و بابک هم رفتیم اتاق خودمون. یکی از اتاقهای سالن، که اتاق بزرگی هم بود و به تراس و به پله اضطراری راه داشت مال ما بود.

امیدوار بودم از اون روزهایی باشه که رضا اینجا نیاد. اصلا از قیافه ی خودم تو روسری خوشم نمی اومد! دو ساعتی مشغول نقشه ها بودیم که سر و صدای دکتر احسانی رو از تو سالن شنیدم. هر وقت اون می اومد حتما رضا هم پیداش میشد. که اتفاقا نیم ساعت بعد رسید.

صداش رو که از سالن میشنیدم قشنگ میتونستم ژستهایش رو در نظر بگیرم. حرکات و رفتارهای رضا جوروی بود که فکر میکردی کلی تمرین کرده تا اینهمه جذاب به نظر برسه. وگرنه به دست زیر چونه گذاشتنش که نباید اینقدر به چشم می اومد!

کاش بر نمیگشتم!

تصمیم داشتم هر جوروی شده از اتاق بیرون نرم. بابک چند باری رفت و اومد. آنید هم چند دقیقه بعد صداش اومد. همونجا تو سالن مونده بود و من داشتم همش فکر میکردم الان که داره با رضا حرف میزنه طبق عادتش، دستش رو شونه ی رضاست؟ هر چند به نظر میرسید آنید ارتباط خیلی گرمی با خانواده ی عسکری داشت و مطمئنا این همه ی چیزی نبود که من میدیدم!

چرا باید باشم و از اول.. و اونم اینجوری... دوباره....

نگار هستش؟

و بعد صدای قدمهاشو شنیدم که به اتاق نزدیک میشد. آنید بود که از بابک پرسیده بود.

سلام.... خوشگل خودم!

میدونی کی قرار بوده بیای؟

ببخشید عزیزم. تقصیر اشکان شد. مخم خورد. منو گرفته دو ساعت با یه منگولی فرانسه حرف بزنم! آخرشم بجای تشکر برگشته میگه، گم شو دیگه نینمت، با این ترجمت! ادب که نداره!  
کی بود؟

سر پروژیه ی قبلی یه خورده حسابهایی مونده بود.... راستی نگار اینو میخواستم بگم!  
چی؟!

صبح که دیدی گویشیم زنگ خورد؟  
آره! کی بود؟!

سرشو آورد نزدیک. بابک تو اتاق نبود.

رحیمی! .... میگفت صبح مهسا اومده بود شرکت! دختر یکی یکدونه ی یکی از همکارهای رضاست. چند ماه پیش سر یه پروژه ی مشترک که رضا با پدرش شریک بوده، رابطه اش با رضا خیلی گرم میشه! اونقدر که سودی، مامان رضا رو میگم، کلی خوشحال بود که رضا داره از یکی خوشش می یاد! شیما تعریف میکرد برام. رضا هم به نظر میرسید ازش خوشش اومده بود. بی شعور خیلی حرفه ای رفتار میکنه! کثافت خیلی هم خوشگله!  
خب؟!

خلاصه شیما اوایل ازش خوشش اومده بود، ولی بعدش که دختره یه کم بادش بیشتر میشه، دیگه شیما رو هم تحویل نمیگرفت! فک کن! خلاصه اینا میرن و میان و میرن و میان! تا اینکه بالاخره .....بله.... زیر دل آقا رو میزنه!

پقی زد زیر خنده. من هم از خندش، خنده ام گرفته بود!  
خوب؟!

هیچی دیگه! تموم. البته ما به طور رسمی نمیدونستیم تموم شده. فقط تو چند تا مهمونی که داشتیم ندیدمش با رضا! فکر میکردم حالا شاید یه دلخوری بوده، چون رضا به نظر میرسید ازش خوشش اومده بود، ولی الان که رحیمی گفت اومده بوده اینجا و ده ثانیه نشده با چشمهای قرمز برگشته! فهمیدم که تمومه!  
دختره؟!

آره دیگه! رحیمی گفت با یه دست گل بزرگ اومده بود. دو دقیقه نشده با چشمهای اشک آلود برگشته! فکر کن! به شیما گفتم... از پشت تلفن، جیغش گوشم رو کر کرد!

بین حرفهای آنید داشتیم فکر میکردم چه احساسی باید داشته باشم از شنیدن این حرفها.... خب.... فکر نمیکنم حق داشتیم احساسی داشته باشم!

شانس آورده امیر و اشکان ندیدنش! آی آقا رضا! آی آی آی! شیطونه داره سوکم میده برم بگم بهشون!

با خنده گفتم :

واسه چی؟

بابا این امیر و اشکان پاشونو از خیط بذارن اونور، شرفشون رو برده رضا... همش ادعای کلاش و سطح بالا رفتار کردنش رو میکوبونه رو سرشون... اونوقت خودش..

یه ژست بامزه گرفته بود ، دست به سینه و نچ نچ میکرد!  
 آره.قبلا سپیده تعریف کرده بود رضا چقدر به امیر گیر میده که رفتارهاش رو با دخترها مخصوصا تو شرکت درست  
 کنه! مطمئنا در مورد خودش هم به هیچ وجه خوشش نمی اومد حرفی در موردش زده بشه! خدا میدونه چه طوری  
 حال دختره رو گرفته بود؟

با تصور این که ممکن بود چی بهش گفته باشه ،بی اختیار خندیدم!  
 ولی هر چی به این امیر بگه حق داره ،والله!  
 واسه چی؟!  
 از بس بیشعوره !

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:  
 ولی به نظر من بیشتر عاشقه!

با تعجب بهم نگاه کرد:  
 کی؟ امیر؟!  
 آره!

امیر؟! عاشق کی هستن اونوقت؟!...البته بهتره بگم عاشق کی نیستن ایشون؟  
 آنید بد جنس نشو دیگه!  
 نگفتی حالا عاشق کیه؟!  
 یه حدسهایی زدم...میدونی!  
 خب؟!

چهره ی متعجب آنید خیلی بامزه شده بود!  
 خب دیگه...من امیر رو خیلی خوب میشناسم!  
 خب؟!

باید کمی سر به سرش میذاشتم ،مخصوصا حالا که معلوم بود خیلی حساس شده!  
 خب که خب! برو به کارت برس،منم کلی کار دارم!  
 نگار؟!  
 ا...برو دیگه!  
 نگار؟!

خندم گرفته بود.آنید فکر میکرد لابد امیر عاشق کسی شده و حالا منم میدونم!  
 آنید! خب یه حدسهایی میزنم! حالا بذار مطمئن بشم!  
 بگو کی؟! واسه چی گفتی امیر رو خوب میشناسیش؟  
 بابا من قبلا دو سال اینجا کار کردم ها.



خوب؟!

چهره ی جدی آنید باعث خنده ام میشد!

نگار؟! مریضی؟!

ب...

بابک اومد تو. نمیشد در حضور اون حرف زد. با اشاره بهش گفتم بره بعدا حرف میزنیم! آنید هم در حال خط و نشان کشیدن برام بیرون رفت.

آنید امیر رو دوست داشت؟!

آنید پیام داده بود که منتظرش وایسم. کارم که تموم شد. سالن خلوت شده بود. بجز خانم جوهری کسی دیگه ای نبود. که اونم داشت دفتر و دستک هاشو جمع میکرد. خواستم برم اتاق آنید ولی بعد فکر کردم ممکن بود رضا اونجا باشه. چون کار آنید هم طول کشیده بود و ممکن بود داشتن روی طرح جدیدشون کار میکردن .

امروز واقعا خسته و گرسنه شده بودم. سه ساعت تموم از اتاق بیرون نیومده بودم، چون رضا تو سالن بود.

نگار؟ نمیای بریم؟

برو بابک جون. من منتظر آنیدم!

شما دو تا کی اینهمه با هم ندار شدین؟ دو هفته بیشتر نیست اومدیم اینجا!

خو خنگه دوستیمون مال قبلش بوده!

بابک سرش رو نزدیک آورد و گفت:

خنگه خودتی!

بعد هم خداحافظی کرد و رفت. دیوونه!

نگار! بدو.

آنید بود که سرشو داخل سالن کشیده بود و صدام میکرد.

تو ماشین که نشستیم

آخ آنید به هوا رفت.

چی شد؟

وای کمرم!

چی شدی عزیزم؟ کمرت درد داره؟ بریم درمانگاه؟

نه... وایسا... الان خوب میشم!

پیاده شو، من رانندگی میکنم.

جامون رو عوض کردیم و از پارکینگ خارج شدیم.

آنید بریم در مانگاه؟ خوبی؟

آره... چیزی نیست... بعضی وقتها تیر میکشه کمرم. یهویی هم خوب میشه.

دکتر رفتی؟

آره بابا... گفت بخاطر عوارض پشت نیمکت نشینی یه! فکر کن! پیر شدم رفت نگار!

چند سالت مگه خله؟

32 تو چی؟

30

خوبه!

کجاش خوبه؟

خندید.

آنید؟

جونم؟

چی بخوریم؟ دارم میمیرم از گشنگی!

میریم خونه یه فکری میکنیم!

بریم خونه ی من یا تو؟

تو مگه تو خونت چیزی هم پیدا میشه درست کنیم؟

امممم.. نه خوب!

پس بریم خونه ی من!

باش!... آنی؟ کارت واسه چی طول کشید؟

آقای رییس قبل از اینکه برن فرمودند که فردا صبح طرح بیرونی ویلای آبعلی رو میز باشه! با اون قیافه ی عصبانیش

مگه میتونستم قبول نکنم؟

لحنش خنده دار بود ولی دلیل خنده ی من این بود که رضا پیشش نبود!

حالا چرا عصبانی؟

چه میدونم؟ بد اخلاق افاده ای!

واقعا! اصلا خوشم از آدمهای افاده ای نمی یاد!

من هم!

بعد هم از لحن لوسی که گرفته بودیم خنده مون گرفت!

تو مسیر آنید دائم سعی میکرد صحبت رو بیاره رو امیر، که من خیلی شیک، بحث رو عوض میکردم.

الهی! ترلان بیخود نگفته بود! این دو تا یه چیزیشون میشد!

خونه که رسیدیم آنید لباسهاشو عوض کرد و یه دست از لباسهای خودشو داد من بپوشم. بعدش هم تند تند مشغول

آشپزی شد.

اول یه بسته مرغ در آورد، بعدش هم چند بسته سبزیجات، روشن برچسب داشت و خیلی منظم تو فریزرش گذاشته بود. صد سال دیگه هم اگه با آنید دوست نمی شد و نمی اومدم تو خونش، فکر نمی کردم اون آنید مغرور با کلاس خوشگل تو شرکت، اینجوری کدبانو باشه!

آنید! آشپزی رو از کی یاد گرفتی؟

از مامانی... مامان بزرگم!

اوهوم... سریع باش فقط!

داشتم به وسایل روی میز آشپزخونه اش نگاه میکردم که گفت:

باشه! تو هم لنگهاتو بزار رو هم تا غذا آماده بشه!

خو چی کار کنم؟ بلد نیستم!

خجالت داره! زن گنده!

خودتی گنده! تو بزرگتر از منی!

چه ربطی داره؟ پاشو بینم! سالاد که بلدی درست کنی؟ وسایلت تو یخچاله بدو! طنبل!

در حالیکه بلند میشدم گفتم:

حیف که گرسنه و گرنه....

وگر نه چی؟

برو کنار بیینم!

و از کنار یخچال هلش دادم، وای! یخچالش پر بود از همه چی! میوه، کیک، شکلات، شیر، ماست و نوشیدنی و ترشی و سبزی و همه چی!

تو این همه چی میخوری چرا لاغر موندی پس؟

برو کنار!

ا... این همه جا!

خونش از تمیزی برق میزد... خاک بر سر من! انریکه همیشه کلی از من ایراد میگرفت که تو شلخته ای و من تو رو

نمیگیرم. من شلخته نبودم، فقط زیاد اهل تمیزکاری و برق انداختن نبودم، همین که خونه مرتب باشه برام کافی

بود، ولی آنید یه کدبانو بود!

نمیخواهی بگی امیر از کی خوشش اومده؟!

هوم؟ امیر؟!

چاقو رو گرفت بالای سرم و تهدید کنان گفت:

میزنم به خدا! بگو دیگه!

بابا خیلی خوب! یه چیزی گفتم من حالا!

نگار؟؟!

خب راستش...

یه تیکه خیار گذاشتم تو دهن.

فکر میکنم... یعنی تا بحال، تا اونجایی که یادمه، امیر رو ندیده بودم اینجوری به کسی نگاه کنه!

خب؟ بی کی نگاه میکرده حالا؟!

چند بار تا بحال دیدمش موقع دید زدن هاش! یه برق خاص تو چشاشه! از اون برقهایی که فقط تو چشم عاشق هاست!

...

منتظر بود. بی حرکت! نگاهش کردم.

آنید نگو که نمیدونی؟

چیو؟؟!

که امیر عاشق توئه؟

...

چیه؟!

...

به تو اونجوری نگاه میکنه دیگه! چرا خشکت زده حالا؟

یه تیکه خیار دیگه گذاشتم تو دهنم و همونجور نگاهش میکردم. اونم به من زل زده بود.

باور کن!

برو گم شو!

بعد هم پشتش رو کرد و رفت سراغ دیگ روی گاز. بلند شدم و رفتم کنارش و ایسادم.

آنی؟ تو نمیدونستی؟ دروغ نگو ها!

نگار حالت خوبه تو؟

دوست داره خنگه! من میدونم.

و نشستم رو صندلی و مشغول گوجه ها شدم.

چون بهم نگاه کرده؟ مگه به تو نگاه نکرده؟

به هیشکی اونجور که به تو نگاه کرده، نگاه نمیکنه!

تو از کجا میدونی؟

سرمو برگردوندم عقب. سرش تو دیگ بود.

عزیزم! مثل اینکه فراموش کردی من دکترم! حالیمه این چیزا!! دکتري گفتن، مهندس زپرتوئی گفتن!

اونوقت دکتر! میشه بفرمایین چطور تو این سه ماه نشده هنوز! چطور شد که فهمیدین!؟

باز گفت....بابا من اینجا کلی پیشکسوتم واسه خودم. بگو دو سال و سه ماه!  
 عزیزم! دکتر جان! تو اگه فقط یه ذره عقل تو اون کله ی پوکت بود می فهمیدی آدمی مثل امیر اصلا نمیدونه عشق  
 یعنی چی؟!

واسه ی چی ندونه؟ مگه چشه؟

چش نیست؟ تو چطور شش سال تو آمریکا زندگی کردی؟

چه ربطی دارن اینا؟

ربط داره آخه. یه دختر خوب، یه خانم دکتر! باید حواسشو به همه چی بده! امیر از اون آدمهاست که زن جماعت  
 واسش وسیله ی خوشی یه لحظه ی خودشه، همین! چه میفهمه عشق چیه؟ عاشق کدومه؟ بعدم میگه من میشناسمش!  
 اتفاقا من میشناسمش که میگم. حرفاتو هم قبول دارم. همین جوره که تو میگی، امیر اینجوری بوده! اینجوری بوده که  
 حالا دارم میگم عوض شده! نگاهش به تو فرق داره! مگه قراره هیچ وقت عاشق نشه؟

من هم میشناسمش. یک ساله با خانوادشون رابطه دارم، با شیما دوستم. اونقدر از خودش و داداشش آشنایی دارم که  
 اینو میگم. امیر و رضا و کل خاندانشون فکر میکنن از دماغ فیل افتادن... به دختر جماعت فقط تا وقتی نگاه میکنند که  
 بهشون پا نداده باشه... به محض اینکه وا بدی، حتی اگه مهسا نامجو باشی، دختر یکی یکدونه ی یه مولتی میلیاردر هم  
 دسته گلت رو ور میدارن میکوبن رو سرت و بیرون می اندازن! رضا رو میگم. چند ماه با این دختره زندگی کرده  
 ، حالا که زیر دلشو زده، مثل یه آشغال پرتش میکنه دور. امیر هم همینه. میخوای همین الان اسم بیست نفر رو برات  
 بیارم که تو این یه سال که اوادم ایران شاهد له شده همه چی شون توسط امیر خان بودم؟ عین همین ماجرای صبحی  
 رضا!

میدونم چی میگی!

اگه میدونستی نمیگفتی امیر دوست داره!

اون هم آدمه، عاشق میشه! عاشقت شده آئید، باور کن.

نشست کنارم و با یه چاقوی دیگه مشغول پوست گرفتن هویج شد.

قده نگار، خیلی! فکر میکنی متوجه نگاه هاش نشدم! اوایل سعی داشت توجه ام رو جلب کنه. تازه هم میخواست من  
 برم طرفش! من که بچه نیستم، فهمیدم منظورش چیه! یه سرگرمی جدید میخواست! واسه ی چند روزش! کدوم  
 احمقیه که کسی مثل امیر رو نخواد؟ ولی مگه اون میخواد؟

کمی ساکت شد و بعد ادامه داد:

بعد هم که دید دم به تلش نمیدم، این دفعه از در دیگه ای وارد شد. بنای اعصاب خوردی و این که این دختره به  
 دردمون نمیخوره و بفرستش بره و اینا رو گذاشت، که البته رضا این کار رو نکرد. یه فرق اساسی که رضا باهاش داره  
 اینه که مسائل کاری رو با چیزهای دیگه قاطی نمیکنه!

راست میگفت. امیر یه همچین آدمی بود. موهاشو از جلو صورتش کنار زد و گفت:

من اینهمه سختی نکشیدم تو زندگیم، هر چی دارم و ندارم رو با زحمت به دست نیاوردم که خودم و شخصیتیم وحیثیتم رو فدای یه لحظه هوا و هوس یه بی درد ..... که اون وقت بیان بشینن و بگن که اینجوریه دیگه، یه دختری که زیر دست ننه باباش بزرگ نشده بایدم اینهمه دم دستی باشه!

آنید؟! من گفتم...

من میدونم تو چی گفتی قربونت برم...میخوام روشنت کنم! که اگه چشمم رو جلوی این اداهای امیر مبیندم و به روم نیارم که مثلا داره بهم توجه میکنه! دلش نهمیدن نیست...امیر منو نمیخواد! اونجوری که من میخوام بخواد! نمیخواد.

سرم پایین بود. آنید دوست عزیز من، که وقتی از دور میبینیش که سرشو بالا گرفته و با غرور راه میره، فکر میکنی هیچ دردی تو زندگیش نداره و بجز ست کردن لباسها و عطراش به چیز دیگه ای فکر نمیکنه، یه خانم به تمام معنی بود. فهمیده و باشعور!

من نفهمیده بودم... من نمیشناختم...هنوزم نه!

کلی حرف زدیم و هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل از رفتار و شعورش خوشم می اومد. چقدر خوشحالم که دوستی مثل آنید دارم!

شب برنگشتم خونه ی خودم. آنید نداشت خودم هم تمایلی به رفتن نداشتم. فقط قرار شد فردا صبح کمی زودتر بریم خونه ی من تا بتونم لباسهامو عوض کنم.

شب که چراغها رو خاموش کردیم آنید برام کلی از دلتنگی هاش گفت، از غصه هاش. از پدر و مادری که داشت و نداشت. و از تنهایی هاش.

مجبور نبودم همزمان با الگو یا اصلاح نقشه تو سالن باشم، به هر حال کار بعدش بود. برای همین رضا که می اومد دیگه تو سالن آفتابی نمیشدم!

از اصطلاحاتی که بکار میبره با دکتر احسانی اصلا سر در نیارم، این گیج میکنه. اصطلاحاتشون تخصصی ی رشته ی خودشونه و لزومی نداره که من بدونم ولی من همه ی حواسم متاسفانه پیش رضاست. بابک هم از هر بیست تا کلمه ای که ازش میپرسم یکی شون رو هم بلد نیست. نمیفهمم تو این دو سال چیکار میکرده پس؟ تازه به من میگه تو به اینا چیکار داری؟

منتظرم رضا که بره، برم اکسفورد تخصصی شون رو از خانم جوهری بگیرم یا حداقل یه کتابی چیزی از آنید.

اینجوری اصلا نمی تونم حتی رو کار خودم متمرکز بشم!

رضا که رفت، سری به سالن زد و نقشه ها... دست خطش....

من اون نگاری بودم که دیشب تو خونه ی آنید با خودم گفته بودم دیگه بهش فکر نکنم!؟

برگشتم تو اتاقم ولی بابک تو سالن موند کمک خانم جوهری. چند لحظه ی بعد، در باز شد. کسی که پشتش بود تو نیومد. در رو داشت آروم باز میکرد. من گوشه ی اتاق بودم و حواسم به باز شدن آروم در بود.

خدا یا... محمد بود که جلوم واستاده بود!

محمد؟!

و از پشت میزم بلند شدم . با ذوق دستاشو گرفتم. همونجوری که دستهای اشکان رو گرفته بودم. چهره ی محمد هم همونقدر متعجب شد که اشکان شده بود. ولی اونم سریع خودشو جمع کرد و دستامو محکم فشرد.  
سلام... خوبی نگار؟ نگار نامرد!

اخلاق محمد به طرز عجیبی شبیه اشکان بود.  
من یا تو؟ تازه الانم مطمئنم برای دیدن من نیومدی! راستشو بگو!

خنده ی دلنشینی رو لبش بود.

باورم نمیشه میبینمت... اصلا عوض نشدی!

قیافم؟

...

یکی از دستامو کشیدم و با دست دیگم کشیدمش طرف صدلی. رو صدلی که نشستیم دوباره دست آزادم رو گرفت.

یهویی رفتی... الانم یه خبر ندادی برگشتی!

تو باید می اومدی سر میزدی!

چشم ازم بر نمی داشت. آخرین باری که دیده بودمش یادم اومد.

نزدیک هفت ساله ندیدمت! اونجا چیکار میکردی؟ چی شد که برگشتی؟

فاند گرفته بودم. کارم هم تو خود دانشگاه بود. درسم که تموم شد دیگه... راستش دلم برای مامان اینا تنگ شده بود... اینجا شرایط کاریم بهتره... از دانشگاه هم درخواست تدریس داشتم... دیگه برگشتم!

چی شد یهو رفتی؟ اصلا فکر نمیکردم بخوای بری!

یهو نبود... کارم جور شد دیگه!

خیره نگاه میکرد. خجالت کشیدم. ولی شالم رو سرم بود و لباسم آستین بلند.

تو بگو... شنیدم طلاق گرفتی... تو شش سال چطور شد هم ازدواج کردی هم طلاق زبله؟!

بیشترش درگیر ازدواج بودم! طلاق که کاری نداشت!

هر دو با هم زدیم زیر خنده... هنوزم خل بود!

کی بود؟ دوستش نداشتی؟

نمیشناختیش... از دوستای خانوادگیمون بودن... دلم برات تنگ شده بود دختر... کجا ول کردی رفتی؟

لبخند زد.

قراره اینجا بمونی یا میری دانشگاه؟

باید یه سری به دانشگاه میزدم! شاید هم قبول میکردند!

نمیدونم... فعلا که اینجا از کارم راضیم... حالا شاید هم برم! چیزی میخوری؟  
نه... دعوت کنم برای شام قبول میکنی؟ یا میری به اشکان بگی بیاد دعوام کنه؟!

بلند خندیدیم... منظورش اون دفعه ی آخری بود که اومده بود شرکت دیدنم. چقدر ترسیده بودم... میترسیدم رضا بفهمه!

حتما قبول میکنم... ولی امشب نه... جایی دعوتم.

باشه... فردا پس!

اوهوم.. باشه!

اوهومو که هنوز داری؟!

چیکار کنم؟

نیگاش کن... لنگات چرا درازتر شدن؟

کجا درازتر شدن؟ همونطوریم!

تو این همه خوشگل نبودی؟ چی شد؟

من خوشگل نبودم؟ مار ماهی زشت!

محمد با صدا خندید... چند دقیقه ای موند و بعدش که بابک هم اومده بود تو اتاق، و با تعجب طوری به محمد نگاه میکرد که فکر کردم ازش دلخوره، شمارم رو گرفت و خداحافظی کرد.

از دیدنش خوشحال شده بودم ولی از نگاه هاش نه... درست مثل اون وقتها نگاه میکرد... به هر حال من اون نگار

قبلی نبودم، دلیلی هم برای استرس نداشتم.....

صدای دلخور بابک از فکرهام جدام کرد:

نگار؟! دکتر احسانی فردا پارت دوم رو میخواد... به نظرت میرسیم تمومش کنیم؟

بابک چشه؟!

نگران نباش! هنوز که سر صبحه... تازه فردا هم دیر میاد... نشنیدی؟ داشت میگفت فردا اول وقتی باید برم

شهرداری! طول میکشه تا بیاد.

شام با آقای کاظمی و خانم مهربونترش فرناز بودیم. همسرش ازش خیلی کوچکتتر به نظر میرسید و آنید گفت همسر دومشه.

آقای کاظمی که من هم مثل آنید دیگه اونجا داشتم سیاوش صدایش میزد، خودش کباب درست کرد. روی منقل و با ذغال. به قدری خوشمزه بود که اصلا برام مهم نبود که شام نمیخورم و رژیم و این حرفها!



خونه شون یه حیاط دویست متری داشت پر از گلدونهایی که هر دو با هم می کاشتن. زوج عاشق و خوشبختی به نظر میرسیدند!

آقای کاظمی از ازدواج قبلیش دو تا دختر داشت که هر دوشون آمریکا بودند. همسرش هم سالها پیش فوت کرده بود. ولی از همسر دومش بچه ای نداشت.

کنار دکتر احسانی بودم و داشتم به نکاتی که میگفتم گوش میکردم. به نظر خودم اون الگویی که من وارد کرده بودم مشکلی نداشت. سرم رو به نشونه قبول کردن حرفهاش تکون میدادم ولی اصلا نمیتونستم قبول کنم نقشه به تغییری احتیاج داشت.

گوشیش که زنگ خورد کنار پنجره رفت. منم رفتم تو اتاق و نظر بابک رو پرسیدم. نظر منو قبول داشت ولی گفت لابد دکتر احسانی اینا رو در نظر گرفته. از خانم جوهری هم که پرسیدم بدون اینکه به لپ تابم نگاهی بندازه، فرمودند که تغییرات به من ربطی نداره فقط باید اجرا کنم. خیلی هم محترمانه حالیم کرد که طنبل زیاد خوب نیست. خیلی کفری شدم، من طنبل نبودم. عوض کردن اون منحنی ها کار یکی دوساعت بودند. تلفنش که تموم شد، کنارش ایستادم:

دکتر این همون سطح ترازوی هستش که اینجا بهش احتیاج هست.... چرا تغییرش بدم؟  
خانم کریمی! بهتون که توضیح دادم.... متوجه نشدین؟

متوجه؟؟ انگار داره با شاگردش حرف میزنه. کی گفته دکترای معماری بیشتر از دکترای نرم افزار حالیشه؟ من خودم آخر ریاضی ام بدبخت! احسانی از رضا هم خشکتر به نظر میرسه. حرکت سر جوهری رو دیدم ولی نگاهش نکردم. سعی کردم لحنم مودبانه باشه.

چرا متوجه شدم، ببینید من محاسبه کردم ...

خانم کریمی یعنی شما الان منظورتون اینه که من پیام و بشینم با این حجم کارم، همه ی اون چیزایی که تو این پونزده سال درس خوندم رو بهتون بگم؟ شما نیازی ندارین خانم.... لطفا تغییراتی که گفتم رو منتقل کنید رو کامپیوتر اصلی.

به قیافه ی جوهری و اون لبخند چندش پیروزمندانگ نگاه کردم.

جناب آقای دکتر، برای دو تا فرمول ریاضی که من نیازی ندارم اطلاعات پانزده ساله ی شما رو بدونم.

اصلا انتظارش رو نداشت... خشکش زده بود. با جناب ایشون نباید بجز بله قربان حرف دیگه ای میزدی. معلوم بود که شاخ در میاره، ولی من قانع نشده بودم... باید میشدم.... نشدم.

صورتش قرمز شده بود و همونجور نگاهم میکرد. صداشو کمی بالا برد:

خانم محترم... خانم کریمی... شما کاری رو که ازتون خواستم رو لطفا انجام بدین... همین!

آقای محترم.... آقای احسانی..... من کارمو درست انجام دادم. عوضش هم نمیکنم!

وسط حرفم متوجه چرخش سریع چشماش پشت سرم شدم.

چی شده؟

صدای آروم رضا بود. برگشتم عقب. آید هم همراهش بود.  
من نمیدونم والله.. از این خانم پرسید. بیشتر در جریان کارها هستن مثل اینکه!

بهش نگاه کردم. از رو هم نمیره.  
جریان چیه خانم کریمی؟

برگشتم سمت رضا. با دلخوری نگاهش کردم. احساس کردم قبل از اینکه حرفامو بزنم باید اونجوری نگاهش کنم. البته تعبیر درستی هم برای اینکه چرا باید اینجوری نگاهش کنم نداشتم. نگاه دلخور! فقط یک ثانیه ازش گذشته بود که جوابی رو که میخواستم از چشمش گرفتم. چشمش تو صورتم میلغزید..... مثل چند بار قبلی که دیده بودمش، مستقیم و بدون حرکت مردمکش نگاهم نمی کرد. شاید به خاطر فاصله ی نزدیکمون بود. به هر حال بی هیچ دلیلی ته قلبم سبک شد!  
لپ تاپ رو روی میز باز کردم و نقشه ها رو کنارش. محترمانه گفتم:  
باشینید آقای عسکری!

و صندلی رو برآش کشیدم. نگاهش رو ازم گرفت و به احسانی نگاه کردو بعد نشست. آید هم با اشاره که میپرسید جریان چیه، نزدیک شد و کنارم ایستاد.

شروع کردم از اون قسمتی که نیاز بود توضیح دادن. و اینکه چرا به تغیر نیاز نداره. یه دستم رو پشت صندلیش گذاشتم و با دست دیگم رو نقشه توضیح می دادم. خیلی نزدیکش بودم. راحت نبود، حس میکردم. مطمئن بودم اصلا حواسش به حرفام نیست. از چشمای لغززش میخوندم. این نگاهش یادم بود. آخرین باری که با هم بیرون رفتیم. تو کافه ی امیر چاکلت پارک گیشا همینجور نگاهم میکرد. نگاهم میکرد و میخندید. میخندید و چشمهاش برق میزد..... اون موقع شک نداشتم دوستم داره....

احسانی هم چند بار بین حرفهامو قطع کرد و توضیحات خودشو میداد. آخر حرفام که رسید کاملاً مشخص بود احسانی قانع شده بود ولی نمیخواست به روش بیاره. از لحنش که آرومتر شده بود و به رضا نگاه میکرد و منتظر بود به حرف بیاد فهمیدم.

بابک روبروم داشت با دلهره به رضا نگاه میکرد. و جوهری با دلخوری و اخم!  
ممنون خانم... کریمی. پارت دوم آگه آماده هست بفرستین رو سیستم من.  
چشم الان.

خیلی حرفه ای بحث رو عوض کرد. خوب انتظاری هم نداشتم که احسانی رو جلوی بقیه ضایع کنه و بگه حق با من بوده.

جالب این بود که شیک منو دکم کرد از اونجا. آگه چشمای لغززش رو ندیده بودم.... آگه اون نگاه شش سال پیشش یادم نبود، دلخور میشدم. ولی حتی ذره ای ناراحت نشدم.  
رفتم تو اتاق و کاری رو که خواسته بود انجام دادم.

فرید رو روی پام گذاشته بودم و تکونش میدادم. اونم غش غش میخندید. سپیده هم از نیم ساعت پیش که رسیده بودم، یه ریز داشت در مورد خواهر شوهرش که دیروز توی جشن تولد پسر برادر شوهر سپیده و توسط عوامل خانواده ی عروس مورد بی احترامی قرار گرفته بود، با آب و تاب حرف میزد. اصلا هم معلوم نبود الان سپیده طرف کی بود. یه چیزی به جاری میگفت، یه آخیش خوبش شد به خواهر شوهر مذکور!

همونجوری که داشتم با فرید شیطون بازی میکردم، قیافه ی سپیده رو تو مهمونی دیشبشون تجسم کردم..... احتمالا با دمش گردو میشکسته!

یهو ساکت شد.

نگار؟! رضا تو رو دعوت نکرده؟!!

رضا؟! دعوت؟!!

....

برگشت و نگاهم کرد. من هم زل زدم بهش. شاید بفهمم منظورش چی بود.

دعوت؟! دعوت واسه چی؟!!

دوباره برگشت و مشغول شستن ظرفها شد.

سه شنبه تولدشه.

سه شنبه؟! الان چه ماهیه؟!..... یادم نیست!

چیزی به تو نگفته؟!!

حتی یادم نیست امروز چند شنبه ست؟

باید میگفت؟!!

مرداد!.... آره رضا متولد مرداد ماهه! چندمش بود؟

گفتم شاید.....

...

نقطه ضعف فرید دماغش بود. دست که بهش میزدی غش میکرد..... احساس میکردم باید ..... نشون بدم که آروم و

برام مهم نیست.... آره سوم مرداد تولدش بود!

ترلان میگفت باباش قراره یه مهمونی خیلی بزرگ براش بگیره.... توی هتل.... هتل خیلی معروفی هم

هستش!... نشنیدی چیزی؟!!

نه!

لیوان چای رو داد دستم و نشست رو مبل.

تو چی؟ تو دعوتی؟!

من؟!.....نه!

چشمکی به فرید زد و بعد به لیوانش نگاه کرد.

چیزی که از همون اوایل برام عجیب بود، این بود که سپیده با اکثر بچه ها رابطش مثل قبل بود ولی تو این سه ماه ندیده بودم حتی یک بار به شرکت بیاد، یا توی مهمونی های مختلفی که بچه ها ترتیب میدادن و من همیشه با بهونه ای نمی رفتم، شرکت کنه.

حدس میزدم به خاطر اشکان باشه.....ولی اون که میگفت در مورد مشکل من با اشکان فقط حرف زده! پس با اون...مشکل نداشت!

به خاطر اشکان؟!!

چی؟!.....نه....نه اصلا!

پس چی؟

چی پس چی؟!!

...سپیده؟! چرا دیگه نیومدی شرکت؟! بعد از حاملگی؟

با مکث آشکاری گفت:

گفتمت که....با وجود فرید دیگه نمی تونستم.....علی هم اینجوری راضی تره.

حتما شوهرش ماجرای اون رو با اشکان میدونست...برای همین بود که....حتما دلیلش این بود.

فرید رو تو بغلش گذاشتم و بلند شدم.

سپیده من برم دیگه.

کجا؟! من تازه میخوام شام درست کنم....الان اومدی که!

باید برم...محمد دعوتم کرده برا شام.تا برم خونه و یه دوش بگیرم و آماده بشم طول میکشه.دلم برای فرید تنگ شده بود....حالا من که همیشه میام.

محمد؟! مگه ایرانه؟

آره! کجا بوده مگه؟

آلمان بوده .... خواهرش رو برده بود.خواهرش سرطان داره.

!...واقعا؟!!

آره بیچاره....حالا که گفتمی حتما باید برم یه سر بهش بزنم.وقتی می رفت اصلا خوب نبود.

نمیدونستم.

میدونستی زنش رو طلاق داده محمد؟!!

آره ترلان گفت!

اوهوم....نگار فردا منتظر تم ها!

فردا اگه شد باشه! هانی قراره بیاد!

راستی؟ کی؟

گفت هفته ی دیگه احتمالا... خرید داره... اومد تو هم فرید رو وردار بیار دور هم باشیم .

میام حتما!

شالمو که پوشیدم باهش دست دادم و خداحافظی کردم. فرید هم باهام دست داد.

از وقتی نشستیم تا بیست دقیقه ی بعدش محمد داشت غرغر میکرد که چرا نذاشتم بیاد دنبالم.

ول کن دیگه محمد! اومدم دیگه.

اومدم دیگه... بی خود اومدی... فکر کردم ماشین داری!

حالا چی؟ میخوای برگردیم دوباره منو برسون.

میخواست چیزی بگه که گارسون نزدیک میزمون رسید سفارشمو که میگفتم محمد از روبرو داشت ادای گارسونه

رو در می آورد و من داشتم جلوی خودمو می گرفتم. گارسون سعی میکرد لهجه انگلیسی بگیره موقع حرف زدن!

همین که رفت دیگه منفجر شدم.

شعور نداری که!

تو داری!

خنک زشت!

لنگ دراز!

کم نیاری ها! این جور وقتها باید کم بیاری خنگه... همین بودی که زنت ولت کرد و رفت!

لطفا توی مسایل خانوادگی من دخالت نکن! بعدش هم از کی تا حالا توی مغز فندقی کارشناس مسائل خانوادگی

شدی؟!

مغز فندقی خودتی! مسائل خانوادگی، مسائل خانوادگی! کارشناسی که نمیخواد... همه میدونن تو خنگی!

من خنگم اونوقت؟!

نه من دکترو پس؟!

زد زیر خنده... خل!

نه جون محمد دوباره بگو! دکتری دیگه!

با صدای بلند داشت میخندید. از خندش من هم خندم گرفته بود.

معلومه! اگه نمیدونستی بدون!

اخ اگه دستم به اونیه که به تو مدرک داد برسه!

....

دکترم!

خندم رو جمع کردم و گفتم:

محمد؟! شنیدم حال خواهرت خوب نیست...چشه؟!

غمی که به سرعت تو چشماش نشست رو راحت میشد دید.

..... آره...سرطان خون...متاسفانه!

واقعا؟...حالا...چطوره؟سپیده گفت برده بودیش آلمان.

الان بد نیست...خوبم نیست...اصلا نفهمیدیم چی شد یهوئی!هیچیش نبود.

چند سالشه؟

22

که اینطور.

دستمو گذاشتم رو دستش.

ایشالله خوب میشه. نگران نباش.

ممنون.

بعد از غذا هم توی فضای سبزی که نزدیک رستوران بود کلی قدم زدیم و محمد تعریف میکرد و من میخندیدم.

بامزه گی هاش مثل قبل بود ولی به نظرم عاقل تر و سنگین تر شده بود.

همین جاست محمد.مرسی.

در مشکیه؟

آره مرسی!

...

همه چی خیلی خوب بود،ولی بار آخرت باشه من رو به شام دعوت میکنی!

با تعجب برگشت .

من شام نمیخورم...چاق میشم!

حرف نزن! چاق میشم!...این جووری خوبی؟ نی قیلونی؟

همه که میگن خوبی؟

همه بیخود کردن...خلن لابد مثل خودت...

صداش جدی بود .... اصلا لحن شوخی نداشت.

نگار...خدا نکنه یه وقت برای کسی مشکلی پیش بیاد...وانیا هم...همش کارش اینا بود...من غذا نمی خورم..من

رژیمم...شام که نمیخورم اصلا....

نفس بلندی کشید و دستش تو موهاش فرو رفت.

البته سرطان که علتش مشخص نمیشه ... که واسه ی چی؟

دستمو گذاشتم رو شونش.

ولی... فکر میکنم بخاطر کله شقی هاش ... چه میدنم چی میخورد؟ قرص لاغری... کوفت... زهرمار.

محمد!... عزیزم... خوب میشه. مطمئن باش.

امیدوارم...

خو باشه ... دعوت کن... ولی من نیام!

میخواست جلوی خندش رو بگیره ، که نتونست. آروم خندید.

خداحافظی؟

دستم رفت سمت دستگیره ی ماشین.

نگار؟!

بله!

..... تو که رفتی..... راستش... فکر نمیکردم.... یعنی..... الان که خیلی وقته گذشته... اون موقع ها قصد مزاحمت

برات نبود.

چی می گفت؟

میدونم خنگه!

اون موقع که نمیدونستی! رفتی اون اشکان دیونه رو انداختی به جونم...

با خنده گفتم:

حالا میخوای دلخوری های اون موق....

نه اصلا... گفتم که... گذشته دیگه... فکر میکردم.... یعنی اشکان گفت که ... رضا رو میخوای. ... واقعا دوست داشتم

نگار!

حالا دیگه به روبروش نگاه نمیکرد. برگشته بود و به من نگاه میکرد. به دستگیره که تو دستم بود نگاه کردم.

خوب..... چرا رفتی؟!... تو که قصد رفتن نداشتی؟ اشکان بهم گفت که..... دروغ گفته بود؟ گفت که... تو و رضا همدیگر

رو دوست دارین...

چی میگه محمد؟!

چه فرقی میکنه؟

میدونم... فرقی نداره... فق..

اون موقع دوستش داشتم... بعدش هم که کارم جور شد و رفتم... همین.

یعنی....

یعنی چی محمد؟ میخوای بگی چی؟ دوباره که نمیخوای شروع کنی؟  
اون موقع ها بچه بودم محمد... همه ی فکرم تو درسم بود... فکر میکردم دوستش دارم... اشکان هم بهت دروغ  
نگفت... ولی خوب بعدش... نشد دیگه... می خواستم برم....

چند لحظه هر دو مون ساکت شدیم....

حالا... چی؟

چی؟!

دوستش داری؟

....

رضا رو میگم.

خدایا!.... چی بگم به تو آخه من؟! بگم نه، لابد با همین پر روئیت میخوای ازم خواستگاری کنی! بگم آره... چی بگم  
به این؟

از همون لحظه ی اول که دیروز تو شرکت دیدمش از همین میترسیدم... ولی فکرش رو هم نمیکردم بخواد به این  
زودی... باید چیزی بگم خیالش رو راحت کنه!  
راستش... من کس دیگه ای رو الان دوست دارم!

....

با چشمهای گرد نگاهم میکرد... به این احتیاج داشت... نباید... یعنی ممکن بود دوباره بخواد... به هر حال فقط  
میخواستم اگه با دیدن من امیدواری براش بوجود اومده بود... و اگه فکر میکرد من رضا رو دوست ندارم، و میتونه  
جلو بیاد... اگه اینجوری فکر میکرد باید نا امید میشد. دروغ خوب نیست آره... ولی محمد پر رو بود. اصلا ازش بعید  
نبود فردا پانشه بیاد حرفهای اون موقع رو تکرار کردن... رفتن و اومدن هاش....

تازه برگشته بودم خونه. از خونه موندن خسته شدم، فکر کردم بهتره بازار عینک یوسف آباد رو با آئید یه چرخ  
بزنم که وقتی گفت شیما پیششه دیگه پشیمون شدم. یه کم بیخودی تو کوچه ها قدم زدم و بعدش یه مقدار خوراکی  
و میوه و نوشیدنی خریدم و برگشتم. آئید اصرار داشت که برم پیشش ولی قبول نکردم. مثل اینکه رابطه ی آئید و  
شیما خیلی خوب بود. داشتم لباسهامو عوض میکردم که زنگ ایفون رو زدن. با شلوارک که یه لنگه اش رو پوشیده  
بودم سمت آیفون رفتم. آئید بود و .... و شیما... شیما هم باهاش بود. کلید رو زدم و با سرعت برق رفتم سراغ  
لباسهام. احساس میکردم این لباسها مناسب نبودن. یه تاپ سفید ملوس رو انتخاب کردم که رو شونه هاش با دو تا  
گره بسته میشد و شلوارک چسبان آبی مو که تا یه وجب بالای زانوم بود. آرایشم رو هم که داشتم. موهامو هم یه  
طرف صورتم زدم که در زدن.

استرسم برای چی بود؟! خنده داره!

وقتی اومدم تو سالن متوجه شدم هنوز خریدهامو جابجا نکردم. نمیشد معطلشون کرد. در رو باز کردم.

سلام، خوشگل خانم!



سلام...سلام شیما.

سلام...مزاحم که نیستم.

دستشون رو کشیدم تو ....

مزاحم کجا بود؟ خوشحالم کردین!

آنید:

اگه راست میگی گفتم بیا چرا نیومدی؟!

به وسیله ها که رو زمین بودن اشاره کردم.

نیگاه...هنوز جمعشون نکردم. بشین شیما جون.

مرسی.

نشستیم رو مبلها.

شیما اینجا چیکار میکرد؟!

شیما:

چقدر خونه رو بامزه درست کردی!

یه لرز آنی گرفتم...خب آنید میدونست خونه مال رضاست...حتما بهش گفته...میخواه چی بگه؟!

کمک آنی بوده بیشترش. چی میخورین بچه ها؟

شیما:

من که هیچی!...سیر سیرم...آنید همه چی ریخته تو حلقم.

آنید:

نه خیلی هم خوردی!

در حالیکه بلند میشدم و به سمت خوراکیها که نزدیک آشپزخونه ولو شده بودند میرفتم، گفتم:

من که سرم نمیشه! اگه چیزی نخورین ممکنه حتی گریم بگیره!

آنید هم که از سر جاش بلند شده بود تا به کمکم بیاد گفت:

حالا این توت ها رو میخوریم که گریتیم نگیره!

و بعد چشمکی به شیما زد که لبخند شیما رو به همراه داشت.

شیما بگو، چی برات بیارم؟!

هیچی عزیزم...همون توت سیاه خیلی خوبه!

باشه.

شیما به من گفت عزیزم؟!

با آئید وسایل رو جابجا میکردیم که شیما هم بلند شد و نزدیک آشپزخانه ایستاد. زیر چشمی می پائیدمش. منو نگاه میکرد. شاید لباسهام به نظرش جالب می اومدن. خودم که خیلی دوستشون داشتم.

کمک نمیخواین؟!

من بهش نگاه کردم و لبخند زدم. آئید هم تشکر کرد.

اون موقع ها هم لاغر بودی ولی به این خوش تویی نبودی.

شیما بود... به من گفت؟

برگشتم و نگاهش کردم... داشت به من نگاه میکرد. لبخند زدم. سعی کردم فکر نکنم منظورش این بود قبلا پرچول

بودی. می خواست ازم تعریف کنه... لبخند بی طعنه اش که اینو میگفت... صد سال دیگه هم فکر نمیکردم شیما یه

روز ازم تعریف کنه.

مرسی.

توتها که شسته شدند انید با کمی یخ خنکشون کرد و آورد روی میز گذاشت.

شروع کردیم راجع به عروسی شیما و اشکان حرف زدن، که دو سه ماهه دیگه بود. شیما با غرور خاصی از لباسش و

خریداش صحبت میکرد. تمام جمله هاش هم توشون اشکان و من بود. شیما بیشتر از هشت سال از اشکان کوچیکتر

بود و با این وجود به نظر میرسید خیلی زیاد دوستش داره. خب اشکان واقعا دوست داشتنی هم بود و اگه وضعیت

مالی شون رو در نظر نمی گرفتیم کاملا هم بهم می اومدن. در ضمن اصلا بهش نمی اومد تفاوت سنی شون اونقدرها

باشه.

بچه ها من خیلی دوست دارم الان یه کافی بخورم، شما چی؟!

آئید:

برو بیار.

با لحن لوس و بامزه ای رو به شیما گفتم:

شیما واسه ی تو هم میارم... نگی من نمی خورم ها!

بیار باشه.

سه تا از اون نسکافه هایی که انریکه یادم داده بود رو درست کردم. توی نسکافه درست کردن مهارت داشتم.

لیوانها رو که دستشون دادم و نشستم هر دو داشتن به من نگاه میکردن. شیما یه قلوپ از نسکافه اش رو که خورد

رو به من گفت:

نگار، پس فردا تولد رضاست! میدونستی؟!

اوهوم...از آنید شنیدم.

منظورش چی بود؟ باید سریع خودمو جمع میکردم. آنید هم نسکافه به دست خیره داشت نگاهم میکرد. شیما نگاه کوتاهی به آنید انداخت و گفت:  
میای دیگه...دوست دارم تو هم باشی!

خدایا! جمله ی بعدیش این نباشه که مگه رضا دعوتت نکرده؟ می مردم...  
مامانم خیلی دوست داشت ببینت!  
ممنون...منم همینطور!

واقعا؟...واقعا سودی دوست داشت منو ببینه؟! باید خیلی حرفه ای بحث رو جمع میکردم.  
خیلی هم خوشحال میشم...قرار بوده یکی از دوستانم بیاد پیشم ، اگه نیومد حتما میام!  
سعی کن بیای حتما!  
اگه شد حتما!

سودی...دل من هم براش تنگ شده بود...شاید اصلا اون موقع از تصمیم رضا خبر نداشت...خبر نداشت که بابای رضا اومده بود تو شرکت و با رضا حرف زده بود...  
رضا...رضا چقدر نامرد بود...

شک ندارم وقتی تو خونه ی آنید بودند تصمیم گرفتن بیان اینجا و از طرف خودشون دعوتم کنن. آنید دیروز تو شرکت اومده بود اتاقم و بعد از اینکه نطق گرایی کرد، به طور غیر مستقیم گفت که من با خانواده ی عسکری رابطه خوبی واینا، و اجازه دارم با خودم مهمون بیرم !! پس تو هم بیا بیرم!!  
چطور ممکن بود اون همه احمق باشم که قبول کنم؟! مثل مشنگها پا شم برم تولدش؟! بدون اینکه خودش دعوتم میکرد؟!  
همون موقع تلفن شیما زنگ خورد.با نگاهی بهش گوشه ی لبش کشیده شد....  
بیخشید..

بلند شد و رفت توی بالکن.صدای خنده هاش به گوش میرسید.  
توی خونه ی من هم سه بار بهش زنگ زده...نمیدونم اینا چی دارن بهم میگن اینقدر؟ حالا خوبه همش هم ور دل همن! یا اشکان خونه ی ایناست، یا این خونه ی اشکان!

چشم غره ای بهش رفتم.ظرف توت فرنگی رو برداشت و تکیه داد به مبل. همونجوری که نگاهم میکرد،میخورد.  
چته؟!

اصلا ازت انتظار نداشتم آنید!

چی رو؟!

چی رو!...به شیما گفتم بیاد اینجا دعوتم کنه؟! آره؟!

چی میگی؟! میشنوه الان! چی گفتم من؟! گفتم دارم میام اینجا، اونم گفت باهام میاد...  
تو خودت اینجوری میری!؟

صداش رو پایین آورد و گفت:

چطوری؟ مگه چطوریه؟ از خدات هم باشه شیما اومده دعوتت کنه... مگه ندیدی چی گفت؟ گفت مامانش هم دوست  
داره ببینت. منم تا حالا صد جا با دعوت غیر مستقیم رفتم... تازه اینکه غیر مستقیم هم نیست... شیما دعوتت کرده!  
واقعا که آئید! آبروی منو بردی... اصلا ازت انتظار نداشتم!

من هیچی به شیما نگفتم ولی باشه... تقصیر منه که این همه دلم میخواد با دوستم برم مهمونی!

تابلو بود که خودش به شیما گفته. من که کودن نبودم. ولی نمیخواستم پیش شیما، که اولین بار بود اینجا اومده

بود، آبروریزی کنم. نمیفهمیدم آئید چه اصراری داره منم برم؟

شیما رو دیدم که داشت از بالکن خارج میشد. سرمو کمی نزدیک آئید گرفتم و گفتم:

فقط تو رو خدا به خودش نگو دعوتت کنه... ترو خدا!!

چشمهای دلخور آئید رو رها کردم و بلند شدم رفتم تو آشپزخونه....

توی شرکت هرکسی مجوز ورود به جشن تولد رو داشت خودش رو به سر و گردن بالاتر از بقیه احساس میکرد.

ترلان ساعت 9 اومده بود تو اتاقم و داشت راجع به لباسش توضیح میداد. از حرفاش متوجه شدم که از بین دخترهای  
شرکت فقط اون و آئید و پروانه و هدی میرفتند. آقایون که تعدادشون حتما بیشتر بود.

نگار؟! میای دیگه!؟

من؟! .....

نمیدونستم چی بگم. ترلان نمیدونست من دعوت نشدم.

نگار نگو که نمیای.... از وقتی اومدی اصلا تو هیچ مهمونی شرکت نکردی.

نگاهش شیطنت آمیز شد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

ببینم نکنه تو مهمونی های مختلط شرکت نمیکنی؟ واسه همینه که هیچ جا نمیای؟

زد زیر خنده... آخی یخ نکنی!

بابک نگاه اخم آلودی بهش انداخت که از من مخفی نمود و دوباره به کامپیوترش خیره شد.

یکی از دوستانم میاد پیشم.... چند ساله ندیدمش.... یه شب هم بیشتر نیست.

نمی تونستم بگم دعوت نشدم. فکر کردم ممکنه بره به رضا بگه چرا دعوت نشدم. با هم ندار بودن. شوهرش هم یکی

از دوستای رضا بود.

نگار؟! حیفه بخدا...از دستت رفته حسابی.قراره کلی خوش بگذرونیم.

نمیخواستم بحث کش بیاد.

اگه نیومد حتما میام.

ترلان چند دقیقه ی دیگه هم در مورد فواید حضور توی همچین جشن باشکوهی و اینکه همه از خداشون بود که دعوت میشدند صحبت کرد و رفت.  
بابک هم بعد از رفتنش کلی اداش رو در آورد و خندیدیم.  
چند دقیقه ای از رفتن ترلان گذشته بود که صدای رضا رو از سالن شنیدم.خدا رو شکر کردم که وقتی اومد تو اتاقم بودم. حسابی خودم رو مشغول نقشه ها کردم .  
رضا تا ساعت 11 تو سالن بود.آنید ، احسانی و باقرزاده هم بودند.تا اون موقع از اتاق خارج نشده بودم.نمیخواستم منو ببینه.فکر میکردم ممکنه حرفی از جشن تولدش پیش بیاد و توی رودر بایستی مجبور بشه منو هم دعوت کنه...بیشتر از آنید میترسیدم حرفی بزنه. ولی ساعت 11 که رضا برای پیگیری کارهای وامش از شرکت خارج شد و با احسانی به بانک رفتند، آنید هم رفت اتاق خودش و متوجه شدم ازم دلخور شده خانم!  
من بودم که از دستش ناراحت بودم و حالا اون اینجوری میکرد.  
از اتاق بیرون اومدم.نگاهی به میز نقشه انداختم.هنوز خانم جوهری جمعشون نکرده بود.به میز که رسیدم ،خیلی سریع نشستم و از تمام قسمتها دوباره پرینت گرفتم که شامل قسمتهای جدید امروز میشد.  
صدای قدمهای جوهری رو که نزدیکم میشد رو شنیدم.خوب میدونستم میخواد چی بگه.این بشر بی حد فضول بود و کاملا مشخص بود از من خوشش نیامد.از نگاههای خصمانه اش میشد فهمید.  
خانم کریمی...عزیزم....چیکار میکنید؟

برگشتم نگاهش کردم:

میبینید که!

بله..میشه بگید چرا هر روز دارید پرینت میگیرید؟

...

میتونید صبر کنید یه قسمت از کار که آماده شد،نه هر روز!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

...چشم!

چشم غره ای رفت و دور شد. هیچ ربطی به اون ندشت. معلوم بود که هدر دادن دو برگه پرینت این همه رو نداره. خانم حسودن.

میدونستم امشب از زور حرص و ناراحتی نمی خوابم .میخواهیدم هم اندکس سخته اش زیاد بود.چه بهتر که سرمو با چیزی مشغول میکردم.کارم که تموم شد،دوباره برگشتم تو اتاق و در رو بستم.

کلید رو که تو قفل چرخوندم صدای گوشیم بلند شد. ....آنید بود.

آنید؟!

سلام....خونه ای؟!

سلام. آره الان رسیدم.

...نگار از دست من دلخوری؟!

با مکث کوتاهی ادامه داد:

داشتم میرفتم آرایشگاه...ولی اصلا حال ندارم....باور کن اونجوری که فکر کردی نبود....شیما خودش میخواست بیاد.

الهی....آنید فکر میکرد ازش دلخورم...دلخور که بودم ولی وقتی صدای غمگینش رو شنیدم ، دلخوریم از بین رفت. فکر میکنم امشب اصلا بهش خوش نمی گذشت اگه بدون اینکه با من حرف بزنه میرفت. آنید؟! خلی؟ من کجا از تو ناراحت بودم. ناراحتیم بیشتر اینه که صبح اصلا نیومدی پیشم!

سکوتش چند لحظه ایش میگفت حرف من ناراحتیش رو از بین برده. نمیخواستم کشش بدم..آنید رو واقعا دوست داشتم. اونم فقط خواسته بود من هم باهاش میرفتم همین.

با صدای شارژ شده ای گفت:

تو چرا نیومدی؟! چپیده بودی همش اون تو ...فکر کردم نمیخواهی منو ببینی!

منو نمیشناسی؟ کم از اتاقم بیرون میام...تو باید می اومدی.....حالا مدل آرایش چیه؟

..اممم.....یه هایت لایته....تو آرایشگاه عکس میگیرم بعد نشونت میدم.

باشه....دل اون پسر پر روئه رو آبش میکنی ها، حسابی ها!

صدای شاد خنده اش پیچید. از خنده ای که کرد پیدا بود خودش هم تو این فکر بود.

رو چشم....من باید برم دیگه قربونت برم، کاری نداری؟

نه برو ..خوش بگذره.

عزیزمی.

خداحافظ.

همونجور که دکمه های مانتومو باز میکردم داشتم فکر میکردم امشب دختری که رضا بیشتر از همه تحویلش میگیره کیه.

خیالم از طرف آنید راحت بود. از اون شبی که فهمیدم اونم حواسش پی امیره خیالم راحت شده بود.

" چته نگار؟! "

وقتی اینجا نبودم لا اقل رضا شش تا از این مهمونی ها گرفته. توی ششصد مهمونیه دیگه حضور داشته. ولی من اینجا نبودم. نبودم که بینم یا بشنوم که حرص بخورم..... ولی... الان اینجا..... مثل یه بدبخت..... کثافت اینجا.

"اگه همین الان نرم پای نقشه ها خل میشم."

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. ساعت شش صبح بود. سه ساعت بیشتر نخوابیده بودم. میتونستم هنوز یه ساعت دیگه هم بخوابم ولی وقت میخواستم برای یه دوش که سر حال پیام و بعد یه آرایش حسابی. دیشب با هانیه حرف زده بودم و همه چیز رو بهش گفتم. اون هم تأیید کرد کارمو که نرفتم، ولی گفت امروز باید حالشو بگیریم! نظرش این بود که من با یه تیپ خفن آمریکایی، خیلی شاد و شنگول میرفتم شرکت و به روم نمی آوردم که ناراحتم. به نظر خودم هم فکر خوبی بود. رضا نباید فکر میکردم من دیشب با احساس یه بدبخت کثافت خوابیده بودم. بعد از دوش و یه آرایش حرفه ای و زیر پوستی، سراغ لباسهام رفتم. دیشب قبل از خواب انتخابشون کرده بودم. یه جین کوتاه خیلی روشن آبی، که بلندیش تا یه وجب بالای پاشنه ی پام میرسید. با یه تیشرت سفید کوتاه، با آستینهایی که تا رو بازوم بودند. تیشرت هم ساده بود داشت که خیلی شیک و ناز دور گردن می افتاد و به خاطر کوتاهش موقع راه رفتن هم ممکن بود قسمتی از بدنم پیدا بشه. یه کتونی سفید با ساقهای کوتاه باهاشون ست کردم. موهام کمی بلندتر شده بودند و میشد دم اسبی ببندم. جلوی موهامو هم یه طرف صورتتم گذاشته بودم و طوری درستشون کرده بودم که همش بریزن تو صورتتم.

موقع رفتن به خودم تو آینه قدی نگاه کردم. امروز نمی شد بدون آژانس رفت، بیشتر وقتها تا سر خیابون پیاده روی میکردم و از اونجا تاکسی میگرفتم. ولی امروز نمیشد. از وقتی اومده بودم دفتر نقشه دیگه طوری تیپ نمیزدم که روم نشه از خونه بزنم بیرون. امروز اما قصه اش فرق میکرد.

به محض اینکه دستم به دستگیره ی در رسید پشیمون شدم. من فقط میخواستم این تیمو رضا ببینه، نه راننده آژانس و کلی آدم دیگه تو خیابون و شرکت. توی منهن اصلابرام مهم نبود کی منو چطوری ببینه، همه یه جور بودند. ولی اینجا وضع فرق میکرد. بعضی ها جوری بهت نگاه میکردن که شرمنده بشی.

خیلی سریع برگشتم داخل اتاق خواب که کمد لباسهام بود. یکی از مانتوهای جلو باز رو پوشیدم و با خیال آسوده از خونه خارج شدم.

پامو که تو اتاق گذاشتم مانتو و شالم رو شوت کردم رو پشتی صندلی و به خودم تو آینه جیبی نگاه کردم. مدل موهام بهم نخورده بود.

بابک هنوز نیومده بود. جوهری هم همینطور. یه قسمت از کارهای دیروزی مونده بود که به سرعت مشغول تکمیلشون شدم. باید نهایتا تا یه ساعت دیگه آمادشون میکردم و میفرستادم رو سیستم آقایون. رضا حتما شوکه میشد وقتی میدیدشون. تا ساعت سه صبح که بیخودی بیدار نمونده بودم.

چند دقیقه ی بعد جوهری و بعد هم بابک رسیدند.

بی دلیل جلوی بابک معذب شدم. اصلا دلم نمیخواست بلند شم که لباسهای کوتاهمو ببینه. بابک پسر مذهبی و نازی بود، فکر میکنم وقتی جلف می پوشیدم خوشش نمی اومد.

از سالن که گاهی صوای مهندس شریعتی و باقرزاده از توش شنیده میشد خبری نداشتم. میخ شده بودم سر جام. ساعت نه هم که فایل ها رو فرستادم رو سیستم رضا و احسانی بزم از سر جام تکون نخوردم. بابک بچم یکی دوباری میرفت و می اومد و سوالهای منو از شریعتی میپرسید ... هیچ توجیهی برای اینکه چرا بلند نمیشم نداشتم.

اگه رضا امروز نمی اومد چی؟! شاید خسته بود و تصمیم گرفته بود امروز که آخرین روز کاریه هفته هم بود رو نیادا! بهتر... آنید چرا نمی یاد؟! بابک داخل شد با دو لیوان نسکافه تو دستش. مشغول حرف زدن بودیم که صدای رضا رو شنیدم. بلافاصله احساس عذاب وجدان شدیدی کردم. لباسهام مزخرفن!

صدای احسانی هم می اومد. و خنده های جوهری که بدجور حالمو بهم میزد. فکر میکنم رضا یا احسانی چیزی گفتن و اون هم داشت از خنده سخته میکرد... بدبخت چاپلوس.

موبایلم زنگ خورد... همتی بود. [font/].

الو مهندس... سلام..

سلام.. خوبین خانم کریمی؟

ممنون... بله.

هستین هر دوتون؟

آره چطور؟

یکی تون باید بیاد اینجا. یه ساعتی نیستم. دارن بک آپ میگیرم، بچه ها هم سرشون شلوغه.

باشه.. الان.

مرسی.. منتظر تونم.

تلفن رو قطع کردم و به بابک نگاهی انداختم... من که عمرا الان از جلو چشم رضا نمیگذشتم.

چی شد؟

همتی بود.. برو ببین چی کارت داره.

من برم؟

نه من برم! زود باش، گفت همی الان!

چشم غره ای رفت و نسکافه اش رو سر کشید.

چیکار داشت؟

چه میدونم. گفت یه ساعتی نیستم.

اگه میگفتم بک آپ که عمرا میرفت. لیوانش رو روی میز گذاشت و بلند شد.

اگه بک آپ بود که من میدونم و تو!



جلوی خندم رو گرفتم. بابک که بیرون رفت نفس راحتی کشیدم و بعد فایل گیم جدیدی رو که داشتم میساختم رو باز کردم. تفنن همیشگی بود و بابتش هم شرکت نازنین پول خوبی میداد. این کار سومم بود برایشون. هنوز چند دقیقه ای از رفتن بابک نگذشته بود که صدای رضا اومد. محال بود صداشو نشنوم.:

خانم کریمی هستن؟!

بله اومدن.

صداشون کنید لطفا.

الان، چشم.

دو دستی کوبیدم رو سرم.

صدای قدمهای جوهری به استرسم اضافه میکرد....چیکارم داشت؟!

خانم کریمی؟ آقای دکتر کارتون دارن.

الان...

بیرون رفت. ....بلند شدم....بی اختیار دستم رفت سراغ شالو مانتو. شالمو در حالی سرم کردم که پیچش شدیدی تو شکمم احساس کردم. از استرس بود یا گشنگی نمیدونم. ولی همیشه دستگاه گوارشم خودشو با اعصابم قشنگ منطبق میکرد.

مانتو رو بپوشم یا نه؟

مانتو تو دستم بود که نزدیک در رسیدم ....

چیکار کنم؟!

حرفها و تصمیمات دیشبی با هانی رو به یاد آوردم....مگه نه اینکه میخواستم حالشو بگیرم؟!

مانتو رو شوت کردم رو میز.

نگار! برو....یادت که نرفته؟! دیشب رو...دعوت نکرده بود بدبخت!

در رو باز کردم....شکم دردم داشت بدتر میشد....

از جلوی این پارتیشن که بگذرم مبینمش.

صدای خنده هاش با احسانی رو میشنیدم.

از پارتیشن گذشتم و ....روبروم بود. به احسانی نگاه میکرد. خنده ی شیرین و زیبایی رو لبش بود. رضا خواستنی

بود....با اون کت و شلوار مشکی و کراوات قرمزش....موهاشو بالا زده بود ....

" دیشب با کی میرقصیدی؟! "

نمیدونم رد نگاه احسانی رو گرفت یا وقتی تو دیدش قرار گرفتم سرش رو چرخوند....

خیره شد....توی ....چشمهام. و بعد نگاهش مثل یه اسکنر .....در یک هزارم ثانیه از چشمهام به تیشرت سفیدم

رسید...از شلوار چسبان و پاره پورم گذشت و روی ساق پام ثابت موند....ساق پام که از قصد لوسیون زده بودم و

حتما حالا داشت برق میزد.....اصلا حواسم به بقیه نبود....نگاه رضا رو فقط میدیدم....دیدم که به محض اینکه نگاهشو

ازم گرفت دیگه هیچ اثری از اون خنده ی روی صورتش نبود....ولی چیزی از صورتش نمیفهمیدم.

با فاصله کنار میزشون ایستادم.

سلام...

احسانی و شریعتی با هم جوابم دادن ولی... رضا... نه... سرش لای پرونده بود... حالا میشد عصبانیتش رو دید... عصبانی بود.

صورت برافروخته اش رو که دیدم، اون لحظه ایمان آوردم که من آدم نمیشم... هانیه اگه اینجا بود حتما میکشتمش.

" چته نگار؟! مگه اینو نمیخواستی؟! "

الان دیگه هم شکم درد داشتم هم می لرزیدم...

از ترس به احسانی نگاه کردم. به رضا نگاهی انداخت و گفت:

خانم کریمی... فایل رو که دیدم تعجب کردم... واقعا ممنون. بهش احتیاج داشتیم. کارتون عالی بود.

رضا می خواست ازم به خاطر فایل آماده شده تشکر کنه!

بفرمائید بشینید خانم کریمی.

شریعتی بود که با دست بهم اشاره میکرد رو صندلی مقابلش که دو صندلی با رضا فاصلش بود بشینم.

میدونستم بشینم تیشرت قشنگم! یه وجب از کمر و شکم رو نشون میده.

راحتم... مرسی...

بشینید لطفا...

چشم.

چاره ای نبود...

احسانی و شریعتی روبروم بودند و من با فاصله از رضا کنارش نشستم... اون میتونست لباس مزخرفم رو که بدنم رو

نشون میداد ببینه، ولی نگاهم نمیکرد... میشد حدس زد الان جوهری از اون پشت سرم با دیدن لباسم چه سری

تکون میداد...

نیفهمیدم شریعتی چی میگفت... انگار داشت در مورد رشتم... دانشگاهم یا کارم یه چیزهایی میپرسید. حواسم به رضا

بود که هر چند ثانیه یک بار سرش رو بلند میکرد و به اون تا روبرویش نگاه میکرد.

احسانی و شریعتی داشتند با اشتیاق به حرفهام گوش میدادند. جواب سوالاتشون رو کوتاه میدادم.

واقعا نمیدونستند رشتم چی بوده؟! یه دفعه اینا رو بهشون گفته بودم که؟

یه هو پرونده ی زردرنگی جلوی صورتم قرار گرفت...

تکمیل شد لطفا بدین خانم جوهری... مرسی.

دست رضا بود که پرونده رو اونجوری گرفته بود جلوم... بدون اینکه نگاهم کنه این حرف رو زد... پرونده رو

گرفتم.. اصلا نفهمیده بودم چی گفت ولی لحن خشک و دستوریش میگفت پاشم...

بلند شدم. لرزون گفتم:

بله...حتما.

تعجب رو راحت میشد تو نگاه احسانی و شریعتی دید که داشتن به رضا نگاه میکردند.  
به سرعت خودم رو به اتاقم رسوندم....

پشت میزم نشستم.

" حماقت بیشتر از این میشه نگار؟! خوب شد؟! ناراحت شده الان...خوب شد؟! حال کردی؟! ای خاک بر سرت  
کنن "

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود...بی حرکت سر جام نشسته بودم.یهو متوجه شالم شدم.

" از کی روی گردنم افتاده بود؟! خدای من! "

پرونده رو باز کردم ....همینجوری داشتم به نوشته ها و علامتهای توش نگاه میکردم...هیچی اون لحظه از شون سر در  
نمی آوردم...

لیوان نسکافم یخ کرده بود.یه جرعه ازش سر کشیدم...حالم بهم خورد.

در با حرکت ناگهانی باز شد.....رضا؟!!

..... پنج دقیقه ی دیگه ، طبقه ی اول پارکینگ....منتظرم باش لطفا.....وسایلتو جمع کن!

فقط سرشو دیدم. و بعد سریع رفت....آروم گفت....ولی عصبانی نبود.

" کجا برم؟! وسایلم؟! منظورش چیه?! "

" میخواد اخراجت کنه بدبخت! "

با ترس و لرز آشکاری بلند شدم....

" چه غلطی کردی نگار?! "

چشمم به مانتوم افتاد.

" با این چیکار کنم؟ "

اگه میپوشیدمش بیشتر عصبانیش نمیکردم؟!..مچالش کردم تو کیفم و رفتم سمت در....

گفت پنج دقیقه ی دیگه....

برگشتم سر جام.

توی پارکینگ چیکار میکردم؟

کیفم دستم بود...خبری هم از رضا نبود.به ماشینها نگاه میکردم.ماشین رضا کدوم بود؟ برای چی گفت توی

پارکینگ؟

" نکنه...نکنه ....میخواد.....میخواد منو بکشه?!! "

احمقانه بود این فکر ولی قشنگ لرزش بدنم بیشتر شده بود!

همه ی حواسم به در آسانسور توی پارکینگ بود که باز شد....  
می اومد سمت من.... نزدیکم که رسید ناخودآگاه دو قدم عقب رفتم که سپر ماشین متوقف کرد.  
رفته بود طرف ماشینی که سه تا با اون ماشینی که بهش چسبیده بودم فاصله داشت.... نگاهش کردم...  
سوار شو.

بی هیچ حرفی به همون سمت رفتم. ماشین رو روشن کرد...  
نزدیک ماشین که رسیدم حتی نمیدونستم عقب بشینم یا جلو...  
در جلو باز شد... ماشین داشت حرکت میکرد... هنوز ننشسته، میتونستم اخمهای راننده ی عصبانی رو تصور کنم.  
نشستم و در رو بستم... دستام چون نداشت... در رو اونقدر شل بستم که ....  
دستشو جلو آورد و با شدت در رو باز کرد و دوباره محکم بست... هنوز توی شوک بودم که صدای ترمز دنده عقبش  
گوشم رو کر کرد.  
از پارکینگ با سرعت زیادی بیرون اومدم....  
نمیخواست که تو خیابون هم اینجوری رانندگی کنه؟!  
رانندگیش افتضاح بود... جرات نمیکردم به صورتش نگاه کنم... ممکن بود... نه حتما عصبانی تر میشد... همینجوریش  
احتمال زنده موندنم صفر بود. سریع به فکر کمر بند افتادم... اون لحظه تصورم بیشتر از هر چیزی این بود که من  
خیلی گناهکارم و هنوز توبه نکردم....  
یک راست سر از جهنم در می آوردم... همزمان که داشتم به خدا التماس میکردم منوببخشه، مشغول بستن کمر بند  
شدم.

" خدایا غلط کردم... کجا میخواد بره؟! "

یه کلمه حرف نمیزد...

الان بیشتر از هر چیزی ترافیک یا چراغ قرمز میخواستم که دریغ از یکیشون.

کمتر از ده دقیقه ی بعد یوسف آباد بودیم... میخواست منو برسونه خونه؟! هنوز که....

همون... میخواست اخراجم کنه!

پیچید توی کوچه... چند متر پایین تر نگه داشت... هنوز نه حرفی زده بود و نه من نگاهش کرده بودم.

ولی باید میفهمیدم چشه؟! خوب بهم میگفت برو خونه اخراجی!

" چقدر سبک مغزی نگار؟! خونه هم مال خودشه... الان میخواد بگه برو جمع کن گم شو بیرون از خونم "

نگاهش کردم....

" ولی پس بدهکاریم؟ "

" نه تا الان کلی هم از بدهیمو پرداخت کردم! "

بیرون شرکت هر لباسی که میخوای میتونی بیوشی.... به خودت مربوطه..

صداش خش داشت.

توی شرکت که هستی... لطفا تابع عرف باش... ایرانه اینجا...

روبرو رو داشت نگاه میکرد...رد نگاهشو گرفتم...هیچی نبود...بجز ماشین...دوباره زل زدم به نیم رخ عصبانیش.  
شرکت ما خصوصیه...ولی با کلی نهاد و ارگان دولتی سر و کار داریم...نمیخوام فکر کنن پاشون رو گذاشتن شیکاگو..

نگاهم کرد...سرمو پایین گرفتم...به پارگی شلوارم نگاه کردم...خجالت داشت!  
صداش عصبانی تر شد...

چهار تا مهندس زیر تو هم دورمو گرفتن...همینجوریش کلی درد سر دارم بابت اشتباهاتشون...وای به حال  
اینکه...یه...یکی بیاد اونجوری جلوشون شوی! مدل راه رفتنمو ببینید! بذاره...

جمله های آخرش رو با فریاد گفت..

سرم رو تا جایکه میشد پایین انداختم...

داد بعدیش چهار ستون من و خودش و ماشین رو لرزوند:

اونا چه حقی دارن که...اگه اونجا نبودم...اگه نمیفرستادمت بری که همونجا قورتت داده بودن....

داشت گریم میگرفت..

از صبح چند نفر اونجوری دیدنت?...اینجا آمریکا نیست...سه ساعته با این ریخت نشستی جلوی این پسره ی ....

ادامه نداد...منظورش بابک بود.

من شش سال اینجوری لباس پوشیده بودم که!

فقط گریه نکن...

صدای مامان تو گوشم پیچید...اینجا آمریکا نیست....

چند لحظه فقط سکوت بود...نفس هم نمیکشیدم...اونقدر لباسها زشت بودند؟

نه میخواستم گریه کنم...نه برگردم منهن...فقط میخواستم منو ببخشه...حتی اگه خودمو کوچیک میکردم..فقط

میخواستم از دستم عصبانی نباشه...نمی خواستم یادم بیاد حرفهای اون روزش رو با پدرش...باید منو میبخشید..

معذرت میخواوم...

خیلی آرام گفتم...دقیقا همون چیزی رو که میخواست گفتم...میشناختمش...رضا باید میفهمید کم آوردن طرف

مقابلش رو...مغرور بود...ولی مهم نبود...میخواستم منو ببخشه و آرام بشه...فقط همین.

چیزی نگفت...رو آتیشش ، آب ریخته شده بود...هیچی نگفت...

میای یا برم!؟

چی!؟

با همون سر پایین و با تعجب گفتم:

کجا!؟

آهسته گفتم...خودم هم نشنیدم...

میای شرکت، یا امروز رو برات مرخصی رد کنم؟!؟

چی میگه؟! شاید درست نمیشنیدم... سرمو آروم بلند کردم و نگاهش کردم... قیافش... قیافش عصبانی و ترسناک بود... از ترس به سرعت سرمو دوباره پایین انداختم....

منظورش چی بود؟ نمیخواست اخراجم کنه؟ خب چرا اومدیم اینجا؟ برگردیم دوباره؟! الان وقت پرسیدن از این قیافه ی عصبانی نبود... میدونستم عصبانی ترش میکنه.. آروم و باشک گفتم:

نه... کاری.. ندارم.... بریم!

چی باید میگفتم؟!؟

آب دهنم رو قورت دادم....

پس بریم!... دو ساعته اینجا نشستم دارم جک تعریف میکنم واست؟!؟

اصلا نمیفهمم... چی میگه این؟! خودش گفت بریم....

دوباره با ترس نگاهش کردم.

م... ی... ر... ی... ل... ب... ا... سا... تو... عوض... کنی... بریم... یا... نه؟!؟

آآآ... منظورش این بود که لباسمو عوض کنم... نمیخواست اخراجم کنه!

دستگیره در رو گرفتم خودمو پرت کردم بیرون... همزمان هم گفتم :

باشه... الان میام.

و دویدم... احساس میکردم بال در آوردم..

نگار؟!؟

هنوز به خونه نرسیده بودم... برگشتم... رضا صدام زده بود... از ماشین بیرون اومده بود....

به من گفت... گفت نگار... خودم شنیدم... مطمئنم... ولی چرا دوباره داد میزد؟

داشت به سمتم می اومد... چی شده؟ عصبانی تر شده بود... چی تو دستش بود؟!... یه چیزی تو ..... دستمو به سرم

کشیدم... شالم رو سرم نبود... نزدیکم که رسید شکم دردم بیشتر شده بود.

خیره با چشمهای قرمز نگاهم میکرد... شالمو با دستش عصبی تکون داد و با غرشی که از لای دندونهاش بیرون می

اومد ، گفت:

پیوش این لعنتی رو!

یه نگاه به شال و یه نگاه به رضا کردم . شالمو سریع گرفتم و همونجا پوشیدم... نگاه عصبانی شو بهم دوخته بود.

الان میام.

و دوباره برگشتم سمت خونه...قبل از اینکه به در برسم برگشتم و نگاهش کردم...همونجا وایساده بود و نگاهم میکرد.سریع کلیدم رو در آوردم....

نگاهی به ایینه قدی انداختم...با صبح که میرفتم خیلی فرق داشتم...

"نگو نگران هوش و حواس کارمندای آرشیوتکتی!"

توی مانتوی سورمه ای و مقنعه ام ، دوباره مثل دختر دبیرستانیها به نظر میرسیدم...مقنعه ام رو کمی عقب کشیدم...بد هم نبود..

"نگرانیت بهم ریختن دیسپلین شرکتت که از ارگانهای دولتی هم میان و میرن نیست! اگه بود الان نمیگفتی شالتو بپوش...اینجا که شرکتت نیست"

در رو بستم...

به در سمت راننده تکیه زده بود...با تلفنش حرف میزد... منو دید که آروم به سمتش میرفتم...تلفن به دست ، زل زده بود بهم...وانمود میکردم نمیبینمت...دارم پایین رو نگاه میکنم...رضا همیشه کنترل نگاه خودش رو داشت...ولی الان نمیتونست...مثل هفته ی پیش که نتونست از لغزش چشمهاش تو صورتم جلوگیری کنه...مانتوی و مقنعه ی سورمه ای رو با قصد پوشیده بودم...که بیینه و یاد اون موقع بیافته...که افتاده بود...نگاهش کردم...نگاهشو ازم گرفت...در ماشین رو باز کرد و سوار شد...ماشینش یه بی ام وی مشکی بود....

پامو رو پام گذاشتم و یکی از توتهای درشت رو برداشتم و تو دهنم گذاشتم.

نگفتم؟ حالا بگو این هانی چیزی بارش نی!

حالا مگه چیزی شده؟ بچم نگران دیسپلین شرکتش و نقشه هاش بوده..

هر دو با صدای بلند زدیم زیر خنده..

ولی می ارزید ها؟

کجا می ارزید ها؟! تو اونجا بودی وقتی صداش تا شش کوچه اونورتر رو پر کرده بود...عین سگ می لرزیدم.

با هر هر و خنده گفت:

خوشم میاد نتونست جلوی خودش رو نگه داره...نگار!! بیا شالتو بپوش...

و دوباره زد زیر خنده...

تو ماشین که نشستیم مگه به روی خودش هم آورد ؟ اصلا...دوباره اخماشو کرده بود تو هم و یه کلمه حرف نزد...

نگار...کی بشه یکشنبه پیام...میخوام پیام ببینمش.

رضا رو؟! برو!

خودت برو...من همش دارم واسه خاطر اون میام...

هانی شروع نکن وجدانا...شوخی کردی خندیدیم...جدی نگیر.

چی رو جدی نگیر خره... تابلو کرده که!

چی رو تابلو کرد... گفت میری بیرون هر جویری دوست داری لباس بیوش... ولی اینجا تابع عرف باش لطفا!

جمله ی آخر رو با صدای کلفت گفتم. هانی داشت غش میکرد.

نگار بیا گوش کن... این یارو میخوادت.

شروع کرد دوباره!

بین...

تو بین... هانی احساس اون اصلا علاقه نیست!

پس چیه؟

.....

گوش کن... ما تو فیلم و قصه که نیستیم... دنیای واقعی... همه چی عالی نیست... همه چی خوب نیست... همه چی هم

بد نیست... رضا یه موقعی دوست داشته، تو این که شکی نیست!

خب؟!!

خب... قصدش هم ازدواج بوده... بعد یه شرایطی پیش اومد که... که اوضاع همیشه یه جور نیست. عشق تو دنیای

واقعی مثل قصه ها نیست که... یارو اونقدر عاشقت میشه که خودشو واست بکشه... آدمها همیشه در حال سبک

سنگین کردن هستن... غیر از اینه؟

...

خب باباش اومده باهاش صحبت کرده... دختره هم که امیر رو نمیخواسته... نگار قبول کن اون دختره ازت سر

بوده... خیلی هم سر بوده... خودت گفتی... گفتی سپیده چقدر از قیافش و مال و منال باباش صحبت کرده... مگه قراره

هیچ کس بهتر از ما پیدا نشه؟

چی میگی تو؟ مگه من گفتم الان از دختر عموش بهتر بودم؟! هم اون موقع، هم الان... کلی دختر دور و برش که

من به هیچ جاشون نمیرسم... ولی مگه قراره هر کی پیدا بشه از من سرت رو کن بره؟! حرف من اینه... چرا زیر

حرفش زد؟! به من گفته...

خوب بازم میرسیم به اون قسمت از حرفهای من... شرایط و سلايق آدم که... نگار، رضا که استغفرالله پیامبر نیست

که... آدمه... اشتباه کرده... تو هم کردی... نکردی؟ همه اشتباه میکنن... فرض میگیریم کارش اشتباه بوده... فرض هم

میگیریم بعدش امیر راضی نشده و از دختره خواستگاری نکرده... بعدش نگار پشیمون شده... وقتی رفتی و دیگه

نبودی پشیمون شد... واسه همین یه میلیارد تومن ناقابل خرجت کرد تا برت گردونه... بدون اینکه به کسی

بگه... واسه ی کی این کار رو میکرد؟ یه خونه در اختیار گذاشته، بهترین نقطه ی تهران... حقوقت نزدیک ماهی دو

میلیونه... اینم از جریان امروز که، معذرت میخوام ولی باید خیلی الاغ باشی که نفهمی منظور من چی بوده.

خیلی باید الاغ باشم دوباره اجازه بدم از سوراخی که یه بار گزیده شدم بار دوم هم گزیده بشم... فرض میگیریم تو

راست میگی!

خفه بابا... من که میدونم صبحی چه قندی تو دلت می ساییدن!

آره خب... یه شکم دردی هم گرفتم که... هنوزم داغونم...



تلفن رو که قطع کردم به ساعت نگاه کردم... بیشتر از دو ساعت با هانیه حرف زده بودم. حق با هانی بود... اینجا همه چیز واقعی بود... حس آدمها... عشقشون... بلاتکلیفیش ون... اون موقع ها فکر میکردم رضا همه چی تمومه... اشتباه نمیکنه... هانی راست میگه... آگه آدمها رو همونجوری که هستن قبول کنی اشتباهاتشون رو هم راحت تر قبول میکنی... ممکن بود رضا پشیمون شده باشه... خب من هم اشتباه کردم... من معتاد هم شدم...  
اصلا حتی میشه به قول هانی فکر نکنیم کارش اشتباه بوده... خوب انتخاب کرده... بر اساس معیار هایی که تو ذهنش بوده آدرینا برنده شده... من اون موقع چی داشتم؟ یه دختر ساده ی کودن زشتِ درسخون بودم... همون جوری هم همه شوکه میشدند آگه میفهمیدند رضا میخواست با من ازدواج کنه...  
خب مگه الا چیم؟! تا چهار ماه پیش معتاد هم بودم...  
خیلی وقت بود که فهمیده بودم از این فکرها به جایی نمیرسم... بهتر بود... آگه رضا... آگه هنوز منو میخواست... خب... خب نشون بده... من کیم که نخوام قبولش کنم؟! از خدام هم بود...

تکونی به خودم دادم. وقتی با هانی خداحافظی کرده بودم همونجور روی مبل ولو بودم. قرار بود برم پیش آنید. پنجشنبه و جمعه یا اون پیش من بود یا من اونجا. توی یه نایلون چند دست از لباسهامو گذاشتم که هر وقت برم اونجا لباس داشته باشم. صبح آنید رو زیاد ندیدم. چشمش پف کرده بود و زیاد حوصله حرف زدن نداشت. میخواستم اتفاقات تولد رضا رو بپرسم که دیگه نشد. حالا باید همشو توضیح میداد. توی قلبم حس شیرینی بود...

بیا بشین دیگه.

الان... یه چایی بیارم.

من نمیخوام.

من میخوام... سرم درد میکنه.

آنید دیشب تا کی بیدار بودی؟ چشات هم صبحی پف داشت.

اصلا نخوابیدم... اصلا.

تا صبح یعنی اونجا بودی؟

کجا؟ نه بابا... 12 نبود که برگشتم...

خوش گذشت؟!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

نمیدونم.

یعنی چی اونوقت؟ اون همه خودت رو جر دادی.

چای رو دستم داد و گفت:

خوش که گذشت...اگه فامیلهای از خود راضی شون نبودن بیشتر خوش میگذشت..

یه جرعه از چای رو سر کشیدم:

کدوم ها؟

همه شون...چقدر بدم میاد از شون.

چیزی بهت گفتن؟

مستقیم چیزی نمی نگفتن که ... ولی...وقتی میدیدن خانواده ی عسکری مخصوصا شیما ، تحویل میگیرن....همش

سعی میکردن یه چیزی بگن که...که اعصابمو خرد کنن.

لبخندی زدم و گفتم:

وقتی میدیدن امیر تحویل گرفته یا شیما؟

وقتی نیشش کشیده شد ، فهمیدم اشتباه نمی کردم.

امیر؟! کی به اون رو میده؟

آره جون خودت...با اون نیشات.

لبخندش پررنگتر شد.

نگار، دیونه نبودی...اینقده باحال بود..

الان داشت میگفت خوش نگذشت ها!

اصلا محلش نمیذاشتم...یه حرصی میخورد وقتی میدید ...

بگو دیگه.

تو میل جابجا شد... با لبخند شیرینش گفت:

اولش که اصلا نگاهش نمی کردم...یه جوری واستاده بودم که تو دیدم نباشه،اونم هی باز دوباره می اومد روبروم

وامیستاد...فکر میکرد حواسم نیست...

خب؟ با کی میرقصیدی؟

نگاهش که نمی کردم اونقدر عصبانی شده بود که دیگه واقعا ترسیدم با کسی برقصم....یه ذره با کاظمی و زنش

بودیم، یه کم هم با اشکان و شیما رقصیدم...وای نگار، شیما اونقدر ناز شده بود....

خب؟

هیچی...یه کم که گذشت با حامی گرم گرفته بودم..دوستشونه...داشتیم حرف میزدیم،امیر هم عصبانی فقط داشت

نگاه میکرد...یعنی تو دلم داشتم می مردم از خنده...با کسی هم نمی رقصیدم...بعد موقع رقص که دوباره شد حامی

دستم رو گرفت که بریم وسط...بهش گفتم نیام، میخوام یه کم استراحت کنم .حامی هم اصرار میکرد که بریم.امیر

هم روبرومون بود دیگه ...داشت میدید که حامی داره دستمو میکشه و من نمی رم...خسته نبودم، نمی خواستم امیر

عصبانی تر بشه...

...

بعد امیر رو از پشت سر حامی دیدم که داشت نزدیک میشد... داشت می اومد سمت ما... حواسم بهش بود... نزدیک که شد ، کویید رو شونه ی حامی....

با صدای بلند خندید:

نگار خیلی غرورش رو زیر پا گذاشته بود که اون کار رو کرد... میشناسمش... میگه همه باید بیان دست بوس من... عین اون داداش لندهورش!

رضا؟! آره ...

خب؟! چیکار کرد؟

به حامی با یه صدایی که دلخوری ازش میبارید گفت، داداش برو وایسا کنار... نمیخواد بیاد دیگه....

امیر تو اون لحظه دیدنی بوده...

حامی که برگشت بینه کیه با دست هلش داد اونور... اصلا هم برگشت نگاهش کنه... حامی بیچاره داشت با تعجب نگاهش میکرد... روبروم که ایستاد زل زد بهم... هی زور میزدم نخندم... اگه میخندیدم که همه ی نقشه هام به باد میرفت..

با خنده ی آنید همراه شدم... داشت غش میکرد.

چی گفت؟!

هیچی .... من آروم بهش سلام دادم و حالش رو پرسیدم... اصلا لب از لب باز نمیکرد... آی حرص خورده بود... تازه بعد چند لحظه که داشت نگاهم میکرد گفت، منو نمیبینی دیگه؟! این اداها چیه اونوقت؟

با خنده گفتم:

وای آنید... فهمید که...

مگه من از رو رفتم?... گفتم کدوم اداها ، چی میگی تو؟

با هم زدیم زیر خنده.

بعد با دلخوری گفت، خیلی خوب .... این دفعه بخشیدمت، دفعه بعد هر جا منو دیدی سریع میای کنار من، حواست باشه.... باور کن نگار یه ذره شوخی نداشت... دلخوره دلخور گفت....

از خنده داشتیم ریسه میرفتیم... با خنده گفتم:

خب؟!

بچه پر رو که میگن... آقا ناراحت بودن برا سلام و احوالپرسی نزدیکش نرفتم... میبینی تو رو خدا منطق رو!

راست میگفت... عین رضا....

بعد هم دستمو کشید که بریم وسط... نه گفت میای نه هیچی... همینجور... گفتم امیر خستم من، فقط گفت بیخود، میخواستی با اون پیرمرده اونهمه نرقصی... وسط پیست هم که بودیم داشت خط و نشون میکشید... وسط رقص... که دفعه ی آخرت باشه با کاظمی میرقصی... حامی هم داشت نزدیکمون با یه دختره دیگه میرقصید... حواسم رفت بهش... داشت دلخور نگاه من میکرد... امیر هم رد نگاه منو که گرفت و حامی رو دید بهش گفت، ها داداش... مشکلات چیه؟ به دختر خودت نگاه کن... میام له ات میکنم ها... فک کن فقط... وسط پیست...

دستامون رو شکمون بود... مردیم از خنده....

تلفن آنید که زنگ خورد با پشت دستش اشکهاشو که از شدت خنده بیرون اومده بود پاک کرد:

الو جانم؟

...

قربونت.

...

آره خونه... نگار هم اینجاست.

...

چی میگی؟ پاشو بیا... منتظرم..

..

زود.

تلفن رو قطع کرد.

شیما بود.. گفت داره میاد.

اوهوم... خوبه.

شیما و آنید کی اینهمه با هم دوست شده بودند؟

خب بعدش؟

هیچی دیگه... دستمو تا آخر گرفته بود یه وقت نرم...

آنید داشت هنوز راجع به امیر و مهمونی میگفت... راجع به همه چی... کیک و مهمونها و شیما و اشکان، سودی و... فقط راجع به رضا چیزی نمیگفت... همش منتظر بودم که راجع به اون هم بگه که با کی میرقصیده... دوست

دختری که با خودش آورده بود کی بود... ولی هیچی نمیگفت... این مهمونی تولد رضا بود دیگه...

پا شد که بره سمت یخچال، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

خب... رضا چی؟ چیکار میکرد؟

رضا؟

آره دیگه.. رضا... با کی بود بیشتر!؟

با... نمیدونم... با کس خاصی... حواسم نبود... لواشک میخوری؟

حرصم گرفته بود... چرا حواسش نبود... من باید از کی بیرسم؟ مگه میشد حواسش نباشه...  
بیار... یعنی اصلا ندیدی با کی میرقصه؟ با کی بیشتر گرم گرفته بود؟!

همونجور که سرش تو یخچال بود گفت:

آخه تو که نمیشناسیشون... باید می اومدی... چقدر گفتم بیا...

آره خوب باید می اومدم که با دوست دخترش آشنا بشم.

اول که دیدمش خیلی تعجب کردم.

کیو؟

رضا رو میگم....

واسه چی؟

یه دست لباس خیلی ساده پوشیده بود. برعکس بقیه که کلی تیپ زده بودند... امیر و اشکان که از بیست فرسخی پیدا بود مارک کت و شلوارهاشون چیه... رضا یه تیشرت صورتی خیلی کم رنگ پوشیده بود، اونقدر کم رنگ که فکر میکردی سفیده... با یه شلوار کتون ساده ی سورمه ای... ولی خوب...

خب؟! نگاهش کردم... مشغول بریدن لواشک بود... چرا اینجوری میکنه آنید؟ معلوم نیست تو فکر چیه؟

خب؟!

سرش رو بلند کرد:

چی؟

ای بابا..

گفتی یه دست لباس ساده پوشیده بود...

آه آره... ولی باید میدیدیش نگار... با همون لباسها هم از همه بیشتر تو چشم بود... رضا واقعا ماشالله داره... با

همون لباسهای ساده اش هم چشم همه دخترا باهاش این ور و اون ور میرفت....

نگاه کرد بهم... سرمو پایین انداختم... ترسیدم از قیافم چیزی بخونه.. آنید خیلی زرنگ بود...

..... اوهوم... نگفتی بیشتر با کی بود؟

با.. خب با خیلی ها... رضا خیلی زرنکه، تو جمعهای رسمی، هیچوقت

با.. خب با خیلی ها... رضا خیلی زرنکه، تو جمعهای رسمی، هیچوقت ندیدمش با کس خاصی گرم بگیره... شیطنتهای

خودشو که داره، ولی تو این جور جاها طوری رفتار نمیکنه که چیز خاصی ازش بفهمی... هرچند، اینقدر رضا ماشالله

از همه سره، که هیچ کسی رو نمیبینی بهش بخوره... یه سر و گردن از همه بیشتر تو چشه... با اون قد و هیكلش

همه پیشش کم میارن...

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

البته....

همونجور که انگار داره براندازم میکنه گفت:

شاید... شاید اگه تو به کفش هفت هشت سانتی پوشی.... امکان داره تا شونش بررسی...

سرم پایین رفت.... احمقانه بود، ولی رسماً داشتم خجالت میکشیدم. باید موضوع رو عوض میکردم...

شیما چی پوشیده بود؟

آنید لبخندی زد.... و بعد مشغول توضیح دادن جزئیات لباس شیما و همینطور سودی شد... ولی من..... احساس

میکردم... صورتم داغ شده... شاید به خاطر اون حرف آنید بود...

اما مسلماً داشت اغراق میکرد. من اگه به کفش پاشنه بلند میپوشیدم درسته باز هم کوتاهتر نشون میدادم کنار رضا

، ولی دیگه تا سرشونه اش که نه.... اصلاً رضا اون موقع ها به خاطر این موضوع بود که دوست نداشت من کفشهای

پاشنه بلند بپوشم.... مطمئناً تو زندگیش، دختری به این لنگ درازی نبود و عادت نداشت که پیش کسی که می ایسته

، مخصوصاً به دختر، به سر و گردن ازش بلند تر نباشه.... آقا دلش میخواست از اون بالا به همه نگاه کنه....

مطمئناً قدم هم نمیتونست منو به رضا برسونه... تنها چیزی بود که داشتم، البته بجز کارم که میتونست رضا رو راضی

کنه، اگه... اگه بدهکاریم نبود....

خیلی بی دلیل اون حس شیرینی که همراه بود از بین رفت....

من هیچ وقت قابل مقایسه با رضا نبودم.... واضح بود... این رو همه میدونستند... با اون همه دخترهایی که تو تولد رضا

بودند و خدا میدونه چه وضع مالی ای داشتند هم آنید تایید میکرد که کسی برازنده ی اون نبود.

شبه یکی از مانتوهایم رو پوشیدم که با آنید و شیما خرید کرده بودیم. چند دست مانتو و پانچو گرفته بودم برای

شرکت. میخواستم پوشیده تر از قبل باشم.... اینجا ایران بود... همین.... من دلیل دیگه ای نداشتم... ولی تمام مدت

منتظر بودم رضا منو با لباسهام ببینه.

یه مانتوی کوتاه سفید با شلوار جین روشنی پوشیده بودم به همراه یه شال سفید. موهامو هم خیلی ساده یه طرف

صورتم گذاشتم... این مدل مو ترجیح من بود بیشتر وقتها.

ساعت نه بود و سالن کاملاً خلوت. بجز من و خانم جوهری و بابک کس دیگه ای نبود. رضا و به همراه دکتر احسانی

و باقرزاده و شریعتی برای بازدید از پروژه ی آبعلی رفته بودند. و من کاملاً تیرم به خطا رفته بود.

فکر نمیکنم رضا رو امروز ببینمش.

تصمیم گرفتم برم پیش آنید. .... صدای خنده های ترلان داشت از اتاقش می اومد...

سلام بچه ها.

هر دو با هم جواب دادند. ترلان گفت:

کجایی تو؟ آخرش کار خودتو کردی؟ چرا نیومدی؟

منظورش جشن تولد رضا بود.

گفتم که... مهمون داشتم...

مهمون داشتم... بی ذوق.

خودتی.

آیند نگاهی بهم انداخت... تازه یادم اومد آید ازم نپرسیده بود کی پیشت بود اون روز... میدونست شاید دروغ گفته بودم...

یهو ترلان انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

راستی نگار؟! بهت گفتم؟

چیو؟

کیانفر دیگه با رضا کار نمیکنه... بینشون بهم خورده...

واقعا؟ کیانفر رو فراموش کرده بودم..

برای چی بینشون بهم خورده؟

خودمم نمیدونم... الان داشتیم با آید حرفش میزدیم... به مدتی بود که نمیدیدیمش. ولی خب فکر نمیکردم مساله

ای باشه. الان از رحیمی شنیدم... گفت هفته ی پیش اومده شرکت... صدای داد و بیداد رضا رو به محض اینکه کیانفر

رفته بود تو شنیده... میگه بهش گفته مگه نگفتم حق نداری پاتو دیگه بذاری اینجا و کلی فحش دیگه بارش

میکرده...

... نه، نه میدونستم...

این کار رو کرده بود؟ به خاطر من بود؟

ترلان مکثی کرد و گفت:

بینم نگار.. تو به رضا راجع به مزاحمتهای کیانفر چیزی گفته بودی؟

متوجه چرخش سریع سر آید از رو لب تاپش شدم... با تعجب به من زل زد.

رو به ترلان گفتم:

من که نه...

اصلا نمیدونستم چی بگم.. هر دوشون زل زده بودند بهم...

... راستش یکی از بچه ها به سری متوجه مزاحمتها و اومدن و رفتنهاش شده بود... دیگه میگفت باید بری به دکتر

بگی... بعد هم خودش رفت و گفت... بعدش هم که رضا ازم پرسید، گفتم آره به همچین جریانی بوده...

آید با تعجب پرسید:

مگه مزاحمت شده بود؟ نگفتی بهم...

آره... ولی...

رو به ترلان گفتم:

مال یکی دو ماهه پیش بوده ولی این جریان..

ترلان گفت:

خب از همون موقع هم دیگه گورشو گم کرده.... خدا رو شکر شرش کنده شد. فکر میکنم رضا حسابی بابت این کارهاش ناراحت بوده ازش.... مزاحم خیلی ها میشد هیزه هرزه!

آیند هنوز داشت نگاهم میکرد...

یک ساعتی بود برگشته بودم سالن... دکتر باقرزاده واحسانی تو سالن بودند. برگشته بودند... بابک بازم اشتباه کرده بود و من باید اشتباهشو پیدا میکردم... به ساعت نگاه کردم. نزدیک 12 بود. داشتیم رو نقشه ی بابک کار میکردیم که صدای آشنایی باعث شد سرم از رو لپ تاپ جدا بشه... این... این صدای سودی بود... آره... سودی بود... صدای آروم و خندانش تو گوشم بود...

حواسم به کلی از رو نقشه کنده شد...

میترسیدم؟ از چی؟

با مهندس باقرزاده داشت خوش و بش میکرد... ترسیدم... بیخود..

نگاهی به پله اضطراری تو اتاقمون انداختم.

بابک.. این بمونه فعلا... الان نمیتونم پیداش کنم... برم به سر به بچه ها بزنم و پیام.

کجا؟ الان که پیش بچه ها بودی؟

اناهیتا رو میگم... امروز قرار بوده بیاد... حالا بعدا...

نگار... احسانی بابامو در میاره...

درستش میکنم ترسو... برم الان.

و به سمت پله ها رفتم..

چرا از اونجا؟

لبخندی زدم و گفتم:

یه هوایی بخورم..

هوا بخوری یا سیگار بکشی؟ نگار به دکتر میگم ها...

برو جمع کن... سیگار کجا بود؟



بابک چند بار منو موقع سیگار کشیدن دیده بود...چه اون موقع که اداره کامپیوتر بودیم ، چه اینجا...اینجا وقتهایی که رضا نبودش و خیالم راحت یه نخ میزدم...خیلی کم ..تو این دو ماهه که اینجا مشغول شده بودم، پنج نخ هم تو شرکت نکشیده بودم....

آناهیتا بهانه ی خوبی بود.از امروز اومده بود شرکت بعد از چهارماه استعلاجیش به خاطر مشکلات حاملگیش...دو سه ماه دیگه هم که برای مرخصی زایمانش میرفت...شرکت ده ماه مرخصی برای زایمان به خانمها می داد... و اون و پیمان هم که راهشو یاد گرفته بودند حسابی بچه ی دومشون تو راه بود....

نیم ساعتی میشد که با آناهیتا و مهوش حرف میزدیم که گوشیم زنگ خورد...بابک بود.

بله بابک؟

نگار کجایی بابا؟ بیا دیگه .

چی شده؟ گفتم بذار واسه ی بعد دیگه.

بابا پاشو بیا..آقای جنتی کارت داره.

کی؟! اشکان کجا بود؟

کجاست؟!

اینجاست...تو سالن.

چیکار داره؟

نمیدونم..خانم جوهری الان اومد اینجا..

بابک ..اون خانمه...رفتش؟

کدوم خانمه؟

همونی که تو سالن بود دیگه....

من نمیدونم..کی بوده؟

اومدم...

بابک گیجه...بلند شدم...

امیدوارم سودی رفته باشه.

با بچه ها خداحافظی که کردم یادم اومد آرایشمو از صبح تمدید نکردم...آرایشم تو شرکت بجز وقتهایی که

میخواستم حال رضا رو بگیرم فقط یه رژ بود و سایه....

مهوش...رژت چه رنگه؟

اممم..صورتی..چطور؟

خوبه. بده یه لحظه!

الان...

سایه چی؟

سایه چی؟

بیا اینجا...

اشاره کرد دنبالش برم تو اتاق استراحت...

مهدی با شیطنت گفت:

تو خودت خوشگلی خواهر... آرایش واسه چی؟

و نخودی خندید...

رژش پوست پیازی بود بیشتر. عاشق این رنگ بودم.. پر رنگ کشیدم و و یه سایه صورتی هم زدم... بهم می اومد... اینا رو باید ازش میگرفتم...

امیدوار بودم سودی نباشه... اگه بود هم... خب... فکر کنم خوشگل شده بودم...

تو راه تا برسم همش دستم به موهام بود. یه طرف صورتم مرتبشون میکردم. نزدیک در کمی مکث کردم. شالمو تا وسط سر عقب کشیدم. تو سالن خیلی سر و صدا بود... صدای خنده ی اشکان رو میشنیدم...

سودی اینجاست... چی بگم؟....

در رو باز کردم... سریع نگاهم رو سودی ثابت شد... اینجا بود هنوز... با آئید حرف میزد... منو نمیدید... اشکان و امیر هم بودن. دور سودی بودن سه تایی... ولی رضا رو نمیدیدم... سر چرخوندم... چرا بود... کنار پنجره... با تلفن حرف میزد...

چیکار کنم؟ وانمود کنم ندیدم و برم تو اتاق؟

نه خوب... زشته... نه الان که اشکان منو دید..

کجایی نگار؟ بیا اینجا..

با این حرفش همه سرشون برگردوند طرف من... متوجه چرخش رضا به سمت در هم شدم...

لبخندی زدم و نزدیکشون رفتم... به سودی نگاه کردم... خیلی حرفه ای خودم رو متعجب نشون دادم... یعنی تازه دارم میبینمت... هنوز هم لبخندش به همون زیبایی بود...

سلام .... سودی جون....

لبخند زدم... سعی کردم تا حد امکان جذاب رفتار کنم. لبخند اون هم پر رنگ تر شد..

دستاشو باز کرد... با خوشحالی بغلش کردم... رضا الان روبروم بود... به پنجره تکیه داده بود. گوشیش تو گوشش بود هنوز... یه لحظه نگاهمون بهم خورد...

سلام عزیزم... خوبی؟

نگاهش کردم:

ممنون... خوب.

خنده ی شیرینی کرد... دستاش رو بازو هام بود و نگاهم میکرد... خجالت میکشیدم... چقدر سودی رو دوست

داشتم... چقدر دلم میخواست که ...

خوشحالم میبینمت... شیما گفته بود خیلی خوشگل شدی...

شیما؟ گفته من قشنگم!؟

سرمو پایین انداختم.

ممنون.

اشکان با لودگی گفت :

قشنگ؟! بیشتر دراز تر شده که!

سودی بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره ، گفت:

آره خوب خوش تیپ تر هم شده...

امیر هم زل زده بود بهم... انگار اولین بار بود منو میدید... متوجه رد و بدل نگاه بین اشکان و آنید شدم...

دلم خیلی برات تنگ شده بود... فکر کردم چون بزرگترم حتما میای بهم سر میزنی..

دستی به شوئم زد و گفت:

ما رفیق بودیم ها!

خندیدم... حرفی نداشتم... چی باید میگفتم؟

بیخشید... من باید می اومدم..

حالا هم اشکالی نداره... هر وقت خواستی بیا... من منتظر تم...

چشم... حتما.

بی دلیل از سودی خجالت میکشیدم... ولی این درست نبود... کسی که الان ، تو این سالن باید خجالت میکشید من

نبودم... اون آقای دست به سینه ای که به پنجره تکیه داده بود و خیره داشت نگاه میکرد باید خجالت میکشید...

البته که نه از دلخوری من خبر داشت و نه از علتش... معلوم بود خجالت نمیکشه...

سودی چند دقیقه ای اونجا بود... گفت رد میشده که خواسته به بچه ها سری بزنه... ازم موقع رفتنش هم قول گرفت

به دیدنش برم حتما...

کلید رو که تو قفل چرخوندم یادم اومد با خانم مقدم ، همسایه ی روبرویی کار داشتم... لباسهای مجلسیم رو که از

سمیه خواسته بودم برام بفرسته با دی اچ ال پست کرده بود و مطمئنا زودتر از اونی که فکر میکردم میرسیدند... در

زدم...

صدای چرخوندن کلید وبعد به دختر تپل شش هفت ساله رو پشت در دیدم... نباید دختر خانم مقدم باشه... شاید نوه

اش بود.

سلام تپل... چطوری؟

و لپشو کشیدم....دخترک خیلی تابلو بهش برخورد بود...کشیدن لپش هم کار احمقانه تری بود که عصبانی ترش کرد....

خودم رو جمع کردم.

مامان هست؟ مامان بزرگ؟

با اخم گفت:

مامان یا مامان بزرگ؟

خب مشخص بود که خانم مقدم یه مامان بزرگ بود.

مامان بزرگ...

الان بهش میگم.

در رو با پشت چشم نازک کردنی بست.

خو تپلی دیگه.

حدود یک دقیقه گذشته بود....فکر کنم زیادی به تپل برخورده بود...خواستم دوباره زنگ بزنم که در باز شد. خانم مقدم بود.

سلام خانم مقدم.

سلام..حال شما؟ خوبی دخترم؟

ممنونم...مزاحم نشدم؟

نه اصلا عزیزم.... تو که معطل نشدی؟ شنیدم زنگ در رو زدن...من تو آشپزخونه بودم...تازه کمند اومد بهم

گفت...بخشید...بیا تو.

نه مرسی. فقط میخواستم بگم...

بگو عزیزم.

..من منتظر یه بسته از پستم...ممکنه صبح بیاد...اگه بهم تلفن زدند که اومدن میشه ازشون بخوام بسته رو بدن واحد

شما؟

این چه حرفیه؟ خودمم نباشم بچه ها هستن...آره حتما.

ممنون..من دیگه مزاحم نمیشم..با اجازتون.

حالا می اومدی تو.

مرسی...خدانگهدار.

به سلامتی...

که منو میذارى سر کار کمند خانم! حالا بذار...

تو هم همینطور جناب دکتر...جناب نقشه کش! بذار...منو دعوت نمی کنی تولدت؟ اشکان که حتما دعوت می کنه...فقط صبر کن...باید منو تو لباس یخی بلندم ببینی!

از نگاه عصبانی به بابک که روبروم نشسته بود و سرش پایین، هیچ چیزی دستمو نمیگرفت. تنها کاری که میدونستم حرصشو در میاره سیگار بود که اونم به خاطر رضا که تو سالن بود نمیتونستم...

بابک در نهایت پر رویی جلوم وایساده بود و ازم خواستگاری کرده بود...حتی از کسی دیگه ای هم نخواسته بود بهم بگه...خودش..خودش گفته بود!

باورم نمیشد.بابک پنج سال از من کوچکتر بود...آخه این چه کاری بود؟

بلند شدم و به سالن رفتم.به نظرم رسید سوالهایی که از قبل داشتم رو از شریعتی که کار خاصی هم نداشت پرسیم. از نگاههای شریعتی خوشم نمی اومد اما خب بهتر از نشستن پیش بابک بود...ولی هنوز دو دقیقه هم نشده بود که رضا صداش زد و رفت...میخواستم منتظرش باشم، بهتر از رفتن به اتاق بود...همونجوری رو صندلی داشتم به شریعتی نگاه میکردم که قیافش از شنیدن چیزی که رضا ازش خواسته بود کمی تو هم رفته بود..گفته بود فایل سه رو باید کلش رو بازبینی کنی....بدون هیچ قصدی نگاهم رو شریعتی بود و همه ی حواسم به حرفهای چند لحظه ی قبل بابک...مثل داداشم بهش کمک میکردم...واقعا که.

اگه تو این شرایط نبودم به هیچ وجه تو سالن نمی اومدم،وقتی هیچ کار مهمی هم نداشتم...وقتی رضا هم بود .... شریعتی با لپ تاپش صندلی روبروی منو انتخاب کرد و نشست...لبخندی رو لبش بود...

"شک ندارم میخواد بگه کمکش کنم."

همینکه نشست نگاهم به روبرو افتاد... اخم آشکاری تو صورت رضا بود... گیج حرفهای بابک بودم...اصلا نفهمیدم چرا زل زدم به رضا؟ رضا ناراحت بود؟ از دست من که نبود...من کاری نکرده بودم...پس چرا به من اونجور نگاه میکرد؟...چند ثانیه طول کشید تا بتونم فکرمو از بابک بکشم بیرون و حواسم به نگاهم باشه...

صدای شریعتی منو به خودم آورد و لبخندی گوشه ی لبم نشست...

خب؟ نگفتی...این همه واسه چی تو باید از همه چی سر در بیاری؟

سواله دیگه مهندس...

سواله دیگه...مخمو خوردی تو از وقتی اومدی اینجا..

با صدا خندیدم...چشمهام داشت دوباره میرفت سمت رضا، ولی سعی کردم جلوشو بگیرم...مشخص بود به من نگاه میکرد...

"چته؟"

خانم کریمی؟ تشریف میارین؟

به محض اینکه کلمه ی اول از دهنش خارج بشه نگاهش کردم...هنوز نگفته بود کریمی از نگاه عصبانیش که رو من بود فهمیدم بعد از خانم قراره بگی کریمی...

یه لحظه به شریعتی نگاه کردم...نگاهش به لپ تاپش بود...نکنه از اینکه پیش اون نشسته بودم و میخندیدیم دلخور شده؟ ولی چرا باید دلخور میشد؟ دارم اشتباه میکنم...

"بابک عجب احمقیه!"

روبروی قیافه ی اخموش بودم.

بله؟

بدون اینکه سرش رو از رو نقشه های جلوش برداره گفت:

بیکاری؟

بیکار؟! چی؟

تاخیر اشکارم برای جواب باعث شد سرش رو بالا بیاره....نه، از دست من عصبانی بود.

کاری نداری لطفا برو کمک خانم جوهری....داره فایل های دیروزی رو وارد میکنه....

"چقدر بیشعوری تو...مگه من وردست جوهریم؟!"

باشه.

و سریع برگشتم....چیزی دیگه که نمیتونستم بگم....

من واقعا باید با این اخموی عصبانیِ غرغرو چیکارکنم؟ هر کاری میکنم شکیه....دو دقیقه میخواستم از تو اتاق

بیرون باشم ها.

به هر حال بد هم نشد....مجبور نیستم برم تو اتاقم و بابک رو ببینم..

"کارم که تموم بشه میرم پیش آئید"

دستشو رو شکمش گذاشته بود و حالا نخند، کی بخند....واقعا داشت بهم برمیخورد....مگه من از بابک خواسته بودم

ازم خواستگاری کنه...

جک که نگفتم....

...

داشت غش میکرد..

هوی...بلند میشم اینو میکنم تو حلقه ها!

با دستم منگنه رو برداشته بودم.

نگار....خو....بخدا....

و دوباره زد زیر خنده...این دفعه خودم هم خندم گرفته بود. کمی که آرومتر شد گفت:

باور کن نگار من میدونستم....عاشقت شده بود....هر وقت می اومدم اتاقتون از نگاهش مشخص بود..

خفه بابا.

باور کن.

اصلا دیگه دوست ندارم ببینمش...اصلا..

بیچاره چیکار کرده مگه؟ خواستگاری کرده دیگه!

دیگه! خجالت هم خوب چیزیه... پنج سال ازش بزرگترم.

مگه چیه؟ من این همه آدمو میشناسم از شوهراشون بزرگترن. تازه پن....

خفه آئید جان.

با شیطنت نگاهی کرد:

حالا جوابشو چی میدی؟

عصبانی نگاهش کردم. داشت جلوی خنده اش رو میگرفت.... منفجر شد.... من هم باهاش خندیدم....

سه روزی بود که از خواستگاری مزخرف بابک میگذشت. واقعا توی اتاق معذب بودم. من همیشه با بابک راحت بودم. تقریباً از همه ی بچه ها راحت تر. و حالا ناراحت و دلخور بودم که اون این برخوردهای دوستانه ی منو به حساب دیگه ای گذاشته بود. چند باری میخواست دوباره موضوع رو وسط بکشه، ولی ازش خواسته بودم دیگه در موردش هیچ چیزی نگه. با این وجود سعی میکردم حتی الامکان توی اتاق نباشم. متاسفانه این چند روز بیشتر رضا تو سالن بود.

سعی میکردم بدون اینکه توجه اش رو جلب کنم، به کارم برسم. تنهایی یه گوشه مینشستم و به وارد کردن نقشه ها مشغول بودم.

ساعت نه بود. آئید هم قرار بود با رضا اینا برای بازدید پروژه برن. هنوز که خبری نبود. طبق گفته ی آئید قرار بود ساعت نه حرکت کنند.

دستای سردی رو چشمم قرار گرفت. صدای نخودی خندیدن آئید رو شنیدم. امیدوار بودم دوباره شروع نکنه. تو این چند روز تا تونسته بود مسخرم کرده بود.

اگه گفتی من کیم؟

خره!

گم شو بیشعور.

نشست کنارم.

هنوزم که فراری هستی! بابا پاشو برو بشین کنارش، دق میکنه بچه!

مسخره بازی هاش شروع شد....

آئید یواش... میشنون.

خب بشنون.... مگه چیه؟ تازه تبلیغ هم برات میشه. همه ی دخترآ آرزوشونه خواستگار داشته باشن.

!... یواش... خواستگار خواستگار. تو سرت بخوره.

بد اخلاق عنق... اصلا الان پا میشم میرم میشینم ور دلش تا از خودم خواستگاری کنه... به ورژن جدید عشوه اومده... اینقده باحاله... سریع میگیره.

با این حرفش هر دو زدیم زیر خنده... یادم اومد قرار بود برن بازدید.  
راستی آنید مگه قرار نبود نه برین بازدید؟

نگاهی به روبروش انداخت و گفت:  
بعد از ظهر میریم. برای رضا کاری پیش اومد.

بچه گانه ست و کاملا توقع نابجایی، ولی اصلا دوست ندارم دخترها رضا رو با اسم کوچیکش صدا بززن. حتی آنید ...  
چیکار؟!

چه میدونم... باید بره بانک فکر کنم. به من که نگفت.

بلند شد که بره...

آخ...

بیشعور از بازوم نیشگون گرفت. عادت آنید بود... تو این چند وقته صد تا نیشگون ازم گرفته بود.  
چه خبرته کم عقل؟

تازه متوجه شدم آخم رو با صدای بلند گفته بودم... پشتم به بقیه بود. حتما سرشون طرف ما چرخیده بود. آنید  
بلافاصله ادامه داد:

این نقشه کش که الان با چشاش منو میخوره!

خندم گرفت... من و ترلان و آنید به رضا میگفتیم نقشه کش. درواقع این اسم رو من روش گذاشته بودم و بچه ها هم  
استقبال کرده بودند.

کیفم رو که رو شونم گذاشتم یهو یه فکری به ذهنم رسید. رضا کی میخواست بره بازدید از پروژه ی آبعلی؟  
خب کاری نداشت... آنید میدونست.

الو آنی؟ چطوری؟

خوبی؟ داری میری؟

آره.. نمیای؟

نه گفتم که... داریم میریم بازدید... اینقد خستم نگار.

قربونت برم... حالا نمیشه فردا صبح برین؟

کی جرات داره به اون دکتراه اخمالو بگه؟ شریعتی هم داره غر غر میکنه...

اوهوم... آنی؟

بگو عزیزم.



آنی... شماره سودی رو داری؟

سودی؟ آره... واسه چی میخوای؟

قرار بود برم بهش سر بزنم... حالا هم که بیکارم و تو هم نیستی.

آره... برو... الان برات میفرستم....

مرسی... بوس.

منم بوس... خداحافظ.

خداحافظ.

به خونه که رسیدم سریع به دوش گرفتم. با سودی حرف زده بودم. خیلی خوشحال شد و من از خوشحالیش ذوق

زده... باید عجله میکردم. میخواستم به هدیه مناسب هم براش بگیرم.

یه پاساژ نزدیک خونه بود که لباسهای زنانه داشت. به نظرم اونجا چیز بدرد بخوری پیدا میکردم...

یه تیپ اسپرت زدم.. تقریبا مثل همون تیپی که اونروز رضا رو عصبانی کرده بود... ولی خب رضا که الان نبود. درضمن

لباسهام هم به داغونی اون دفعه نبود. جینم چسبان نبود و زیر تی شرت سورمه ایم به پیرهن آستین بلند سفید

پوشیده بودم. موهامو هم دم اسبی ساده بستم. آرایشم که کامل شد بیرون رفتم.

تو پاساژ براش یه دامن کرم ساده و شیک و یه پیرهن سفید ساده انتخاب کردم. هر دو شیک بودند و کلی هم

قیمتشون بود.

آدرس رو که پرسیدم سودی گفته بود یعنی فراموش کردی؟ خب فکر میکردم جا به جا شدند....

عزیزم زحمت چرا کشیدی؟

زحمتی نبود... دوست داشتم.

خنده ی شیرینی کرد.

بازشون کنم الان؟

حتما... مال شماست.. امیدوارم دوست داشته باشید.

خب... بذار ببینم....

کادو رو باز کرد و نگاهشون کرد. وبعد دوباره با لبخند بهم نگاه کرد.

فکر کردم بهتون میاد...

دستشو رو دستم گذاشت.

معلومه... وقتی یه خوشگل خانم برام خرید کرده باید هم بهم بیاد... ولی واقعا بگم من خودم عاشق رنگهای روشنم..

....

بخور گلم، یخ کرد.

چشم.

یه جرعه از نسکافه ام رو سر کشیدم و به اطرافم نگاهی کردم.  
 همیشه باغبوتون با ذوق بوده...عاشق این ترکیب رنگهام.  
 البته...ولی بگم ها کلی به سرش هم باید غر بزنی...اصلا نمیخواد به حرف منم گوش بده...هر چی خودش بگه...  
 هر دو خندیدیم...میتونستم حدس بزنی بعد از این خنده،چه سوالاتی رو باید جواب بدم...اولش راجع به اینکه اونجا  
 چیکار کردم و چی خوندم و اینا...بعدش اینکه چرا رفتم...داشتم تو ذهنم جوابهای آتی رو مرور می کردم...  
 رضا با مامانش خیلی راحت بود...اگه در مورد چیزی گفته بود؟  
 ولی اگه گفته بود...خب چرا...سودی اینهمه با خوشحالی منو تحویل گرفته بود؟ اگه میدونست معتاد بودم که...  
 همونطور که حدس زده بودم سوالاش رو با رستم و کارم تو منهن شروع کرد...سعی میکردم حتی الامکان جوابهایی  
 بدم که خیلی کلی باشن...  
 خدایا نپرسه برای چی برگشتی؟ چی میگفتم؟ میگفتم رضا ازم خواسته؟ رضا راجع به بدهی هام چیزی بهش نگفته  
 بود؟  
 به هر حال خوشحالم که برگشتی..  
 ممنونم...  
 ....مثل اینکه تموم شد...  
 نگار جان...عزیزم...یه سوالی ازت داشتم...دوست داشتنی جواب بده..  
 ای وای...  
 بفرمایید...حتما.  
 لبخندی زد و گفت:  
 تو اینجا درست خیلی خوب بود...یادمه به موفقیتت تو امتحان دکترا هم خیلی امیدوار بودی...کلی هم خودتو براش  
 آماده میکردی...  
 ....  
 خب...چی شد که یهو تصمیم گرفتی بری؟  
 سرمو پایین انداختم...  
 چی بهش بگم؟ بگم یه روز شوهرت اومد شرکت و رضا رو هوایی کرد؟ که برو دختر عموتو بگیر؟ میشد اینو بگم؟  
 نه خب...  
 راستش...خب...  
 خیلی تعجب کردم...حتی از من خداحافظی هم نکردی...بیخبر؟  
 آخه...میدونید...من...تصمیم گرفتم که...یهویی بود...فکر کردم که...دوستام اونجا بودن...تو دانشگاه کار  
 میکردند...بعدش با استاد آشناشون که ایرانی هم بود صحبت کردند و ....دیگه...دیگه من هم رفتم...

اونقدر توضیحاتم قره قاطی بود که خودم هم نفهمیدم چی گفتم...  
سودی با مهربونی لبخند زد. لیوانش رو به دهنش نزدیک کرد.  
به رضا هم نگفتی میخوای بری؟

یک آن همه ی تنم داغ شد... به سرعت سرمو پایین انداختم... آگه قیافمو میدید متوجه آشفتگیم میشد... نباید میشد... چقدر بی خیال گفتم... من حتی موقعی که با انریکه آشنا شدم و فهمیدم خیلی دوستش دارم هم بالشم شبها خیس میشد... رضا قابل فراموشی نبود... حتی وقتی داشتم اول اسم انریکه رو کف دست چپم خالکوبی میکردم... حتی وقتی تو تراس خونه ی مشترکم با آمیندا به انریکه گفتم پیشنهاد ازدواجشو قبول میکنم. بعضی وقتها فکر میکردم همش به خاطر اعتقاداتم نیست که پامو از حد خودم هیچ وقت دراز نمیکنم... شاید این هم بود که می ترسیدم... میترسیدم که حق هقم رو کسی موقع خواب بشنوه...  
نه.....

اونقدر آهسته گفتم که فکر نکنم شنید...  
چرا؟

شنید... سرمو بلند نکردم.. به کفشهام نگاه میکردم... دلم میخواست برم...  
از رضا متنفرم.  
من... نگفتم... ..

آگه شرایطی بود که میشد راستشو بگم... آگه میشد، میگفتم که نمودم، چون آبروم میرفت... درسته خیلی ها نمی دونستن... ولی خودم که میدونستم دوستش دارم... خودش که میدونست.. اشکان و سپیده که میدونستند... تو هم سودی... تو هم میدونستی.. آبروم میرفت... همه میفهمیدند رضا منو مسخره کرده...  
اشتباه کردم... هیچ وقت نمی بخشمت... ..

سودی خیلی اصرار کرد بمونم ولی نتونستم... حالم بد بود... دوباره شد اون لحظه ای که سپیده همه چی رو بهم گفت.

چرا سودی اینو پرسید؟ نمیدونست؟ نمیدونست شوهرش به رضا گفته بود بره با دختر عموش ازدواج کنه؟ یعنی بدون اینکه با زنش مشورت کنه... خب رضا چی؟ اون که با مامانش راحت بود؟ چطور بهش چیزی نگفته بود؟ نگار... رضا نمیدونه تو برای چی رفتی اصلا! از کجا باید بدونه... نمیدونه... به مامانش هم چیزی نگفته... باباش اومده بهش پیشنهاد اون داده... خوشش اومده... امیر قبول نکرده... اون هم از خواستگاری پشیمون شده... سودی هم هیچی نمیدونه... من هم دو ماه بعد رفتم... بدون اینکه چیزی بگم رفتم... فکر میکنم رفتم چون ذوق خارج رفتن کورم کرده بود... امتحان دکترا رو بیخیال شدم و رفتم.  
اینا... اینا باعث میشه از گناه رضا چیزی کم بشه؟

نگار گوش بده.

عصبی نگاهش کردم. از رو نمیره که.

پا میشم باز میرم ها... دوباره شروع نکن ترو خدا.

نگار؟

بابک بس کن دیگه....

بذار...

گفتی... من هم قبول نکردم.

خب دلیلش چیه؟ چون پنج سال ازت کوچیکترم؟ این دلیله؟ من با این موضوع هیچ مشکلی

ندارم.... من... من... دوست...

مگه فقط تویی؟ من مشکل دارم.... بابک اصلا ازت انتظار نداشتم.... مثل داداشم باهات رفتار میکردم.. دیگه ادامه نده

لطفا.

با حال در مانده ای گفت:

مگه من بهت توهین کردم؟ مگه.... من.... آره ازت چند سال کوچیکترم ولی بچه هم نیستم. 25 سالمه. مشکل فقط

سن منه؟

دیگه نمی دونستم چی بهش بگم. به هیچ عنوان نمیخواستم این موضوع کش پیدا کنه.

در حالیکه لب تاپمو بغل کردم و بلند میشدم، بهش گفتم:

بابک جواب من منفییه... دیگه ادامه اش نده... خواهش میکنم.

در رو باز کردم و بیرون رفتم. رضا نبود. خدا رو شکر. به دکتر باقرزاده و شریعتی که تو سالن بودند سلام کردم و

نشستم. هنوز چند دقیقه ای نگذاشته بود که شریعتی مقابلم قرار گرفت. صندلی رو کشید و نشست.

بینیمت؟ این اخمها چیه اونوقت؟ بینیم؟... لنز گذاشتی؟

نگاههای شریعتی یه جووری بود... خوشم نمی اومد ولی فکر نکنم واقعا قصد بدی داشت. با خنده گفتم:

نه... لنز؟ نه.

چشمهات عسلی نبودن که؟

چرا بودن.

من خودم ختم این چیزام ها... به من دروغ نگو..

خندم گرفته بود... مطمئن بود لنز گذاشتم... تو عمرم سه چهار باری بیشتر لنز نداشته بودم... اونم تو ایران نبود.

چطور مهندس؟

ای خواهر... دست رو دلم نذار... مثل این که نصف پول من بابت این چیزا میره ها...

با صدا خندیدم. منظورش حتما باید خانمش می بود. صدای جوهری رو از پشت سرم شنیدم. برگشتم عقب. مهندس حالا نگو بدت میاد.... شیرین جون رو تو تولد دکتر دیدم... اینقدر شاکی بود از دستت.... میگفت اصلا نمیذاره خودم رنگ موهامو انتخاب کنم...

شریعتی لب باز کرد چیزی بگه، که باقرزاده گفت:

راست میگه مهندس؟ آخه برادر من سلیقه داری تو؟ چیکار به کار خانمها داری تو؟ خانمها!... مثل اینکه خانم خودمه ها!

باقرزاده و شریعتی شروع به کل کل کردن.... من و جوهری هم داشتیم روده بر میشدیم که در سالن باز شد و احسانی اومد تو....

نه رضا هم بود.... با هم بودن.... ناخودآگاه دستم سمت شالم رفت.. موهامو تو گذاشتم و شال سفیدم رو جلو کشیدم..... مرتب بودم؟ دستی به مانتوی سفیدم کشیدم. یقه ی مانتو ایستاده بود و موهامو هم باز گذاشته بودم که دایما داشتن خودشون رو از همه جای شالم بیرون میکشیدند.... باید میرفتم تو اتاق ... بابک رو چیکار کنم؟ اصلا تحمل دیدنش رو نداشتم.... با اون نگاه های ملتسانه اش.... خانوادش خبر داشتن؟ آگه میخواست ادامه بده باید بهشون میگفتم... تو فکرهای خودم بودم و متوجه صحبتهای دکتر باقرزاده و شریعتی، که حالا رضا و احسانی هم بهشون پیوسته بودند و میگفتند و میخندیدند، نبودم.... با شنیدن فامیلیم توجه ام جلب شد.... من چیکار کنم؟ تقصیر خانم کریمی بود اصلا... رفته لنز عسلی گذاشته میگه من چشمهام خودشون عسلیه.... نه آخه چشم این رنگیم داریم مگه؟

نگاهش کردم و لبخند بی جونی زدم...

" آخه مهندس هم اینقدر خر؟ بابا به کی قسم لنز نداشتم.... حالا آبرو برا من میذاره اینجا؟ " سعی کردم بدون اینکه به رضا نگاه کنم مشغول کارم بشم.... امکانش زیاد بود الان داشت عصبانی نگاهم میکرد.....

آنید داشت به ریز اتفاقات دیروز بعد از ظهر رو تعریف میکرد. واقعا علاقه ای به دونستن جزئیات نقشه ی اون مجتمع تفریحی نداشتم....

داشتم به این فکر میکردم واقعا دیگه تحمل حرفهای بابک رو ندارم.... اعصابم هم از اینکه باید همش تو سالن جلو چشمهای عصبانی رضا باشم خرد بود.... به آنید هم میگفتم باز میخواست مسخره بازی در بیاره....

نگار؟

هوم؟

چی؟ تو فکری..

نه...هیچی...

...امروز آخر وقتی تو دفتر اشکان بودیم... شیمما هم بود.... یهو اون ماجرای بابک یادم اومد، براشون تعریف کردم.

شروع کرد نخودی خندیدن...

چی؟! آنید چرا گفتی؟ حوصله داری؟

اخم مصنوعی کرد و گفت:

چیه خوب؟ با حال بود دیگه... گفتم به خاطر حرفاش چند وقتی دیگه پاتو اتاق نمیداری و سرگردون

شدی... اینقدر خندیدیم..

باید هم بخندی... تقصیر منه که میام همه چی رو به تو میگم... آبروی منو بردی دیگه..

وا... چه ربطی به آبرو داره؟

با خنده ادامه داد:

اشکان گفت فردا میاد حالشو میگیره.....

آنید کارت اشتباه بود دیگه... حالا اشکان فردا همش میخواد مسخره بازی در بیاره....

هورت چابیش رو سر کشید.

نه بابا... رضا یه چشم غره بهش رفت اونم دیگه چیزی نگفت...

رضا؟؟؟

رضا؟! رضا هم اونجا بود؟؟؟ ای خاک بر سرم...

آنید با تعجب بهم نگاه کرد... کمی خودم رو جمع کردم و گفتم:

رفتی به همه گفتی؟؟

ا.. کجا به همه گفتم؟ چته تو؟ رضا هم اونجا بود دیگه... من و رضا و اشکان و شیما بودیم...

دلم میخواد گلوش رو بجوم... من و رضا و اشکان و شیما!

عصبانی نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم... اصلا دلم نمی خواست رضا چیزی بدونه....

بابک با یه صورت قرمز و بر افروخته روبروم ایستاده بود....

من چرا باید به کسی چیزی بگم؟ مگه ...

دستشو جلوش گرفت یعنی حرف نزن.

نگار خواهش میکنم... چیزی نگو... باشه... فقط اینو بدون که در موردت کاملا اشتباه میکردم.. اصلا فکرشم نمیکردم

یه همچین آدمی باشی.

چطور آدمی؟ تو خدا رو قبول داری؟ دارم میگم به خدا من هیچی نگفتم... برای چی برم بگم مزاحم شدی؟

پس واسه ی چی دکتر گفت برو دفتر کامپیوتر؟ همینطوری؟ ما که مدت زیادی نیست اینجا مشغول شدیم... چرا به

تو نگفت بری؟

من چه میدونم؟ حالا مشکلات دقیقا چیه؟ اینکه تو داری میری یا اینکه من به دکتر گفتم؟

نفسش رو با صدا بیرون داد و رفت سمت میزش... همونجور که داشت وسایلش رو جمع میکرد ، گفت:  
برای خودم متاسفم... فقط برای خودم....

من از کجا باید بدونم جریان چیه؟ بلند شدم و پشت سرش قرار گرفتم... با لحن کاملا دلجویانه ای گفتم:  
چرا تو فکر میکنی من چیزی گفتم؟ شاید این جوری تشخیص دادن... بابک... نگاه... بخدا من هیچی نگفتم... فقط به  
دوستم آنید موضوع تو رو گفتم، همین.  
....  
بابک!؟

اصلا دلم نمیخواست از دستم دلخور بشه... بابک پسر خوبی بود... من حتی مطمئن نبودم به خاطر چی اینجوری  
شده.. رضا اونو از دفتر نقشه بیرون کرده بود بخاطر خواستگاری از من؟  
اینجوری بود؟

حس شیرینی همه ی وجودم رو گرفت... دیشب آنید گفته بود رضا هم موضوع خواستگاری شو شنیده... ولی شاید  
هم هیچ ربطی به این موضوع نداشته... شاید فکر کردن به نفر از ما هم اینجا از پس کارها بر میاد...  
بابک وسایلشو که جمع کرد بدون خداحافظی رفت...  
نشستم رو صندلی... نمیدونستم باید به چی فکر کنم...  
خانم جوهری چند لحظه ی بعد اومد تو اتاق و در مورد اینکه چرا بابک از اینجا رفته پرسید... بهش گفتم من هم  
چیزی نمیدونم.. مثل همیشه پشت چشمی نازک کرد و رفت... فکر میکرد نمیخوام بهش بگم...  
مشغول وارد کردن فایل های جدید بودم. باید سری به میز بابک هم میزدم و کارهای اون رو هم جمع میکردم... واقعا  
نمیدونستم رضا چی تو فکرش بود... فکر میکرد من از پس همه ی کارها تنهایی برمیام؟  
خانم کریمی... دکتر خواستن بیاین.. اینجا هستن..

جوهری بود که سرش رو داخل اتاق کرده بود و این حرف رو زد... فکر نمیکرد به در زدن احتیاجی هست... خیکی!  
صدای رضا رو شنیده بودم... فکر میکنم نیم ساعتی بود که تو سالن بود. دستی به لباسم کشیدم و شالم رو مرتب  
کردم. یه تونیک خاکستری روشن پوشیده بودم که یقه اش کمی گشاد بود. با شال و شلوار مشکی. شالم رو مرتب  
کردم تا چیزی پیدا نباشه... رفتم بیرون. مطمئن نبودم کوتاهی تونیک عصبانیش نمیکنه... آقا عادت داشت به محض  
دیدنم عین یه اسکندر از فرق سر تا نوک کفشم رو آنالیز کنه و به محض دیدن کوچکتترین ایرادی ، اخماشو تو هم  
کنه.

کنار میز وسط نبود... نزدیک میز سمت راستی و گوشه ی دست، پشتش به من بود... به احسانی و شریعتی سلامی  
کردم و اونا هم به گرمی شروع به احوال پرسی کردند... رضا برگشت و نگاهی بهم انداخت که البته من سرگرم  
صحبت با دکتر احسانی بودم و نگاهش نمیکردم... چند وقتی بود احسانی تحویل میگرفت... از بعد از اون جریانی که  
به حرفش گوش نکرده بودم!  
با اجازه ای گفتم و به سمت رضا رفتم....

هنوز داشت با تلفن حرف میزد...سلام آهسته ای کردم و با فاصله کنار میز ایستادم...اشاره کرد بشینم...داشت سر قیمت چیزی چونه میزد...جواب سلامم رو هم که نود درصد مواقع نمیداد...چقدر اینکارش کفریم میکرد...نشستم...همونجور که داشت با تلفن حرف میزد به پرونده رو جلوم روی میز انداخت و صفحه ی سومش رو باز کرد...با دست به نموداری اشاره کرد و دوباره از میز فاصله گرفت...  
نگاهی بهش انداختم که داشت میرفت نزدیک پنجره ، پیرهنش سفید و آستین بلند بود شلوارش سورمه ای تیره...این حتما شلوار کتش بود...به اطراف نگاه کردم...کتش رو صندلی کنار احسانی بود...  
به نمودار خیره شدم...مشکلش چی بود؟  
نمودار و جدولها کار خودش بود و به احتمال 99درصد نمیتونست مشکلی داشته باشه...منظورش نمودار روی سیستم بود...لپ تاپ روی میز رو به سمت خودم چرخوندم و فایل مورد نظر رو باز کردم...کار بابک بود...چند جاش همخونی نداشت...به بابک گفته بودم به این چیزها دقت کنه.با رضا و احسانی که نمیشد شوخی کرد...از کوچکتترین ایراد نمیگذشتند...بلند شدم...اینجا نمیتونستم درستش کنم،طول میکشید...  
تلفنش هم که تموم نمیشد... کمی سرش رو سمت میز چرخوند و دید که بلند شدم ...آهسته گفتم:  
میرم درستش کنم...

سریع گفت:

بشین.

سرمو تکون دادم و نشستم...  
اینجا نمیتونم .....نیم ساعت کار داره...خودش هم میخواد اینجا بشینه؟  
ابدا نمیتونم جلوش کار کنم...  
نشستم و سریع مشغول شدم...امیدوار بودم تا قبل از اینکه تلفنش تموم بشه مقداری از کار رو تموم کرده باشم....  
حواسم بهش بود..  
کی میاد میشینه؟  
اصلا حواسم به نمودار نبود....  
چند لحظه که گذشت.تلفن رو قطع کرد و به سمت من اومد...داشت به شماره ی دیگه رو میگرفت...به محض اینکه روبروم نشست دوباره شروع کرد:  
کجایی؟  
این مرتیکه امینی ، دبه کرده دوباره...امیر هم باهاته؟  
...  
نمیخواد...زنگ بزن بچه های تبریز.  
تو کاری رو که من میگم بکن...به امیر هم بگو بیاد .  
بدون خداحافظی تلفن رو قطع کرد...بی خودی فقط داشتم به صفحه نگاه میکردم...اصلا جرات بلند کردن سرم رو نداشتم....



برای چی بدنم داشت مور مور میشد...اوندفعه که داشتم براش اون نقشه رو توضیح میدادم که فاصلم ازین هم باهش کمتر بود....  
قیافم خوبه؟! داره به من نگاه میکنه...چیز دیگه ای روی میز نیست که...لپ تاپ و پرونده هر دو دست منن...پس داره به ...  
خب!؟

سرمو بالا گرفتم...احساس کردم با چشمهش داره چشمهامو سوراخ میکنه...  
دارم درستش میکنم....

دوباره به مانیتور چشم دوختم.  
کمی عقب رفت و به صندلیش تکیه داد.هر وقت این ژست رو میگرفت بدون شک میخواست غرغر کنه.  
خوبه.....میدونی بیشتر از سی درصد وقت من تو این شرکت بابت چی میگذره؟  
نگاهش کردم...الان یه جوری ربطش میده به من....  
بابت اعتراضهای بی مورد کارمندها...خب شنیدن مشکلات و حلشون وظیفمه...حالا بی مورد هم باشه....ولی اینکه اون پسره ی یه لاقبا ، اومده برات مزاحمت درست کرده به نظر من بی مورد نبود....همون سه چهار روز پیش من باید میفهمیدم....

منظورش بابک بود...انتظارشو داشتم...  
میدونستم این حرفم ممکن بود عصبانیش کنه، ولی بابک بیچاره که مزاحم نشده بود....نکنه اخراجش کنه؟  
خب...مزاحم نشد که...فقط خواستگاری کرد....  
فقط؟ مزاحمت نشده که این چند روزه تو اتاق نمی موندی!؟

تقصیر آنید بود...همش.  
دستاش رو تو هم قلاب کرده بود. به نظر زیاد عصبانی نبود...  
درسته خودت قبول کردی اینجا کار کنی،ولی پیشنهادش رو من دادم.... پس هر چی در مورد کارمندهای دیگه وظیفه گردنم هست در مورد تو خیلی بیشتره...از این به بعد خودت نیومدی مشکلاتتو بگی...اتفاقی بشنوم....اخراجی...یک میلیارد تومن میاری میذاری رو میز بعدش هم اخراجی.

بخ کردم...تو لحنش شوخی نبود...نگاهش کردم....  
خدایا!؟ این رضا بود که داشت به من نگاه میکرد؟ با اون لبخند شیرینش!؟  
مخاطب اون لبخند خوردنی فقط من بودم...آره.  
خدا ، منو بخشیده!؟

خب نمیشد در مقابل لبخندش سرمو پایین بندازم یا بخوام جدی باشم...لبخندش میگفت شوخی کرده...من هم لبخند کوتاه و محوی رو لبم نشوندم. کوتاه و محو، نمیخواستم بی ادب باشم...ولی به محض اینکه لبخند زدم، رضا سریع خنده ی شیرین و دوست داشتنیش رو خورد.

با لحن کاملاً جدی گفت:

حواست باشه چی گفتم!

لبخند تو دهنم ماسید...داشت مسخرم میکرد؟! تکیه اش رو از صندلی گرفت...سرش رو کمی جلوتر آورد...با شک نگاهش میکردم...دوباره چه نقشه ای داشت؟ خانم نگار خانم!

پوزخندی رو لب نشوند...از چشمه‌هاش هیچی نفهمیدم...ولی پوزخند میزد. خیلی ها بهت گفتن خوشگل شدی آره؟! خیلی ها بهت گفتن خوشگلتر شدی...مثل سودی...شیما...

داغ شدم...سرم بی اختیار پایین افتاد...چرا رضا اینو میگفت؟ حتما گفتن بهت...بعضی هاشون هم به من گفتن...گفتن چقدر از قبلت خوشگلتر شدی...مثل سودی...شیما...

تن صداس آروم بود و اگه اون پوزخندش رو ندیده بودم...میگفتم مهربون و آروم...سرتو بگیر بالا...دارم باهات حرف میزنم.

سرم سنگین بود...داغ بود...نکنه لب هام قرمز باشن...خدایا نباشن.. خوشگلتر نشدی...قبلا هم همینجور بودی...من یادمه.

پوزخند هنوز تو صورتش بود...

خب من احتیاجی نداشتم توی یکی از این تیشرت‌های خوشگلت بینمت تا بفهمم کم‌ترت چقدر باریکه...تا بفهمم دست و پاهاش چقدر کشیده ست...

احساس کردم دارم عرق میکنم...دوباره سرم پایین افتاد...اصلاً نمیتونستم بالا نگاهش دارم...بدون اینکه موهای باز تو بینم که از لای شالت بیرون اومدن هم دلم رو زیر و رو میکردی...

چش بود خدا؟! شریعتی بدبخت حق داره وقتی با این ریختن نشستی جلوش، هوش از سرش بپره...که بگه حتما لنز گذاشته که اینقدر خوشگله...حق داشت خودش و باقرزاده دیروز که بلند شدی رفتی سمت اتاق...تا بررسی تو اتاق همونجور دید بزنی!

باید آب بشم...اگه یه ذره حیا داشتم باید الان آب میشدم...سرش رو بازم جلوتر آورد...آروم ولی با همون عصبانیت ادامه داد:

اومدی عروسی الان با این یقه؟

واااای...

داغ شدم... شاید هم نفس حرصی و داغش باعث این فکر بود... بدون اختیار دستم رفت سراغ شالم... کشیدمش رو یقم..

با طعنه گفت:

الان خوب شد! عالییه...

ولی؟!... ولی من که لباسهام دیروز خوب بودن که؟! اصلا دیروز چی پوشیده بودم؟!

آب دهنم رو قورت دادم و با تمام جرأتی که داشتم گفتم:

...ولی... ولی... من که لباسهام... پوشیده ست که... خیلی ها که از من بدتر میپوشن... مثلا... مثلا... خیلی ها...

نمیخواستم اسم آنید رو بیارم... آنید دوستم بود...

هنوزم بچه ای! درست مثل اونوقتها... بزرگ نمیشی تو اصلا؟!

" تو چه حقی داری که اینا رو به من میگی؟! چیکاره ی منی؟! اصلا من چرا باید آب بشم؟! "

خیلی ها!..... خیلی ها شاید مثل تو نمیان تو چشم... با این قد دراز بیقواره ات، تابلویی!!

سرشو تکون داد

" بی قواره خودتی کثافت! "

من با خیلی ها چیکار دارم؟!

نگاهش کردم... باید میگفتم تو با من چیکار داری؟!... نتونستم....

چشمهاشو ازم گرفت... شاید نگاهم همون سوال رو پرسیده بود...

ولی رضاست دیگه... خودش رو از تک و تا نمی اندازه... تکیه داد به صندلیش... دوباره با لحن حق به جانبی گفت:

به هر حال... به هر حال به من بدهکاری... ربطی هم به رفاقت سابقمون نداره....

" خیلی آقایی! به وکیلته که گفته بودی بهش بگو اگه نمیخواه پیام ، میتونم .... فکر میکنم به دوستم کمک کردم؟!؟! "

...مجبوری به حرف من گوش بدی... بلد نیستی لباس مناسب بخری بگو یکی رو بفرستم چند دست برات

بگیره... نمیخواهی گوش بدی ....البته یه راه دیگه هم هست....

بعد از کمی مکث، همون لبخند شیرین رو لبش اومد... دوباره دل من احمق زیر و رو شد... لبخندش این دفعه خیلی

واضح تر بود... ولی من ایندفعه مثل کودنهام لبخند نمی زدم....

" من دل تو رو زیر و رو می کردم؟!؟! "

بخشنامه میکنم خانمها همه لباس فرم بپوشن... میدم یه لباسی هم بدوزن که نگاهش کنین گریه تون بگیره....

لحن شوخ و بامزه اش ، گرما رو از صورتم برد... جلوی خندم رو گرفتم... باید میتونستم...  
شوخی هم با کسی ندارم... هر کی هم اعتراض کرد خودت جوابشو میدی....

واقعا در مقابل این منطق چی باید گفت؟! دیگه حتی نمی خندید... کاملاً جدی بود!

حالا چی؟

.... چی؟

یک میلیارد منو میدی یا به حرفم گوش میدی؟

هه!

یک میلیارد ندارم...

نیشش کشیده شد....

چی بگم من به این؟ یک میلیارد داشتم اینجا چه غلطی میکردم؟؟....

خب نمیشد که دقیقاً اینو بگم... ممکن بود بهشون بر بخوره!

میتونی بری..... فایل یه ساعت دیگه آماده باشه....

دندونهام رو بهم میفشردم وقتی داشتم میرفتم.... حس عصبانیت و خوشحالی و دلخوری و خجالت و سر افکندگی رو

همزمان داشتم.... ولی پام به اتاق خالی از بابک که رسید ، حس می کردم چند لحظه ی قبل خوشمزه ترین شیرینیها و

آبدارترین توت فرنگی ها رو خوردم.

آنید چی میتونی درست کنی؟

چی باشه؟

هر چی که سریع آماده باشه..

نیمرو؟

خوبه.

همه چی داری؟

اوهوم... برو نگاه.

آنید منو رسونده بود خودشم پیشم موند....

تو دستشویی کمی لفتش دادم. بیرون می اومدم آنید یه کاری میسپرد بهم... خسته بودم و دستشویی با اون طرحهای

عروسکی آبی و سفیدش بهم آرامش میداد... یک لحظه از فکر رضا و حرفهایی که زده بود بیرون نمی اومدم.... به

خنده هاش فکر میکردم.... همش پوزخند نبود... مطمئن نبود....

دلمو زیر و رو کردی!

من؟! من رضا؟!!

دستامو که خشک میکردم آنید پرسید:

کجایی تو؟ بیا بشین یه سالاد درست کن... زود.

هوووو...هنوز سالادم درست نکردی؟

نه...بخشید دیگه..

بحث کردن با آنید فایده ای نداشت. اصلا متوجه خستگی من نبود. همه چی رو شسته بود و رو میز اپن گذاشته بود....

یکی از صندلیها رو کشیدم و نشستم....چرا من مواد سالاد رو خریده بودم؟

تو آشپزخونه چهار تا صندلی پایه بلند داشتم...مال قبلی بود...دوست رضا...میز و صندلی غذا خوری نداشتن، من هم

چیزی نگرفته بودم.....ولی صندلیهاش قشنگ بودند...قشنگ و سفید.....سفید سفید....

دلم رو زیر و رو میکردی ...بدون اینکه موهاتو ببینم...

بی اختیار لبخندی رو لبم اومد....

آنید کنارم نشست. داشتم خیار میخوردم.....تنها خیاری که پوست کنده بودم.

زود باش دیگه...چیکار میکنی؟

!...آنید خیلی غرغر میکنی.

....

یه تیکه گوجه خوردم....

بی خودی خودتو سیر نکن.

ترلان ظهر اومده بود پیشم....دعوتم کرد جمعه واسه نهار.

!....خوبه....میری؟

اوهوم....

نگار؟!

ها؟

بابک برگشت دفتر کامپیوتر؟

....آره.

چرا؟

نگاهی بهش انداختم...

تقصیر تو بود

چه میدونم.

داشت نگاهم میکرد...همونجور که خیار رو ریز میکرد...آنید تو آشپزی حرفه ای بود....مثل مامان...

آنید راستی بهت گفتم بابا اینا دارن صحبتشو میکنن بیان تهران؟

واقعا؟ خوبه!

آره از چند نظر خوبه...از یکی دو نظر هم بد....

نگار؟ نگفتی؟

میدونستم منظورش چیه..

چیو؟

بابک چرا رفت؟

نگاهش کردم... صد در صد میدونست... چشمهاش میگفت میدونه..

من از کجا بدونم؟ رفت دیگه...

همینجوری؟ یهوایی؟ تو همکارش بودی.. نمیدونی؟

نگاهش کردم و جویری که حرصش در بیاد گفتم:

نه...

چند لحظه عصبانی نگاهم کرد و بعد دوباره مشغول پوست گرفتن هویجها شد... نگاهش کردم... معلوم بود

ناراحته...

چون به رضا گفتم!

خیره شد تو چشمهام... دستهایش هم بی حرکت موند.

چی رو؟

میدونی خودت...

امم... چی رو؟ موضوع خواستگاری شو میگی؟

....

از اون ناراحت شده؟ که خواستگاری کرده؟ خب... مگه چیه؟

چه میدونم؟ گفت... حتما مزاحمت میشده که همش این چند روزه تو سالن بودی... چی بهش گفته بودی؟

آنید کمی چشمهاشو تنگ کرد و گفت:

هیچی... فقط... همون که گفتم... چیز خاصی نگفتم... نگفتم مزاحمت میشده... به عنوان شوخی گفتم...  
....

نگار؟ فکر میکنی... یعنی...  
....

مشغول تزیین سالاد بود...

...واسه ی چی...  
....

بقیه حرفشو نزد... ساکت موند...

نگار؟

...بله؟

میشه... به چیزی ازت پرسم؟

معلوم بود سوالش چیه... آید رو میشناختم... یه چیزهایی میدونست... از نگاههای مشکوکش حس میکردم...  
چی؟

اون سری که ازت پرسیدم جواب درستی بهم ندادی... میدونی... قانع نشدم... تو گفتی رابطه ی خاصی با رضا  
نداشتی... به هر حال ولی... یه رابطه ی... منظورم اینه که... به هر حال همدیگر رو دوست داشتین... رضا دوست  
داشته... تو هم... اینو میدونم... از بچه ها شنیدم...

نگاهش کردم... به من نگاه نمی کرد... میدونستم آید با حرفهای دفعه قبل راضی نشده بود... بچه ها؟ از کی پرسیده  
بود؟

خب الان چرا... رابطه تون... تو گفتی دو سال اینجا کار کرده بودی... درسته؟ از قبلش هم رضا اینا رو میشناختی...  
آید تا سر در نمی آورد ول نمی کرد...

چرا رابطه ات با اشکان اینقدر صمیمانه ست؟ اشکان که دوست رضاست... یا با امیر خیلی راحت تری... یا ... با  
بقیه... ولی با رضا اینقدر رسمی؟ اونم اینجوریه... چرا؟ آگه... آگه از هم دلخورین... خوب چرا تو برگشتی  
اینجا... میتونستی توی یه شرکت دیگه...

...

چی بگم؟

نگار؟ از حرفام... ناراحت شدی؟ میدونم که... آگه خودت میخواستی بهم میگفتی... شاید هم منو اونقدر هنوز دوست  
خودت نمیدونی...

چی میگی آید؟ معلومه که دوستیم..

خب تو حق داری... که بخوای... که چیزی نگی... فقط من... آخه میدونی... یه کم کنجاو شدم... تو بر خورداتون... تو  
حرفهایی که قبلا شنیدم... الان میبینم...

نمی شد دست به سرش کرد... الان دیگه نه...

باید بهش میگفتم... منتظر بود..

نیمرو آمادست بیارمش؟

آره...

با هم غذا رو کشیدیم... نیمرو تو دو تا بشقاب... سالاد... دوغ... ترشی و نون... نشستیم...

آید ساکت و آروم مشغول خوردن شد...

مجبور شدم که برگردم... نمیخواستم بیام... بهت گفتم که... به همه گفتم تصمیم گرفتم بیام چون اینجا شرایط بهتری  
برای کارم بود... در واقع... ورشکست شدم!

لقمه ای که آماده کرده بود هنوز تو دستش بود...

کارم داشت خوب پیش میرفت... به سرم زد چرا برا خودم کار نکنم... یکی از دوستانم هم بود که بیشتر اون بود که این فکر رو تو سرم انداخت... گفت میتونیم... وام میگیریم... قرض میگیری... نشد... داشت خوب پیش میرفت... ولی... انریکه همون دوستم که گفتم با هم شریک شدیم... یه دوست دختر داشت... جسی... باباش خیلی پولدار بود... انریکه و جسی رابطه شون بهم خورده بود و... جسی از دست من شکار... فکر میکرد تقصیر منه... بعد انریکه گفت جسی گفته باباش حاضره بهمون کمک کنه کارمون رو توسعه بدیم... شش ماه هم نشده بود شروع کردیم... انریکه از پیشرفتمون خوشحال بود... کارمون به شغلمون ربطی نداشت... سرگرمی دوره ی دانشجویی من بود... تیزر تبلیغاتی میساختیم... انیمیشن کوتاه... گیم... اینا...

نفسم رو با صدا بیرون دادم... چی میشد اگه این همه انریکه خر نشده بود؟  
انریکه گفت باید گامهای بلند برداریم... از همون شروع کار... میگفت بابای جسی حاضره کمکمون کنه... من به جسی شک داشتم... ولی انریکه نداشت...

ساکت شدم...

خب؟ چی شد؟

هیچی... چنتا بدشانسی آوردیم... بابای جسی پولشو میخواست... بعدا فهمیدیم اون چند جایی هم که برنامه داشتیم و حساب باز کرده بودیم رو... باباش جور کرده بود... میخواست ما رو زمین بزنه... که زد...

سرمو تکون دادم... فشارم بالا اومده بود...

به بابام اینا و بقیه کلی دروغ گفتم... همونهایی که به خودت هم گفتم... بعد از فروش همه چی... نزدیک یک میلیارد هم بدهی داشتم... انریکه هم همینطور...

...

که البته... بیشتر سود پولش میشد...

سرمو پایین انداختم...

رضا پول نزول منو داده بود! بدبختی تا کجا؟!

سپیده با من در ارتباط بود... این آخریها باهاش حرف نمیزدم... نگران شده بود... از طریق سمیه دوستم که اونم منتهن بود، همه چی رو شنیده بود... به اشکان گفت... اشکان هم به رضا...

رضا... بدهیت رو داد؟! آره؟!

آره... بدهیم رو داد... وکیلش رو فرستاد... کارها رو انجام داد و گفت... اگه بخوام میتونم برگردم... برگردم اینجا کار کنم... حرفی از بدهی نزد... و اینکه باید پشش بدم... ولی... فکر کردم توقعش اینه... در واقع... لطف بزرگی بهم کرد... الان هم که اینجام...  
غذا بخور و حرف بزن...

اشتهام کور شده بود... جسی منو آواره کرد...

آیند لقمه ای گرفت و دستم داد... لقمه رو که گرفتم یه چشمک هم زد...



خب خانم ورشکسته... واقعا فکر میکنی ورشکسته شدی؟

چشمکش چی بود؟

معلومه... الان چی بهت گفتم... نزدیک بود بیفتم زندان....

خنده ی شیطنت آمیزی کرد:

به نظر من کسی که مردی مته رضا، عند همه چی... یک میلیارد داده بهش واسه خودش... اون که هیچ... حواسش همه جا بهش هست... کی بهش گفته بالا چشمش ابرو، بزنه دک وپزش رو بیاره پایین... کی بهش نگاه کرده... سری جابجاش کنه... به این عزیزم نمیگن ورشکسته... به این میگن خوش شانس.. میگن خوشبخت... میگن آورده... آورده ها!

آیند فکر میکنه... رضا منو دوست داره؟

تو فکر میکنی...

اومد تو حرفم

فکر میکنم؟ تو فکر نمیکنی؟ تابلوئه که... میخوای بگی یعنی نمیدونی این کارهاش چه معنی میده؟ واقعا نمی دونی نگار؟

تو نمی دونی آیند... رضا هیچوقت منو دوست نداشته... من دیگه بچه نیستم..

چند لحظه ساکت موند و بعد با تعجب گفت:

تعجب من از همینه... بدون اینکه بهم بگی نظر تو میدونستم... این دوری کردنهاش از رضا... رسمی حرف زدنت

...طوری رفتار میکنی که انگار... تو دختر ساده ای نیستی... واقعا معنی رفتارهای رضا رو نمیدونی؟... بین

...من... از همون اول که اومدی... من فضول نیستم نگار... یکم کنجکاو شدم... وقتی در مورد دوستی سابق با رضا

شنیدم و اینکه... رفتارهای رضا رو پیش خودم تجزیه میکردم... چرا به محض اینکه شنیدم بابک ازت خواستگاری

کرده اونطور عصبانی شد و بعد هم از دفتر بیرونش کرد؟

بین...

تو گوش کن... پریروز موقع بازدید از پروژه... هنوز کلی کار داشتیم... وقتی تو حرفم آوردم که تو رفتی به سودی

سر بزنی... از قصد گفتم... من به رفتارهاش شک داشتم... اونجوری هول هولی سر و ته کار رو هم آورد و با سرعت

بالای 170 راه افتاد که برگرده... باهاش بودم... میدونم وقتی رسید تو برگشته بودی... میدونم رفت خونه ی

باباش... اومد که تو رو ببینه...

منو؟! ندیدمش...

هیچکدوم بجز یه لقمه از غذا نخورده بودیم...

می خواست منو ببینه؟

قیافه ی رضا تو ذهنم اومد...

فقط اینا نیست..

نذاشتم ادامه بده..

آره فقط اینا نیست... تو همه چی رو نمی دونی... من دوستش داشتم.. فکر میکردم اون هم منو دوست داره... رفتار رضا شش سال پیش هم اینجوری بود.. فکر میکردم دوستم داره... میدونی ما قبلش همدیگر رو دوست داشتیم... نمی پرسى چرا رفتم؟

از بچه ها شنیدم که... یعنی از ترلان اینا... که رابطه تون قبل از اینکه برى بهم خورده بود...

بهم نخورده بود...

خب... خوب چی؟؟!

سر یه موضوعی از دستم دلخور شد... تو تولد یکی از بچه ها... تولد اشکان بود... از لباسی که پوشیده بودم خوشش نیومد... میگفت چرا اونو پوشیدی... دو هفته باهام حرف نزد... بعدش هم برای اینکه منو ببخشه یه شرط گذاشت..

آنید با تعجب بهم چشم دوخته بود...

شرطش سخت نبود... میگفت یه سال با هم هیچ ارتباطی نداشته باشیم... اون بهم نمیگه چیکار کنم چیکار نکنم... هیچ حرفی نمیزنیم.

خب؟؟

بچه ها سر این موضوع فکر میکنند اون موقع ارتباطم با رضا قطع شد... من سرم به کار و درسم گرم بود و دلم به رضا و وعده ای که داده بود قرص... آنید... همون موقع که باهام شرط گذاشت تو دفترش.. گفت اگه این یه سال هیچ اشتباهی ازم سر نزنه... بیشتر مشکلش لباس پوشیدنم بود و اینکه چرا راحت گول هر کسی رو می خورم... گفت... گفت اگه اینجور بشه... سال دیگه تو همین تاریخ میشینیم و روز نامزدیمون رو مشخص میکنیم....

چشمهای آنید گرد شده بود..

واقعا؟!

فکر کردم راست میگه... سه چهار ماه از شرطش گذشته بود....

احساس کردم چشمهام داره خیس میشه.. سرم رو پایین انداختم... به نیمرو نگاه کردم...

سپیده اون موقع منشیش بود....

....

به آنید نگاه کردم... منتظر بود...

سپیده... با تلفن....

بلند شدم... دوست داشتم رو مبلها دراز بکشم... احساس میکردم اگه همونجور بمونم گریم میگیره....

آنید بعد از چند لحظه که نگاهم کرد دنبالم اومد و کنارم رو زمین نشست... دستامو گرفت....

می خواست همه چی رو بدونه، من هم همه چی رو بهش گفتم....

این اولین سوالی بود که هر کسی بعد شنیدن این موضوع میگفت... آگه سپیده دروغ گفته بوده، چی؟  
 دروغ نگفته... شک نکن... خودش همون موقع با اینکه میدونست آگه رضا بفهمه گوش وایساده ناراحت میشه، ولی بهم گفت برو باهش حرف بزن... گفت بگو سپیده شنیده...  
 نمیگم دروغ... شاید اشتباه کرده...  
 ... بار اولش نبود... خودش میگفت... میگفت همیشه این کار رو میکرده... اشتباه چی؟ قشنگ شنیده.  
 باید با خودش حرف میزدی... با رضا.  
 برم بهش چی بگم؟ تو بودی میرفتی؟  
 معلومه... شک نکن میپرسیدم... فوقش همون چیزی رو که سپیده گفت می شنیدی... نپرسیدی حالا تا همیشه این فکر باهات هست که چرا؟  
 لااقل این سوال هست... آگه میپرسیدم و میگفت آره... آره به تو چه؟  
 نگار... رضا همچین آدمی نیست...  
 ولی بود... به من وعده ی ازدواج داد و بعدش پیشنهاد باباش رو قبول کرد... بدون اینکه اون لحظه... آید همیشه دارم به این فکر میکنم که وقتی قبول کرد، به من فکر کرد؟ میسوزم که جوابش اینه که حتی به لحظه... آگه..  
 سپیده دروغ گفت... چرا رضا ازم نپرسید چرا رفتی؟ شمارمو از سپیده میتونست بگیره...  
 آید به میز جلو مبلی خیره شد..  
 چرا الان که برگشتم نپرسید چرا رفتی؟ حالا با کیانفر قطع رابطه کنه... بابک رو بیرون کنه از دفتر... بدبختی میدونی چیه؟ اینه که من احمق خوشحال هم میشم... خوشحال میشم که این رفتارهاشو ببینم... قبلا هم همینجور بود و اون کار رو کرد... اصلا... متاسفانه جریان همونیه که تو میگی..  
 ... کدوم؟  
 این که من براش جالبم... این که بهش پا ندادم و براش جالب موندم..  
 هیچ کسی برای یه مورد جالب، یک میلیارد خرج نمیکنه... میکنه؟  
 خب تو بگو جریان چیه؟ من که هر چی فکر میکنم از چیزی سر در نیارم.  
 سرش رو کمی تکون داد. بدون اینکه به من نگاه کنه:  
 .. نمی دونم... واسه همینه که میگم باید باهش حرف میزدی... شاید قانعت میکرد... شاید یه چیزی میگفت که قانع میشدی.  
 آگه نمی گفت؟ آگه میگفت به تو چه ربطی داره؟  
 ...  
 هانیه... یکی از دوستای اهوازیمه... میگه باید قبول کنی آدرینا از تو سر بوده و نمی تونسته رد کنه... میگه آدمه دیگه... تصمیم گرفته.. شرایط خودشو هم فقط در نظر گرفته... خب... خب آید فقط آدرینا نبود و نیست که از من

بهتره.. خیلی ها هستن... حالا گیرم که قبول کنم... بعدش هم اون موضوع به خاطر امیر منتفی شده... به رضا... دوباره... همیشه... اعتماد... کرد؟ سوال من اینه... تو بودی به این آدم اعتماد میکردی؟ خوشحال میشدی به خاطرت سریع از پروژه برگشته خونه؟ کیانفر رو اخراج کرده؟ چه میدونم همکاریشو قطع کرده؟

....

آنید غرق فکر بود...

صبح میدونی به من چی برگشته گفته؟

چشم از فرش گرفت و با قیافه ی سوالی زل زد تو صورتم.

میگه لباسهات مناسب نیست... لباسهای من چشونه آنید؟ میگه شریعتی بهت نگاه میکنه... عصبانی... میگه بلد نیستی لباس بپوشی... بخاطر اینه که پسره برداشته ازت خواستگاری کرده... منطق رو فقط داشته باش!

تعجب آنید داشت با لبخند واضحی قاطی میشد:

چی؟؟ چی گفت؟

...میگه یا به میلیاردمو پس بده یا به حرفم گوش بده....

واقعا؟ واقعا اینو گفت؟

جدی... میگه بلد نیستی لباس بخری... میگه لباس پوشیدنت یه طوریه که همه بهت نگاه میکنن... من که خر

نیستم... چرا فقط رو من حساسه؟ الان من باید خوشحال بشم که حواسش به منه؟ اصلا لباس پوشیدن من از کی بدتره؟

لباسات که چیزیشون نیست؟

میگه هست... میگه حواس کارمندها رو پرت میکنی....

در حالیکه داشتم اداش رو در می آوردم ادامه دادم:

همینجوریش هم حواسشون سر جاش نیست ،چه برسه یکی بیاد اون وسط برایشون شوی لباس بذاره.

آنید با صدای بلند خندید...

راست بگو؟ بی شعور چرا اینا رو بهم نمی گفتی؟

باور کن...

خنده اش قطع نمیشد... وسط خنده هاش ، به زور گفت:

نگار بخدا دوست داره... هرچی میخوای بگو...

خنده ام گرفته بود... یاد حرفهای صبحی و لبخندهاش افتادم... فکر به رضا یه لحظه غرق خوشیم میکرد، به لحظه از

شدت حس بدبختی به گریه می افتادم...

نگار خیلی خری اگه بهش شک کنی...

تو چرا امیر رو باور نمی کنی؟

خنده اش خیلی واضح قطع شد.

ها؟ چی شد؟ مگه عین این رفتارها رو از امیر ندیدی؟

قیافش متفکر شد:

من اینجوری امیر رو پس نمی زنم...

من دارم رضا رو پس میزنم؟

معلومه... من اگه با پا پشش می زنم با دست پیش میکشم... اینجوری که حرصشو در نمی آرم....

من کجا حرصشو در آوردم؟

نمیفهمی واقعا؟ نگار، داره برات بال بال میزنه... رضا!... رضا عسکری... اونوقت تو بر میگردی بهش میگی آقای

عسکری... حرصش در نییاد؟

...

چند بار... قصد فضولی نداشتم نگار بخدا ها! ولی... خب یه چیزهایی هست توجه ات رو جلب میکنه... تو میگفتی

رابطت باهاش معمولی بوده.. بعد من یه چیزهای دیگه از بچه ها شنیدم... بعد هم نگاههاش به تو... هیچوقت ندیدم

رضا به یه دختر اینجوری نگاه کنه.. باور کن حرصش رو میبینم وقتی اینقدر رسمی باهاش برخورد میکنی..

اخم لوسی تو صورتم نشوندم و گفتم:

بیاد... صد سال برام مهم نیست....

دستامو فشار داد... همراه لبخند زیبایی که تو صورتش بود گفت:

نگار بیا بهم قول بدیم تا جاییکه بتونیم حال این دو تا رو بگیریم!

نگاهش کردم:

نکن عزیز من... بعد نگی من نگفتم ها... آخرش حال خودت گرفته میشه. دیدم که میگم..

الان که اونا گیرن... باشه؟

لبخند زدم:

یه ضرب المثلی هست که میگه آزموده را آزمودن خطاست.. آره عزیزم کجای کاری؟ بعد هم شاعر میگه

آزموده ام در این شهر بخت خویش...

اولا هر دوتاش رو اشتباه گفتمی...

معنییش که همونه...

بذار حرفمو بزنی. ما که نمیخوایم وا بدیم... فقط حرص میدیم...

من که با رضا عمرا کاری داشته باشم... تو هر کاری دوست داری بکن.

آنید با حرص گفت:

خله...

صدای آیفون حرف آنید رو قطع کرد.

منتظر کسی هستی؟

در حالیکه بلند میشدم گفتم:

نه.

به تصویر تو آیفن نگاه کردم....

نمی شناسم... حتما اشتباهی زنگ زده.

خواستم برگردم که دوباره زنگ زد.

بله؟

خانم کریمی؟

بفرمایید..

سلام خانم کریمی...رسولی هستم..

رسولی؟ .....

رسولی...راننده ی شرکت بود...میشناختمش.

بله...بله...بفرمایید آقای رسولی؟

خواهش میکنم...خانم کریمی، آقای دکتر براتون چنتا بسته فرستادن.

بسته؟ دکتر؟

.....رضا...برام لباس فرستاده...صبح گفت.

دکمه ی ایفن رو زدم.

بفرمایید.

برگشتم سمت آنید...نگاهش کردم.

کی بود نگار؟

آقای رسولی!

با شک گفتم.

کیه؟

راننده ی شرکت.

رسولی؟ چیکار داره؟

....

با تو ام...

نمی دونم...اممم...

زنگ در رو زدن...رسولی قبلا منو اینجا رسونده بود.

در رو باز کردم...رسولی توی لا اقل ده یازده بسته ی کوچیک و بزرگ به سختی دیده میشد...

سلام...حال شما خوبه خانم کریمی؟

ممنون...اینا چیه آقای رسولی؟

آنید رو پشت سرم حس کردم....

آقای دکتر فرستادن...گفتن به من، اینجا بیارم...اجازه میدین؟

بله خواهش میکنم.

کمی کنار رفتم...بسته ها رو نزدیک در رو زمین گذاشت...نگاهم به بسته ها بود...لباس بود....

کار خودت رو کردی آره؟

با اجازه...با من امری ندارین؟

خواهش میکنم...بفرمایید..

رسولی زیر لب خداحافظی کرد و رفت.

آنید کنارم زد و خم شد رو بسته ها...من داشتم نگاه میکردم...خنده داشت خودشو از همه جای صورتم بیرون

میکشید...من هم سعی کردم جلوشو بگیرم....

آنید تند تند داشت به همه چی نگاه میکرد...بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

اینا چین نگار؟

لباسه...نمی بینی؟

برگشت و نگاهم کرد:

دکتر کیه؟ رضا؟ نگار رضا برات لباس فرستاده؟

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم...آنید چند لحظه بهم زل زد. بعد با صدای بلند تری شروع به خندیدن کرد....

چند دست از لباسها رو گرفتم و بردم تو سالن...آنید هم بقیه رو گرفت و دنبالم اومد....رو مبلها نشستیم و مشغول

بررسی لباسها شدیم...

نه رنگشون رو میدیدم، نه جنسشون.داشتم نگاهشون میکردم ولی چیزی نمی دیدم...

اینا رو خودش گرفته بود؟

آنید انگار فکرم رو خونند....

خودش اینا رو گرفته .... مطمئنم.

از کجا میگی؟

سلیقه اش رو میشناسم... نیگاه... رضا سلیقه ی لباسش حرف نداره... لباس پوشیدن خودش رو ندیدی؟ رنگهای خاص... عمرا این رنگها رو هر جایی گیر بیاری... این طرحها رو ببین... همه مارک... نیگاه اینو... چروتی... وای اینجا رو...

آنید داشت تندوتند حرف میزد... از مارک لباسها... از رنگشون... طرحشون...

نگار نگاه! لامصبو... میبینی... سایز خودتن همه.

خب معلومه... واسه من بدبخت گرفته دیگه!

آره خب... ولی تعجبش اینه که اگه خودت هم میرفتی باهاش، نمی تونستی اینقدر دقیق سایز پیدا کنی..

چشمکش همراه لبخندش بود:

آقا میان اونجا فقط سایز میگیرن!

پوفی که کشیدم صدای خنده ی آنید رو بلند کرد...

اینا رو تو خریدی؟ رضا... این کارها چیه؟

نگار... تلفنت...

گوشیم داشت زنگ میخورد... صداش از تو اتاق خواب می اومد...

بلند شدم... شماره ی ناشناس... نه... شماره ی... من این شماره رو میشناختم... حتی اگه بیست سال دیگه هم رو

گوشیم نمی افتاد...

گوشیم رو جلوی صورتم گرفتم... غرق اون عددها بودم... تمامشون... تمامشون... رو میخوردم... با چشمهام... رضا

بود.

لرزون دکمه ی سبز رو کشیدم... و لرزونتر گفتم:

بله؟

سلام... چطوری؟ لباسها رو دیدی؟

....

نمیدونستم چی بگم... نمی شد که بگم شما؟ تو این چهار ماه این اولین باری بود که بهم زنگ میزد... چطور ممکن

بود شناسمش... صداش رو نمی شناختم یا شماره اش رو؟

سلام... دیدم... کارتون... من لباس داشتم.

میخواستم بگم کارت درست نبوده... ولی نگفتم..

آره خب... داشتی!

نمی تونست اینجوری و به این راحتی بهم توهین کنه.



ام... من... یعنی... نمی فهمم این چه کاریه؟ من که نمی تونم با سلیقه ی به نفر دیگه لباس بپوشم.

با لبخندی که نشان از پوزخندش داشت گفت:

جدی نمی گی دکتر!

کمی مکث کرد و بعد باهمون پوزخند ادامه داد:

با سلیقه ی به طلبکار چی؟

حالا دیگه خنده اش رو خیلی واضح تشخیص می دادم... چی باید میگفتم؟ که خیلی پر رویی؟ خب مگه دروغ

میگفت؟

دستهایی که خیلی آروم رو شونه هام نشست باعث لرزم شد یا ترس... خواستم برگردم به آنید نگاه کنم که چون

سرش رو به سرم چسبونده بود برای گوش دادن، نتونستم...

هیچ حرفی نداشتم... فهمید... هر حرفی باعث خواری بیشتر خودم میشد... رضا داشت از موقعیتش سواستفاده می

کرد... و من هیچی نداشتم... حتی چیزی که بگم...

من فکر میکنم بد نیست فردا به ترکیب رنگ سبز تیره با سورمه ای استفاده کنی... جواب میده! من خودم هم فردا

به همچین قصدی دارم.

لرزش دستهای آنید باعث شد نگاهش کنم... داشت میخندید... بی صدا... عصبانی بهش چشم غره رفتم.

آنید گفته بود رسمی حرف زدن باهش، حرصش رو در میاره؟

ولی... واقعا زبونم باز نمی شد... منتظر بود چیزی بگم... زبونم باز نمی شد... آنید کمی هلم داد... یعنی حرف

بزن... حرفی نداشتم.

فکر میکنید بتونم پولشونو پرداخت کنم...

شل و وارفته گفتم... فقط خواستم بدونم که میدونم قیمتشون زیاده ولی من... توان پرداختشون رو ندارم... آنید چند

لحظه ی قبل داشت در مورد قیمت یکی از کیفها حرف میزد... پنج جفت کیف و کفش بودند که از دویست متری

تشخیص می دادم من به اون مغازه هایی که اینا رو می فروختن، بی خودی نزدیک نمی شم... همینطور دوازده مانتو،

هشت تا شال و ده تا شلوار... اگه خوشبینانه نگاه می کردم ممکن بود این ماه تمام حقوقم جای به ستشون بره...

خب... چه عجله ای دارین شما؟... میتونم فاکتور کنم به بقیه ی بدهی تون... کم کم پس بده!

صدای ریز ریز خنده ی آنید رو اعصابم بود. با این وجود وقتی داشتم آب دهنم رو قورت می دادم کاملا مزه ی

حقارت رو تشخیص میدادم..

چرا گریم نمیگرفت؟

خدانگهدار.

داشتم گوشی رو خاموش میکردم که صداش اومد:

من، خانم نگار! کاملا جدی ام...یه وقت خدای نکرده رفاقت سابقمون باعث نشه فکر کنی دارم شوخی میکنم...میخواستی نیای! حالا که اومدی و نداری بدهیتو بدی، فقط گوش میدی..خدانگهدارتون.

... برگشتم سمت آنید.

داشت جلوی خنده اش رو به زور میگرفت.

کجاش خنده داشت؟ دوست منی مثلا...ندیدی چطور خیطم کرد؟

من کی خندیدم؟ حالا چرا اینهمه عصبانی! چیزی نگفت که...

دیگه چی میگفت؟

آنید رو رها کردم و برگشتم تو سالن...به لباسها نگاه کردم...داشتن بهم دهن کجی میکردند..

من باید فردا با یه دست از اینا می رفتم شرکت؟

قطعا فردا روز زجرآوری بود...

چطورم؟

آنید شب رو پیشم مونده بود...اوضاع براش خیلی جالب شده بود...

متفکرانه نگاهی بهم انداخت و گفت:

خوب...فقط فکر نمی کنی دلپیش برای اینکه این لباسها رو بپوشی بخاطر پوشیده تر بودنشون بوده؟

....

اینجوری که تو آستینها تو بالا زدی و یقتو...

بریم آنید...دیرمون شد.

به اندازه ی کافی عصبانی بودم...رضا چه کاره ی من بود که اینجوری تو کارهای شخصیم دخالت می کرد...چرا به

آنید چیزی نمی گفت...یا به هدی...یا به خیلی های دیگه؟

من عاشق لباس پوشیدن و تیپ زدن بودم..طلبکار بود که بود...

نزدیکهای شرکت که رسیدیم آنید گفت:

نگار من رضا رو میشناسم...عصبانی بشه شرکتو رو سرت خرد میکنه.

چیکار کنم؟

آستینها تو بیار پایین، یقتو درست کن...به خاطر خودت میگم

آستینها تو بیار پایین، یقتو درست کن...به خاطر خودت میگم بخدا نگار...منم مثل خودتم...ولی یه چند روزی

مواظب باش...بعدهش بیخیال.

از ماشین پیاده شدم... رضا کم بود... حالا هم آنید... من خودم عصبانیت رضا رو بیشتر دیده بودم... واقعا قصد نداشتم اونجوری بزنم بیرون.. ولی حرص داشت... خیلی هم داشت... تنها چیزی که برام مونده بود، تیپ زدنهام بود، که اونم رضا بیخودی ازم داشت می گرفت..

چیکاره ی منی آخه تو کره خر؟

تو آسانسور دکمه ی بالای مانتوی قهوه ای آقا رو بستم و آستینهامو پایین آوردم... آنید روشو برگردوند طرف در... مطمئنم داشت میخندید.

بخند... خنده داره!

دیونه ای نگار؟ واسه چی بخندم؟

چرا بر نمی گردی؟

همزمان با تکون خوردن شونه های آنید در آسانسور هم باز شد..

بازم به آینه ی آسانسور خیره شدم... افتضاح بودم..

از اتاقم بیرون نمی یام!

تو دلم پوزخندی زدم....

آره خب... آگه میتونی نیا بیرون!

واقعا لباسهای خودم چه مشکلی داشت؟ بجز اون چند باری که فقط برای حرص دادنِ خودش اون لباسها رو پوشیده بودم؟

آنید بازم در خصوص اینکه آقا رو عصبانی نکنم و گرنه دودش تو چشم خودم میره کمی صحبت کرد و بعد هم خداحافظی کرد و رفت سمت اتاق خودش...

دلم میخواد..

نگار؟

برگشتم ...

اشکان بود... نزدیکم که رسید با صدای دلخور و لوسی گفتم:

اشکان؟

جان اشکان؟ لنگ دراز خودم!

محال بود منو ببینه و نگه لنگ دراز....

اشکان ناراحتم... خیلی!

قیافش رو نگران کرد و با لودگی مخصوص خودش گفت:

چی شده؟ کی ناراحت کرده؟ کدوم کره خری بوده؟ همون نظری دماغ دراز؟ آره؟ برو کنار ببینم...

داشت از کنارم میگذاشت..... گذشت...

آستین کتش رو گرفتم:

وایسا خله... نظری کجا بود؟

کی بوده؟ فقط اسمشو بگو... فقط!

اشکان... ببین چی پوشیدم!

کمی عقب رفت... چشمهاشو تنگ کرد :

..... به به... دیدم خانم شدی امروز... بگو کار این لباسهست!

با دستش چوونش رو گرفت و همونجوری نگاهم میکرد:

آفرین، آفرین!

با همون لحن لوس ادامه دادم:

اصلا ازشون خوشم نمی یاد!

با یه حرکت ناگهانی دستشو از چوونش برداشت و گفت:

نگار؟ قرصاتو خوردی قربونت برم؟!

اشکان؟! من اینا رو دوست ندارم... بخدا شوخی نمی کنم....

آروم باش عزیزم... اصلا خودتو نگران نکن... برا همه پیش میاد... فقط باید اون قرص آبی ها رو سر وقت می

خوردی... خیلی مهمن اونا!

عصبانی نگاهش کردم. سرش رو کج کرد و گفت:

خو چرا پوشیدیشون؟

دست به سینه شدم و گفتم:

من نمی خواستم بیوشم... مجبور شدم...

کی مجبورت کرده قربونت برم؟!

با همون ژست گفتم:

رضا... گفته یا مثل عقب مونده ها لباس بیوش یا... یا... یا اخراجی!

اسم رضا رو پیش اشکان آورده بودم... سرم رو پایین انداختم... اون همه چیز رو می دونست... لازم نبود برایش توضیح

بدم....

هیچی نمی گفت... سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم... داشت ریز ریز می خندید... عین آنید.

حرف زدن با اشکان دیگه چه کار احمقانه ای بود؟

رومو ازش گرفتم و برگشتم... تند تند... اصلا هم محل به صدا کردنهش نداشتم..

از پشت بازمو گرفت...

وایسا بینم.. دارم صدات میکنم ها! بی ادب...

اصلا نمی خوام با تو حرف بزدم....

مگه دست خودته؟ دیگه زدی.....حالا بگو برا چی گفته اینا رو بیوشی؟

شونه هامو بالا انداختم:

نمی دونم....چون قلدره....من هم...

به دکمه ی کتش نگاه کردم...

...بدهکارم...

یعنی چی؟

با خنده گفت...

تو که میدونی بهش چقدر بدهکارم...الکی قیافتو اینجوری نکن...

خب؟!

خب که خب...حالا میگه یا یه میلیاردو بهم پس بده یا مثل مامان بزرگها لباس بیوش....

با خنده گفت:

چه ربطی داره آخه؟

من چی میدونم....حالا من از این لباسها خوشم نمی یاد!

مگه اینا رو رضا برات خریده؟

دیشب یکی آوردشون دم در....بعد هم خودش زنگ زد گفت اگه نپوشیشون ....باید....بدهی تو بدی...من اگه یک

میلیارد داشتم اینجا چیکار می کردم؟

اشکان داشت از خنده میترکید...

صداتو بیار پایین! میشنوه ها!

اشکان؟ برو بهش بگو خیلی...کرمو و بیشعوری.

برم همینو بگم دیگه؟

...همینو نه....بگو...بگو...این چه کاریه اخه....بگو...تو مگه مریضی؟ از طرف خودت بگو...بگو مگه کرم

داری؟..آشغال...نگی من گفتم ها،از طرف خودت بگو....اینقدر ازش بدم میاد..

نگار...

زد زیر خنده...

اشکان؟! ترو خدا....من دوست دارم با سلیقه ی خودم لباس بیوشم...برو بهش یه جوری که نفهمه من گفتم بگو...بگو

چیکارش داری؟

بهت میاد....خوشگل شدی ، باور کن!

من نمیخوام اینا رو ...اصلا!

خیلی خوب برو الان...میبینمش امروز.

نگی من چیزی گفتم ها!

خب پس چی بگم؟!

یه جوری که خودت میدونی بگو...بگو...نگار چقدر زشته...این چه لباسهای زشت و ...یه چیزی بگو دیگه...

باشه عزیزم...میگم...یه جوری میگم!

و در حالیکه هنوزم میخندید هلم داد جلو و خودش هم باهام اومد...دقیقا میدونستم اشکان حرفهامو بی کم و کاست به رضا میرسونه...اصلا ناراحت نمی شدم اگه فحشهامو هم بهش میرسوند...خوشحال هم میشدم....

تو اتاقم بودم.ساعت ده بود و رضا هنوز نیومده بود...احمقانه بود اگه فکر میکردم امروز نمی بینمش.قطعا هرجایی بود خودش رو می رسوند و احضارم میکرد....ترلان یه بار دیگه هم اومده بود و دعوتش رو تکرار کرده بود.گفت مامانش و خواهرش هم هستند و حسابی به خودم برسم که مامانش بفهمه چه دوست باکلاسی داره....حتی بهم گفت چی بپوشم!...دوست داشت یکی از اون تیپهای اسپرت مخصوصم بزنم....چرا که نه.  
سلام آقای دکتر.

...صدای جوهری بود...جواب مخاطبش رو نشنیدم...این یعنی اینکه به احتمال...

خانم کریمی هست؟

صدای کثافتِ خودش بود.....هنوز نیومده؟

بله...بگم بیان؟

من صدایی نشنیدم....جوهری هم ....آقا که زیاد نباید حرف بزن!

در عجبم که دیروز گفت نصف وقتم تو شرکت به صحبت کردن با پرسنل میگذره...این یارویی که من دیدم بجز صحبت در مورد نقشه اونم با احسانی، و البته داد و بیداد و جیغ جیغ و غر غر با کسی که تو تلفن باهاش حرف میزد، کلا خفه بود....

خانم کریمی؟ تشریف بیارید تو سالن...دکتر منتظر تون!

حتی سرمو هم بلند نکردم نگاهش کنم...یه جوری با دلخوری گفته بود انگار من بهش دستور داده بودم...چند ثانیه ای مکث کرد.

خانم....

شنیدم.

سرش رو با صدای پوزخندش بیرون برد...

بلند شدم و چند نفس عمیق کشیدم....به لباسهام نگاه کردم....مانتوی قهوه ای خوشرنگی بود که بالا تنه اش

سنگکاری های ریزی داشت...شالم هم همینطور..اونم سنگکاری داشت...در نهایت بدجنسی لباسهای خانم پسند

شیکی رو ست کرده بود...اگه اخلاقی مثل آنید یا ترلان داشتم شاید ازشون خوشم می اومد. ولی این طرز لباس پوشیدن آخرین ترجیح بود..هیچ کدوم از مانتوها و تونیکهایی که دیروز فرستاده بود به کوتاهی دلخواهم نبودند...احساس یه غار نشین رو داشتم...تازه داشتم خودم رو به تونیکهای که دیگه نمیشد بهشون گفت پیرهن عادت می دادم...احساس یه خانم بودن رو اصلا دوست نداشتم...یه خانم اینجوری....

شالم رو تا جایی عقب کشیدم که گیره سرم که اونم سنگهای تزیینی داشت دیده بشه..... آستینهامو هم کمی بالا زدم

...

باید تا جاییکه میشد اونجوری که اون دلش میخواد نباشم..

فکر میکنم داشتم برق میزدم...کار سنگهای براق بود که باقرزاده اونجوری بهم خیره شده بود. سلام زیر لبی گفتم و ازشون رد شدم.

از پانزده ،شانزده متری توی دیدش بودم...کنار احسانی نشسته بود.با این وجود سرشو بلند نکرد تا نگاه کنه.... مطمئنا ازم نمی ترسید!

پیدا بود اون پیرهن سفید ساده ی زیر کت سبزش یه تیشرت. کتش سبز تیره بود....

دیشب که گفت میخواد سبز رو با سورمه ای ست کنه...

به هر دو سلام کردم و نگاهمو به کاغذهای جلوشون دوختم....فکر میکنم صدای سلام آهسته اش که با نگاه خیلی کوتاهش همراه بود رو بین جواب احسانی شنیدم....

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

بشینید.

نشستم.

احسانی:

حالتون چطوره خانم کریمی؟

ممنونم.

نگاه مهربانانه ای کرد و گفت:

به آقای دکتر هم گفتم، خانم کریمی واقعا کمک خوبی هستن...تعجب میکنم تو این مدت کم ،اینقدر سریع وارد شدین؟

...ممنون...بیشترش کمک آقای نظری بود.

با خنده گفت:

حتما...ولی رو دستش بلند شدی ها! کلی قره قاطیمون میکرد.

و با صدا خندید...اشتباهات و گیج بازی های بابک منظورش بود. خنده ی کوتاهی کردم که همراهیش کرده باشم...دلم از دست روبرویی، که حرف هم نمی زد خون بود....

احسانی کلی از کارم و اینکه میدونه ربطی به رشتم نداره تعریف و تشکر کرد...اون احسانی چند هفته ی قبل نبود... از حرصی که از دست رضا میخوردم و نگاههای تمسخر آمیزش ،من هم شروع کردم جوابهاشو با توضیح بیشتری دادن...مخصوصا میخواستم بحث بکشه به اونجا که میخواستم...به منهن! که کشیده شد... آره خب حتما...من فاند داشتم...کارم بیشتر اداری بود ولی بیشتر درآمد از طریق ساختن گیم و انیمیشنهای کوتاه تبلیغاتی بود...

جدا؟ نمی دونستم تو این زمینه هم فعالیت داشتین!

حسرت بار ،طوری که رضا بفهمه ناراحتم گفتم:

چرا...داشتم...

الان چی؟ الان نمیخواید..ادامه بدین؟

چرا...همین کار رو میکنم...

با خنده ای اضافه کردم:

نمی دونستین من یکی از پروگرمهای گیمهای موبایلم؟!

خنده رو هم شیطونی تر ادامه دادم...رضا داشت بهم نگاه میکرد..دقیقا به این خاطر بود که اونجوری به احسانی نگاه می کردم....

جدا خانم؟! ذوق زده کردین منو!

و درحالیکه به رضا نگاه میکرد ، و مقطع و با خنده ادامه داد:

من جدا از ایشون میترسم! از هر چی بگی سر در میارن...کاملا آینده ی شغلیم رو اینجا در خطر میبینم! فردا ما رو

بیرون میکنه..میشینه خودش نقشه میکشه ،خودش هم وارد میکنه!

فقط خندیدم...رضا هم لبخند کوتاهی زد و در حالیکه پوشه ای که یه سی دی روش بود رو به سمتم میگرفت ،گفت:

ایشون دیگه فکر میکنم...البته اگه اشتباه نکنم، به اندازه ی کافی پیشرفتاشونو کردن!...لطف میکنید اینا رو تا آخر

وقت برسونید؟!

توی لحنش کنایه نداشت...اصلا...ولی تو معنییش چرا...پر بود از کنایه ،که من همه شو گرفتم...باید خودم رو آروم

نشون بدم:

بله.

ممنون...تموم شد خبرم کن.

همراه چشم گفتن ،بلند هم شدم...احسانی هم تشکر کرد و من برگشتم تو اتاقم...جوهری زیر زیری نگاهم

میکرد...حواسم بهش بود.



در فاصله ی کمتر از چهار روز این دومین بسته ی لباسی بود که به دستم میرسد... خانم مقدم صبح که بهش زنگ زدم و گفتم از اداره ی پست بستم رو آوردن، اونو گرفته بود و شب که از پیش آنید برگشتم اونو تحویلم داد. سمیه همونهایی رو که ازش خواسته بودم رو فرستاده بود به اضافه ی ادکلون بی الکلم... هدیه ی آمیندا بود قبل از اینکه پیام... میدونست ادکلونهای معمولی باعث سر دردم میشن... همینطور بسته ی سفارشیم که برای تولد اشکان بود هم همراهشون بود... نوع و مدلش رو براش ایمیل کرده بودم و همینطور جایی که برای خرید میرفت... خریدم برای اشکان نزدیک یک و نیم میلیون جیم رو خالی کرده بود... واقعا اونشب باید به چشم می اومدم!

تو لباسهای مجلسیم فقط دو تاشون بلند بودن. از شش دست دیگه سه تاشون تاپ و دامن کوتاه بودند و سه تای دیگه تا بالای زانوم بودند... اینا رو کنار گذاشته بودم و ازش خواستم هر وقت خواستم پستشون کنه... وقتی میرفتم اصلا فکر نمی کردم اوضاع روحیم به قدری خوب بشه که بتونم تو مهمونی ای حاضر بشم و ازشون استفاده کنم... حالا با گذشت کمتر از چهار ماه و نیم، کاملا آمادگی حضور تو یه جشن درست و حسابی رو داشتم... جشن تولد اشکان که تقریبا یک ماه بعد از تولد رضا بود... هر دو متولد تابستون بودند... وسط تابستون گرم....

آخ رضا فقط صبر کن!

باورم نمی شد وقتی سوار هواپیما میشدم چه حال خراب و مسخره ای داشتم و از اینکه داشتم بر میگشتم و از انریکه دور ، چقدر احساس بدبختی میکردم.... حالا به یادم هم نمی آوردم که تقاضای ازدواج انریکه رو قبول کردم... مگه نه اینکه اون حتی یه ایمیل هم نزده بود... چرا بهش فکر کنم؟

از دو دست لباس بلندم ، یکیشون طرح نسبتا شلوغتری داشت... هنوز به سمیه نگفته بودم بفرستشون، میدونستم اونو انتخاب میکنم برای تولد اشکان... این اولین مهمونی مختلطی بود که تو ایران بعد از برگشتم میرفتم... تا اون موقع تو هیچ مهمونی ای، بجز چنتا دورهمی دوستانه ی دخترونه شرکت نمی کردم.

یقه ی لباسم که رنگش بین یخی و خاکستری روشن بود، از گردن به صورت کج تا زیر بغل کشیده میشد که باعث میشد شونه هام به طور کامل پیدا باشه. جلوی لباس و پایین دامنش کمی سنگدوزی داشت... دامنش دنباله هم داشت که البته زیاد کشیده نمی شد... اینو هم انریکه برام از کاوالی گرفته بود...

در عین زیبایی رویایی لباسی که عاشقش بودم، بجز دستام و شونه هام هیچ قسمت دیگه ی بدنم پیدا نبود...

شب که می خوابیدم به خودم قول دادم که تکلیف رضا رو با خودش و اون نگاههای مغرورش روشن کنم... تو تولد اشکان با لباسم ، روشن میکردم.. آگه بازهم ناراحت میشد... ناراحت میشد؟... فکر نکنم! گفته بود فقط سر کار پوشیده باشم....

گور بابای خودم و غرورم و انریکه و قولم و اون ☹ که کف دست چپم خالکوبی کرده بودم با هم... امروز مچ دکتر رو حین دیدزنی گرفته بودم که جای هیچ حرفی رو برام باقی نگذاشته بود... تازه به پره قباشون هم برخورده بود که چرا لو رفته.... از اونجایی که احساس زرنگی میکنه ، انتظار داشت که نفهمم... نمیدونست وارد سالن که میشه ، همیشه همه ی هوش و حواس من.....

منم این جناب دکتر رو می خواستم... تکلیفم با خودم که روشن بود... آگه خودش رو لو میداد... آگه... میگفت که... یه ذره هم نه آدرینا برام مهم بود نه هیچی... کشک که نبود... رضا بود!

وای... امروز که من هلاک خستگی بودم آنید کار داشت و نمی خواست حالا حالاها برگرده... خوشبختانه از وقتی به سالن اومده بودم هیچ دلیلی برای بیشتر موندن نداشتم... کارم مشخص بود و مثل قبل همه کاره نبودم....  
توی راهروها چشم میچرخوندم و دنبال یه شکار که وبالش بشم تا منو برسونه. بیشتر به فکر ترلان و پروانه بودم که ندیدمشون. دوس نداشتم بهشون زنگ بزنم. فکر کردم اگه اتفاقی دیدمشون بهشون میگم.  
امیر کنار در خروجی با یه نفر که نمی شناختم حرف میزد... چرا از وقتی برگشته بودم، امیر به نظرم مهربوتر و خوشگلتر شده بود؟  
خداحافظی کردم و رد شدم که متوجه ادامه ی نگاهش رو خودم شدم... میخواست چیزی بگه.  
نگار چند لحظه صبر کن.

سرمو تکون دادم و کنارتر ایستادم... از حرفهایشون به نظرم اومد که مردِ مسئول یا کاره ای توی حسابرسی بود.  
خداحافظی که کرد ستم اومد... با لبخند... امیر رو قبلا خندان، نمیشد دید... الان با رضا جاشو عوض کرده بود.

خوبی؟

ممنون.

ماشین که نداری؟

نه.

بریم. میرسونمت.

مرسی. خودم میرم ها.

خنده ی بامزه ای کرد... چه خوب... ولی من ماشین میخواستم!....

آنید نمی یاد؟

کارش طول میکشه. مزاحمت نیستم؟

مزاحم چی؟ یوسف آبادی؟

آره.

بشین.

از قرار خبر داشت... قبلا یه جورایی از امیر میترسیدم... ترس نه... میدونستم از من زیاد خوشش نمی یاد... اینجوری حس میکردم.

اگه غذا نخوردی بگو یه جا وایسم. خودمم چیزی نخوردم.

مرسی امیر.. من برم یه چیزی درست کنم تا آنید هم بیاد.

من که عمرا چیزی درست نمی کردم... بیشتر میخواستم حرف آنید رو پیش بیارم... حدس میزدم برای چی میخواد باهام حرف بزنه....

چی درست میکنی حالا؟

اممم... نمی دونم... باید برم در فریزر رو باز کنم... بعد فکر کنم... شاید هم صبر کنم تا آنید بیاد...

خندید...چقدر مهربونتر شده بود...

نگار بیا بریم به چیزی بخور..واسه آنید هم ببر..تو میخوای فکر کنی تا کی؟ من نگران تو نیستم.

سرخوش خندید.

ما غذای بیرون رو کم میخوریم...میخوای مثل تو چاق بشیم؟

شاکی گفت:

من چاقم؟

معلومه..نمی دونستی؟

نهه...آخرین خبرها که میگن کلی جیگر ازم میریزه!

برگشت و با چشمکی، مقدار متناهی از اون جیگرها رو ریخت...

چرا آدرینای احمق اونو نخواست؟

حتما منشیت گفته...به نظر من که چاقی و زشت و .....و.....چیز...تپل خیلی بی مزه ی.....

تو حرفم اومد:

من دیگه؟ن..

من هم حرفشو قطع کردم:

تازه دیروز که اون لباس قهوه ای رو پوشیده بودی با آنید کلی بهت خندیدیم...

خندیدم:

اصلا بهت نیومد...

خب این بدجنسی بود...دیشب آنید تعریف کرده بود که توی اون پیرهن قهوه ایش، امیر، اونقدر خوردنی شده بود

که جلوی خودشو گرفته بود تا بغلش نکنه...

تو و آنید بیخود کردین! اخراجتون که کردم جفت تون میاد دستتون به چی بخندین..

با لحن جدی گفتم:

خب چرا ناراحت میشی امیر...اصلا سخت نیست...فقط باید به کم رژیم بگیری به کم هم ورزش کنی...قیافت

هم...خب...خوب میشه نگران نباش!

سرش رو تکون داد و خندید....

اصلا تو و آنید کی با هم اینهمه صمیمی شدین؟

خیلی وقته.

برگشت و نگاهم کرد....

تو چهار ماه نیست اینجا! خیلی وقته؟

آره...دوست شدیم دیگه.

این چهارمین ماشینی بود که تو این چهار ماه زیر پاش دیده بودم..ممکن هم بود همه مال خودش نباشن....  
امیر حرف خاصی نزد که احساس کنم به آنید مربوطه...رفتارهاش به نظرم به اون غرور سابقش نبود...شاید هم به خاطر آنید بود...نمی دونستم چقدر آنید رو دوست داره.

نگار! خیلی بیشعوری..چطور دلت اومد؟

چیکار میکردم؟ میگفتم دیروز میخواستی پیری ببوسیش؟

خندید:

خله! مگه مجبور بودی اونو بگی آخه؟

...

دیگه چی گفت؟

هیچ...کلی اصرار کرد بریم غذا بخوریم برا تو هم برداریم....من قبول نکردم...گفتم شاید تو ناراحت بشی!

....

کی آماده میشه؟

چشم غره ای رفت:

خیلی رو داری بخدا.

!...مثل اینکه نصف کارهاشو من کردم.

چیکار کردی؟ بگو بدونم دقیقا چیکار کردی؟

خیلی بیمزه ای آنید...اگه از فریز درش نمی آوردم میدونی چقدر طول میکشید تا آمادش کنی؟

و بدون توجه به سر تکون دادنهای آنید ، دوباره مشغول خوردن بقیه ی گوجه سبزه شدم....

صدای موبایل آنید بلند شد.

شیما عزیزم.

.....

قربونت برم!

اونوقت میگه امیر رو نمی خوام!

پیش نگارم...بدو بیا!

...منتظرم...خداحافظ.

باز این تیکه میخواد خودشو پرت کنه اینجا!

شیماست.. داره میاد... بدو نگار.

من چیکار دارم؟

از عصبانیت نگاهش پیدا بود که باید بلند بشم... حالا کاری هم که نمی کردم ولی باید بلند میشدم....

"اگه مامان اینا بیان خیلی خوب میشه... لاقلا مجبور نیستم ناز آید رو برای غذا درست کردن بکشم."

تئوری خودم باید یاد بگیرم رو مدتها بود بیخیالش شده بودم... پارسال به طرز داغونی دستم رو تو روغن داغ برده

بودم... با اینکه میدونستم این روغن و رو آتیش! اصلا نفهمیدم بجای اون تیکه گوشت چرا دستم رو تو روغن

گذاشتم... هنوز هم نفهمیدم... ولی جای زخمش بهم میگه هیچوقت به روغن جماعت نزدیک نشم.

شیما که اومد غذا مون هم آماده بود تقریباً... غذا رو که خوردیم شیما کمک من کرد تا ظرفها رو بشوریم. آید هم

وسایل رو جمع کرد و بعدش هم رفت سراغ چای درست کردن. قانعش کرده بودم این به حرفه مفتی که میگن بعد

از نهار، چای ضرر داره... کجا ضرر داره؟

نگار خیلی بدی... پیشت که وامیستم از قدم شرمنده میشم.

خندیدم و گفتم:

مشکل از منه... ژنتیکه ببخشید دیگه!

...چنتا خواهر برادرین؟

دو تا دختر، دو تا پسر!

همه تون قدتون بلنده؟!

من از خواهرم که بلندترم، ولی از داداشام نه...

اوهوم... به هر حال خیلی دوست داشتم قد تو رو داشته باشم.

عجیب بود شیما از من تعریف کنه... تا حدودی علتش رو میدونستم. شیما عاشق تیپهای منحصر بفرد و کلاس و

شیک پوشی بود... دور و برش مثل من و آید رو کم پیدا میکرد. اگه نمی تونست از کسی ایراد بگیره دوستش میشد.

موقع چای خوردن صحبت به تولد اشکان رسید... به نظر میرسید تولد جمع و جورتری نسبت به تولد رضا باشه... به

هر حال اشکان نمی تونست که مثل اونا خرج کنه... هرچند هم تلاش میکرد. شیما گفت قراره تولدش رو تو خونه ی

باباش بگیره... خونشون چیذر بود و ارث به پدر اشکان رسیده بود و گرنه محال بود با درآمد کارمندی کسی بتونه تو

چیذر یه خونه ی ششصد متری داشته باشه... البته اگه هنوز اونجا بودند... اون موقع ها اشکان و داداشش کلی به

باباشون غر میزدن که بفروشه خونه رو برن شهرک...

خونشون چیذره دیگه؟

آره اونجان.

اوهوم... سالنش جون میده واسه مهمونی!

شیما با کمی دلخوری گفت:

اشکان قبول نکرد تو هتل بگیریم...

آنید:

چه فرقی میکنه؟ مهم اندازه ی سالنه که بزرگ هم هست..در ضمن تولدِها! عروسی که نیست...

با لحن لوسی گفتم:

من هم دعوتم؟

شیما با لبخند گفت:

معلومه...همینجا ازت دعوت می کنم...حتما باید باشی.

آنید که مثلا نشون میداد داره اشکشو پاک میکنه گفت:

من چی؟!

هر سه خندیدیم....

تا شب داشتیم راجع به جشن و مخلفاتش حرف میزدیم...از مهمونا و کیکی که شیما سفارش داده بود...همینطور

شیما گفت هدیه بابا مامانش به اشکان چیه...همون مدل ماشینی که به رضا داده بودند....

اشکان قطعاً شانس بزرگی آورده بود که خانواده ی عسکری قبولش کرده بودند...بابای رضا یه مرد خشک و افاده

ای بود...بچه هاش هم به خودش رفته بودند...تنها سودی از بینشون اینجوری نبود...من تعجب کرده بودم وقتی

شنیدم باباش قبول کرده بود اشکان دامادش بشه...شوهر دختر یکی یکدنه اش، که همگی عاشقش بودند...درسته

چند سال اشکان درگیر بود ولی حمیدخان سختگیر بود، خیلی...حالا ولی مشخص بود که کاملاً اشکان رو قبول کرده

،وگرنه محال بود همون هدیه ای رو که به پسر عزیزش داده، مثلش رو به اشکان هم بده...به هر حال اشکان اونقدر

لوده بود که دل هر کسی رو بدست می آورد...کافی بود بخواد...

آنید دلم یه رقص جدید میخواد واسه جشن!

قبل از اینکه آنید جواب شیما رو بده من گفتم:

اسپانیس با حاله!

هر دو بهم نگاه کردند...

شیما:

بلدی؟

اوهوم...یکی از دوستای صمیمیم یه دورگه ی اسپانیایی آمریکاییه...اون یادم داده..

انریکه ی نامرد!

چطوره؟

عالیه...دوشش دارم...من از وقتی یادش گرفتم بیشتر تو جشنهامون اونجا، اسپانیایی میرقصیدم..

آنید:

آره قشنگه... من هم کمی بلام.. ولی سخته..

شیما با حسرت مشخصی گفت:

ولی من بلدش نیستم.

من یادت میدم... کاری نداره... صبر کن یه آهنگ بیارم.

و بلند شدم و رفتم سراغ لپ تاپم... انریکه همه جور آهنگ اسپانیایی توش ریخته بود... یکیشون که واسه تولد هم بود و من از برش بودم رو پخش کردم... اولش کمی خودم تنهایی رقصیدم و باهاش خندم. بعدش با آنید... شیما پیدا بود خوشش اومده... کلی تعریف میکرد و دست میزد... کمی هم آخرش دست شیما رو گرفتم و سعی کردم اونجوری که انریکه یادم داده بهش یاد بدم .... عجیب بود که دلم هوای انریکه رو کرده بود... تکلیف آدم خیلی وقتها با خودش روشن نیست... دیشب قرار شد بکلی فراموشش کنم.. ولی الان با این آهنگ ..... آهنگ که تموم شد شیما اصرار داشت دوباره هم همون رو بذاریم و برقصیم... یک ساعت و نیم تموم داشتیم میگفتیم و میخندیدیم و میرقصیدیم...

آنید:

امیدوارم همسایه پایینی خونه نباشه...

هر سه با هم زدیم زیر خنده و سرخوش ادامه دادیم....

شیما موقع رفتن ازم قول گرفت تو این دو هفته برسونمش. از نگاههاش و حرفهاش مشخص بود که ازم خوشش اومده...

جمعه صبح داشتم آماده میشدم برم خونه ی ترلان. دفعه ی اول نبود که میرفتم خوش. دوبار تو دورهمی ها رفته بودم یه بار هم با آنید رفتیم پیشش. وقتی چند روز مریض بود و سر کار نمی اومد. یه جعبه شیرینی گرفتم با یه عروسک برا دخترش. تمام بچه ها تو این شش سال ازدواج کرده بودند و بیشترشون بچه هم داشتند... سپیده، هدی، ترلان و پروانه و حتی سارا. بجز سارا بقیه شون بچه هم داشتند. شوهر سارا رو هنوز ندیده بودم ولی شنیدم که یه بنگاه ماشین داره و خیلی هم وضعشون خوبه... همینطور شنیده بودم ظاهر خیلی خوبی هم داره و از قرار عاشق ساراست... خب سارا قشنگ بود. با اون چشمهای عسلی روشن و پوست سفید و بدون کوچکتترین لکی، با آرایش کامل همیشگیش بی نظیر میشد... همون اول که دیدمش هیچ حس بدی در موردش نداشتم. برعکس قبل! با مامانش و خواهرش دست دادم و کیف و شالم رو دادم دست ترلان و نشستیم. احتیاجی به تعویض لباس نداشتم. همون تیبی رو زده بودم که اونروز رضا رو دلخور کرده بود.

شوهرش خونه نبود. مامانش و خواهرش به با ادبی و وقار خودش بودند. ترلان کلی بیخودی ازم تعریف میکرد و خجالت زده ام میکرد. وقتی هم با مامانش رفت که به غذا سر بزنی با ترانه خواهرش داشتیم با دختر هشت ماهه و

نمکی ترلان بازی میکردیم. ترسا، تمام چیزهایی که دور و برش بودند رو میذاشت تو دهنش. عین پسرهای هانی و سپیده....

صدای در که اومد ترانه با صدای بلند که ترلان بشنوه گفت خودش باز میکنه....  
صدای خوش و بش ترانه با دو تا مرد رو شنیدم...حتما یکیشون شوهرش بود...  
همزمان با وارد شدن اونها تو سالن ترلان و مامانش هم از آشپزخونه بیرون اومدن.  
سعید شوهرش رو شناختم...عکسهای عروسی شون رو دیده بودم...ولی اون یکی...باید برادرش باشه...  
سلام کردیم و ترلان بهم دیگه معرفیمون کرد...حدسم درست بود...عماد پسره خوش پوشی که همون لحظه ی ورودش توجه ام رو جلب کرده بود برادر ترلان بود...در مقایسه با هیکل نه چندان درشت ترلان و ترانه، عماد مشخصا تو چشم بود. تعجب کردم...عماد باید به پدرش رفته باشه وگرنه مامانشون هم هیکل ریزی داشت.  
نشستیم و این بار جو برای من کمی سنگین تر بود...دلیلش رو نمی دونستم...مطمئنا بخاطر شوهر ترلان نبود...عماد چشمهای سیاه نافذی داشت .....قدرت چشمهانش منو یاد رضا می انداخت...شبییه رضا بود؟!  
خب فکر نمی کنم کاملا...

سعید چابیش رو که برداشت پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:  
نگار خانم ذکر خیر شما هست همیشه...ترلان خیلی دوست داره.

ترلان خندید و احساس کردم به برادرش نگاه کرد...  
من هم خیلی دوستش دارم...ترلان یکی از بهترین دوستانه.  
شنیدم با اینکه اونجا موقعیت خوبی داشتین ولی ترجیح دادین برگردین!  
بله...شرایطی پیش اومد که فکر کردم امتحانش کنم..ضمن اینکه دلم برای خانوادم هم خیلی تنگ شده بود..مدتی مرخص گرفتم...

به نظر من این فکرتون که تصمیم گرفتین شرایط رو بسنجید کاملا درست بوده...حتما هم اطلاع دارید که شرکت آقايون عسکری که مشغول شدین تقریبا به شرکت بین المللی شده. اگه تصمیم به برگشتن بگیرین هم براتون رزومه ی خوبی میشه.

چقدر مودبانه حرف میزنه این سعید خان!

ترلان رو به سعید گفت:

عزیزم بهت نگفته بودم؟ نگار رشتش کامپیوتره!

آره..آره درسته...به هر حال خب...امیدوارم موفق باشید.

همه خندیدیم و من تشکر کردم. عماد که تا اون لحظه ساکت بود، گفت:

گرفتن مدرکتون چقدر طول کشید نگار خانم؟

چهار سال.

دکتره؟

بله.



پس زیاد طولش ندادین.

درسته.

آروم گفتم موفق باشید و مشغول خوردن چاییش شد...

از جو صمیمی و محترمانه ی خانواده ی ترلان خوشم اومده بود. رفتارشون با هم خیلی مودبانه بود. ما اینجوری

نبودیم... به نظرم من نمی تونستم اینجوری با نگیں و حامد و محمدرضا رفتار کنم... سخت بود.

"فکر نمی کنم ترلان این دیدار رو برای آشنایی من با برادرش ترتیب داده باشه!"

رفتار عماد خیلی جا افتاده بود و سنگین. فکر میکنم از اون شخصیتهایی داشت که مورد توجه آید قرار

میگرفت... آید روی هر پسری ایراد میگذاشت... فکر نمیکنم از عماد میتونست اشکال بگیره. با اون رفتار

سنگینش... یه تیشرت سبز زیر کت تابستونی قهوه ایش پوشیده بود که تا قبل از خوردن شام کتتش رو در نیاورده

بود... ترلان و ترانه بر اش احترام فوق العاده ای قایل بودند. توی صحبتهاشون مشخص بود...

بعد از نهار با پیشنهاد ترانه ایکس باکس بازی کردیم... ترانه چنتا بازی جدید داشت که من هنوز بازیشون نکرده

بودم... با این وجود تونستم توی جیغ و دادهای ترلان و ترانه همه رو شکست بدم... به هر حال من یه گیمر حرفه ای

بودم... نمی دونم ولی چرا دلم نمی خواست عماد فکر کنه نصف وقتم با این چیزا پر میشه... نمیخواستم فکر کنه با سی

و یک سال سن، بچم!

حین بازی داشتم به این فکر میکردم چطور جیم بشم که کسی نخواد منو برسونه... شرمندگی داشتم... من هنوز

ماشین نداشتم و این اصلا به پزم نمی خورد... هر چند گفته بودم با پولم جایی سرمایه گذاری کردم ولی با این وجود

به ماشین نیاز داشتم... ترلان که رفت تو آشپزخونه، موقیت رو مناسب دیدم و رفتم دنبالش.

اینجا میتونم دستامو بشورم؟

بشور بابا.

ترلان زودی برام زنگ بزن آژانس... دیرم شده!

چی؟ کجا میری؟ تازه اومدی.

تازه کجا بودی؟ از یازده اینجام... چهاره الان!

بشین حالا... تازه میخوام میوه بیارم.

میوه خوردم قبل غذا که... ترلان زنگ بزن دیگه..

اصلا... باید بمونی بعد شام...

برو بابا... میگم کار دارم... مهمون دارم.

دست به سینه شد:

مهمونت کیه؟

.. آید قراره بیاد...

آید که خودیه بگو شب بیاد..

ترلان! پیام ها دیگه..

حالا میوه بخور... بعد..

باشه سریع میری زنگ میزنی ها بعدش...

برو خوش تیپ!

ظرف پر از آلبالو و گیلان رو دادش دست من و هلم داد. گیلانهای گنده داشتن منو میخوردن... فکر نمی کنم پیش  
عماد بتونم از خجالتشون در پیام....

ترلان کیفم رو دستم داد و شالمو. خداحافظی که کردیم عماد جلوتر رفت تا در رو باز کنه... هر چقدر اصرار کردم  
بودم خودم میرم مامان ترلان اجازه نداد و گفت سعید یا عماد منو میسونن... خجالت آور بود...  
عماد نزدیک در ایستاده بود و منتظر که پیام... منو که دید چند لحظه مردد نگاهش بین من و ترلان چرخید... تو تمام  
این مدت که جلوش نشسته بودم بهم زل نزده بود... فکر میکنم منتظر بود تا ماتتویی رو لباسم بیوشم...  
وقتی دید این قصد رو نداشتم با لبخندی خودش رو جمع کرد و کنار رفت تا رد بشم...  
از همه شون باز تشکر کردم و از خونه همراه عماد خارج شدم... داشتم فکر میکردم اگه رضا منو اینجا ببینه با این  
لباسها ناراحت نمیشه؟  
" نه بابا، خودش گفت بیرون هر جور راحتی بیوش. فقط تو شرکت باید مواظب باشی...."  
اصلا گفت که گفت! "

رفتار عماد به نظرم خیلی موقر می اومد... شخصیت از همه ی حرکاتش و صحبتهاش مشخص بود... بیخود نبود که  
پروانه میگفت سارا به مدت هم دنبال برادر ترلان بوده...  
به خونه که رسیدیم تشکر کردم و پیاده شدم... اولین کسی بود از وقتی به ایران اومده بودم دوست داشتم ازم تقاضای  
شماره کنه یا شماره بده... که البته این کار رو نکرد...  
حس عجیبی که داشتم این بود عماد به نظرم همون رضای قبل از رفتنم بود... نه الان... همون سنگینی و وقار رو  
داشت... رضای الان کمی بد اخلاق و بی ادب شده بود!

چیزی هم گفت؟

نه هیچی... اینجوریش رو ندیده بودم.

گفتی مدرکشو لندن گرفته؟

آره. ارشدش رو لندن گرفته، دکترای هم همونجا بوده... خالش اینا اونجان.

شنیدم پست خوبی تو دارایی داره...

آره... گفتش مدیر اداری... نمیدونم چی بود...

ترلان خواسته با هم آشناتون کنه.

خودم هم وقتی دیدمش همینطور فکر میکردم. ولی نه به نگاه اضافی، نه حرف اضافی... با شخصیت بود آتید خیلی!

تعریفش رو شنیده بودم...

ندیدیش تا حالا؟

عکسهاشو دیدم... تو عروسی ترلان.

اوهوم.. من ندیده بودمش تو عکسهاش....

ولی قصد ترلان همین بوده...ممکنه داداشه بخاطر رفتار مودبانه ای که داشته چیزی نفهمیدی یا شاید هم چشمشو نگرفتی!

چشمکی زد و ادامه داد

میدونی، یکی دو هفته ی پیش قبل اینکه جریان خودت و رضا رو بهم بگی، یه دفعه که داشتیم با ترلان حرف میزدیم تو حرف آورد که به نظرت نگار و رضا هنوز همدیگر رو دوست دارن...قبلش در موردتون بهم خودش گفته بود...نمیدونم...شاید اونم مثل من به یه چیزهایی شک کرده بود.

خب؟ چه ربطی داره؟

گفتم چیزی بهم نگفتی...فکر میکرد شاید من چیز بیشتری بدونم...شاید میخواست پرس و جو کنه ببینه تو فکر رضا هستی هنوز یا نه...حالا که میگی برادرش...شاید...احتمال زیاد قصد ترلان این بوده...باید منتظر باشیم...

کامل ولو شدم رو صندلی....

"یعنی ازم بدش اومده بود که گرم نگرفت؟"

برو بابا..کی از اون افاده ای خوشش میاد؟

ا...دو ساعته نشستی و دل من از تیپ و قیافش میگی، نمیذاری به کارام برسیم، تازه میگی خوشم نمی یاد؟ برو بابا....

بعدش هم خانم نگار!

با کنایه گفت...

شما تکلیف خودتو با اون نقشه کش روشن کن بعد...دو تا دو تا؟!!

خندم گرفته بود..

حالا مثلا من چیکار کردم مگه؟ نشستم حرف زدم دیگه...یه جوری میگی انگاری حالا چی!

آنید هم خندیدید.....

"به آنید بگم اون نگاه رضا رو؟.....حالا ولش کن!"

تا فاصله ی یک هفته مونده به جشن هر چی از رقص اسپانیایی بلد بودم به شیما یاد داده بودم. کلی هم پیشرفت کرده بود.هر روز یا خونه ی من بودیم یا آنید و تمرین میکردیم...شیما میرفت خونه همونها رو با اشکان تمرین میکرد و اشکان منو سر کار که میدید میخواست کله ام رو بکنه که این چه مسخره بازی هستش که راه انداختین شما؟ میگفت آس و لاش که از سر کار برمیگرده بایدبره دنبال خرده فرمایشات رضا بعدش هم که شیما میاد

دورش و میگه بیا قر بدیم!... روده بر شده بودم صبحی... میگفت همون رقص جوادی خودم بسم بود، ولم کنید... آید که داشت غش میکرد و میگفت مگه باحالت از اشکان هم پیدا میشه... شب تو خونه ی آید بازم داشتیم به حرفهای صبحی اشکان میخندیدم که شیما پرسید برای لباس چه فکری دارم... نمی خواستم لباسم رو نشونشون بدم ... چند دست با خودم آوردم .. حالا اگه چیز بهتری هم دیدم میگیرم.

شیما:

وای نگار یه هفته دیگه بیشتر نمونه چیزی پیدا نمی کنی که!

آید:

آره ... باید زودتر فکرش رو میکردی... حالا کدوم لباسهاتو میگی؟ برو بیار ببینم.

دیگه با این حرف آید چاره ای نداشتم..

الان میارم.

رفتم تو اتاق... کمد رو باز کردم و همون لباسم رو که قصد پوشیدنش رو داشتم بیرون آوردم...

به سالن که برگشتم هر دو منتظر بودند... لباسمو از تو کاور در آوردم و جلوشون گرفتم...

شیما حینی که بلند میشد گفت:

وای ببینمش... چه خوشگل... وای آید نگاه!

آید هم بلند شد.

شیما:

چه رنگ خوشگلی! مارکش چیه؟ ببینم!

آید که داشت لباس رو از دست شیما میگرفت، گفت:

روبر تو کاوالیه... آره خیلی خوشگله!

همون لحظه احساس کردم شیما کمی اخمهاش رفتن تو هم...

آید:

اینو من ندیدم نگار .. کی آوردیش؟

خونه ی خالم بودند.

نمیخواستم بفهمن واسه این جشن چقدر ذوق زده شدم و چقدر دادم پست دی اچ ال!

شیما با لحنی دلخور، دست به سینه شد و گفت:

قبول نیست... از مال من قشنگتره!

من و آنید بهم نگاه کردیم و خندیدیم..  
مال تو...بخدا جدی!

شیما لبخندی زد و گفت:

مرسی عزیزم.

باور کن جدی میگم...

نکنه قبول کنه!

مرسی نگار...شوخی کردم قربونت!

آنید:

بقیه رو هم بیار ببینیم...زود باش..

شیما:

بذار اول اینو بپوشه...نگار بپوش.

الان..

و رفتم تو اتاق...خودم هم تو این چند روزه امتحانش نکرده بودم...وقتی پوشیدمش جلو آینه چرخ میزدم...  
اندازه بود.

بقیه لباسها رو هم دستم گرفتم به اضافه ی کادوی اشکان رو و برگشتم تو سالن....

لباس بقدری ناز بود که جیغ دخترها رو درآورده بود. اصلا متوجه لباسهایی که رو میل گذاشتم نبودند...

هر کدوم یه چیزی میگفتن...آخر هم به این نتیجه رسیدند که به خاطر هیکل خودمه که اینهمه قشنگ به نظر

میاد...خب بی انصافی بود...لباسم ناز بود! انریکه میگفت شبیه فرشته ها میشی توش...دو بار پوشیده بودمش تا قبل

از این...یه بار هم همون شبی که انریکه برام خریده بودش، باهام اومده بود خونه و گفت نباید از تنت درش

بیاری...تا سه ساعت بعدش که اونجا بود لباس تنم بود...آخرش هم با آمیندا به زور بیرونش کرده بودیم...وقتی دم

در باهاش خداحافظی کردم جلوی آمیندا پیشونیم رو بوسید و گفت تو عروس خوشگل خودمی...که فکر کنم بعدش

به خاطر لپهای گل انداختم خودش و آمیندا حسابی بهم خندیدند...چقدر اونشب خجالت کشیده بودم...حرفی که

انریکه زد باعث شده بود برم تو شوک...اصلا فکر نمیکردم تو فکر ازدواج باشه...نمی دونستم جدی گفته بود یا

شوخی...ولی 39 روز بعد تو آسانسور جلوی پام زانو زد و ازم خواستگاری کرد! و گفت تا جوابمو ندی بلند نمیشم!

چرا اینقدر زود فراموشم کردی...چرا اینجوریم؟ همینکه میرم به سرعت فراموش میشم....

هین بلند شیما منو به خودم آورد..

نگار...اینا برا اشکان؟!!

اوهوم...قشنگن؟

همونجور که زیر و روشن میکرد، گفت:

وایی...عالمیه! چی میشه تو اینا؟

...

روشو کرد طرفم و ادامه داد:

اینارو از کجا گرفتی؟ خیلی خوشگلن نگار، خیلی مرسی!

خندیدم...مسلمانمی گفتم از ماه پیش مدلشون رو انتخاب کردم و کلی ناز سمیه رو کشیدم تا بره بخره!

من اینارو با خودم میبرم!

آئید:

کجا شیما؟ کادوئه ها!

خب باشه...میخوام اینارو بپوشه تو جشن!

به من نگاه کرد و چشمهایش برق زد...مگه میتونستم اون برق رو نا امید کنم...ولی اینا کادوئن که!

با همون لحن لوسش دوباره برگشت و نگاهم کرد تا خرم کنه.

نگار!

خوشحالم میشم!

قربونت برم!

لباسهای اشکان یه تیشرت سفید بود که سمیه از نایک گرفته بود با شلوار جین تاریک و همینطور کتاش رو که

رنگش خیلی روشنتر از شلوار بود...کت نازک بود و مناسب تابستون...با هم ترکیب رنگ اسپرت و شیکی رو

میدادند که هر سه مون حدس میزدیم اشکان رو خیلی خوشگلش میکنه....

بچه ها از بقیه ی لباسهام هم خیلی تعریف کردن و همه رو دونه دونه امتحان میکردند...آخرش هم قرار شد تو

مهمونی ها اجازه بدم که استفاده کنند...اونشب همه ی وقتمون با پوشیدن و در آوردن لباسها گذشت و فرصتی برای

تمرین رقص پیدا نکردیم....

نظرم در مورد لباسهایی که رضا خریده بود عوض شده بود، از بس هر کی منو تو این چند روز با لباسهای جدیدم می

دید تعریف سلیقم رو میکرد و باورشون نمی شد که از اینجا گرفتمشون...چون لباسهای قبلیم رو میگفتم با خودم

آوردم...حتی یه ذره هم به روی خودم نمی آوردم که اینارو خودم نخریدم و کار رضا بوده.....با اعتماد به نفس

جلوشون می ایستادم و آدرس مغازه هایی که روی نایلون دیده بودم رو بهشون میدادم....

رضا هم اصلا تو این یکی دو هفته هیچ نگاه یا حرف مشکوک و تمسخر آمیزی نزده بود و من هم کم کم خودم رو به

بی خیالی زده بودم...

اجازه هست خانم؟

سرمو بلند کردم..ترلان بود.

خونه ی خودته عزیزم! بیا تو...

در رو بست و نشست.

اینجا چرا اینقدر خلوته؟

جلسه ان.. جوهری هم نیست... خانم کاراشو سپرده دست من!

چه خبر؟ خوبی خودت؟

مرسی.. تو چطوری؟ تینا خوبه؟

ممنون عزیزم خوییم همه... دیگه چه خبر؟

ترلان میخواست چیزی بگه؟

هیچی... اینقدر خستم.. دارم میمیرم!

خندید و گفت:

خدا نکنه... نگار؟!!

بله.

دیشب با عماد حرف میزدم... میخواست بدونه میتونه بازم بیینتت؟

...عماد؟ داداشت؟

نه عماد عمم!

....

خندیدم و چیزی نگفتم... به حس خوب تو دلم بیدار شد! ازم خوشش اومده بود؟ آید اگه بفهمه!

شمارتو بهش بدم؟

...چه میدونم... خوب...

یعنی میخوای بگی ندم؟ میتونی هم اینو بگی؟

...اشکال نداره.

ترلان با خنده بلند شد... سرشو نزدیک آورد و گفت:

شانست داره میگه ها!

چیزی نگفتم... دوست داشتم دوباره عماد رو ببینمش... ولی...

" مگه دوباره دیدنش چه اشکالی داشت؟ "

اشکالی نداشت... فقط احساس میکردم از عماد خجالت میکشم... زیادی موقر و مودب بود...

شب ساعت ده و خورده ای بود که شماره ی ناشناسی باهام تماس گرفت... به خاطر حرفهای صبح ترلان احتمال دادم

باید عماد باشه... آب دهنم رو قورت دادم و سرفه ای کردم...

بله؟

نگار خانم؟ کیوانی هستم... عماد.

عماد حتی صدای دلنشینی هم داشت.

بله... سلام آقای کیوانی... حالتون چطوره؟

ممنون... شما خوبین؟ مزاحم که نیستم؟

نه.. خواهش میکنم.

شمارتون رو از ترلان گرفتم... گفتم ازتون اجازه بگیره.

خو من چی بگم؟ چقدر تو با ادبی بچه!

بله...

می تونم دعوتتون کنم فردا نهار مهمون من باشین... البته اگه خسته نیستین اون موقع... میدونم کارتون تا چهار طول میکشه.

نه... خواهش میکنم... نه خسته نیستم... خوشحال هم میشم.

با دست محکم کوبیدم رو سرم...

"هیچی دیگه یادت نبود به جای خوشحالم میشم؟"

پس.. من فردا ساعت چهار بیرون شرکت منتظر تون هستم.

باشه.. بله چشم.

وقتتون رو نمیگیرم.. فردا میبینمتون.

خواهش می کنم... خدانگهدار.

خدانگهدار.

گوشی رو پرت کردم رو مبل و این دفعه دو دستی کوبیدم رو سرم...

"نه میخوام ببینم تو مغز هم داری؟ خوشحال میشم و زهرمار!"

دیگه در رفته بود...

از فکر سوتی که بیرون اومدم رفتم تو این فکر که حالا فردا چی بپوشم؟

به آنید چیزی نگفتم.. فکر کردم حالا بعدا بهش میگم... به فکرهای بیخودی داشتم که نکنه بره به رضا یه جوری بگه

که به قول خودش محکش بزنه... مانتوی نخی سفیدم رو پوشیده بودم که با یک دکمه و کمر بند طلاییش بسته

میشد.. رضا شالی هم عین همون رنگ کمر بند باهاش ست کرده بود....

شاید هم شال خودش باشه... من که باهاش نبودم!

عماد چند دقیقه ی قبل زنگ زده بود و گفت که بیرون ایستاده... از آسانسور که بیرون رفتم و نزدیک در خروجی،

همین که خیالم راحت شد دیگه احتمال نداره رضا رو ببینم دست بردم زیر شالم و کش موهام رو در آوردم و شروع



به مرتب شدنشون کردم...هرچند احتمال میدادم رضا رفته باشه...موهام زیاد بلند نبودند...باز هم به رسم همیشه چتریهامو به طرف صورت تم مرتب کردم...به نظر خودم اینجوری قیافه ی دوست داشتنی تری پیدا میکردم...  
نگاهی به اطراف انداختم....

نگار خانم!

برگشتم ..عماد از ماشینش پیاده شده بود...کنار ماشینش ایستاده بود ...به مزدا سه ی مشکی....  
سلام...

من هم سلام کردم و بعد از احوالپرسی کوتاهی نشستیم...مزدا سه همیشه حس خوبی به من می داد....

فکر میکنم به جایی تو شمال مرزدارن بودیم...به رستوران سنتی...عماد اونقدر رفتارش موقر بود که من هر حرفی میزدم بلافاصله بعدش پشیمون میشدم که نکنه زشت بوده ...  
چه اشتباهی کردم کش مو رو در آوردم!

سوالات کوتاهش بیشتر در مورد رستم و محیط دانشگاه و تفاوتش با مقطع دکترا تو انگلستان بود...سعی میکردم مودبانه و کوتاه جواب بدم...در مورد دانشگاه هم اطلاعات کاملی داشت و گفت دوستش که با هم از ایران رفته بودند بعد از اینکه ارشدش رو گرفته برای دکترا به منتهن رفته...البته نه همون دانشگاه...اونها هر دوشون بازرگانی خونده بودند...

عماد ترجیح داده بود برای دکترا هم لندن بمونه...میگفت خالم کلی لوسم میکرده و نمی تونسته فکر کنه تو آپارتمانی زندگی کنه که مجبور باشه خودش همه ی کارهاشو انجام بده...  
صحبتهای بعدیش در مورد کارم تو دانشگاه بود که با جزئیات کامل بهش گفتم...همیشه کارم و مهارتم موجب افتخارم بود...

آخ که اگه جسی نبود!

قصد برگشتن ندارید؟

...نمی دونم...راستش فعلا بهش فکر نمی کنم.

ترلان میگفت از دانشگاه هم درخواست همکاری داشتن.

بله...ولی ...فکر نمیکنم الان بتونم...راستش تمام وقتهای بیکاریم با برنامه نویسی موبایل پر میشه...به نظر خودم الان اینجوری راحت ترم...فکر نمی کنم بتونم با نظم دانشگاه کنار بیام...  
که اینطور...امیدوارم تو کارتون موفق باشید...همینطور ایران!  
ممنونم.

عماد هیچ حرف یا حرکتی که بشه بهش گفت علاقه نشون نمی داد...صرفا محترمانه ..همین!

جلوی آپارتمان که نگه داشت ، قبل از اینکه خداحافظی کنیم ، گفت:

نگار خانم من شمارتون رو دارم...اجازه میدین بعضی وقتها باهاتون تماس بگیرم ...یا بخوام بیشتر همدیگر رو ببینیم؟  
بله..خواهش میکنم! با اجازتون.

بفرمایید... ممنون که دعوتمو قبول کردین.

خواهش میکنم... خدانگهدار.

خداحافظ.

عماد هم از ماشین پیاده شد و بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت خونه حرکت کردم....

داشتم میشمردم تو این یکی دو ساعت چند بار گفتم خواهش میکنم؟

بخاطر آنید و حضورش، رابطه ی من و شیما هم تو این مدت خیلی خوب شده بود. شیما و آنید هفته ی شلوغی رو داشتند. هر روز سولاریوم... من قصد برونزه شدن رو نداشتم ولی اونا هر دوشون بخاطر رنگ لباسهاشون میخواستند برونزه باشند. لباس شیما یه ماکسی شیری بود و لباس آنید هم که از جوردانو گرفته بود در عین سادگی خیلی ناز بود... یه دکلته ی زغالی بود و به پایین که میرسید کمی پف داشت و پایین دامنش تماما سنگدوزی هایی که زیر نور صورتی به نظر میرسیدند...

برخلاف تولد رضا که هر دو دکلته های کوتاهی پوشیده بودند اینبار لباسهاشون بلند بودند... مثل من.... اینجور که شیما میگفت بیشتر مهمونها، فامیلهای درجه یک هر دو خانواده بودند... من فامیلهای رضا اینا رو ندیده بودم هیچوقت، ولی طوری که آنید سری قبل تو تولد رضا ازشون تعریف میکرد نسبت بهشون حس خوبی نداشتم... آنید گفته بود چقدر پر ادعا هستند، اونقدر که حالت رو بهم میزنن... جشن تولد اشکان پنجشنبه بود، در حالیکه تولد واقعیش رو باید دوشنبه میگرفت... از طنبلیش این کار رو میکرد... البته اینجوری برای همه کار رو راحت تر می کرد... هم خستگی هفته ی شلوغ کاری تا پنجشنبه از تن همه در می رفت، هم بعدش بازم جمعه بود و تعطیل و خستگی جشن هم از تنت در می رفت... اشکان میگفت قرار باشه دوشنبه تا صبح بیدار باشم از اون ور گیج خوابم، رضای پدرسگ هم که بهم مرخصی نمی ده! دقیقا این جمله رو دوسانتیمتری امیر گفت وقتی تو پارکینگ من و آنید، داشتیم باهاشون حرف میزدیم. امیر محترمانه مثل یه جنتمن واقعی ازمون معذرت خواهی کرد و موهای اشکان رو از پشت گرفت و دنبال خودش کشوند... وقتی داشتیم میترکیدیم از خنده اشکان هم داشت میگفت داداش چته من که با تو نبودم، تو رفیق خوشگل خودمی! تو راه برگشت با آنید که بودم داشتم به رفتارهای اشکان و امیر فکر میکردم. علت تغییر اخلاق امیر آنید نبود... دوستیش با اشکان بود... امیر و شیما مثل سنگ، سخت بودند... امکان نداشت به راحتی ببینیشون دارن میخندن. برعکس رضا بود که تلخ شده بود. انگار مهربونیشو داده بود برادر و خواهرش و غرور و تلخیشون رو گرفته بود... فقط احساسم نبود که اینو میگفت... از رفتارهای اشکان پیدا بود که از دست رضا ناراحته... البته که اون هیچوقت پیش هیچکس بد رضا رو نمی گفت... فقط بعضی وقتها که حسابی حرصش در می اومد پیش من و آنید گله میکرد که هر مشکلی پیدا میشه مقصر من یا امیریم و رضا فقط بلده غرغر کنه.... رضا غرغر می کرد ولی خب اشکان از حرصش بود که می گفت فقط غرغر رو بلده... رضا شرکت رو به اینجا رسونده بود...

فربد کی بود؟

راستی آنید فربد کی بود که اشکان اونهمه از دستش شکار بود؟

فرید عبادی...نمیشناسیش؟ یه چند وقتی هست اومده ایران...آقازادن کلی!

چطور؟

باباش سرمایه دار معروفیه...رضا اینا رو با مخلفاتشون میذارن تو جیب!

راستی؟ خب!

ایران نیستن خانوادگی...مثل اینکه کلی زمین بهشون ارث رسیده...فرید هم از طرف باباش مامور شده بیاد سر و

سامونشون بده..نمیدونم حالا چطور با رضا آشنا میشن این وسط....

...اوهوم..

زمینهای زیادی تو شمال و شمال غرب تهران دارن...کلی هم تو کلاردشت...مثل اینکه از فکر فروششون اومده

بیرون...اوایل از کیانفر شنیده بودم میخواد بفروشه بره...

خب؟

داره شروع میکنه ساخت وساز...پروژه ی بعد از آبعلی زمینهای فرید تو نیاوران...چنتا ملک قدیمیه...مساحتشون

اینجور که رضا میگفت بالای ده هزار متره...

واقعا؟ اینهمه؟

آره...کلی هم با هم دوست شدند...شیما میگه یا فرید خونه ی رضاست یا رضا پیش اون....اشکان هم حرصش از

اینه!

...اوهوم...

اشکان دوست نداره دعوتش کنه، ولی از رضا جرات نمی کنه....واسه همینم داشت دری وری بهش میگفت..

با یادآوری حرفهای اشکان، آید دوباره خندش گرفت....

در ضمن...

برگشت و به من نگاه کرد.

چی؟

فرید یه خواهر ترگل ورگل هم داره...سلیا...اونم تو جشن هست!

نگاهش کردم...

"خب که چی؟"

این سری آخر با داداشش اومده...

سلیا؟ چه اسم قشنگی!

شیما واسه همین خیلی دلشوره ی جشن رو داره...میگه نمی خوام پیشش کم بیارم!

چه ربطی داره؟

شیماست دیگه! میگفت خیلی با کلاسه....

شیما هم که خودش رو کشت!

.....

آنید ساکت موند....

سلیا؟ با کلاس؟ میخواد تو جشن....

بریم خونه ی من.

نه آنید...میرم .خستم...شب آگه تونستم میام پیشت.

باشه.هر جور راحتی.

یه صدایی بدون اینکه ازش بخوام داشت از اون ته ته های ذهنم دلداریم میداد:

" نگار، فقط سلیا نیست و نبوده.... کلی مثل اون هم قبلا بودن...رضا جایی نمی ره...میخواست بره ، می رفت.....مطمئن باش."

نمیدونم چرا اون صدا تو ذهنم بود...یا از کجا اومد....یا برای چی اومد...ولی آرومم میکرد...

چهارشنبه آخرین جلسه ی سولاریوم بچه ها بود.دو سری آخری رو ترلان هم باهاشون میرفت.ترلان به من هم

گفت یه جلسه بد نیست ولی من نمی خواستم برنزه بشم...اصلا از برنزه خوشم نمی اومد..زیاد به من نمی

اومد..همینطور به لباس جشنم.آنید ساعت دو مرخصی گرفت و رفت. این هفته کارش این بود...قرار بود شب خونه

آنید باشیم برای آخرین تمرین رقص اسپانیایی...از وقت بیکاری امروز استفاده کردم برای کارهای شنبه...کارهام رو

هیچوقت عقب نمی انداختم.بلکه همیشه جلوتر هم بودم..امروز باید به نازنین هم سر میزدم.برای برنامه هایی که

براش این هفته نوشته بودم ششصد تومنی پیاده میشد و کمک خرج خوبی برای من میشد...از نازنین هر چی

میگرفتم بی کم و کاست میذاختم تو یه حساب جداگانه...در عین سادگی و حماقت مطلقم اسم حساب رو گذاشته

بودم حساب خرید ماشین...تو این چهار ماهی که ایران بودم نزدیک چهار میلیون جمع کرده بودم...آگه به تورم نمی

خوردم ممکن بود سال دیگه بتونم یه دویست و شش مشکی یا آلبالویی مدل پایین بخرم!

به تراس نگاهی کردم ...بلند شدم.... درش رو باز کردم....تراس برای اتاقم حکم پنجره هم داشت...نگاهم به کیفم

افتاد....

" ولش کن! "

محال ممکن بود اونقدر خرشانس باشم که حین سیگار کشیدن رضا احضارم نکنه!

در تراس رو بستم و تا آخر وقت مشغول جزئیات آخرین برنامه های بازی جدید قسمت خودم بودم...تو این گروه

نه نفره ای که با هم شروع کرده بودیم من از همه بزرگتر بودم....حتی یکی از پسرها شانزده سالش بود.

امروز دیگه کسی نبود که برای بردنم واسش دندون تیز کنم .ترلان و آنید که رفته بودند.اشکان و امیر هم که عین

دوقلوها شده بودند، کرج بودند.

خونه که رسیدم بعد از خوردن سه لیوان آب خوابیدم...آنید گفته بود شب برم اونجا لابد یه فکری برای شام داشت!

شیما با خنده تلفن رو قطع کرد...

اشکان دم دره...شکار!

آنید با نگاهی به ساعت گفت:

نخواییده هنوز؟

به ساعت نگاه کردم..دو بود تازه.

شیما سرخوش سرش رو بالا انداخت و گفت:

میگه اگه میدونستم تولد بگیرم تو دیگه بند نمیشی خونه، غلط میکردم بگم تولد می خوام...

آنید:

برو..یعنی میخوای بگی دوست دخترش فقط تویی؟!

آره برو...ندیدی چطوری خودشو برای من میکشه! هوم!

هوم و کوفت...شب زود بخواب چشات فردا خسته نباشه!

شیما خندید و صورت آنید رو بوسید. بعدش روشو کرد طرف من و گفت:

نگار مطمئنی فردا با ما نمیای؟ پشیمون میشی ها...چهار ساعت بیشتر طول نمی کشه!

نه عزیزم نیام...

و لوس ادامه دادم:

خسته!

باشه ولی خوشگل کنی ها...آبرو دارم من!

برو بابا شیما.

دارم میرم دیگه.

و با نگاهی به آینه قدی نزدیک در رزش رو پر رنگ کرد...ساعت دو!

شیما که رفت من و آنید هم دیگه زیاد بیدار نموندیم...به ساعت بعدش که خونه از بریز پاشهای شیما مرتب شد

خوابیدیم....

برای نماز صبح بیدار نشدم. نمیدونم چرا ساعت زنگ نزد...شاید هم زد! به هر حال من هفت و نیم که بیدار شدم هر

کاری که کردم و هرچقدر غلت زدم خوابم نبرد...به آنید نگاه کردم...تو خواب آرومی بود...همونجور که نگاهش

میکردم تو لباس شب تصورش کردم..حتما خیلی قشنگ میشد....

با تکونی به خودم بیدار شدم...دست و رومو که شستم وضو هم گرفتم که نمازم رو که وقتش گذشته بود قضاش رو

بخونم...آنید نماز نمی خوند ولی من خونش یه جا نماز داشتم...مسلم با قولی که به بابا داده بودم وقتی تو فرودگاه

برای بار آخر بوسیدمش،هیچ وقت بیخیال نماز و روزم نمیشدم...لباسهامو پوشیدم و یه یادداشت برای آنید گذاشتم

که رفتم....

به خونه که رسیدم هم خوابم نبرد... حتی بعد از یه دوش!  
 لپ تاپم رو باز کردم و بعد از دو ساعت که چشمهام حسابی خسته شد دوباره خوابیدم.. فکر میکنم ده بود و گوشیم  
 رو هم سایلنت گذاشتم.....

صدای تلفن که قطع هم نمیشد منو از خواب بیدار کرد... شماره ی ترلان بود...  
 الو ترلان...

و خمیازه ای نسبتا طولانی کشیدم...  
 خوابی نگار؟ چه وقته؟ گوشیتو چرا جواب نمی دی؟ من دارم میام...  
 بیا... منتظر تم..  
 پاشو جمع کن خودتو... اومدم... خدانگهدار.  
 خدانگهدار.

ترلان قرار بود شش اینجا باشه با دوستش.. دوستش، اکباتان نزدیک خونه ی ترلان اینا سالن داشت... از دوران  
 دبیرستان همدیگه رو میشناختن. و بعد که ترلان پیشنهاد داد من هم برم پیش دوستش، قبول کردم... میگفت میارش  
 خونه و راحتیم... همون چیزی بود که من میخواستم....  
 بعد از دستشویی و شستن دست و صورت، رفتم سراغ گوشیم...

وای خدای من!

عماد هم ساعت یک زنگ زده بود... دلم به تاپ تاپ افتاد!

عماد بهم زنگ زده!

یه دسته از موهامو پشت گوشم گذاشتم و بعد از چنتا سرفه ی کوتاه تماس گرفتم... هنوز وصل نشده بود که قطع  
 کردم..

میخواستم چی بگم؟ صدام هم خواب آلود بود... گوشی رو گذاشتم رو اپن و یه لیوان آب خوردم که یادم اومد نماز  
 ظهر هم نخوندم.....

بعد از خوندن نماز دوباره رفتم سراغ گوشیم...

الو سلام!

سلام... خوب هستین؟

ممنون... ببخشید... گوشیم رو بیصدا بود... ببخشید... خواب بودم.

خواهش میکنم... شما ببخشید... من بی موقع زنگ زدم.

نه.. نه.. اصلا!

چی میگی باز؟! حرف نزن خواهشا!

میخواستم اگه شد امشب ببینمت... که فکر نمی کنم البته بتونم... ترلان رو بعد از ظهری خونه بابا دیدم. گفت داره میاد  
 پیشت که باهم برین مهمونی.

بله..داره با دوستش میاد....مهمونی تولد یکی از همکاراست!

پس...امیدوارم خوش بگذره.....

ممنون.

من فردا باهات تماس میگیرم....غروبی.

و با خنده ای اضافه کرد:

خواب که نیستی!

خندیدم..

نه ...

خوش بگذره...خدانگهدار.

ممنون ..خداحافظ.

چرا وقتی با عماد حرف میزدم احساس میکردم یه دختر شونزده ساله ی خجالتی ام؟

نمی خواستم عماد این فکر رو می کرد!

به ساعت نگاه کردم..بیست دقیقه به شش بود...دستامو پشت سرم قلاب کرده بودم و طول سالن رو قدم میزدم...

عماد چقدر صدایش جذاب بود!

چرا قلبم آرام نمیشد؟

من یه دون ژوان نبودم؟! یه نامزد داشتم ینگه ی دنیا که خبری ازم نمی گرفت...خودم اینور همه ی هوش و حواسم

به رضا بود....حالام که با عماد حرف میزدم از بس عرق میکردم از خودم خجالت میکشیدم!

من کجا اینجوری بودم؟ هیچ وقت اهل این کارها نبودم...

حالا ..خب ....من مگه چیکار کردم؟

بهتر بود این فکرها رو میذاختم برای بعد از جشن....خودم تو جشن به اندازه ی کافی امشب درگیری فکری

داشتم....سلیا !

راس شش ترلان با دوستش مریم اومد...به نظرم جذاب و دوست داشتنی اومد....کلی هم وسیله آورده بود...بعد از

یه نسکافه، آماده ی آرایش شدیم که البته من کمی هم به تمیزکاری ابرو احتیاج داشتم...این نظر مریم بود ...نمی

دونستم میخواد چیکار کنه ولی ترلان گفت با خیال راحت خودتو بسپر به هنرمریم!

من هم خب اعتماد کردم.....مریم اجازه نداد جلوی آئینه بشینیم.میگفت تو کارم دخالت بیخود میکنید...

این اولین حضور من تو یه همچین جشنی بود...امیدوار بودم مریم کارشو بلد باشه...

آرایش ما تا هشت طول کشید و قرار بود سعید ،شوهر ترلان بیاد دنبالمون....حین کار ترلان و مریم اونقدر از من

تعریف میکردند که مشتاق بودم هر چه سریعتر خودم رو ببینم...ترلان داشت جوری با ذوق به من نگاه میکرد که

خجالت می کشیدم!

همش داشت به مریم میگفت دستت درد نکنه...نگار عالی شده...انگار بخاطر اون داشتم خودم رو درست می کردم!

کارمون که تموم شد، خواستم خودم رو ببینم که ترلان گفت لباس رو بپوش بعد...مریم موهام رو به مدل نیمه افشان درست کرده بود و با مهارت تارهای مصنوعی بلندی رو لاشون گذاشته بود...میخواست یه تاج هم بذاره که نذاشتم...دیگه نمی خواستم تا این حد تو چشم باشم....  
وقتی جلوی آینه قدی رسیدم ترلان و مریم هم پشت سرم بودند...لبخند که زدم، مریم دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:

خب خانم خوشگله...دستمزد من چی میشه؟!

و به ترلان چشمکی زد...با اینکه از پر روئیش تعجب می کردم ولی سریع خودم رو جمع کردم و گفتم: معلومه..هر چی باشه!

من خشکه نمی خوام بگم! باید برای سالن جدیدم مدل عکسهام بشی!...قبول؟  
خب...

نمی دونستم چی بگم...مدل عکس؟ من؟

ترلان منو از جواب راحت کرد:

ا..مریم ولمون کن کلی کار داریم...بی اجازه ی آقاشون که نمی شه؟ بیا مدل عکس شو!

خیره شدم تو چشمهای ترلان...چشمکی که زد باعث خندم شد...خب حتما قصدش این بود که مریم رو ردش کنه...  
مگه نگار نامزد داره؟ آره نگار جون؟! نگفتی!  
...م..

ترلان:

بعدا همه چی رو بهت میگم مریم..زود باش جمع کنیم...سعید الان پیداش میشه.

مریم رفت سراغ وسایلیش و ترلان هم از تو کیفش جعبه ی عطرش رو در آورد...  
نگار زود باش...آماده باش،سعید داره میاد.

رفتم سراغ کمد کفشها...با این لباس میتونستم کفشهای ده سانتیم رو راحت بپوشم!

همین که سوار ماشین شدم،ترس همه ی وجودم رو گرفت...شاید هم استرس بود....

نکنه لباسم رضا رو ناراحت کنه؟

خودش گفت بیرون هر چی دوست داری بپوش...اینو گفت. یعنی فکر کرده من فقط سر کار میرم؟ مهمونی

،بیرون،گردش و خرید نمی رم؟

اینو گفت...گفت چون ...

خب چرا به بقیه نمی گه سر کار پوششون درست باشه؟

چته نگار؟ یعنی داری میگی دوست داره دیگه!



رضا میدونه دارم میرم...انتظار که نداره با مانتو و شلوار برم...لباسم هم که پوشیده ست...فکر میکنم هست..  
چرخیدن سر ترلان به عقب ، باعث شد از فکرهام بیرون.همراه خندش گفت:  
خیالت تخت ....با این اوضاعی که من میبینم ستاره ی امشب خودتی! شیما بیینتت خل میشه!

چشم غره ای بهش رفتم که حرف نزن...جلوی سعید!

خندید و برگشت ...

خب واقعا اینجور نبود..من هیچ وقت خودم رو قشنگ نمی دونستم...میتونستم توی یه ثانیه اسم صد نفر رو تو ذهنم  
مجسم کنم که از من قشنگتر بودند...شیما..آنید..هدی..سارا.. خود ترلان...خیلی های دیگه....ولی چیزی که من رو  
به چشم می آورد ،هیکلم بود...چیزی که بصورت کاملا ژنتیکی بهم رسیده بود...قد بلندم و لاغریم!  
شاید تا وقتی ایران بودم زیاد متوجه اش نبودم و خیلی وقتها بخاطر قدم شرمنده هم بودم، ولی رفتنم به منهن و بعد  
آشناییم با انریکه ، باعث شده بود که بفهمم چطوری میتونم ازش استفاده کنم...چطوری کاری کنم که وقتی کنار  
دختری هستم که از من قشنگتره، اجازه ندن اون به چشم بیاد!  
چطور ممکن بود با 178 سانت قد خالص! بدون پاشنه ی کفش، اونی به چشم بیاد که قشنگتره!  
سعید بت گفتم?...دختره رو هم دیدم دیروز...خواهر فرید رو...با شیما اومده بود.

فرید عبادی؟

آره...بقدری گنده دماغ...یه کلمه ایرانی حرف نمی زد!

سلیا رو میگفت؟

سعید با خنده گفت:

آمریکا به دنیا اومده ..توقع داری ایرانی حرف بزنه!

کجا..امریکا! نه بابا تا شش سالگی ایران بوده...ندید بدیده دیگه!

ترلان دوباره برگشت عقب و گفت:

میشناسیش نگار؟

از آنید اسمشو شنیدم...کی هست؟

دوست داشتم ترلان بیشتر در موردش بگه..

خواهر شریک جدید رضاست...پولداره خیلی...

اوهوم..

باید میدیدیش دیروز...چقدر افاده ای...شیما هم همش داشت لی لی به لالاش میذاشت..

آره خب...شیما رو که میشناسم..

لوسی قیافش عین شیماست...فقط صورتش یه کم گردتره...قدش هم کمی بلندتر...

سعید که از حرفهای ترلان خندش گرفته بود گفت:

لوسی قیافه دیگه چه صیغه ایه ترلان؟

و دوباره زد زیر خنده... من هم خندم گرفته بود... نه از خنده ی سعید... از اینکه نمی فهمید لوسی قیافه چطوریه.

به چیذر که رسیدیم قلبم داشت از جا کنده میشد...

"نمی فهمم چه مرگته نگار؟ دفعه ی اولت که نیست..."

"تو ایران که هست!"

مانتو و شال سفیدم رو پوشیده بودم روی لباسها... توی کل خیابونی که خونه ی اشکان اینا بود جای پارک

نبود... سعید ما رو جلوی در پیادمون کرد و به ترلان گفت جلوی رختکن منتظر شه...

وارد شدیم و من دستم تو دستهای ترلان بود... چند نفر تو حیاط بودند که نمی شناختمشون. ولی مگه کسی هم بود

که ترلان نشناسه!

ترلان اینا زیاد پولدار نبودند ولی خوشنام بودند. باباش همکار بابای رضا بود تو شرکت نفت.. حالا هم که هر دو

بازنشست شده بودند.. رفت و آمد خانوادگیشون با خانواده ی رضا باعث آشنائیش شده با سعید شده بود... اونا هم

دوستهای خانواده عسکرس بودند و کلی پولدار... ترلان بخاطر ادب و شعورش کلی دوست و آشنا اینجا داشت... مثل

هدی و سارا هم که زیادی پر رو و بد لباس بودن، نبود...

مانتو هامون رو که در آوردیم کمی موهامون رو مرتب کردیم و وقتی داشتیم میرفتیم بیرون، ترلان بهم گفت:

قربونت برم!

سعید دم در منتظرمون بود... دستش رو روی کمر ترلان گذاشت و از راهرو خارج شدیم. با اینکه خجالت کشیدم از

اینکه احساس میکردم نباید پیششون باشم ولی متوجه حرکت مودبانه ی سعید از اینکه دست ترلان رو نگرفت تا من

احساس خجالت بهم دست نده شدم.....

احساس میکردم اگه همین الان آید رو نبینم، میمیرم....

اونقدر استرس داشتیم که وارد سالن که شدیم همه چیز به نظرم سفید اومد....

آید کجا بود؟

اصلا نمی شد به ترلان به عنوان یه همراه نگاه کرد. علاوه بر اینکه شوهرش همراهش بود تمام آدمهای اونجا هم

میشناختشون و هر کسی با دیدنشون می ایستاد به خوش و بش!

توی جمعیت داشتم چشم چشم میکردم یه آشنا رو ببینم..

امیدوارم رضا رو الان نبینم... نه تا وقتی آید رو پیداش نکردم!

هدی و سارا که کنار شوهراشون بود رو شناختم...

نه.. الان حوصله شون رو نداشتم.

اشکان... اشکان اونجاست!

قطعا دیدن آید هم اینقدر ذوق زدم نمی کرد....

دست ترلان رو فشردم و با لبخندی ازش دور شدم..... وقتی داشتم ازش فاصله میگرفتم، زنی که کنارش بود ازش

پرسید این کی بود....

اشکان بین سودی و شیما و مامانش بود به چند قدیمیش که رسیدم منو دید و در حالیکه داشت دستاش رو از هم باز میکرد به طرفم اومد.....شیما متوجه حرکت اشکان شد و توجه اش به ما جلب شد...

چقدر خوب شد که اشکان رو دیدم...

میخواستم دستاشو بگیرم که اشکان با هر دو دستش ساعدهامو گرفت..

این نگار خودمه؟ آره؟

سلام!

به عادت همیشگیش، کمی سرش رو عقب برد و چشماشو ریز کرد...

آره به گمونم!

....

لحنش رو جدی کرد و در حالیکه سرش رو جلو آورده بود، گفت:

بین نگار...یه دو دقیقه ی دیگه، موقع رقص که شد یه جوری میزنم این شیمای موفو رو داغونش میکنم..بعد که

شرش کنده شد، خیلی عادی میایم جلو و با هم می رقصیم...نقشم حرف نداره مگه نه؟

اشکان که عقل نداره...با یادآوری تلفن دیشبش ساعت دو به شیما، خندم بیشتر هم شد....

فکر میکنم با لودگیهای اشکان و خنده های من، اگه هم رضا تا اون لحظه منو ندیده بود دیگه الان حتما دیده...ولی

جرات نمی کردم بجز به اشکان جای دیگه ای رو نگاه کنم..

" حتما همین دور و وراست! "

شیما مامانش رو با مامان اشکان تنها گذاشت و به سمت ما اومد...

دستامو از اشکان جدا کرد و انگشتمون تو هم قفل شد....

شیما رو اشکان حساس بود...اینو میدونستم...ولی به نظر میرسید که نگاهش ناراحت نبود...همون موقع پسری کنار

اشکان قرار گرفت و مشغول صحبت شدند..برادرش بود فکر کنم...

فوق العاده شدی!

منون..تو هم همینطور.

آنید هم رسید...

نگار کجایی پس؟ بینمت...

و لبخندی رو لبش نشست....بعدش با شونش تنه ای به شیما زد:

گول خوردیم شیما!

شیما که همچنان غرق من بود اخم شیرینی کرد و گفت:

نگار فقط یه کوچولو خوش تیپ تره...همین...بریم؟

آنید:

ضایعمون نمی کنی ها!

شیما تنه ای به آنید زد و همونجوری که داشت می رفت سراغ اشکان که اونو هم بیاره گفت:  
بچه ها میخوام امشب چشم این سلیاها در بیاد ها!

رو به آنید گفتم:

کجا بودی تو؟

نگار ماه شدی بیشعور!

خل!

شیما طرح داده بود که سه تایی با اشکان اسپانیایی برقصیم....

هنوز جرات چشم چرخوندن رو نداشتم.... شیما و اشکان هم رفته بودند سراغ دی جی...

متوجه سودی شدم که داشت با لبخند نگاهم میکرد... تا همون موقع هم که نرفته بودم پیشش بی ادبی بود... آنید رو تنها گذاشتم و رفتم سمت سودی مهربون....

مواظب حرکت چشمهام بودم...

با هر دوشون دست دادم و سلام کردم... پوران ماما اشکان به نظرم جوونتر از قبل اومد... از بس سرزنده بود... شناختی پوری؟ نگاره ها!

پوران خانم با لبخندی گفت:

آره ماشالله از اون دور که دیدمش شناختمش... خوبی گلم؟

فقط تونستم بگم ممنون... صدای لوس و تودماغیه دختری که از پشت سر بهم نزدیک میشد همه ی حواسم رو پرت کرد...

رضا! میتونی اینو برام ببندیش؟

دختره که از کنارم گذشت مسیر حرکتش رو زیر چشمی دنبال کردم... درست چند قدم پشت سر سودی اینا کنار دو تا مردی قرار گرفت که از موقعی که داشتم با سودی حرف میزدم حضورشون رو احساس کردم... منظورش نمی تونست بجز رضایی که من میشناختم باشه... حسش میکردم... بدون اینکه به چشمهام اجازه ی نگاه کردن بدم....

متوجه سوالات کوتاه پوران و سودی نمی شدم... سعی میکردم به لبخند جوابشون رو بدم... فکر میکنم پوران داشت می گفت که کار درستی کردی برگشتی و اینا، و سودی هم تأیید می کرد... همه ی حواسم دنبال لحظه ای میگشت که بتونم بدون متوجه شدن رضا نگاهش کنم....

میون حرفای سودی، فقط یه لحظه متوجه شدم کسی که صاحب صدای لوس، ازش خواسته کمکش کنه سرش رو به گوش دخترک نزدیک کرد....

الان نمی بینه...

کاملاً حرفه ای فقط یک ثانیه یا کمتر از اون روبرو رو نگاه کردم... خودش بود... رضا... داشت گلوبند دختره رو براش می بست... سرش رو نزدیک گوش دختره آورده بود و چیزی بهش میگفت... قیافه ی جدی رضا و تکون دادنهای سر دخترک، میگفت داره ازش میخواد کاری انجام بده که البته من نمی شنیدم چی...  
رضا منو نمی دید... میخواستم بیشتر نگاهش کنم ولی نگاه مرد کناریش که میخ من شده بود باعث شد نتونم....  
اون کی بود؟

فقط تونستم احساس کنم لباسهای رضا تیره بودن... نمی دونم چه رنگی، ولی تیره بودند....  
کسی پوران رو صدا کرد و از ما با عذرخواهی جدا شد... رابطش با سودی خیلی دوستانه به نظر میرسید....  
من چرا اینهمه از تو خوشم میاد موندم توش!

سودی خیلی بامزه اینو گفت...

مرسی... شما به من لطف دارین!

شما هم مثل فرشته ها شدی!

چشمهامو کمی پایین انداختم و با خنده گفتم:

مرسی....

ناگهان دستی بازومو از پشت گرفت و کشید...

مامان بسه دیگه... بیا نگار!

شیما بود... برگشتم و به سودی لبخندی زدم... حالا وقت اجرای نقشه مون بود... صدای آهنگ شاد اسپانیایی که خواننده ی مورد علاقه ی من میخوند پخش شد....

خب رقص با آهنگ اسپانیایی کار هر کسی نبود... مخصوصاً وقتی همه دیدند که رقص من و آید با همراهی اشکان و شیما، با بقیه شون فرق داره کم کم همه کنار رفتن... به اشکان نگاه کردم... با رقص انریکه مو نمی زد... از شیما هم بهتر می رقصید... مطمئناً شیما اشتباه کرده بود اگه فکر می کرد اون بوده که به اشکان این رقص رو یاد داده!

مدل موی هر سه تامون تقریباً مثل هم بود... من و شیما افشان بود و آید کمی شلوغش کرده بود....

چند لحظه ای که گذشت دیگه بجز ما چهار نفر کس دیگه ای وسط پیست نمونده بود....

شیما:

آید نیگاه بین دختره دق کرده یا نه!

نمی بینمش توله سگ رو!

اشکان:

دختر!؟ من اصلاً دوستون ندارم... دارین حرف بد بد میزنین! حالا کدوم ..... رو میگین؟

با این حرفش هر سه نفرمون داشتیم غش میکردیم و کلا رقص داشت از دستمون در میرفت... کمی که به خودم مسلط شدم فکر کردم منظور شیما و آنید به احتمال زیاد سلیا بود... شیما که چیزی نگفت، داشت از شدت خنده می مرد...

سعی کردم طوری برقصم که حتی الامکان صورتم اون سمتی که رضا بود نباشه...  
الان داشت به چی فکر میکرد؟ کسی که از ماتوهام ایراد میگرفت... الان داشت چیکار می کرد؟!  
آهنگ که تموم شد همه برامون دست زدند و اشکان هم خیلی شیک و بامزه دولا شده بود و تشکر میکرد... مسخره بازیهاش و اینکه من مال همه تون هستم باعث خنده ی همه شده بود... دخترا که رسماً داشتن قربون صدقه اش میرفتن و از اینکه شیما ناراحت نبود احساس کردم دخترایی که اون حرفها رو میزدند باید فامیلهای خودش باشند!  
دختر خانما!

من و آنید که کنار هم بودیم با هم برگشتیم عقب... همون پسره بود که کنار رضا دیدمش... نگاهش رو من و آنید چرخید و رو من ثابت موند!  
از رقص بی نظیر تون لذت بردم...

آنید لبخندی رو صورت پسره پاشید...  
فرید هستم!

و دستشو دراز کرد... دستشو که گرفتم همزمان گفتم:  
ممنون... من نگارم.  
نگار خانم!... اسمتون حتما بهتون میاد نگار.  
مرسی.

روشو سمت آنید کرد در حالیکه دست من رو گرفته بود...  
چطوری خانم؟  
خوبم!

به نظر میرسید همدیگه رو میشناسن!  
از خیرگیش و اینکه اجازه نداد دستم رو رها کنم، خوشم نیومد... اصلاً! جو سالن باعث نمی شد که نفهم تنها چیزی که تو چشمهای این مرد بود فقط هوس بود...  
رقص اسپانیایی من هم بد نیست... میخواهید نشونتون بدم؟!  
م..خب...

فرید جان برو اونور داداش... برو با خواهر خودت برقص... من خوشم نمیاد کسی با خواهرم برقصه!

اشکان همون دستم رو که فرید گرفته بود، گرفت و از دستش جدا کرد... از مقابل چهره ی مبهوت فرید با لبخندی دور شدیم....

با نگاه و لبخندم به اشکان با شعور خودم، ازش تشکر کردم و اونم متقابلا لبخندی زد.... کنار ما شیما داشت با مامانش می رقصید و من و اشکان هم با هم.... موسیقی لایتی بود.... چقدر حضور اشکان همیشه برای من آرامش بخش بود.... برعکس سپیده که بعد از قطع رابطش با اشکان میگفت، اشکان یه حیوون کثیفه، من هیچوقت این حس رو بهش نداشتم.... همیشه دوریم از خانواده و رفتار اشکان، باعث میشد فکر کنم برادرمه.... هنوز هم همون حس رو بهش داشتم.. اون موقع ها می گفت منو به خاطر این دوست داره چون رضا دوستم داره... به خاطر هر چی بود من دوستش داشتم... منهنی که بودم خیلی دلم هواشو میکرد و دوست داشتم باهاش ارتباط داشته باشم ولی چون نمیخواستم اسم رضا رو بشنوم با اون هم حرف نمی زدم....

اگه میدونستم قراره با چه سرافکنندگی ای برگردم!

بیا ترو خدا اشکان این غرغرو رو بگیر، نگار رو بده من.. خل کرد منو!

شیما که با لبخند رضایتمندی به من و اشکان نگاه میکرد جاشو با من عوض کرد و گفت:

مامان خب بلد نیستی دیگه!

بیچاره وقتی من میرقصیدم تو کجا بودی؟

اشکان در حالیکه سعی میکرد شیما رو که بهش چسبیده شده بود از خودش جدا کنه، با خنده گفت:

شیما میزنمت ها!

بیخود!

و همونجور بهش آویزون موند...

داشتم با سودی مقابل هم میرقصیدیم که با اخم شیرینی گفت:

این آهنگها رقص نیاره آخه!

قشنگه که!

کجاش قشنگه؟

خندیدم و گفتم:

من دوستش دارم.

تو هم عین شیمایی دیگه!

سودی رسماً همکاری نمی کرد... خب شیما حق داشت... داشت می رفت کنار.. فکر میکنم بی سر و صدا میخواست جیم بزنه.. من هم باید فکری برای خودم میکردم.... یه لحظه متوجه امیر و یه دختره شدم که داشتن با هم میرقصیدن.... دختره رو نمی شناختم... حواسم پی اونا بود... امیر تیشرت سفید و جینی پوشیده بود. دختره هم نیم تنه ی سفید و دامن کوتاه و سفید و چسبان. قدش با کفشهای بلند نشون می داد و موهای طلائیش بیش از حد خوشرنگ...

"این دختره... همون سلیا نبود؟"

حتما بود... امیر با هر کسی نمی رقصید... چرا ترلان میگفت زشته؟

چشم میچرخوندم برای آنید، ببینم اون هم امیر رو دیده! که سودی گفت:  
بیا مامان... من خسته شدم.

نگاهش کردم... همونجور که دستم رو میکشید داشت از پیست خارج میشد...  
"میخواست بریم بیرون؟! به من گفته بود مامان!?"

یهو رضا رو مقابل خودم دیدم... نفسم داشت می ایستاد... سودی با دست دیگش، دست رضا رو گرفت و...  
یخ کردم... نه داشتم میسوختم... هم یخ می کردم و هم می سوختم... نمیدونم کدوم دستم بود که داغ شده بود...  
امیدوارم اونی که تو دست رضاست نباشه!

حرکت سودی اونقدر سریع بود که هم من رو بهت زده کرد و هم رضا رو... البته که جرات نمی کردم سرم رو تا اون  
حد بلند کنم که به رضا نگاه کنم... اما مسلما اون هم تعجب کرده بود... که... که دستامون تو دست همدیگه بود!!  
داشتیم میرقصیدیم؟! اصلا نمی فهمیدم کجام و اصلا دارم تکون می خورم یا نه...  
"نفس عمیق نگار"

نمی تونستم نفس بکشم چه برسه به نفس عمیق تا کمی آرام بشم...  
نگاه کردن الان تو صورت رضا بدترین کار ممکن بود ولی چشمهام داشتن کنترلشون رو از دست میدادند... کار  
سودی همه ی تنظیماتم رو بهم ریخته بود...

یکی از دستام کاملا شل به طرف بدنم قرار داشت... چشمهام هم داشت یکی یکی از طرحهای روی تیشرت رضا که  
اصلا نمیفهمیدم چه رنگیه و چیه، بالا میرفت... و درست وقتی که به چشمهاش رسیدم... اون یکی دست آویزونم هم  
تو دستای رضا جا خوش کرد...

هین بلندی که تو دلم کشیدم... کمی منو به خودم آورد... حالا دیگه چشمهام ثابت سر جاشون ایستاده بودند... توی  
چشمهای رضا!!

نکنه من خودم دست دیگه ی رضا رو گرفته بودم؟!  
"ای خاک بر سرم!"

خانم نگار!؟

...

فقط تونستم کمی ابرو هامو تکون بدم... از قیافش و لحنش الان هیچی نمی فهمیدم... کاش الان فردا بود...  
تو شش سال آدم اینقدر عوض میشه!؟

دستامو بالا برد... بالا... جایی... روی شونه هاش... دستامو ول کرد و با دستای خودش بازو هامو گرفت...  
اگه کسی با خجالت آب میشد، من حتما باید الان آب می شدم!

کلا رقص با مخلفاتش یادم رفته بود...

"اسپانیایی!؟"

کی یادت داده اینقدر قشنگ برقصی!؟



" نکنه رضا، انریکه رو میشناسه؟! "

هی...ش..هیشکی...خودم!

چشمهاشو ریز کرد:

خودت؟!

آ..آ..ره...خودم!

آب دهنم رو قورت دادم که اگه چیز دیگه ای پرسید مقطع جوابشو ندم...

دستام با فشاری که به بازو هام آورد از رو شونه هاش افتادن...نمیتونستم حدس بزنم اون فشار طبیعی بود یا واقعا

داشت فشار می آورد...لمس لمس شده بودم....

دستاش دوباره از بازو هام تا مچم رو طی کردند...سرم رو پایین انداختم...فکر میکنم دعا برای اینکه گونه هام قرمز

نباشن، کار بی فایده ای بود....

یهو همه ی چراغها خاموش شدند...نه روشن بودند...فکر میکنم رقص نور بود!

الان اوضاع کمی بهتر بود...اصلا نمی شد کسی رو دید...رضا رو هم...می شد نفس کشید....

نفس عمیقی کشیدم و .....حس کردم....

داشت منو می کشید سمت خودش....

همه ی حلقم پر شد از عطرش...

نیم ساعت دیگه هم اگه فکر می کردم کجام نمی فهمیدم...فقط ضربان قلبش که تو دهنم بود...دستاش که دور

کمرم بودند و ...و چونم که رو تیشرتش بود بهم میگفتن رضا بغلم کرده...ولی هنوز شک داشتم...نمی تونست این

کار رو کرده باشه...

با یکی از دستاش موهامو از جلوی گوشم کنار میزد...بغلم کرده بود...گرمای نفسش تو گوشم بود.

خوشگله...تو بغل چند نفر بودی؟!

...

من چندمی ام؟!

منقطع نفس میکشیدم...مثل گریه بود!

من...

تو چی؟!

.....

میخواستم بگم ولم کن...ولی نتونستم...نخواستم ولم کنه...میخواستم...میخواستم شش سال تو بغلش باشم...می

خواستم بگم تو منو نمی خواستی...هیچی نگفتم...هیچی!

هیشکی!!

تعبیری از هیشکی نداشتم... ولی از دهن من بیرون اومده بود... من گفته بودم... دروغ گفته بودم... پونصد بار فقط تو بغل انریکه رفته بودم... شاید میخواستم حرص نفسهای داغش کم بشه... شاید میخواستم آرومش کنم.. که از دستم عصبانی نباشه....

هیشکی؟! هیشکی چی؟

یک لحظه از بغلش جدا شدم... خودش این کار رو کرده بود... من نه....

نور می رفت و می اومد... سرم داشت ذق ذق می کرد....

من... هیچوقت... هیچ کار بدی نکردم رضا... اینو میخواستی بدونی... نهایتش یه بغل و بوس بوده... همین... بخدا همین!

احساس میکردم به محض اینکه دستامو ول کنه... دیگه هیچوقت نمی بینمش... هیشکی بغلت نکرده؟! ...

هیشکی؟! ...

من... کار... کار بدی نکردم!

اگه من الان نمی رفتم... اگه اون میرفت... دیگه نمی دیدمش!

چی؟! بلند تر بگو!

... میشنید... صدای موسیقی گوشخراش نبود... من حرفهاشو میشنیدم... میخواستم برم....

دستامو تکون دادم که از دستش جدا بشه... نمیداشت....

... میخواوم برم..

کجا؟ تو که تازه برگشتی!... بدهکار برگشتی!

لبمو گاز گرفتم... بدهکارش بودم... تو بغل یه طلبکار بودم!

یه میلیارد پول کمی نیست نگار خانم... خانم نگار!

خودت خواستی که... خودتون....

حالا پشیمون شدم!

...

رضا چش بود خدا؟! یه میلیارد پول از من میخواست؟! خب چرا کمکم کرد؟! مگه من مسخره اش بودم!؟

باید چیکار ...

باید به حرفهای من گوش بدی... به دونه دونه اش!

...

با یه حرکت تند دستامو رها کردم ..... ناگهان کسی... خودش... کوبید تو سینم ... محکم نزد ولی... یه قدم عقب رفتم...

دونه دونه اش!

باید از اونجا فرار می کردم... میترسیدم اگه برم و از کنارش رد بشم دوباره دستم رو بگیره... پشت سرم هم شلوغ بود... معلوم نبود چی به چیه؟

حرکت مزخرف نورهای سرگردان ادامه داشت...

باید از یکی از لحظه هایی که کامل تاریک میشد استفاده میکردم... به محض اینکه دوباره همه جا کامل تاریک شد با فاصله و به سرعت از کنارش رد شدم... تنه ای به کسی زدم... داشتم از مهلکه در میرفتم که یکی دستم رو گرفت... اونقدر ترسیده بودم که دلم میخواست جیغ بکشم....

هر کی بود داشت منو دنبال خودش می کشوند... من هم بی هیچ مقاومتی میرفتم... اونقدر سریع حرکت میکرد که نمی تونس....

رضا بود... اینجا تو ترس... نور وحشی نبود!

با ترس زل زدم بهش... دیگه میخواست چی بگه؟

هوا گرم نبود... وحشتناک بود....

صدای غرش مانند خش دارش رو ول کرد:

اشکان... همون پفیوزی که داشتی تو بغلش از خوشی غش می کردی!... اومد نشست جلوم... به التماس... گفت یا یه میلیاردو میدی یا میرم دار و ندار خودم و بابام رو میفروشم برش گردونم!

...

...انتظار داشتی چیکار کنم؟ ولش میکردم اون دوزارش رو هم خرج توی... آشغال می کرد؟

" خدایا دق کردن که میگن چطوریه؟ "

اون موقع هم پول دستم بود... گفتم به درک....

" این که میگن یارو دق کرد ، چی شد که دق کرد؟ "

حالام خانم.....

دستشو گذاشت رو پیشونیش.. برد تو موهاش.... و یه قدم برگشت عقب... توی صورتش و گردنش کلی رگهای متورم میدیدم...

" چرا من دق نمی کنم؟! "

شنبه صبح... ساعت هشت... تو اتاقم باش... یک میلیارد سفته برام امضا میکنی.. نمیخواهی بابات اینا خبردار بشن اونجا چه غلطی میکردی، یک میلیارد سفته بهم میدی... ثبیتی!... مدرکهایی که ازت دارم فعلا... شاید برام پول نشن، ولی خانوادهت رو متقاعد میکنه چه دختر احمقی دارن... برای سکنه دادن کافیه!... شهر هرت که نیست... حالام گورتو گم میکنی... پنج دقیقه ی دیگه دم در باش... راننده منتظرته!

نمی دونستم اگه بدوم پاهام دنبالم میان یا نه ،ولی دویدم....دویدم...تو سالن نور هنوز داشت میرقصید...همه داشتن میرقصیدند .....من می دویدم....رختکن کجا بود...چقدر من بدبخت بودم.....چقدر بده که یک میلیارد بدهی داشته باشی...یه نفر آدم .....چقدر بده که یه میلیارد نداشتم!  
 " پنج دقیقه یعنی چقدر؟ کی تموم میشه؟! "  
 بله؟  
 آقا گفتن تا دم در واحدتون همراتون پیام...بیخشید.

چند لحظه عین منگ شده ها نگاهش کردم....آقا کی بود؟ اهمیتی ندادم و کلید رو چرخوندم .... آقا؟ رضا؟  
 راننده، پشت سرم بود...باهام اومد تو آسانسور...کلید دستم بود ...همونجوری که داشتم در رو باز میکردم،نگاهم به مرد بود...کنار آسانسور ایستاده بود.....رفتم تو....  
 در رو قفل کردم....

اینجا هم خونه ی رضاست...باید برم حمام!  
 پشت در ، نشستم رو زمین....با همون لباسها.....به کفشهام نگاه کردم...  
 شیر آب رو باز کردم....باید تمیز بشم....خیلی تمیز....از نفسهای کثیف و بوی عطرش....از آغوش و تماس وحشتناکش....از حرفهای چندش آورش....از رضا....  
 دستام رو زیر دوش گرفتم...

داشتن می لرزیدن؟  
 نشستم زیر آب و زانوهایم بغل کردم....  
 ساعت چند بود؟ آید ....هیچی بهش نگفتم!  
 هر چی از شامپو و لوسیون ها که مونده بود رو خودم خالی کردم.....بوی عطرش نمی رفت...حتی شامپو ها هم بوی عطر کثیفش رو گرفته بودند...

ساعت بیست دقیقه به دوازده بود...نمی دونم چقدر تو حموم بودم...ولی آید سه بار تماس گرفته بود....  
 الو آنی؟ من خونم...حالم هم خوبه...خوبم...دارم میخوابم....  
 کجا بودی؟ چرا رفتی نگار؟

سرم درد می کرد....بخاطر...بخاطر بوی عطرها و ادکلونها بود....سرم...  
 چرا به من چیزی نگفتی؟ کلی دنبالت گشتم....رضا بهم گفت رفتی...وگرنه داشتم می مردم.

...

نگار؟ خوبی الان؟

....آره...تلفنم خاموشه...فردا بیدار شدم بهت زنگ میزنم...خدانگهدار.

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم قطع کردم....خاموشش کردم....  
 زیر پتو که رفتم تصمیم گرفتم به هیچی فکر نکنم....اونقدر آب داغ رو سر و بدنم با فشار ریخته بود که گیج شده بودم.....

صدای دزدگیر ماشین از توی حیاط می اومد... به پنجره نگاه کردم... باز بود...

" بلند شم ببندمش؟ "

" بخواب ...دیگه نمی تونی بخوابی. "

ولی صدای دزدگیر قطع نمی شد...

" لعنتی! "

بلند شدم و پنجره رو بستم... کولر خاموش بود... گرمم هم بود... غلتی زدم...

تا نیم ساعت بعد داشتم غلت میزدم..

فایده ای نداشت... گرسنم هم بود...

بلند شدم و رفتم تو سالن... گوشیم رو روشن کردم و رفتم دستشویی... طرحای عروسکی دیگه خوشحالم نمی

کرد...

" اینجا همه چیزش مال رضاست "

برگشتم و دوباره به گوشیم نگاه کردم... شش تا پیام و چهار تا تماس رو صفحه ی اعلان بود... ساعت نه و نیم

بود... بیشتر تماسها و پیامها از طرف نازنین بود... هانیه هم پیام داده بود که چه خبر؟ ترلان هم پرسیده بود چطورم؟

یه پیام برای آنید فرستادم که بیدارم... میخواستم باهاش حرف بزنم... میخواستم قبل از اینکه دوباره برم تو فکر با

آنید حرف بزنم...

رفتم تو آشپزخونه...

" چی بخورم؟ چای بهتره "

صدای اعلان گوشیم بلند شد...

آنید نوشته بود دارم میام...

باید چای درست کنم... باید برم نون هم بگیرم... تو صف بایستم و به شاطرها نگاه کنم ..... لااقلش اینه که چند لحظه

خونه ی رضا نیستم... تا آنید هم بیاد...

بگیر...

لیوان چای رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم..

برات نون گرفتم... بربری... که دوست داشتی...

کجاست؟

با دست اشاره کردم به سمت آشپزخونه...

چطور ندیده بود؟

آنید بلند شد و دوباره رفت سمت آشپزخونه... من هم کمی از چاییم رو خوردم...

وای... نمیای نگار؟

من خوردم...

دروغ...

و رفت سراغ یخچال.  
اگه بدونی چقدر گرسنمه!

به لیوان و طرحش نگاه کردم...طرحی بامزه از گارفیلد...  
خب؟

سرمو چرخوندم...رو اپن نشسته بود و برای خودش لقمه ی پنیر می گرفت...نگاهم کرد...دوباره به لیوان نگاه  
کردم...

خب؟

گفت...شنبه برم دفترش...شنبه...باید یک میلیارد سفته امضا کنم..

نگاهش نمی کردم...ولی تو دیدم بود...لقمه ی تو دهندش رو دیگه نمی چرخوند...نگاهش کردم...بعد از مکثی  
کوتاه...قورتش داد...

سفته؟

آره...سفته...یه میلیارد سفته!

رضا؟...رضا؟

رضا.

چ..چرا؟

...

رضا گفته ...براش سفته امضا کنی؟ دیشب؟

سرمو تکون دادم...

کی؟

دیشب!

می دونم...کی؟ شما که...کی به...ام...نگار...شما که دیشب...به نظر میرسید..

دیشب بغلم هم کرد...بعدش گفت تو یه آشغالی که به من یه میلیارد تومن بدهکاری...گفت پولمو می خوام...گف..

از رو اپن پرید پایین...

چی گفت نگار؟

گفت پشیمون شدم...پولمو میخوام...ندی همه چی رو بابات اینا می گم.

درست حرف بزن بینم چی میگی؟

آنید جان...دیشب بهم گفت پولشو میخواد!

آنید چشمه‌اش به اندازه ی دو تا گردو، گرد شده بود...

مگه میشه؟ چی میگی؟

....

نگار گفت ...گفت پولشو...پس بدی؟ آخه چرا؟

نمی دونم..

...بخدا بلند نشی درست حرف بزنی...

از حالت دراز کش در اومدم...نشستم....

دیشب داشتم با سودی میرقصیدم...

خب!

گفت خسته شدم...دستمو کشید...داشتم میرفت کنار...گفت بیا مامان...فکر کردم با منه...میخواه بریم

بیرون...بعد...دست رضا رو نمی دونم از کجا گرفتم، گذاشت...تو دست من!

...

د...بعدش...رقصیدیم و م...من .... گیج بودم و ...وقتی هم چراغها خاموش شدند...ا...م...بغلم کرد و ....با

حرص...گفت تو یه هرزه ی آشغالی!

.....خب؟!

گفت من چندمی ام...چندمین نفری که ...بغلش کردی...گفت ...هر چی دلش خواست گفت...

..

میخواستم بگم خواهر تو ندیدی؟ از اول شب تو بغل بیست نفر رقصیده بود...اصلا از ترس زبونم باز نمی

شد...اونقدر که عصبانی بود...من بجز با اشکان دیگه با کی رقصیدم آنید؟

خب..

بعدش دستمو گرفت و ..رفتیم بیرون...بیرون تو تراس و ...گفت اشکان...به اشکان هر فحشی دلش خواست

گفت...گفت که همین اشکانی که داشتی تو بغلش می رقصیدی اومده التماس که کمکت کنم...که یه میلیارد بهت

بدم...حالام ...حالام باید برام سفته...

صورت آنید کم کم از اون علامت سوالی داشت خارج میشد...به آخر حرفهام که رسیدم لبخند واضحی رو لبش

بود...کفریم میکرد...من اونهمه صبر کرده بودم تا بیاد...

به چی میخندی آنید؟

در حالیکه داشت لبخندش رو میخورد، گفت:

من میخندم؟

من خرم؟

چی میگی تو؟ الان بگو بینم دلیل ناراحتی تو چیه؟

.....من داشتم برات قصه میگفتم؟میگه باید یک میلیارد سفته برام امضا کنی...

خب؟! خب!

خب؟؟؟! من باید بهش سفته بدم آنید... وگرنه میره به بابام اینا میگه اونجا چیکار می کردم؟! می فهمی؟! خب که چی؟ مگه دروغ میگه؟ بدهکارش نیستی مگه؟

آنید!

من میفهمم... میدونم چی میگي نگار... خودم هم عصبانیتش رو دیدم... دیدم اینجور وقتها چه هیولایی میشه... بارها سر

مسایل کاری ازین دری وری ها به خودم هم گفته... ولی باید دید منظورش چی بوده نگار..

منظورش که واضح بود... هر فحشی دلش خواست داد... بعدشم گفت پول..

پول نگار؟ رضا سر صد تومن کم و زیاد شدن قیمت یه کیسه سیمان دهن امیر و اشکان رو سرویس میکنه... یه

میلیارد داده بهت، یه کلمه نگفته.. یه امضا ازت نگرفته.. بیشتر از شش ماهه...

دیشب ک..

دیشب نفهمیدی چش بوده دیوونه؟

...

اونشب که لباس تو آوردی نشون من و شیما دادی... بعد اینکه شیما رفت، نگفتم نگار رضا می دونه؟ میدونه میخوای

چی بپوشی؟ که گفتی بهم گفته بیرون هر چی دوست داشتی بپوش..

... خب چی؟ گفته بود...

خب اون که به ماتتو شلوارات سر کار گیر میده... یه ذره آستینت بره بالا، شالت بره عقب... فکر نکردی با دیدنت تو

اون لباس چه حالی میشه؟

گر گرفتم:

به اون چه ربطی داره؟

به اون چه ربطی دارشو من نمی دونم... بی منطقیش رو هم ... اما دیشب حواسم بهش بود... حواسم بود تا دیدنت

اخماش چطوری رفت تو هم... ندیدیش؟ بخدا همین که قیافش رو دیدم من یکی که از ترس داشتم می

مردم... حواست نبود؟

...

نگاهش نمی کردی... یه ریز میخت بود... هر طرفی که می رفتی... با هر کی حرف میزدی... فقط داشت نگاه می

کرد... حواسش به هیچی نبود... هر پسری می اومد طرفت، نگاهش میکردی، قیافش عین شب تاریک میشد!

اصلا دوست نداشتم اون حرفها رو بشنوم... الان نمی خواستم... الان حالم با تمام وجود ازش بهم میخورد... با نهایت

ردالت تو چشمهام گفت بابات بشنوه راحت سخته هه رو زده!

" کثافت!"

خب مرگش اگه دوست داره چرا مته آدم حرف نمی زنه؟ چرا نمی گه دردش چیه؟... گفت بیا برام سفته ثبتی امضا

کن... دوستم داره؟!



رضا مغروره... اخلاق نداره... اخلاقش سگیه... عصبانی بشه سگ تر هم میشه... نگار به دقیقه، فقط به دقیقه، بیا عاقلانه بشین فکر کنه... خوب؟ بیا فکر کن چیکار کردی؟  
من؟! من!

تو!... ولش کردی رفتی!

آیند حتما زده به سرش... همه چی رو یادش رفت؟ من ولش کردم؟  
... تو رضا رو ول کردی نگار... رضا رو... مغرورترین آدمی که من تو عمرم تا حالا دیدم رو!  
من آن...

رضا که غیب نمی دونست... کف دستشو که بو نکرده بود سپیده داره با تلفن، حرفهای خصوصیش رو با باباش تو دفترش!... تو دفترش گوش میدی...  
...

یه کلمه که باهاش حرف نزدی... ول کردی رفتی... دوست داشت نگار... غرورش له شد!  
منو دوست داشت دیگه؟! منو؟! منو!

تو رو خنگ! ما فعلا به اونجاش کاری نداریم که به باباش چی گفته..  
من اصلا به هیچ جاش کار ندارم.. دیش...

نگار تو رو قرآن بذار یه دفعه مته آدم بشینیم حرف بزیم به یه نتیجه برسیم... یه دقیقه فقط گوش بده!  
...

تو میگی نمی خواستم غرورم بشکنه، واسه همینم رفتم... الان انصاف بده، اگه حرفهای سپیده اشتباه بوده... اگه دروغ گفته... اگه درست نشنیده... این وسط غرور کی شکسته؟  
دروغ نگفته...

تو قرار شد فقط گوش بدی!

خب روش نتیجه گیری تو اشتباهه!

بذا حرفهام تموم بشه... تو فقط یه دلیل داری برای اینکه به خودت حق بدی... حرفهای سپیده... بیا من برات صد تا دلیل بیارم که به رضا و دوست داشتنش حق بدی...  
...

فقط قضیه یه میلیارد خودش تنها به اندازه ی صد تا دلیل هست... بعدی اینکه ازت هیچ امضایی نگرفته...  
...

رضا پولدار هست ولی نه اونقدر که یک میلیارد تومن براش پولی نباشه... خیلی هم پوله! تازه پولدارها بحث غیر خودشون که میشه خسیس هم میشن... لاقل ده نفر تو شرکت تا حالا از من خواستگاری کردند... همه شون رو هم رضا می دونه... چرا از خواستگارهای من ناراحت نمیشه... چند بار بهش گفتم از طرف خودم و بقیه که بچه ها از کیانفر خوششون نمی یاد... بارها من و ترلان، غیر مستقیم یه جوری می خواستیم حالیش کنیم که دکش کنه بره... چرا به حرف ما گوش نداد؟... چطور تا به تو گفت بالا چشمتم ابرو، با اون فصاحت بیرونش کرد؟

همچین هم نبود.. ولی خب حرفی هم نداشتم...

تو فقط حرف سپیده رو داری... که خودت هم نشیدی... گیریم که درست گفته... خب چرا یه نشونه ای ازش نیست؟ چه میدونم... آدرینایی نیست... حرفشو نیست...

زانو هامو بغل کردم... تنها دفاعم بود!

فقط... فقط اگه در نظر بگیریم سپیده اشتباه کرده... تنها کسی که این وسط گناهکاره توئی... سپیده هم نه!

...

شاید خواسته اون روز یه جوری باباش رو دک کنه، اون حرف رو زده... خسته بوده.. چه میدونم حوصله باباه رو نداشته، گفته بذا یه چیزی بگم شرش رو کم کنه! بعدا میرم سر فرصت باهاش حرف میزنم... به این فکر کردی؟

...

نه خب... هیچ وقت...

معلومه نه!... اگه قضیه این بوده.. که با یه کم پس و پیش شک نکن همین بوده... فکر کن با رفتنت چه حالی شده... برای همه ی رفتارهاش من می توئم دلیل بیارم.. چون از تو خیلی بیشتر میشناسمش... وقتی رفتی هیچی بهت نگفت چون داغون شده بود غرورش... می اومد بهت می گفت چرا رفتی؟ فکر کرده حتما نمی خواستیش... چه دلیل دیگه ای داشت..

قلبم داشت با حرفهای آنید فشرده میشد...

خدایا! اینجور که آنید میگه نباشه! من رضا رو نخوام؟

منم قبول دارم منطقش داغونه! ولی همینه دیگه... دوست داشت... نتونسته فراموش کنه... غرور داره... خب معلومه قاطی میکنه... اخلاق هم که سگی!

...

نه از پس قلبش بر میاد نه عقلش و غرورش که فکر میکنه لگدمالش کردی... یه کلام نگار... میخوای از این وضع نجات پیدا کنی... میخوای از دست غرورهاش و بد اخلاقی هاش راحت بشی... میخوای به دستش بیاری!... باید بری همه چی رو بهش بگی... بگی عین آب رو آتیشه... سرد میشه... خنک میشه... میفهمه مشکل چی بوده... میفهمه دوستش داشتی... یه چیزی بهت میگه... قانعت میکنه... آروم میشه... غلط کردنت رو میخواد نگار!

میدونم... رضا غلط کردن همه رو می خواد... میشناختمش...

سفته میخواد که خیالش راحت باشه میتونه نگهت داره... میتونه کاری کنه که مجبور بشی بمونی و گوش بدی... قصدش پولش بود کمکت نمی کرد... تو خودت هزار تومن میدی به کسی که مطمئنی پست نمی ده؟ خل که نبود... میدونست نداری پس بدی... چرا همون موقع ازت سفته نگرفت؟

ولی من... فکر نمی کنم...

فقط میگی سپیده گفت... سپیده شنید... سپیده غلط کرد... راست میگه بره به رضا بگه چی شنیدم... بگه چه گهی خوردم!

...

دوستِ داره... نمی خواد به روی خودش هم بیاره!... کار خودته!

هر بار که آنید میگفت دوست داره کمرم می لرزید....

خودت خرابش کردی... خودت هم باید درستش کنی... تا صد سال دیگه هم اوضاع همینه که میبینی... نه میتونی هر لباسی دلت میخواد بپوشی.. نه هر جایی دلت میخواد بری... بهت قول میدم خیالش از داشتنت راحت بشه... بدونه مال خودشی... با لباس زیر هم که بیای بیرون کاری بهت نداشته باشه!... با صد نفر هم که برقصی براش مهم نباشه... مگه شیما نیست... تو رو از خواهرش که بیشتر دوست نداره... به قول خودت چرا به لباس پوشیدنهای اون گیر نمی ده؟ ندیدیشون؟ رضا آدم بسته ای نیست که بخواد به این چیزا گیر بده... میخواست بده به شیما هم گیر میداد...

تو میگی... من فردا حالا چیکار کنم؟

کار دیگه ای هم مگه میتونی بکنی؟

برم امضاشون کنم؟... سفته ها رو؟

پوزخند واضحی زد و گفت:

یعنی فکر میکنی میخواد با سفته بندازت زندان؟! که چی براش بشه مثلا؟

نگفتم بهش صبحی تو نونوایی داشتیم به چی فکر میکردم... فکر میکردم که ممکنه بخواد براش سفته امضا کنم، چون میخواد منو وارد کارهای خلاف کنه و مجبورم کنه برای اینکه زندان نیفتیم... کلی فکر خطرناک تو سرم بود... حتی فکر کردم رضا ممکنه عضو یه گروه تروریستی و اینا باشه و من قراره یه طعمه باشم... حرفهای آنید خیلی آرومم می کرد....

صدای گوشیم باعث چرخش سر هر دومون سمت میز شد....

عماد!

گوشی؟ رو برداشتم... به شمارش نگاه میکردم....

کیه؟!

عماده! بهش بگو نگار از دیشب سرش درد میکرده... الان خوابه!

عماد؟! عماد کیه؟!

داداشه ترلان دیگه؟

...

بیا... زود باش.

و دکمه ی سبزش رو فشار دادم و گرفتم تو صورتش...

ا..الو... آقای... سلام.

عصبانی نگاهم کرد...

بله... من دوستشم!

...

ممنون...!... الان که... نگار خوابه الان.

....

بله خوبه... دیشب سرش درد می کرد... دیگه... الان بهتره!

به ساعت نگاه کردم... یازده بود...

چشم... حتما... بهش میگم.

چشم غره ای اومد...

خدانگهدار... سلام برسونید.

گوشی رو که قطع کرد با عصبانیت نگاهم کرد..

این چه کاری بود نگار؟ گوشی رو واسه چی دادی دست من؟

خب... زشت بود!

چی زشت بود؟ جواب نمی دادی...

...

نگار؟!

ها!

چیکارت داره؟

کی؟

کی!

چه میدونم... دیدی که جوابشو نمی دم!

آنید سرشو تکون داد و برگشت تو آشپزخونه...

"باید به عماد زنگ بزنم... وقتی آنید می رفت... میتروسم... یعنی زشته... ناراحت میشه."

به حرفهای آنید فکر می کردم...

واقعیت داشتن؟ دوست داشتم اینطوری باشه؟ نمی دونم...

ولی مثل دیشب و صبح حس بدی نسبت به رضا نداشتم... با وجود اون حرفهایی که زد... احساس می کردم که...

سپیده... چیکار کرده بود؟

دروغ گفته بود؟ به من؟ برای چی این کار رو کرد؟ برای چی بهش شک نکردم؟ چرا با رضا حرف نزدم؟

صدای رضا درست عین اینکه خودم اونجا باشم تو سرم پیچید:

"بابا شما با امیر حرف بزن، راضیش کن... من آدرینا رو میخوام!"

ساعت سه بود و آنید جلوی تلویزیون خوابش گرفته بود...

آروم در اتاق رو بستم و شماره ی عماد رو گرفتم....

الو...سلام!

..سلام...نگار؟ خوبی؟

خش تو صداش میگفت خواب بوده....

یه ذره فکر نمی کنی جمعه بعد از ظهر ممکنه مردم خواب باشن؟ ها؟

معذرت می خوام...بیدارت کردم.

منتظرت بودم...زنگ نمی زدی ناراحت می شدم...خوبی الان؟

سعی کرده بود صداش رو کمی بیدار کنه...

خوبم...چیزیم نبود.

صبح گوشت خاموش بود...زنگ زدم از ترلان حالتو پپرسم ، گفت دیشب سرت درد میکرد و زود

برگشتی...نگران شدم وقتی خودت هم جواب ندادی...

ولی الان دیگه خوبم!

احساس کردم خندید...

دوستت پیشته هنوز؟

آره اینجاست..پیشم موند..

خوبه....

...

با دوستم چیکار داشت؟!

فکر میکنی قرار دپروزمون سر جاش باشه؟ اگه نه....بگو الان پیام ببینمت! دم در...کوتاه...واقعا میخوام امروز

ببینمت!

ا...م...نه...باشه!

خندید:

نه یا باشه؟!

من...خوبم...باشه!

سرمو تکون دادم....حرف زدن بلد نبودم که!

هشت جلوی در ساختمونتون هستم...خوبه؟

بله..هشت..آره!

من واقعا سی و یک سالم بود؟!!

مواظب خودت باش! خدانگهدار.

خدانگهدار.

تلفن رو قطع کردم و بهش نگاه می کردم... چرا صدای عماد اینقدر آرامش داشت؟

یه صدایی از یه جایی تو بدنم داشت سرزنشم میکرد و من هم داشتم به خودم دلداری می دادم که دختر بدی نیستم!

نگار این کارها چیه؟ با چند نفر؟

کدوم چند نفر؟

تو نامزد داری!

اصلا هم اینطور نیست... بهم خورده... هر دومون هم میدونیم... همون موقع که برگشتم ایران بهم خورد... اصلا من

انریکه رو نمی خوام دیگه... تموم!

رضا... رضا چی؟

رضا که... رضا، حرفی نزده... خب من چه میدونم اون میخواد چیکار کنه؟... آگه منو نمی خواست... آگه باز... منو

نخواست... عاقلانه ست من عماد رو از دست بدم؟!

ولی باید تکلیفت با رضا هم روشن بشه!

کی بود نگار؟!

هین بلندی کشیدم... دستم رو روی قلبم گذاشتم و برگشتم سمت صدا.

آنید بود...

چته؟

ترسیدم...

از من؟ یا از خل بازیهای خودت؟

دستم پایین افتاد... میخواستم بگم منظورت چیه که از اتاق رفت بیرون...

دنبالش رفتم... تو آشپزخونه بود... دوتا لیوان گذاشت رو اپن...

کافی؟

آره...

...

امیدوار بودم صدامو نشنیده باشه و منظورش از خل بازی چیز دیگه ای باشه...

نگفتی کی بود؟

و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه ادامه داد:

عماد؟!

...چی؟... آره عماد!

چند لحظه خیره نگاهم کرد و من به سرعت نگاهم از او گرفتم... احساس میکردم آنید همون صدای تو قلبم بود... همونی که سرزنشم میکرد... تلویزیون روشن بود... صدای تو زیاد کردم..  
داره میاد دنبالت؟

بالای سرم بود... یه لیوان رو جلوم گرفته بود...

لیوان رو گرفتم...

آره... میاد... هشت...

تو که گفتی دیگه جوابشو نمی دی!

نه... خب زنگ زد و زشت..

اومد تو حرفم:

زشت بود جوابشو ندی؟ اون زنگ زد؟

لعنت... آنید همه چی رو شنیده بود...

همون صبحی که تا شمارشو دیدی اونجور هل کردی فهمیدم چته؟

کجا هول کردم؟ چمه؟

با نهایت خونسردی گفت:

هیچی... فقط یه کم خلی... یه کم ها!

من خلم دیگه؟

معلومه عزیزم... صبح داشتم برات قصه می گفتم؟

...

صبح؟!

این بابا واسه ی اینکه با رفیقش رقصیدی ، رفیقی که جونش رو هم برایش میده، که شوهر یکی یه دونه خواهرش هم

هست! که هیچ منظوری هم نداشت، اونجوری با توپ و تشریش از مهمونی بیرون رفت کرد...

...

نگار جان ، گلم! اینا خانواده ی محترمی هستن... ترلان اینا رو می گم..

خب؟

خب و کوفت! تو قصدت چیه از ارتباط با عماد؟ اینو اول به من بگو!

آنید درست حرف بزن ها! ارتباط چی؟

این که زنگ زده میخواین برین بیرون.. این چیه الان؟ رضا اگه بفهمه... سرتو بیخ تا بیخ نمی بره؟

....

آنید همون صداهه بود!...روم که نبود اون حرفهایی که تو دلم به صدای سرزنش کننده داده بودم به آنید هم بدم...که بذار فعلا ادامه بدم بینم چی میشه...که باحاله که!  
نگار...بخدا من به فکر خودتم...صبح که دیدمت رنگت هنوز پریده بود...خدا می دونه دیشب چه حالی داشتی...گور بابای رضا !...ولی میشناسیش که...اینا هم خانواده ی محترم و خوش نامی ان...ترلان و خانواده ی شوهرش هم با خانواده ی رضا اینا ارتباط دارن...رضا هم که اعصاب نداره...نگی من نگفتم ها!  
حالا مگه من چیکار کردم؟  
قربونت برم ...ادامه نده...از همینجا کاتش کن...تا اون وابسته نشده کاتش کن...عماد آدم با شخصیتیه...دو کلمه صبح باهاش حرف زدم پیدا بود...بخواد ادامه پیدا کنه، ناراحت میشه...نمی گه تو که کس دیگه ای رو میخواستی چرا من رو وارد ماجراتون کردی؟ ...خودتو خراب میکنی!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

من که رضا رو دوست ندارم...بی شعور بد اخلاق کثافت!...میدونی چی به بابام گفت؟  
...چی؟!

گفت میرم بهش میگم همه چی رو تا سخته کنه!

آنید با خنده ای گفت:

می دونی که از حرصش گفته!

میخوام نگه...بابای خودش سخته کنه!

میری با عماد حرف بزنی یا من برم؟

نالیدم:

چی بگم آنید؟

بگو دست از سرت برداره...بگو نمی خوام ادامه بدم!..پاشو.

الان؟!

...

نگاه عصبانی آنید جوابمو داد...

حالا دیگه بهش گفتم شب میبینمش...شب بهش میگم!

شب بهش میگی؟

میگم!

بیا دیگه!

آنید با اخم مداد رو از دستم گرفت.

گفتم برو بهش بگو تموم! تو نشستی داری آرایش میکنی؟

یه طوری میگه آرایش! یه خط چشم بود با یه رژ...آرایش می کنی!



ای...تکون نخور دیگه!

آیند چرا اینقدر بد اخلاقی؟ می زنت ها!

...نگار...تمومش می کنی و بر میگردی ها...نذا برم خودم به رضا بگم!

اخمی کردم و مداد رو از دستش گرفتم....

مانتوی سورمه ای و شال نخی سورمه ای پوشیده بودم...موهامو هم بالا زدم و زیر شالم بردم...

عماد رو که دیدم قدمهام سست شد...

اگه تو به همچین شرایطی نبودم!

ولی باید امروز تموم می شد...بخاطر خودش...فقط دو هفته طول کشیده بود...سه بار دیده بودمش ، و شش بار هم

تلفنی باهاش حرف زده بودم ....درست جمعه ی دو هفته ی قبل دیدمش...منو نباید سرزنش می کرد! مطمئنا از

دست دادنش برای کسی با شرایط من سخت بود...بدترین تیپ ممکن رو هم زده بود...تیشرت سفید و کتونی

سبزش کار رو برای من سخت تر می کرد...من عاشق این ترکیب رنگ بودم!

تو کافه ی دنجی که عماد انتخاب کرده بود منتظر فرصتی بودم که حرفمو شروع کنم...عماد داشت در مورد

ماموریتی که هفته ی آینده به یزد داشت صحبت میکرد و من خاطرات سفری که چند سال پیش با عمو اینا به یزد

داشتیم رو براش تعریف میکردم...

ترلان اونقدر ازت تعریف کرد که آرزو میکردم کاش دیشب می تونستم ببینمت!

خندیدم...آروم...نباید میذاشتم جلوتر می رفت...هرچند عماد عین یه نجیب زاده رفتار می کرد....

کاش زنگ میزدی می اومدم دنبالت!

همینم مونده بود!...کله ات رو سر ترلان بود اون موقع!

نگار؟ چیزی شده؟ نکنه هنوز سرت..

نه نه...خوبم...فقط...

باید می گفتم...حالا که رشته اش رو گرفته بودم....

فقط چی؟...مطمئنی خوبی؟

آره عماد...فقط..

این اولین باری بود که اسمش رو بدون پیشوند و پسوند برده بودم....

...من منتظرم!

من...متاسفم...من...فکر نمی کنم بتونم...دیگه ببینمت...متاسفم!

....

نگاهش کردم...با قیافه ای پر از سوال داشت نگاهم می کرد...سرمو دوباره پایین انداختم....

چیزی شده؟..چی!؟

نگران پرسیده بود...

میخوام که..... تو .....متاسفم که...

من کاری کردم که...

نذاشتم ادامه بده...نگاهش کردم...

تو هیچ کاری نکردی عماد...تو..فقط فوق العاده ای و من....من عماد دختری نیستم که هیچ قصدی از ارتباط هام

نداشته باشم...می دونم چی می خوام...تو این سن ..به فکر ارتباطهای گذرا و بی ارزش و وقت تلف کردن

نیستم...من...قبل از تو با ...کسی آشنا شدم و ...نمی خوام ...البته هیچ تعهد رسمی ای بین ما نیست...همینطور هیچ

صحبتی از ازدواج یا...فقط تعهد اخلاقی...نمی خوام تا تکلیف اون موضوع روشن نشده...وقت تو رو بگیرم...می دونم

تو برای وقتت ارزش قائلی و ...منو ببخش!

وسط حرفهام سرمو تا حد امکان پایین آورده بودم...دوباره نگاهش کردم ...اون هم به میز خیره شده بود....

نگاهم کرد...ازش چشم گرفتم...

فکر میکنم بیشتر از بیست ثانیه سکوت بین ما بود....

وقتی.... خونه ی خواهرم دیدمت...تعجب کردم چطور ترلان خواسته بود پیام و بینمت...اون سلیقه ی منو می

دونست و من...تعجب کردم از دیدن دختری که ترلان گفته بود حتما می پسندیش...خب نظر اولم... بیشتر تحت

تاثیر لباس پوشیدنت بود...فکر می کردم صاحب این سلیقه ی لباسی باید رفتار بچه گانه ای داشته باشه...

فکر میکنم پوزخندی زد....

ولی...همین که چند دقیقه گذشت و حرفاتو شنیدم...متوجه اشتباهم شدم.

....

قصد من هم وقت گذرونی نبود و نیست...اگه تا قبل از این حرفهات تصمیم کامل نشده نبود ...الان مطمئن اولین

گزینه ی من هستی...کجا میخوام دختری تا این حد با شعور رو پیدا کنم؟

...تو لطف داری.

اگه میدونستم اونی که منظورت...رضا عسکری نیست!...تا هر وقت که لازم بود منتظرت می موندم!.....متاسفانه...در

مقابل اون...من هیچ شانسی ندارم!

ای..این حرف رو نزن عماد...من فقط ....دارم میگم که...این موضوع مال قبلِ که...هنوز...مشخص نیست و ...اصلا به

مقایسه ی تو با اون...با هر کسی....

نفس عمیقی کشیدم...امیدوارم منظورمو فهمیده باشه...من میخوامم بدونم این موضوع ربطی به مقایسه اش با رضا

نداره...

پس درست حدس زدم!

....

به خاطر اون بود که برگشتی؟... در موردت ... با ترلان خیلی حرف زدم... گفت دوستیتون مال خیلی وقت پیشه... ولی شک داشت که هنوز وجود داشته باشه!

فقط به خاطر اون نبود... پیشنهادش خوب بود و... من هم دلم برای خانوادم تنگ شده بود و...

لبخند محو و کلافه کننده ای رو لبش بود... شبیه پوزخند بود شاید!

نمی خوام .. از اون حرفهایی بزنم که معمولا این جور مواقع میزنن... تو خیلی خوبی و من بدم... من لیاقتت رو ندارم و... این جور چیزها... عماد فقط متاسفم... شعورم بهم اجازه نمی ده خودم رو گول بزنم... هیچ وقت نمی گم رضا از تو بهتره... فقط... تکلیف اون موضوع روشن نشده همین... بخدا همینه!

هر چی بیشتر بگی برای خودم بیشتر متاسف میشم که دارم از دست می دمت... باور کن!

آدمی تا این حد با شعور هم وجود داشت؟!!

" قطعاً کسی که با تو ازدواج میکنه شانس بزرگی داشته عمادا! "

همون تیپ سورمه ای با شلوار جینی رو زده بودم که دیشب با عماد بیرون رفته بودم... موهامو زیر شالم بردم و دوباره دست آئید رو فشار دادم....

نگار... آروم باش... سرتو که نمیخوان ببرن! دو تا برگه رو امضا می کنی.. همین!

...

حرف نداشتم... نگران برگه ها و سفته نبودم... با حرفهای آئید هم خیالم راحت شده بود که نمی خواد توسط اون سفته ها منو وارد کارهای خلاف کنه!

فقط میترسیدم از اینکه دوباره باید باهاش تو یه اتاق تنها باشم... روم نمی شد به آئید بگم ترسم از چیه... بعد از اون اتفاق ... پریشب که بغلم کرده بود و اونطوری نفسهای حرص آلودش رو حس کرده بودم، ترسم بیشتر از قبل شده بود....

الان برم؟ گفت هشت بیا!

... داری میلرزی نگار... میخوای باهات پیام؟

آره... میای؟

خجالت نمی کشی؟

....

چرا می کشیدم....

الان میرم دفترش... کارش دارم... بودش تک میزنم که بری... نبودش به رحیمی میگم هر وقت اومد خبرم کنه... بهت میگم.

اوهوم... من میرم.

آئید هل آرومی به شوونم داد و از هم جدا شدیم...

به اتاقم که رسیدم متوجه شدم به جوهری سلام نکرده بودم... با تعجب فقط بهش خیره شده بودم ....

لعنتی...داشتم دیونه می شدم....

نیم ساعت بعد گوشیم زنگ خورد..آنید بود..

نگار اومده...الان...یه چند دقیقه ی دیگه پاشو برو...

باشه...

برو ببینش فقط...یه تیپی زده آدمو خل میکنه...آخه خرشانس!! از چی می ترسی تو آخه؟!..ب..با..شه!!

مسخرم کرده بود...قهقهه اش پیچید تو تلفن...گوشی رو قطع کردم و به آینه ی تو کیفم نگاه کردم...رنگ به روم

نبود...مثل همیشه آرایشم فقط خط چشمم بود و رژ صورتیم...همین....

از اتاق که خارج شدم اشکان رو مقابلم دیدم.

سلام اشکان.

با تردید نگاهم میکرد:

خوبی؟

آره..تو خوبی؟

پریشب چت بود؟ تو که خوب بودی!

دیروز صبح هم زنگ زده بود و همین رو پرسیده بود... بهش گفتم چیزی نبود..

سرم درد گرفت...گفتم که!

یهو؟ یهو سرت درد گرفت؟

آره!

قیافش می گفت باور نکرده..

رضا چیزی بهت گفت؟ راست بگو نگار!

رضا؟! چی بگه...نه!

داری راست میگی دیگه؟!

معلومه...چی بهم بگه؟ باید برم...کار دارم اشکان!

از کنارش که گذشتم برگشت و نگاهم کرد...بهش لبخند زد...

" اشکان دیگه چش بود؟! "

سلام...میتونم برم تو؟

سلام خانم کریمی..حالتون چطوره؟

ممنون...

اجازه بدین...الان...

داخل اتاق رفت...رحیمی فقط بیست سالش بود و با این وجود رضا کاملا از کارش راضی به نظر می رسید...ترلان و آنید می گفتن...

یک دقیقه که گذشت و پیداش نشد رو صندلی نشستم...در کمی باز بود . می تونستم صدای زنگدار رحیمی رو بشنوم...داشت یه چیزی رو برای رضا تعریف می کرد و میخندید...

نکنه دارن به من میخندن؟ رحیمی هم میدونه؟

خانم کریمی؟ دکتر منتظر تون هستن...بفرمائید!

بله..ممنون.

با قدمهای شل داخل شدم...سرمو بلند نکردم...تنها حربه ای بود که برای مقابله با استرسم داشتم

سلام.

در رو ببند!

چند قدمی رو که رفته بودم برگشتم...لحن صدایش طوری بود که احساس کردم یه چیزی تو شکم پیچ خورد...

هنوزم نگاهش نمی کردم...سر جای قلیم ایستادم...دستامو تو جیب مانتوم فرو کرده بودم...لباسهای تنش رنگ

روشنی داشت...اینجوری به چشمم خورده بود...

لطف کن بیا جلو! پرتشون کنم برات؟

دندونهامو از حرص بهم فشردم...سعی کردم حرصم رو نبینه...نگاهش کردم...

"چقدر زشت بود!"

کنار میزش ایستادم...لابد منظورش این بود که برگه ها رو امضا کنم دیگه...

خانم محترم...به من نگاه کن!

چی؟!

سرمو بالا گرفتم...

همونجور که به مبل اشاره میکرد ، گفت:

بشین!

روی همون مبلی که فکر میکردم بهش اشاره کرده نشستم...عین یه عروسک کوکی!

چند لحظه که گذشت ...بلند شد...چنتا هم برگه تو دستش بود...مبل مقابلم رو انتخاب کرد و نشست...

گفتم هشت اینجا باشی...چنده الان؟

....

نگاهش کردم.....

"کره خرا!"

نتونستم اخمهامو مخفی کنم.....

"تو که تازه رسیدی!"

ها؟! جوری نگاه میکنی انگار من بهت بدهکارم!

آنید گفته بود رسمی حرف زدن ناراحتش میکنه ها؟

شما تازه رسیدین!

می موندی تا می اومدم... خوشم نمیاد یه چیز رو چند بار بگم... همه میدونن اینو!

"میدونن و زهرمار! برگه هاتو بیار خبر مرگت امضاشون کنم دیگه!"

.....

امضا، اثر انگشت... زود باش!

برگه ها رو پرت کرده بود جلوم... گرفتم تو دستم... به محل امضا نگاه کردم... به میز مبلها نگاه کردم... خودکار

نبود...

رو میز هست.

به من نگاه میکرد... بلند شدم... چقدر از نگاهش بدم می اومد... یه خودکار برداشتم و برگه ها رو روی میز گذاشتم تا

بتونم امضا کنم...

خانم! تشریف تو بیار!

با چشم اشاره کرد به مبلی که روش نشسته بودم... استمپ رو هم برداشتم و دوباره مقابلش نشستم... دلم میخواست

گلوشو بجوم!

مشغول امضا شدم که دوباره صدای مزخرفش رو شنیدم:

نمی خوای اول بخونی؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم.. همونجوری که امضا میکردم گفتم:

نه!

میخوای با من حرف بزنی سرتو بالا میگیری!

سرمو کمی بالا گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

نع!

و دوباره مشغول شدم...

"امیدوارم بری زیر کامیون... همین امروز!"

زیر چشمی متوجه شدم دوباره ژست مورد علاقه اش رو گرفته... دستاشو باز دو طرف مبل گذاشت... قطعا نطق

طولانی ای داشت... طولانی و نفس گیر!

امضا ها تموم شد و نوبت به اثر انگشتها شد... حواسم به عددهای تو برگه ها بود... یک میلیارد رو به عدد و حروف

چند جا دیدم...

" چرا حرف نمی زد؟ "

" بدبخت .... نگاه کن...خوش تیپ که دور و برت نیست! "

خوشبختانه خفه شده بود...

تموم شد.

آروم گفتم و برگه ها رو خیلی محترمانه ، جوری که بفهمه چقدر کارش زشت بوده موقع پرت کردنشون ، رو میز جلوش گذاشتم.

نگاهی بهشون انداخت ...با همون ژست...تکون نمی خورد....

متاسفانه به طرز مسخره ای خوش تیپ بود!

میتونم برم؟!

ابروهاشو بالا انداخت...جدی...

از حرکت ابروها و جدی بودنش داشت خندم می گرفت...ولی کاملا مواظب بودم یه وقت خدای نکرده نفهمه!

کجا بری؟ اینجا همش مال منه....بشین سر جات!

نفس بلند و بی صدایی کشیدم و آرنجم رو روی لبه مبل قرار دادم...دستم رو هم روی پیشونیم طوری گذاشتم که نتونه قیافم رو کامل ببینه...یه خنده ی فضول و احمق میخواست خودش رو به لبم برسونه که نمی خواستم اگه موفق شد، رضا اونو ببینه!

اصلا از بودن تو اتاق ،تنهایی با رضا، نمی ترسیدم....

نمی شد زیاد به اون حالت موند...اون حالت خودش خنده دار بود...دستم رو برداشتم.....لبهامو بهم فشار دادم...چند دقیقه گذشت...هنوز همون ژست رو داشت...

" خدایا ، ترو قرآن فقط خندم بگیره! "

عین بازی بیا بهم نگاه کنیم ،ببینیم کی زودتر می خنده بود!

سعی کردم حرفهای اونشب و توهین هاشو یادم بیارم....اخمی رو صورتم نشوندم....

میتونم برم؟!

نع!

...

قهوه میخوری؟

نه!

از رو مبل بلند شد....تلفن رو برداشت...

خانم رحیمی..بگین یه قهوه بیارن .

تلفن رو سر جاش گذاشت و دوباره برگشت سر جاش....

" پر روی نفهم! "

به نظر میرسه کامل متوجه شدی چه کارهایی منو ناراحت میکنه!

من فقط به شما بدهکارم آقای عسکری!

خیلی بدهکار خانم کریمی!

به نظر نمی رسید رسمی حرف زدن ناراحتش میکنه...

خودتون خواستین!

شما هم قبول کردین!

...

بر نمی گشتی!

من... نمی تونستم... خب بدهیم زیاد بود...

مثلا الان داری بدهیتو میدی؟!!

" خاک بر سرم ... ای خاک بر سرم "

فکر کردم که ... فکر کردم درست نیست!

گوش کنید نگار خانم!

پوزخند بلندی زد... از جاش بلند شد... پشت سرم ایستاد و شروع به قدم زدن کرد...

خانم!... میدونی که با پول نمی تونی بدهیتو بدی! ولی باید بدیش!

...

منظورش چیه؟!!

در زدن... چند لحظه ی بعد مستخدم با سینی داخل شد... سلام کرد و قهوه رو روی میز گذاشت... همین که بیرون

رفت دوباره رضا شروع به قدم زدن کرد..

اونجوری که من میخوام رفتار میکنی.. حرف میزنی.. لباس می پوشی.. میری مهمونی.. غذا می خوری و... یعنی ... آدم

منی! حالته که؟!!

" آدم تو؟! مزخرف! "

قاطع گفتم:

نه!

و بلافاصله پشیمون شدم... رضا اصلا خوشش نمی اومد کسی باهاش محکم حرف بزنه... مخصوصا اگه اون یه نفر زن

باشه... این اخلاقی یادم رفته بود... لحظات کوتاهی یادم رفته بود! صدای قدم زدنش رو دیگه نشنیدم و این منو

بیشتر ترسوند..

خب... حالیت میکنم... بلند شو وایسا!



منظورشو نمی فهمیدم... رو صندلی برگشتم عقب... درست پشت سرم بود... چشمهای عصبانیش کاملا بدنم رو به لرزه در آورد... چه اشتباهی کردم... باید میذاشتم به سخنرانیش ادامه بده... اصلا منتظر جواب من نبود وقتی محکم گفتم نه...

با تو ام!

آروم بلند شدم... مبل بینمون بود... هنوز درست روبروش نایستاده بودم که حرکت سریع دستش رو دیدم که مثل برق یه طرف صورتم رو سوزوند... بی اختیار دستم رو روی گونه ام که داشت میسوخت گذاشتم و زور زدم که لااقل جلوی اشکم رو بگیرم... که زودتر از اونیه که فکر کرده بودم بیرون اومدم...

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم گرفت و در حالیکه سعی میکرد عصبانیتش رو کنترل کنه گفت:  
اونجوری که من دلم میخواد رفتار میکنی و حرف میزنی و لباس می پوشی... حالت شد؟! ...

نذار یه طرف دیگه ی صورتت رو هم بزخم داغون کنم... حالت شد؟! ...

فقط تونستم سرمو تکون بدم... این کار رو نمیکردم... به ثانیه نکشیده بود سیلی بعدی رو هم میخوردم... سیلی ای که مثل تیر رو صورتم نشسته بود. خوبه... فهمیدی... حواستو جمع کن... اینی که خوردی هیچی نبود... نذار کاری که دوست دارم انجام بدم... که بشینم سرتو گوش تا گوش ببرم... فقط اینجوری داغ پولم خنک میشه!

دلت میخواد لباس خوشگل بیوشی جلوی من... فقط من!... میخوای قر بدی... فقط جلوی من... موها تو بریزی بیرون، فقط جلوی من... آستینها تو بکشی بالا... تیشرت بیوشی... شلوارک بیوشی... یقه ات رو ول بدی بیرون... فقط جلوی من... جلوی من نگار!

اشکهام تند تند بیرون می اومدن... هق هق ام رو هم نمی تونستم کنترل کنم... بی اختیار نشستم سر جام... و دستامو جلوی صورتم گذاشتم... و به چشمهام فشار می آوردم...  
"ازت متنفرم رضا"

نمی دونم چقدر گذشت... کمی آرومتر شده بودم که دوباره صدایش رو شنیدم:  
سرتو بگیر بالا.

می ترسیدم نگاهش نکنم...

به گوشه ای از اتاق اشاره کرد و گفت:

صدای گریه ات رو خفه کن... برو صورتت رو بشور!

به سرعت بلند شدم... فقط میخواستم نینمش... حس تنفرم نسبت بهش از شب مهمونی هم بدتر شده بود...

همین که آب به صورتم خورد سوزشش از اول هم بیشتر شد...

"امیدوارم دستت تیکه تیکه بشه!"

"چطوری برم بیرون؟ نکنه بخواد جلومو باز بگیره!"

چند بار به چشمهام آب زدم و با حوله های یک بار مصرف صورتم رو خشک کردم....

چقدر اینجا.. تو دستشویی راحت بودم!

با تردید شیر آب رو بستم... باز تو آینه به خودم نگاه کردم... همه ی صورتم ورم داشت... متوجه جای سیلی

نبودم... باید میرفتم بیرون دیگه...

صداش رو می شنیدم... داشت با تلفن حرف میزد.. حرف میزد و میخندید... داشت میخندید... چقدر احساس حقارت

میکردم... آهسته بیرون اومدم... پشتش به من بود... سرش تو لپ تاپش بود... چشمهام تصویر تو مانیتورش رو نمی

دید... مشخص بود که تماس ویدیوئه...

باید با سرعت رد بشم.

محکم و بدون اینکه به سمتش نگاه کنم درحالی خودم رو به در رسوندم که همش داشتم دعا میکردم صدام نکنه...

به نظر نمی اومد همچین خیالی داشت... صدای سرخوشش می گفت کاری که دلش می خواست رو انجام داده بود.

هر قدمی که بر می داشتم در عین ناباوری خودم، ولی بیشتر به حرفهای آئید ایمان می آوردم... بجای اینکه از کاری

که رضا کرده بود ناراحت باشم، به حرفهای دیروزم با آئید فکر می کردم...

چطور ممکن بود دردش پولش باشه؟ چقدر احمق بودم که از وقتی شنیده بودم که وکیل رضا برای کمک بهم اومده

منهتن... تمام مدتی که تو کلینیک برای ترک بستری شده بودم... بعدش تو فرودگاه، تو هواپیما... ترکیه... تو

فرودگاه امام.. تو هتل.. اهواز.. خونه ی هانیه... تا الان... تمام این مدت... فکر میکردم دلش سوخته... مهربون

بوده... بخاطر اشکان بوده...

با سیلی ای که خوردم انگار هوش به کله ام برگشته بود...

دوستم داشت... نمی خواست به روی خودش بیاره... وگرنه چه دلیلی داره اون حرفها؟ که هر جور من بگم رفتار کن!

این چه ربطی به بدهی داشت؟

تمام حرفهای آئید درست بود... تمامشون... چشمهای رضا ترسناک نبودند... درد داشتند... کلافه بودند... چطور

نفهمیدم؟!

من تنهاش گذاشتم؟!

ولی سپیده... سپیده گفت...

به اتاقم که رسیدم شروع به ماساژ صورتم کردم... دیگه دردش رو حس نمی کردم... امیدوار بودم جاش هم نمونه

باشه....

گوشیم رو میز بود... با خودم نبرده بودمش... آئید سه بار تماس گرفته بود... نمی خواستم منو با اون قیافه ببینه... می

دید می فهمید... نمیخواستم کسی بفهمه سیلی خوردم! آئید راحت میفهمید... ترجیح دادم فعلا باهاش تماس نگیرم...

کامپیوتر رو که روشن کردم، صدای آئید رو شنیدم... با شریعتی خوش و بش میکرد... دستم رفت رو گونه ام...

هستی؟

سرمو بلند کردم....

کی اومدی؟

یه نیم ساعتی هست!

بینمت؟

سریع سرمو بلند کردم و دوباره به مانیتور خیره شدم....

نیم ساعته آره؟ خودتی! خوبه آمار همه چی اینجا دستمه... پنج دقیقه نیست اومدی...

خب؟

خب و کوفت... بنال بینم توی چهل و سه دقیقه و ..... یازده ثانیه چه غلطی میکردی؟

...

هوم؟ با توام!

دست گذاشت زیر چونه ام..

ولم کن آنید!

و با حرکتی دستش رو پس زدم....

چیزی نگفت که... برگه ها رو امضا کردم.... کلی برگه بودند که باید مهر و ... یعنی انگشت هم باید میزدم....

دوباره دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بلند کرد...

نگار؟! بهت سیلی زده؟! آره!؟

دوباره سرمو تکون دادم و کمی به عقب برگشتم... به سندلیم تکیه دادم..

نه... چی میگی؟

بهت سیلی زده... من که خر نیستم!

دستام رو روی میز گذاشتم سرم رو هم روی دستام... دوباره اشکهام سرازیر شدند...

چه مرگش بود؟!؟

...

دستش بشکنه الهی... بینمت نگار!

یکی از دستامو از زیر سرم بیرون آوردم و بهش اشاره کردم ولم کنه...

خوبم آنید... باور کن!

بگو چی شد؟

همون حرفهای اون روزی...

چرا سیلی زد؟

...گفت هر کاری من می‌گم انجام میدی...یه لحظه عصبانی شدم و گفتم نه...همین...

خب؟!

سیلی زد!

... نمی فهمم ..این دیگه چه احمقیه؟!

سرمو بلند کردم....

آیند شب حرف بزیم باشه؟

...نمی خوام با اشکان حرف بزنی؟ بریم بهش بگو!

چی میگی آیند؟ شب با هم حرف می زنیم...فعلا برو!

...باشه...میام بهت سر میزنم.

آیند که رفت ،دوباره قیافه ی عصبانی رضا جلوی چشمم اومد....

باید با سپیده حرف بزیم...باید همه چی رو ازش پرسیم...باید بهم بگه دروغ گفته...بهم دروغ گفته...رضا دوستم

داره...بخدا داره.....

برای سپیده پیام فرستادم که بعد از ساعت کاری میام پیشت...نیم ساعت بعد جوابش اومد که منتظرمه....

ساعت نه از خونه ی سپیده زدم بیرون...هرچی اصرار کرد که می رسونتم قبول نکردم...به هوا احتیاج داشتم...به

قدم زدن...به این که فکر کنم...به همه ی اتفاقات این یکی دو روزه...این چندماهه...به این شش سال...شش سالی

که نمی دونم زود گذشته بود یا نه...

حرفهای سپیده گیج ترم کرده بود...الان دیگه واقعا رضا رو درک نمی کردم...سپیده گفت که همون موقع ،نه ماه

پیش، همه چی رو به اشکان گفته...

گفت چون ...من رفته بودم...چون دید هیچ خبری از ازدواج رضا و دختر عموش نشد...وقتی بی قراری های رضا رو

دیده بود...وقتی دید چطورری جلد عوض کرد و بعد از مدت کوتاهی هیچ اثری از اون رضای مهربون

نموند...پشیمون شد...گفت پشیمون شدم و دچار عذاب وجدان...که چرا بهت ماجرای اون تلفن رو گفتم...می

گفت نباید می گفتم...میگفت رضا و کلافه گی هاش رو که هر روز می دید ،هر روز پشیمون تر میشده...که نکنه

اشتباه کردم...نکنه اشتباه شنیدم...میگفت نباید بهت گفتم...باید صبر می کردم....

اونقدر تو اون چند سال، ناراحت بود و احساس عذاب وجدان کرده بود که وقتی شنید دارم بخاطر بدهی هام به

زدان می افتم ،بدون معطلی رفته و به اشکان همه چی رو گفته...و بعد از شرمندگیش پیش رضا دیگه نتونسته

برگرده شرکت...

سپیده هم همون نتیجه ای که آیند بهش رسیده بود، رو گرفته بود...که رضا حرفاش به احتمال زیاد با پدرش جدی

نبوده...سپیده می گفت و هم من و هم خودش رو داغونتر می کرد...

گفت به اشکان گفتم ماجرای تلفن رو...گفت اشکان اونقدر شوکه شده که حتی نتونسته دهنش رو باز کنه...تازه

وقتی تونسته زبانش رو باز کنه، به سپیده گفته تو کثیفترین و نجس ترین آدمی هستی که تا حالا دیده...

سپیده با حق هقش تعریف می کرد.....هیچ کدوم از حرفهایش دروغ نبودند..سپیده هیچ وقت بهم دروغ نگفته بود...گفت اگه نمی خوای با خود رضا حرف بزنی ولی با اشکان حرف بزنی...اشکان همه چی رو میدونه....

اگه سپیده به اشکان گفته...که گفته...پس رضا هم میدونه...

قطعاً میدونه! اشکان بهش گفته...واسه همین راضی شده.

خب...پس...آنید، اینجوری که ...

اوضاع فرقی نکرده نگار...همونجوریه.

چطور فرقی نکرده؟! رضا می دونه برای چی رفتم...همون هشت نه ماه پیش فهمیده...پس چرا منو نبخشیده...چرا اینجوری میکنه؟

...

چرا نفهمیده که تقصیر من که نبوده!؟

دلش فقط تا همون حدی راضی شده ، که بدهیتو بده...

...

...نگار ، خیلی مغروره این پسره...خیلی! شش سال داشته حرص میخورده...شش سال عقده تو دلش جمع شده...

سرمو پایین انداختم....

به هر حال بازم مقصر توئی...برای کسی مثل رضا بخشیدن سخته...رضا به اشتباه کوچیک کاری رو نمی بخشه...حتی

اگه اون اشتباه از امیر و اشکان سر زده باشه...چنان دادی میکشه که چندباری که تا حالا دیدمش بند دلم پاره

شد...چطور نمیشناسیش!؟

اینجوری نبود که...رضا خیلی مهربون و...

خب پس این عوض شدنش هم تقصیر توئه...از امیر و اشکان هم شنیدم قبلاً اینجوری نبوده!

خب حالا میگی من چه غلطی باید بکنم!؟

بهت گفتم...برو باهاش حرف بزنی...بگو غلط کردم...بگو جبران میکنم...قانعش کن هیچ غلطی ازت سر نزده!

...

بهت قول میدم نگار...به پنج دقیقه نرسه ، نرم میشه. با علاقه ای که بهت داره راحت کوتاه میاد...این آدم فقط

التماس کردنت رو میخواد...میخواد غرورش حفظ بشه...فقط همین!

تو صبح ندیدیش! اون بخواد نرم بشه؟ عین اژدهایی شده بود که از دماغش دود بیرون میاد!

بخاطر همین میگم باید بری باهاش حرف بزنی...میخواست با حرفهای این و اون قانع بشه ، اشکان راضیش می

کرد...این فقط کار توئه!

...

بهاش حرف میزنی!؟

نگاهی به آنید انداختم:

اول باید با اشکان حرف بزنم... خیلی وقته میخوام باهاش حرف بزنم....

...

جرات نمی کنم آنید... حالا حالاها جرات نمی کنم... باید از قضیه ی دختر عموش مطمئن بشم... باید اول با اشکان حرف بزنم....

امروز که میخواستم با اشکان حرف بزنم، اونقدر سرم شلوغ شد که تا دو حتی چای هم نتونستم بخورم... همتی زنگ زد و گفت سیستم صوتی سالن کنفرانس مشکل پیدا کرده و برم نگاهش کنم... تعمیرکاری که آورده بود به هزینه ی 26 میلیونی رو برآورد کرده بود و قرار بود فردا بیاد... همتی میخواست خیالش راحت بشه... بابک هم اونجا بود... تو سالن کنفرانس... سعی کردم باهاش گرم بگیرم و بگم من هیچ تقصیری نداشتم... قبول نمیکرد... میگفت چرا به من گفتن برم؟!

ساعت دو که شد از سالن کنفرانس خارج شدیم و بابک هنوزم اخمهاش تو هم بود... البته کمی بهتر شده بود....

تصمیم گرفتم برنگردم اتاق خودم و از همونجا برم پیش اشکان....

منشیش داشت با تلفن حرف میزد... فکر میکنم با مهد بچه اش!

سلام... خسته نباشید.

سلام... ممنون خانم دکتر.

آقای جنتی هستن؟

نه خانم دکتر... نیم ساعتی هست دفتر آقای دکتر هستن.

خب... باشه... ممنون.

خواهش میکنم.

برگشتم سالن و به پیام برآش فرستادم که رسیدی دفترت خبرم کن... همون موقع هدیه ی وارد اتاقم شد... از قیافه اش

پیدا بود که میخواد چی بگه... از خنده های موزیانه اش!

سلام.. خوشگل خانم!

سلام... خوبی هدیه؟

ممنون... خوب خوب! تو چطوری؟

کلافه گفتم:

بد نیستم!

بد کجا بود؟ فکر کردم الان خیلی خوشحالی!

می دونستم چشه!

واسه چی؟ خودم کلی کار رو سرم ریخته.. از اون ور همتی زنگ زده برو سالن کنفرانس، بلندگوها رو تعمیر

کن... بشین... چای بیارم برات؟

بیار.. آره.

وای... حالا میخواد حرف بزنه... سرمو میخوره هدی... چینی که داشتم براش از آبدارخونه ی تو سالن چایی میریختم  
 یه تک هم به اشکان زدم...  
 برگشتم تو اتاق....  
 خو مگه بده؟ اضافه کارشو میگیری دیگه!  
 به کارهای خودم نمی رسم... از وقتی بابک رفته قراره یکی بیاد جاش... یه ماه شد...  
 با رضا حرف بزنی... بگو کمک میخوای.  
 و با نیشی اضافه کرد:  
 نه که بهت نمی گه!

خر که نبودم... شب مهمونی من و رضا رو با هم دیده بود... تازه همین که دیروز نیومده پرسه یا جمعه زنگ نزده  
 خیلی بود....  
 بهش گفتم... فعلا که هیچی!  
 کلک! دوباره قاپشو دزدیدی؟  
 برو بابا.. حال داری هدی؟ قاپ کجا بود؟!  
 ا.. نگار... لوس نشو دیگه... خودم دیدم با هم میرقصیدین!  
 خب برقصیم... مگه با هر کی برقصی خبریه؟ با اشکان هم رقصیدم!  
 ولی با رضا خبریه!  
 چه خبری؟  
 چه میدونم... تو بگو!

خندم گرفته بود... چی بگم؟ سیلی دیروزی رو میگفتم و جریان سفته ها رو ، یا بدهیمو؟!  
 هدی میخواست یه چیزی بفهمه... خوب میشناختمش... می خواست از یه منفذی وارد بشه... من هیچی دستش  
 ندادم... خوشبختانه اشکان هم زنگ زد و با عذرخواهی از هدی ، از سالن نقشه خارج شدم....

چته تو؟ هی زنگ میزنه، پیام میده... بابا من بیکار که نیستم!  
 من بیکارم!

همونجور که خودشو پرت میکرد رو راحتی گفت:  
 بنال بینم... دیگه باید چی رو درست کنم؟! دیگه کی به کی گفته بالا چشمت ابرو من باید برم جواب بدم... یارو میگه  
 به شوشتر زدند گردن مسگری...  
 چی میگی تو؟ ور میزنه همش! کارت دارم.

اشکان تقریبا به حالت دراز کش رو راحتی افتاده بود... مشخص بود خسته ست... نیمچه لبخندی زد:

بگو قربونت برم.. بگو.

چی شده خسته ای؟!

آه پر دردش باعث خندم شد...

اشکان!

بابا میگم بگو دیگه! ...!

اشکان بشین... کارم جدیه بخدا!

بگو ترو قرآن نگار! میام می زنمت ها... بابا نمی تونم بشینم... حرف که میزنه ها، یعنی فقط باید بلند شی یه اردنگی

بزنیش و برگردی سر جات!

با کی بود؟ من؟

چی میگی اشکان؟ با منی؟!

تکونی به خودش داد و نشست...

نه قربونت برم... با اون... ولش کن... خب بگو.. چی شده؟!

خیلی حرف داشتم... حوصله ی مقدمه چینی هم نداشتم..

دیروز با سپیده حرف زدم...

سپیده؟!

اوم... سپیده!

کدوم سپیده؟!

سپیده دیگه!

و کنایه آمیز گفتم:

سپیده کلاتر!

خوب؟!

رشته ی کلام از دستم در رفت.. اصلا یادم نبود چی می خواستم بگم!

خوب شروع نکرده بودم....

اشکان... یه چیزی هست....

مشکوک و عصبانی گفتم:

چی؟ سپیده باز چه گهی خورده؟!

آب دهنم رو قورت دادم....

هیچی... سپیده... هیچ... فقط... رضا... رضا... کارهایی میکنه که... که... که...



چی؟ درست حرف بزنی بینم چی داری میگی..رضا چیکار کرده؟!؟

بذار حرف بزنی اشکان...

...

لبه‌اشو بهم فشرد...

رضا رفتارش با من خیلی...خیلی...خوب نیست...یعنی میدونم که بهش بدهکارم...میدونم تو هم همه چی رو می

دونی...ولی...میدونم بهم خیلی لطف کرده...هیچوقت نمی تونم پولش رو پس بدم....

...

نمیدونستم چطوری ادامه بدم...دستامو تکیه دادم...

حرفهای خیلی...اعصابمو خرد میکنه...

اشکان که خشک نشسته بود، دست به سینه شد و تکیه داد به مبل...

خب؟

یه جور میکنه که انگار...میگه هر جوری که من میگم لباس بپوش...اونروز که بهت گفتم....

تند و عصبانی گفتم:

خب؟ حرف بزنی...خوابت میاد؟

دیروزم...دیروزم...اون شب...شب تولدت...بهم گفتم که برم...با داد...دیروز هم بازم...همون حرفها...که...اشکان

یه چیزی میگویم نگی بهش ها...بگو بخدا!

چی...؟

دیروز یه میلیارد ازم سفته گرفت....

چشمهاشو تا آخرین حدی که می تونست گرد کرده بود...

و گفتم که...حرفهای خیلی توهین آمیز بود...حتی...حتی...بهم سیلی هم زد...

همونجور داشت نگاه میکرد...

رضا تو رو زد؟!؟

سرمو پایین گرفتم و آرام گفتم:

آره...من تعجب کردم...اگه...از من اینقدر بدش میاد چرا بهم کمک کرده...هیچی نمی فهمم اشکان!

...

چیزی از نگاه اشکان نمی فهمیدم...عصبانی بود از من یا رضا...ولی داشت عصبانی نگاهم می کرد...

نمی فهمی نگار؟!؟ په تو چی میفهمی قربونت برم؟

قیافه ی خنگها رو گرفتم:

من نمی فهمم که..

اگه میفهمیدی که کارت به اینجا نمی کشید!

...

سرتو بندازی پایین حل میشه؟! نمی فهمی؟ واقعا دردش رو نمی فهمی؟

...

نه خب! چه سوالیه؟!!

سپیده به من گفت..

سپیده گه خورد!

سپیده گفت... شنیده رضا و باباش داشتن میگفتن که....

بسه... حرف نزن... ترو خدا چیزی نگو... دوباره یاد گندکاریه اون آشغال که می افتم... لا اله الا...!

...

سرشو با حرص تکون داد....

نگار می خوام ببینم تو اون کله ات چی گذاشتن؟ یه ذره شعور... یه ذره عقل نباید داشته باشی تو؟

....

حالا اومدی میپرسی رضا چشه؟ نمی دونی چشه؟

من فکر میکردم سپیده راست میگه....

خودت چی؟ خودت نباید فکر میکردی؟

....

گذاشتی رفتی؟... بدون اینکه بیای بگی دردت چیه.. مرگت چیه!... قهر میکردی... می رفتی خونه بابات اینا... می اومدی

باهاش حرف می زدی... با من کره خر حرف می زدی!

..

ول کردی رفتی... بی خبر؟ یه کشور دیگه؟ یه قاره ی دیگه؟

..

با عصبانیت ادامه داد:

آخه مگه تو کی بودی؟ کی بودی که اونجور بهت برخورد؟ نمی خواست که نمی خواست! هم ردیفش بودی آخه؟

..

سرمو به قفسه ی سینم چسبوندم..

شش سال نگار عین کسی که مار نیشش زده باشه دور خودش میپیچید... میپیچید و یه کلمه حرف نزد... رفیقم

بود... میفهمیدم چشه... ولی هیچی نمی گفت... کلمه ای نمی گفت... اون گه! گفته بود رفتی منهن... نمیخواستی اینجا

درس بخونی... گفت خیلی وقت بود که این تصمیم رو گرفته بودی... رضا باورش نمی شد ولی چیزی هم از سپیده

نمی پرسید.....اون اوایل حرفهاشو پیش من میزد....میدونستم داره از آشناهاش سراغتو بگیره...ولی چیزی دستگیرش نمیشد....به خاطر غرورش نمی خواست از سپیده سراغتو بگیره.....

...

تا قبل از اینکه بفهمه رفتی دانشگاه....یه شب...داشت ...درد میکشید نگار...حالشو فقط من میفهمیدم و سودی....سودی هم از بی خبر رفتنت شاخ در آورده بود...در جریان همه چی بود...یه شب که پیشش بودم....هنوز قیافه ی اون شیش یادمه....زور میزد اشکش در نیاد...رضا!...گفت آرزوشه تا قبل از اینکه دست کسی بهت بخوره بمیری!...گفت فقط میخوام جنازشو بیارن ولی بگن همون نگاره...گفت نادونی ،خری ، اونجا داغون میشی...از بین میری...اینجا باید یکی جلوت راه میرفت یکی پشت سرت که خودتو پرت نکنی تو چاه!

دستامو رو صورتتم گذاشتم....صورتتم خیس بود..

رضا هیچ وقت آدرینا رو نمی خواست!؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که فهمید ثبت نام کردی...چند ماه.... از همون موقع اسمت رو پیش من هم دیگه نیاورد....هر چی بود تو خودش بود...به من هم نمی خواست نشون بده که دیگه بهت فکر میکنه....ولی من که عین تو خر نبودم که!

تو فکر میکنی برای من راحت بود....که برم...با اون وضع?...بدون اقامت؟ با یه اقامت مسافرتی که جونم به لبم میرسید تا تمدیدش کنم!؟

تو احمقترین آدمی هستی نگار که تو عمرم دیدم! می ترسیدی چی بشه؟ آدرینا بیاد بخورت؟...رضا رو اینجوری شناخته بودی؟ که به تو قول ازدواج می ده بعد میره سراغ یکی دیگه؟

اشکان حتی قول رضا رو هم می دونست! میدونست چی گفته بود....

میون هق هقم گفتم:

خب چرا به باباش گفت ...

چی گفت؟! چی نگار؟! اون بی شعور صبر میکرد باباش که رفته بود بیرون هم گوش وامیستاد! بعد می دوید و می گفت..کارش مگه همین نبود?...باباش پاشده اومده اون حرف رو زده...رضا هم خواسته نگار فقط یه جوری از سر خودش بازش کنه....حتی اگه آدرینا رو هم میخواست بخاطر برادرش قبول نمی کرد...که نداشت...که توی خر رو می خواست...

صدای قلبم رو میشنیدم....نامنظم....

سپیده که اومد بهم گفت وضعتو....گفت چه غلطی کرده...رفتم به رضا گفتم....من خودم تو شوک بودم...که واقعا اینجوری بوده؟!...چند دقیقه فقط داشت نگاهم میکرد...حرف نمی تونست بزنه....گفت...یه ثانیه نشده باباش رفته بیرون...همون موقع ....زنگ زد به امیر ...که بابا خواست باهات حرف بزنه بگو من راضی نیستم!

نفس بلندی کشیدم....شش سال گذشته!؟

تا پنج داشتم با اشکان حرف میزدم . و بعدش تنها برای برداشتن کیفم به سالن برگشتم....خودش هم منو رسوند

....

قبل از اینکه در ماشین رو باز کنم و پیاده بشم، اشکان گفت:

نگار؟!

برگشتم سمتش....

بله؟!

پنجشنبه... که زود رفتی!

...خب؟!

میدونی برگشته چی به من میگه؟!

....

کی؟! رضا؟!

نیدمت ازش پرسیدم نگار کجا رفت....دیدمتون با هم!

احساس کردم گونه هام سرخ شدند....

گفت...سرتو بکن تو یقه ی خودت!...به من !...به رفیقش....به نامزد خواهرش...گفت سرتو بکن تو یقه ی خودت...با

غیض.....جووری که هیچی دیگه نیومد رو زبونم....واسه همین بود دیروز ازت پرسیدم چی شد که رفتی....میدونستم

یه چیزی بهت گفته که رفتی....

....

به من بدبخت!...که واسه اینکه آقا ناراحت نشه ، نداشتم با فرید برقصی!..میدونستم ناراحت میشه....

نگاهم کرد...می تونستم سرم رو پایین نندازم؟! کجا رو نگاه می کردم؟!

جلوتو نمیگرفتم باهاش میرقصیدی دیگه!...آره؟!

....

با فرید می رقصیدی دیروز بجای سیلی ، مشت و لگد می خوردی!

فرید کیه؟ من فرید نمی شناسم!

پوزخند زد...شنیدم...

من رضا رو میشناسم....میگه من ..فقط من!...سیستمش اینه..نمی تونی ازش ایراد بگیری....اینجوریه دیگه!...وقتی

گذاشتی رفتی بدتر هم شده..خیلی بدتر....اگه هم با اون یه میلیارد دادنش شک داشتم که هنوز دوست داره یا

نه...پنجشنبه شب مطمئن شدم....میدونم دوست داره....ولی نمی دونم می بخشه یا نه...داره با خودش کلنجار میره

که دختر پاک و ساده ای ....که از دستش رفت....رفت و اینجوری برگشت رو ببخشه یا نه....دختری که خیالش

راحت بود دست هیشکی بهش نخورده...

اشکان بی انصاف بود... نمی تونستم اون حرفها رو بخورم...  
 یه طوری میگی اشکان که انگار من چی کار کردم... شیما اون روز با چند نفر رقصید؟ لباس من از کی بدتر بود؟!  
 اولش چی گفتم؟... چی گفتم کله شق؟... مثال میزنی واسه من؟ گفتم رضا اینه!... مغروره... میگه اونی رو که من  
 میخوام مال منه!... دست هیشکی نباید بهش بخوره... دارم میگم اینا، عقده های اون شش ساله... اون شش سال که  
 گذاشتی رفتی... نبودی داشت سر بقیه خالیشون می کرد، حالا هستی... باید تحملش کنی... بدتر از ایناشو... از خدایه  
 یه کاری بکنی که دق و دلیشو سرت در بیاره... از حالا به بعد... بدترش هم میکنه... به راست راست راه رفتنت هم  
 گیر میده... تا الان جلوی خودش رو گرفته بود که کاری باهات نداشته باشه... ولی کم آورده... این کم آوردن  
 عصبی ترش هم کرده!

نگاهش کردم... داشت روبرو شو نگاه می کرد...

باید چیکار کنم اشکان!؟

..... یه سر سوزن هم از اون سفته ها نترس... واسه اینه که خیال خودش راحت بشه... که هستی... که مجبوری به  
 حرفش گوش بدی... که تا وقتی درگیریش با خودش تموم بشه و بدونه میخواد چیکار کنه، باشی! که دوباره در  
 نری!

...

نمی دونم میخواد چیکار کنه نگار؟... به چه نتیجه ای میرسه؟... به خاطر دوست داشتنت، کوتاه میاد یا نه؟ ولی تنها  
 کاری که از دست تو بر میاد اینه که بدونه داره ناراحتت میکنه... که دلخوری... کم آوردی... میخواد عقده های اون  
 شش سال... که تلنبار شده رو دلش رو، روی سرت خالی کنه!... شاید... شاید دلش خنک شد!  
 حرفهای اشکان یه بار دیگه باعث شد پی به حماقت فاجعه آمیز خودم برم و تو دفترش، وقتی ازش خواستم که  
 دیگه ادامه نده، گفت بعد از برگشتنم فقط زبونم درازتر شده و متاسفانه عقل و شعورم کمتر!  
 خب اون درک نمی کرد صحبت در این مورد چقدر برام زجر آورده... از کجا درک میکرد دلتنگی شدیدم رو تو اون  
 سالها برای رضا... باور هم نمی کرد... میگفت ظاهرت نشون نمی ده که بهت بد گذشته! برعکس... معلومه حسابی  
 بهت خوش گذشته!

با اینکه از حرفش شدیداً دلخور شدم ولی چیزی به روم نیاوردم... خب مگه ظاهر رضا نشون می داد؟ مگه به ظاهر  
 بود؟

من فقط چهار تا دوست پسر تو اون مدت داشتم... با اینکه سمیه و محسن شلوغش می کردن ولی اوضاع هیچوقت  
 اونجوری که اونا فکر میکردن نبود... دوستی من با استف و رهام و مایکی، فقط به خاطر این بهم خورد که من برای  
 خودم حد و حدودی قایل بودم... و به هیچ وجه فراتر نمی رفتم... تحت هیچ شرایطی لب به الکل نمی زدم و ارتباط  
 هام نهایت به یه بوس ختم میشد... من مواظب خودم بودم... شاید اون نگار سابق نبودم ولی یه کثافت هم  
 نبودم... این ژنتیک من بود که نمی تونستم پامو از حدودی فراتر بذارم... تو شرایطی که تو ایران دخترهای حتی  
 دوره ی راهنمایی، تجربه های متفاوتی داشتند... من همون نگار بودم..

"همون نگار رضا!"

ولی با حرفهای اشکان مطمئن شدم فعلا هیچ کاری از دستم ساخته نیست... گفت این رضاست که باید با خودش کنار بیاد و من کاری نمی تونم بکنم.... گفت شنیدن این موضوع که برای چی رفتم ، شاید باعث ترمیم غرورش شده بود ولی مشکل اصلی این بود که من دیگه اون نگار ساده و چشم و گوش بسته ای که رضا میخواست نبودم! همون نگاری که جونش می رفت ولی اجازه نمی داد ناخن مردی به ناخنش بخوره....همونی که نهایتا کمی از موهاش ، از لای مقنعه اش بیرون می اومد!

اشکان گفت میخواست با شنیدن جریان تلفن، و اینکه تو تقصیری نداشتی کوتاه بیاد، باید کوتاه می اومد....چون همه چی رو میدونست....

گفت رضا بد قلقتر و بد اخلاقتراز اون شده که بشه به همین راحتی قانعش کرد که ببخشتت....حرف زدن تو این شرایط با رضا ، حتی ممکن نتیجه ی عکس بده...

نظر اشکان هم با کمی تفاوت عین نظر آید بود....گفت شش سال عین مرغی که سرش رو بریدن ، بالا و پایین می رفت که آخه من چه ام بود؟! چرا منو نخواست؟! که چرا بدون اینکه بگه رفت!؟

اشکان گفت رضا،چشم و دل سیرتر از اونیه که با دیدنت همه چی رو فراموش کنه و کوتاه بیاد....شش سال طول کشیده بود تا اونقدر گند اخلاق و عصبی بشه ..مطمئنا به همین راحتی و با دو کلام حرف زدن ، که رضا من اشتباه کردم، درست نمیشه!

گفت تنها کاری که میتونی انجام بدی الان ، فقط اینه که عصبانی ترش نکنی و صبر کنی...همین...این که بیینه تونسته ناراحتت کنه، خوشحالش میکنه....!

ساعتی بود که رسیده بودم خونه...غرق فکرهای خودم بودم که آید هم اومد....ازم همه ی توضیحات و حرفهای اشکان رو میخواست....با اون فین فینش هی میگفت دیدی من گفتم ،دیدی من گفتم!

آید که رفت تو آشپزخونه ، تازه یاد شب مهمونی و امیر افتادم....تو این چند روز، حرفهای

رضا..سپیده..اشکان..جریان سفته ها ، اون سیلی ، دادهای رضا،همه چی رو از یادم برده بود....میخواستم از آید

پپرسم اون دختره کی بود....احتمال می دادم سلیا باشه. امیر رو شنبه و یکشنبه اصلا ندیده بودم....

در حالیکه به تلویزیون نگاه میکردم ، گفتم:

راستی آید!

هوم.

اصلا یادم رفت ازت پپرسم ....

چیو؟

اون دختره که داشت با امیر میرقصید.....کی بود؟

شب مهمونی؟ سلیا...نمیشناختی؟

نه....ندیده بودمش!

چرا ...سلیا بود...

سرش تو یخچال بود....دیگه چیزی نگفتم....اگه میخواست خودش حرف میزد....آید دختری به شدت تو دار

بود....من نمی تونستم بفهمم چی تو دلش میگذره،مگه اینکه خودش میگفت...

ولی به نظر من بهتر اینه که با رضا حرف بزنی.... مطمئنم کوتاه میاد.

پیدا بود نمی خواد در مورد امیر حرف بزنه...

اشکان نظرش این نبود.... رضا رو خیلی بهتر میشناسه!

....

کی سرما خوردی؟

از مسعودی گرفتم... بی شعوره دیگه.... دستمال نمی تونه جلو صورتش بگیره!

صدای تلفنم رو شنیدم.... بابا بود....

بله بابا؟ سلام!

سلام دخترم.. چطوری بابا؟

خوبم... شما خوبین بابا؟ مامان اینا؟

خوبیم همه... خونه ای؟

آره.... خونم.

نگار بابا، میخواستم بگم من و مامانت ممکنه آخر هفته بیاییم تهران...

راستی؟ چقدر می مونی بابا؟ نگین رو نمی یارین؟

میایم کار داریم بابا.. نمی دونم.... شاید هم اومد... میخواستیم یه چند جایی رو بگردیم واسه خونه..

پس تصمیمتون جدی شد!... کارتون جور شد دیگه؟

آره بابا... مشکلی نداره..... فعلا میایم ببینم اوضاع خونه چطوریه!

بابا واسه خرید میگین یا اجاره؟

خونه ها رو اینجا گذاشتم واسه فروش.... تا خدا چی بخواد..

بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم...

راستی بابا؟ این که خیلی خوبه... چقدر پول دستتون رو میگیره؟

فکر میکنم... نمیدونم... شاید چهارصدتا!

بابا خیلی خوبه... راحت این ورا پیدا می کنیم!

حالا... باید دید فروش خونه ها چطور پیش میره... نمیخواه با مامانت حرف بزنی؟

چرا! منتظر تون هستم...

باشه بابا.. از من خداحافظ..

مامان بود که بابا رو وادار کرده بود بیاد.... تو این شرایط برای من هم عالی میشد... شاید استقلال رو از دست می

دادم... استقلالی که از هجده سالگی بهش عادت کرده بودم ولی، اینجوری لا اقل خونه ی رضا رو پس می دادم....

از مامان که خداحافظی کردم، روبه آئید گفتم:

بابا اینا بودن!

شنیدم..مثل اینکه تصمیمشون جدی شده.

آره...آره خدا رو شکر...

آیند نگاهی کرد و خندید.

آیند...بابا گفت میتونه یه چهارصدتا جور کنه واسه خونه...اگه این پول دست من بود!

...چیکارش می کردی؟

معلومه...پریش می کردم جلوی رضا!

آخی...فقط حیف که پول تو نیست...پول تو بود هم تازه میشد یک پنجم بدهیت! تازه اگه تورم رو تو این هفت

هشت ماهه در نظر بگیریم!

حرفی نداشتم...ولی به هر حال یه بخشی از بدهیمو جبران می کرد...از هیچی که بهتر بود!

حالا کی از تو پول خواسته؟ اون بیچاره که ...

نداشتم ادامه بده.

بیچاره فقط سیلی میزنه و داد میکشه...همین!

آیند خندید:

وایسا فقط بین چطوری خودشو لو میده!

دیروز رضا نیومده بود سالن...شنبه هم که بعد از سیلی، دیگه ندیده بودمش...خنده دار بود ولی خجالت می کشیدم

بینمش...اون سیلی زده بود و من خجالت می کشیدم!

داشتم با مهندس همتی و باقرزاده حرف میزدم که امیر اومد...شنگول! من و که دید نزدیک اومد...احوالپرسی که

کردیم، پرسید چی شد که پنجشنبه زود رفتم...

اومده بود برای برداشتن یه سری مدرک از دست خانم جوهری...مثل اینکه رضا امروز هم قصد نداشت بیاد...معمولا

روزهایی که رضا نمی اومد سالن امیر پیداش میشد و یه چیزهایی می خواست...از پرسیدنهای دقیقش از خانم

جوهری، پیدا بود چقدر از رضا حساب می بره...نمی خواست مدرک یا سند اشتباهی رو ببره...مثل اینکه رضا

منتظرش بود چیزی رو براش ببره...

امیر که رفت باز مشغول کارمون شدیم...همتی هم که میخواست بره بازم تاکید کرد که آخر وقتی برم سالن

کنفرانس...گفت چهارشنبه جلسه ی مهمی هست و میخواد حتما تکلیف سیستم صوتی امروز روشن بشه...که اگه من

نمی تونم تعمیرش کنم از بیرون کسی رو بفرسته...

باید شماره ی شوهر خاله ی نازنین رو بگیرم...نازنین حتما اونو داشت...

" فکر نمیکنم مشکل سیستم رو نتونم خودم حلش کنم."

تا یک که اتاق خودم بودم خبری از رضا نشد.کیفم رو برداشتم و رفتم سالن کنفرانس...مهشید هم بود...داشت یه

ریز از خواستگاری دیشبش حرفم میزد.پسر دائیش با خانوادش دیشب اومده بودند خواستگاریش...جوری که حرف

میزد احساس کردم بی میل نیست...همیشه فکر میکردم بابک رو دوست داره!



تا سه و نیم اونجا بودیم و من تلفن یکسره دستم بود و داشتم با آقا منوچهر، شوهر خاله ی نازنین حرف میزدم.... کسی که همه چی رو در رابطه به تعمیر سیستمها از اون یاد گرفته بودم.... از شنیدن صدام پیدا بود تعجب کرده و خوشحال شد... چقدر اوایلی که تازه شروع به کار کردم بودم تو دانشگاه، خودم رو مدیونش میدونستم... اضافه کاری هام که مقدارشون اونقدر قابل توجه بود که همون اوایل تونستم به خرید ماشین فکر کنم، همش به خاطر چیزهایی بود که از اون یاد گرفتم... اون تو تعمیر کامپیوتر و لوازم جانبیش تموم نشدنی بود... سه و نیم با مهشید رفتیم اداره کامپیوتر و چایی آخر وقتیه خانم حیدری رو خوردیم.... همون موقع جوهری زنگ زد... گفت برم بالا، نقشه ها رو ازش بگیرم... کیفم رو پیش بچه ها گذاشتم و برگشتم سالن.... صدای قهقهه های احسانی رو که شنیدم، فهمیدم رضا هم اونجاست... وارد که شدم متوجه شدم کنار میز مخصوص نقشه بودند که بخاطر پارتیشن دید نداشتم....

بله خانم جوهری؟

از تو کشو دو تا پرونده رو در آورد... داد دستم و نگاهشون کردم... همش تازه بود...

اینا رو کی آماده کرده بودند؟!

هر دوشون؟!

آره... آقای دکتر هستن... میخوایین از خودشون پیرسین!

نه... کی میخوان؟!

فکر میکنم برای جلسه ی چهارشنبه شون که با شرکت آقای حشمتی دارن.... ولی میخوای پیرس.... نمی دونم حتما منظورش همه شون بوده یا نه...

... اوهوم... باشه...

خب زیاد بودند... فکر میکنم هر دو بیست کیلو بایتی داشتن...

رضا انتظار داشت تنهایی اینا رو تا پس فردا برسونم دستش؟!

همونجور که به پرونده ها زل زده بودم از سالن خارج شدم.... حاضر بودم از الان تا چهارشنبه یکسره کار کنم ولی با رضا حرف نزنم!

کیفم رو که برداشتم از شرکت خارج شدم... پرونده ها تو دستم بودند... حتی نمی خواستم منتظر آئید بمونم... ممکن بود میخواست بیشتر بمونه و من نمی خواستم وقتمو از دست بدم.... رضا میدونست تهیه ی اینا برای من خیلی سخته و با این وجود پس فردا می خواستشون... نمی تونستم که مخالفت کنم... همینو میخواست... آمادشون نمی کردم یه دعوای راحت رو تقدیمش میکردم... هنوز بدنم از دادهایی که اون روز کشیده بود می لرزید....

خونه که رسیدم هر چی از میوه ها مونده بود رو شستم و تو یخچال گذاشتم و بعد از یه دوش نشستم کف

سالن... میوه ها رو جلوم گذاشتم... تا جاییکه میشد سعی میکردم که حتما برسونمشون... قبلش هم برای آئید پیام

فرستادم که امشب نمی تونم پیام پیشت... کار دارم!

اینجوری دیگه میفهمید و اون هم نمی اومد ...

به ساعت که نگاه کردم ده رو نشون میداد...خسته بودم ولی نمی تونستم به روم بیارم...بدون اینکه این دوشب رو بخوابم امکان داشت بتونم آمادشون کنم...مامان هم زنگ زده بود که فردا صبح راه میافتن...قرار بود نگین رو هم بیارن...دو، سه روزی بودن و بعد جمعه بر میگشتن...روی فردا شب نمی تونستم زیاد حساب باز کنم..با وجود مامان اینا...امشب باید بخش قابل توجهیش رو تموم می کردم....

سه شنبه از سر کار که برگشتم با آنید راهی میدون تره بار شدیم...هر چی فکر می کردم نیاز بود خریدیم...میوه و نوشیدنی و مرغ و سبزی...همینطور گوشت چرخ شده واسه ی اینکه مامان بتونه کباب کوبیده درست کنه.... خونه که رسیدیم هر چی به آنید اصرار کردم نمودن..گفت فردا میاد سر میز نه...الان بابا اینا خستن و نمی خواد مزاحمشون بشه....

شب ساعت هشت بابا با مامان و نگین رسیدند...حامد و محمدرضا باهاشون نبودند...حامد چند وقتی میشد با واسطه ی کاوه پسر عموم تو شرکت فولاد قرار دادی مشغول شده بود...به نظر می رسید کاملاً مخالف تهران اومدن بابا اینا بود...خاله هم شب پیش ما موند...کلی اصرار می کرد که مامان اینا رو ببره...انگاری که من اونجا کشک بودم...آخرش هم نداشتیمش بره...میدونستم این چند روزه نمی ذاره آب خوش از گلومون پایین بره...مثل سری قبل...یا مامان اینا رو می برد...یا خودش اینجا بود...و یه خط در میون به مامان میگفت که نگار خیلی افاده ایه و ما رو تحویل نمی گیره!

میدونستم منظورش بیشتر دانیال بود که بهش گفته بودم بودم فعلاً نمی تونم کاری براش بکنم...باورش نمیشد...می گفت تو که رئیسات اینهمه تحویلت میگیرن که یه همچین جایی خونه برات گرفتن، کافیه لب تر کنی و بگی..اون با کله قبول می کنن!...نمی دونستم چی بگم...خوب آره این خونه بود...سیلی چند روزه پیش هم بود...داد و بی دادهای هر چند روز یه بار هم بود....

شب احساس خوبی داشتم...فردا با سمند بابا می رفتم سر کار!  
خاله برای فردا صبح نقشه های جالبی داشت!...میخواست بابا اینا رو ببره طرفهای خودشون خونه نشونشون بده...مسلم بود که من نمی داشتم...به بابا هم گفتم ...

ما همین دور ورا خونه میگرفتیم!  
جوری که خاله بفهمه گفتم من فردا ماشین رو میخوام...صبر کنید تا پیام...و وقتی من باهاشون بودم نمیداشتم خارج از این حوالی جایی رو ببینن....

صبح با غرور خاصی از خواب بیدار شدم...قرار بود با ماشین برم!  
تیپ اسپرتی رو برای امروز انتخاب کرده بودم...ماشین بهم جرات داده بود از لباسهایی که رضا برام آورده بود استفاده نکنم..تونیک مشکی کوتاهم باعث عصبانیتش نمی شد...اونقدر کوتاهتر از مانتوها و تونیکهایی که برام آورده بودشون نبود...شلوار و شالم هم مشکی بود...وقتی داشتم میرفتم لبخند رضایت رو تو صورتش دیدم...اگه خیلی ناجور بود مامان می گفت...آرایش هم بیشتر از یه خط چشم و رژ لب نبود...رژ لب صورتی!  
آقای قاسمی دستش رو با خوشرویی بالا آورد...

سلام...مبارک باشه خانم کریمی!

سلام...مال باباهه است!

خندید...

چه فرقی میکنه؟!

هیچ!

دستمو براش تکون دادم و داخل شدم...

آقای قاسمی قبلا مو نداشته؟ هیچوقت؟!

از ماشین که پیاده شدم چند ثانیه خیره از جلو داشتم نگاهش میکردم...نگاه خریدارانه!

کاش بابا اینا کارشون سریع جور میشد می اومدن!

سلام خانم جوهری!

...سلام!

مسلمما امروز بعد از مدتها حال خوبی داشتم...من به جوهری سلام کرده بودم!

احسانی رو در حال در آوردن کتتش دیدم...مرد چهل و شش ساله ای که کاملا میشد دید سنش به قیافش نمی

خوره...جوونتر نشون میداد...به محض اینکه منو دید سرم رو تکون دادم..

سلام دکتر..

سلام...خانم دکتر خودمون...حالتون چطوره؟

نزدیک رفتم...

خوبم...ممنون.

دیگه چه خبر؟ از سیستم...

درست شد!

ای خدا!

خندیدم...

آخه دختر من چی بگم به تو؟! همه کاره..همه فن حریرف...دیروز همتی گفت داری پیش می بریش...گفتم نمی

تونه..دکتر هم بودش...گفتم این از پسش بخواد بر بیاد من رسما کف هر دو دستم رو می کوبم زمین!

دست به سینه شدم و جدی گفتم:

خوب؟! من منتظرم!

و بعد با هم زدیم زیر خنده...

بذار...بذار جلسه شروع بشه...تموم بشه!

جلسه دکتر، شروع میشه، تموم هم میشه... شنبه می بینمت!

بینیم.. باشه!

با خنده برگشتم عقب... با دیدن رضا دم در سالن! سریع خنده از رو لبم جمع شد... پشتش به من بود و داشت با کسی که خوب نمی دیدمش حرف میزد... قدمهامو تند کردم و سریع خودم رو پرت کردم تو اتاقم... جلسه شون قرار بود ساعت یازده برگزار بشه... چون طول میکشید ناهار هم همونجا میخوردند... هدی گفت، پای ثابت تمام جلسه های مهم شرکت! هدی و آنید کسانی بودن که رضا کامل قبولشون داشت... قبولشون داشت که با دادن پستهای مهمی تو شرکت، بهشون بها داده بود... انصافا هم که هر دو کارشون رو بلد بودند... هدی تونسته بود آقای کاملی با اون همه دک و پزیش رو کنار بزنه و الان سه سال بود که مشاور اصلی حقوقی شرکت بود... آنید هم از وقتی اومده بود با طرحهای بکرش، رونقی به پروژه هایی که توشون شرکت داشت، بخشیده بود... هر چند هر دو با هم مشکل داشتن، ولی به خاطر مدیریت شرکت، که تو دستای خشمگین رضا می چرخید... نمی تونستن اینو توی شرکت نشون بدن!

فایلها هر دو آماده بودند... ولی نمی خواستم اونا رو الان بهشون بدم... میخواستم کامنتهاشون رو هم بذارم... همیشه این کار رو می کردم... من به کاراشون وارد نبودم... نمیخواستم سر هر مساله ای احضار بشم و براشون توضیح بدم... دو ساعت بعد تقریباً آماده بودند و منتظر فرصتی بودم که رضا تو سالن نباشه... صدایش رو می شنیدم... اگه قصد نداشت قبل از جلسه بره دفترش باید از اتاق بیرون میاومدم... ساعت ده و ربع بالاخره تصمیم رو گرفتم... لفتش میدادم جوهری رو می فرست سراغم... تا همین الانش هم عجیب بود که سراغشون رو نگرفته بود... از اتاق بیرون اومدم و بدون اینکه سمت راستم رو نگاه کنم رفتم سمت میز خانم جوهری، که نزدیکترین مکان رو به در داشت.

فایلها رو که رو میزش گذاشتم، پرسید چینی؟

فایل پرونده های دیروزی..

آماده شدن؟!

آره...

از کنار میزش گذشتم... فکر کردم برم سالن کنفرانس یه بار دیگه سیستمها رو امتحانش کنم... حرفهای دکتر احسانی منو ترسونده بود!

موبایل آنید داشت زنگ میخورد... محلش نمی داشت... یه ریز رو مخم بود... داشت از هدی میگفت... پیش هدی هم که میرفتم، وضع همین بود... بعد از دو جمله ی اولش، اونم از آنید میگفت... اصلا حوصله شون رو نداشتم... می دونی بیشتر از چی بدم میاد؟ فکر میکنه میتونه به من دستور بده... فقط فکر کن... اون رضاشم نمیتونه هر چی دلش...

موبایلش دوباره زنگ خورد... حرفش رو قطع کرد و عصبی گفت:

چی میگه این دیگه؟!

تلفن رو جواب داد:

بله؟

...

الان؟

...

باشه... باشه اومدم...

تلفن رو قطع کرد و گفت:

نگار من میرم... جلسه داره شروع میشه!

آیند فکر میکنی جلسه تون تا چهار طول میکشه؟

نمیدونم نگار... شاید کمتر، شاید هم بیشتر... حشمتی رو نمیشناسی... یه خیکیه! اعصابتو خرد میکنه... اصلا عجله اش

نمیشه... حوصله شو ندارم...

میدونستم کلافگیش بخاطر حضور هدی ست... نمی تونست زیاد تحملش کنه...

شب حوصله داشتی میای پیش ما؟!

قربونت... اگه جلسه حرص درآر نبود و زود هم تموم شد حتما!

آیند که رفت کمی تو اتاقش رفتش دادم... میدونستم رضا چند دقیقه دیرتر میره... ممکن بود هنوزم توی سالن

باشه... با خودکار نقشهای مبهمی رو برگه ای که روی میز بود می کشیدم... به هدی و آیند حسودیم میشد... تنها

زنایی بودن که توی این جلسه ها شرکت داشتن... رضا قبولشون داشت... من توی شرکتی نبودم که کارم به چشم

بیاد... اینجا یه شرکت ساخت وساز بود... من هر چی هم که از توانایی هام استفاده می کردم، یک دهم آیند و هدی

هم به چشم نمی اومدم... یا لااقل به چشم رضا!

هنوز هم با من مثل یه بچه رفتار می کرد... به خودش اجازه میداد راحت بکوبه تو صورتم... درسته بهش بدهکار

بودم... خیلی بدهکار... ولی هر کاری هم که می کردم... هر چقدر زحمت می کشیدم... نباید ازش توقع تشکر داشته

باشم؟

از اتاق آیند که بیرون اومدم همش داشتم به این فکر میکردم که الان همه ی نگاهها به هدی و آیند هست... آیند

تیپ فوق العاده ای زده بود... یه کت و دامن سورمه ای پوشیده بود با یه شال صورتی خوشرنگ... مطمئنا تمام مدت

همه ی چشمها رو مسحور خودش می کرد... آیند زیبایی خیره کننده ای داشت...

رضا چی پوشیده بود؟!

اصلا حواسم نبود... فکر میکنم کت و شلوار قهوه ای پوشیده بود... مطمئن نیستم... درست نگاهش نکردم!

به ساعت نگاه کردم... یازده و نیم بود.....

!...خانم کریمی کجایی؟

....

چشمه جوهری؟!!

تو سالن کنفرانس...داشت...

دکتر احسانی فایلها رو که دید خیلی تعجب کرد...منتظر تون بود برگردی ازت تشکر کنه..گفتم تو سالن کنفرانسی!

...

خب؟ چی حالا؟ فکر کردم رضا می خواسته تشکر کنه!

برگشتم تو اتاقم...با اون عجله و دو شب بیداری هم دیگه الان کاری برای انجام نداشتم هم واقعا خسته بودم...

کی بشه ساعت چهار؟!!

تازه داشتم می فهمیدم ماشین داشتن یعنی چی؟! مدتها بود درست و حسابی رانندگی نکرده بودم... چند باری که با

آیند بودم ماشینش رو داده بود من رانندگی کنم...ولی اینجوری نبود...رو ماشین بابا حس مالکیت زیبایی بهم دست

داده بود...واقعا دلم نمی خواست به این زودی برسم ولی اون ساعت ظهر و تو اون گرما، خب ترافیک نبود!

خونه که رسیدم بابا و مامان خواب بودند ولی نگین بیدار بود...

چقدر خوبه که نگین هست..

موقع غذا خوردن، نگین شروع کرد راجع به کارش حرف زدن و اینکه چقدر با پژمان بهش خوش میگذره و اصلا

محیط کارش با اون خسته کننده نیست...[font/]

اون موقع که کاوه رو دوست داشتم فکر می کردم دیگه هیشکی تو دنیا نیست که من اینقدر دوستش داشته باشم!

...کاوه چیکار می کنه؟

..خوب..مسئول امور اداری شده!

کارش که اداری نبود.

خیلی وقته رفته بخش اداری...

اوهوم...نگین...کاش صبح باهام می اومدی سر کار!

اتفاقا میخواستم بهت بگم...خیلی خسته بودم ولی...تو هم نگفتی.

من یادم نبود...شنبه می مومین؟!!

نه...صبحکارم! جمعه بر میگردیم...

اگه بابا اینا بیان..

نداشت حرفم تموم بشه!

نگار شنبه اول وقتی میخوام برم دنبال انتقالی...بابا اینا که بیان مگه من میتونم اونجا بمونم؟

چقدر خوب میشه...پی اشو حتما بگیر..

حتما...رئیس حراست مون میشه پسر خاله ی مامان پژمان...میریم باهش حرف بزیم..

چقدر خورش قورمه ی خوش مزه ای!

نگار؟

هوم؟

از خودت بگو...چیکارا می کنی؟

..یه طوری میگی!...من که هر روز میام بهت همه چی رو می گم.

زن عمو چند وقتیته رابطش با مامان خوب شده...مامان میگه ممکنه میخوان واسه کاوه بیان خواستگاری!

کی؟! من؟!

نه من!

خندم گرفت...زن عمو رابطش خوب بشه؟! اون هیچ وقت از ما خوشش نمی اومد..همیشه به مامان میگفت دخترات

رو خیلی لوس کردی..

فکر کن زن عمو از یکی خوشش بیاد!

خیلی هم دلش بخواد...بهتر از تو کجا میخواد پیدا کنه...با خودت حرف نزده این روزا؟

با من؟ چی میگی؟ الکی الکی جدیش کردی ها!

دیوونه خواستگاری رو که نگفتم..گفتم شاید مثلا همینجوری...

نه...هیچی....حالام زن عمو خوشش بیاد...کاوه مگه پیازه اون وسط؟

زن عمو خوشش بیاد اون حرفی نداره...همش به زن عموئه!

برو بابا...عمر من زن یه همچی آدمی بشم...مونگول!

نگار بخدا کاوه خیلی باشعوره...زن عموئه که همیشه شور همه چی رو درمیاره...

...

نگار کی میریم دنبال خونه؟

بذا این دو تا بیدار بشن! نمی ذاری من غذا بخورم ها!

وا...چیکارت دارم من؟

...

نظرت بیشتر کدوم وراست؟ من از اینجا خیلی خوشم اومده...صبحی با مامان و خاله رفتیم یه دوری زدیم...

منم همینطور...همینجاها میگردیم..

به پول بابا میخوره؟!!

دیگه حتما باید به فکر یه جمع و جورش باشیم.

نگار میگم این رئیستون خیلی پولداره ها!

چطور؟!!

یه همچین خونه ای خالی ،بدون استفاده اینجا داره...خدا میدونه چنتای دیگه داره!

دیگه قربونت برم خودش تو ساخت وسازه...هر جایی میلش بکشه می کوبه،میسازه، میخره، میفروشه...چی بگم من..

احساس کردم همون طرف صورتم که سیلی خورده بود سوخت!  
کاش این خونه رو می دادش به تو!  
خلی ها... واسه چی بدش من؟ گفت یه مدت برو بشین توش تا جایی پیدا کنی... نمی دونی چقدر خجالت میکشم که!  
نگار چقدر میخوری؟!

خودت کلی خوردی! من کجا چقدر می خورم... ببخشید که من از هشت تا چهار سر کارم ها!  
برو بابا... حالا انگار کارش چیه... داری با لپ تاپت ور میری دیگه!  
خوبه خودت دیدی دیشب تا چند بیدار بودم!

حرف زدن موقع غذا خوردن رو دوست ندارم اصلا، مخصوصا وقتی غذا خوشمزه هم باشه...  
غروبی همراه بابا و مامان و نگین رفتیم چنتا خونه رو تو امیر آباد دیدیم... من و نگین همش دستمون تو دست  
همدیگه بود و هر خونه ای رو که میدیدیم عاشقش میشدیم...  
مامان به خونه های زیر صد متر نمی گفت خونه... با این طرز فکر مامان اینجاها نمی شد خونه خرید... بابا اینقدر  
وسواس نداشت... باید رو مامان کار می کردم!

پنجشنبه صبح زود خاله زنگ زد و گفت ناهار بریم پیششون.. گفت زود هم بیاین!  
صبحونه رو که با نون بربری های تازه ای که بابا خریده بود خوردیم، آماده شدیم بریم بیرون... نگین یکی از  
مانتوهای منو پوشیده بود... خیلی هم بهش می اومد. گفت من اینوبرش می دارم، تو کلی مانتو داری!  
قرار بود امروز بریم مرزداران رو ببینیم... با شرایطی که مامان برای خرید خونه گذاشته بود کارمون سخت  
بود... میگفت حتما باید سه خوابه باشه... حتی الامکان نوساز باشه... بالای صد متر هم باشه!  
فکر کرده بود اینجا اهوازه... تازه موافق فروش همه چیز هم نبود... بابا بجز خونه ی 120 متری که تو زیتون داشتیم  
یه واحد 83 متری دیگه هم، همونجا داشت. به اضافه ی چنتا زمین دیگه که با فروش همشون میشد یه صد متری  
نوساز تهران خرید ولی مامان نظرش این نبود... قبول هم نمی کرد که بابا همیشه بخدا... شرایط رو که توی بنگاهها  
میدید میگفت پیدا میشه عجله لازم نیست... نشد هم میریم نزدیک خاله اینا!  
تو ماشین که نشستیم، گفتم:  
مامان داری سخت میگیری... اوضاع همش همینه... صبر کنی گرونتر هم میشه.  
مامان جان همیشه که همه چی رو فروخت، بیایم تهران توی یه واحد فسقلی! فردا این نگین با شوهرش نمی خواد بیاد  
سر بزنه؟ میشه دو خوابه بگیریم؟! همینجوریش دو خوابه برامون کمه!  
مامان یعنی داری میگی بریم نزدیک خونه خاله؟ من بگم ها! اونجا نمی یام ها!  
چی بگم به تو من؟!

نگین:

مامان نگار راست میگه دیگه! تازه مگه من و پژمان غریبه ایم؟



عزیزم شما ها دیگه بچه نیستین... فردا نگار شوهر میکنه... حامد میخواد با زنش بره و بیاد... محمد رضا برا خودش یه اتاق می خواد..

گفتم:

خب ما اگه ازدواج کردیم که میریم! تازه محمدرضا که اهوازه.. نمی تونه بیاد که!

مامان سرش رو تکون داد... آخ که این سر تکون دادن چقدر منو عصبی میکنه!  
بابا گفت:

بچه ها الان لازم نیست بحث کنید... باید دید اوضاع چطوری پیش میره... اول باید خونه ها رو خوب بفروشم..  
بابا چطوری میخواد پیش بره؟ به مامان یه چیزی بگو... من روم همیشه به دوستام بگم شما رفتین یه منطقه ی پایین ها! خودم هم نیام پیشتون!

مامان برگشت و طوری نگاهم کرد که مجبور شدم از پنجره بیرون رو نگاه کنم...  
نگین:

من هم بیام تهران فقط می مونم پیش نگار! پژمان هم همینطور!

و با نگاهی به هم زدیم زیر خنده... بابا هم شروع کرد به خندیدن.. ولی مامان عزیزم باز شروع به غرغر کرد و اینکه خاله راست میگه من خیلی افاده ای شدم... آدم درست نیست اینجوری خودش رو تو دردسر بندازه که بگه من جای خوبی خونه خریدم... اونهمه آدم دارن مناطق پایین شهر زندگی میکنن...  
همین که رسیدیم، خاله شروع به پرس و جو کرد که چیکار کردیم... من رفتم یه سر تو آشپزخونه اش... فقط برنج دیدم... یعنی چه فکری برای ناهار داشت... ماخسته بودیم!  
برگشتم تو سالن، نگین داشت سر به سر دانیال میذاشت که پیر شدی رفت... زشت هم که هستی، فردا هیشکی بهت زن نمی ده!

بعدش دیگه خاله ماجرا رو کشوند به اونجایی که من باید برای دانیال کاری بکنم و نمی کنم! من میتونستم کاری بکنم و نمی کردم!

نمی داشت من یه دو دقیقه از فکر کار و شرکت بیام بیرون، این دو روزه که بابا اینا اینجا بودند...

" من باید برم به رضا بگم دیگه... واسه ی اینکه برای دانیال یه کاری جور کنه... آخه می رفتم میگفتم چی؟! با چه رویی؟؟ که به پسر خالم هم یه کاری بده... به من کار دادی به پسر خالم هم میدی؟! "

گفتم:

خاله ناهار چیه؟!

کباب میذارم عزیزم..

اوهوم... خوبه!

پاشدم رفتم سراغ لپ تاپ دانیال... صدای مامان هم می اومد که میگفت نگار حتما براش یه کاری میکنه.. نگران نباش... عجله نکن!

نگار؟! این همه لباس رو برای چی میخوای؟

...

بخاطر خودت میگم آجی... حیف میشه پولت!  
بیشترشو داشتم... سمیه تازگی ها برام فرستاده!

داشت محتویات کمد رو زیر و رو میکرد...  
این آلبالویی رو نگاه... نوئه... پوشیدیش؟  
نه میخوای ببرش... خوشم از رنگش نمی یاد..

از تو کمد درش آورد..

خب چرا خریدیش؟!

...اول ازش خوشم می اومد!

نگار اینم کیفشه؟! وای... خوشگله چقدر!

..

حتما گرون هم هست... ازش پیدااست. چند گرفتی؟!

امم... گرون بود... یادم نیست...

معلومه گرونه... نگار ولخرجی بخدا!

.. کفش هم باهاش هست... تو کشوئه .. نیگاه.

نگین نشست و کشوی پایینی رو باز کرد...

وای.. این یکی؟ خیلی خوشگله....

برشون دار... اگه کفشه اندازه ات هست ستشو بردار...

نگین در حال پوشیدن کفش گفت:

وای نه... خیلی گرونه!

اندازه اش بود... نگین اندازه ی من لاغر بود، فقط از من کوتاهتر بود... 168 سانتی داشت... قدش به مامان رفت

بود.. برعکس من و حامد و محمدرضا که به فامیل پدری رفته بودیم....

مال خودت... میخواستم که بهت نمی دادم..

وای نگار... خیلی دوستشون دارم!

بیشتر از من بهت میاد.

تو آینه نگاهی به خودش انداخت...

شب بریم خرید؟!

برگشت و نگاهی کرد:

خرید چی؟

بریم حالا.. بهت میگم... یه مانتو تابستونه دیدم. اینقدر ناز!

بریم باشه... میخوام واسه پژمان هم چند تا تیشرت بگیرم.

شب همراه نگین و بابا و مامان رفتیم شهرک غرب... پاساژی که همیشه لباسهامو از اونجا میگرفتم... توی غرغره‌های مامان و بابا، سه تا مانتو تابستونی گلدار گرفتم... پارچه هاشون نازک و نخ‌ی بودن... یکیشون سفید بود و گل‌های کوچیک یاسی خوشرنگی داشت... یه کش هم تو کمرش... دو تای دیگه قرمز و زرد بودند... اونا هم کش تو کمر رو داشتن... نگین هم دو تا گرفت... چنتا شال نازک و نخ‌ی هم براشون گرفتیم... من یه قهوه ای گرفتم برای مانتو سفیده و همینطور زرد و قرمز...

مامان میگفت به خاطر ولخرجی‌های نگار هم که شده باید سریع جمع کنیم بیایم تهران... میگفت اصلا بلد نیستی اقتصادی فکر کنی... همون موقع تبلیغ یه ادکلون بدون الکل رو هم رو ویتترین یه مغازه دیدم... گذاشتم یه سری که با آنید میام بخرمش!

جمعه بابا صبح زود مامان اینا رو بیدار کرد... نماز که خوندن راه افتادن... مامان چایی دم کرد و صبحونه گذاشت واسه تو راهشون... عجیب بود که دلم از حالا خیلی براشون تنگ میشد... اصلا دوست نداشتم برن... دوست داشتم بمونم... این چند روز خیلی بهم خوش گذشته بود... حضورشون باعث شده بود چند دقیقه هم تو فکر رضا و کاراش نباشم... آگه بودن احساس قدرت بیشتری می کردم... اونقدر احساس بدبختی و کلافگی نداشتم... اصلا شاید... شاید بابا یه فکری برام میکرد...

مثلا چه فکری؟! یک میلیارد پول بهم می داد؟!!

وقتی رفتن تا یکی دو ساعت رو تخت وول میخوردم... بعدش خوابم برد...

شنبه با همون مانتو تابستونی سفیده که همراه مامان اینا خریده بودم، سرکار رفتم. شال قهوه ایه جدیدم رو هم که باهاش ست کرده بودم پوشیدم. مانتو مشکلی نداشت... حتی بخاطر مدلش کمی هم گشاد بود... شلوار پارچه ایم هم قهوه ای بود. رضا کوچکترین ایرادی نمی تونست از لباسهایی که پوشیده بودم بگیره... لباسهایی که خودش نخریده بود!

مثل همیشه من و خانم جوهری از همه زودتر رسیده بودیم... همیشه بعد از ما مهندس شریعتی و باقرزاده میرسیدند و معمولا رضا و دکتر احسانی آگه کار مهمی نداشتن، کمی دیرتر از بقیه...

دکتر احسانی تنها کسی بود که می تونستم با جرات بگم رضا احترام فوق العاده ای براش قائله. مسلما این موضوع فقط بخاطر کارش نبود. اخلاق دکتر احسانی جووری بود که قابل احترام بود... بعد از به اصطلاح برخوردی که با احسانی داشتم، بجای اینکه از این دلخور باشه که حرف من درست از آب در اومده و اون خجالت زده شده، برعکس با احترام بیشتری با من برخورد میکرد... همین فروتنی و شعورش رو نشون می داد...

بعد از نیم ساعت سر و صدای تو سالن نشون داد که شریعتی و باقرزاده هم رسیده بودند...

به ساعت که نگاه کردم رو ده بود . خوب بود امروز داشت زود می گذشت و هنوز خبری از رضا نبود..  
سلام ....خانم خوشگل !

سرم رو بلند کردم و با دیدن مهوش که لای در ایستاده بود خندیدم:

نیام تو؟

خفه بابا!

در حالیکه وارد میشد و در رو می بست ، گفت:

بی ادب!

....

چطوری؟

خوبم...تو چی؟ پسر دایی!؟

با نیشی که از هر دو سمت کشیده شده بود گفت:

خویمم...سلامتی!

جواب دادین!؟

پنجشنبه شب!

راستی؟ مبارکه...چرا نمی گی؟

گفتم که!

خیلی خوشحالم برات مهوش..عکساشو قرار بود نشونم بدی!

حالا بذار...سر وقتش!

وقتش کیه!؟

میارم برات...الان که روم نیست برم بگم عکستو بهم بده!

یعنی ازش نداری تو خونه دیگه!؟

...خوب نیستن..مال قبلناست!

آها...خب پس...میخوای بگی...اشکال نداره...سیرت مهمه ....صورت که مهم نیست!

با خنده در حالیکه به بازوم ضربه ای میزد، گفت:

برو بینم... فردا میارم ببینی ، کف کنی!

کف!؟ بیخ بابا!

حالا من اومدم راجع به یه چیز دیگه حرف بزنم..فردا که کف می کنی!

بشین بابا...چی میخوای حالا!؟ ندید بدید خوشگل ندیده!

بی ادب!

خودتی!

میذاری حرف بز نم یا نه؟!  
 بگو خو چیکارت دارم؟!  
 راستشو بخوای... او مدم... خواستگاری!

و سریع و خیلی بامزه، هر دو دستش رو تو صورتش گذاشت..  
 نگاهش کردم بینم منظورش چیه... دستاشو از صورتش برداشت و داشت می خندید...  
 " راجع به بابک که نمی خواد چیزی بگه؟! "  
 بابک منو فرستاده!

ای خدا!  
 ..بابک؟ من بهش قبل...  
 میدونم نگار... بهم گفته.  
 خب پس چی میگه دوباره؟  
 بی...

کلافه گفتم:

تقصیر منه مهوش.. هفته ی پیش تو سالن کنفرانس دیدمش... ناراحت بود هنوزم.. گفتم از دلش در بیارم... من باهش  
 حرف بز نم.. حالا فک...

نه نگار... بخدا خیلی دوست داره... بابک پسر خوبیه... میشناسمش...

مهوش بس کن ترو خدا!!

نگار جان! اجازه بده.. فقط چند دقیقه!

مهوش بخدا عصبانی میشم ادامه بدی... اصلا حوصله ی این بحث رو ندارم... میدونی تو من پنج سال ازش بزرگترم؟!  
 آره!؟

بابک هم بخاطر همین ناراحته... فکر میکنه تو داری واسه این بهش جواب رد میدی.

خب مگه این دلیل کمیه؟ تو خودت... حاضری با کسی که پنج سال ازت کوچیکتره ازدواج کنی؟

اگه پسره مشکلی نداشته باشه... آقا باشه مئه بابک.. باشعور باشه... مگه چیه؟ این همه...

من اینجوریم!... من نمیخوام... من با کسی که ازم کوچیکتره، حتی یه روز! هم قبول نمی کنم ازدواج کنم! اصلا مهوش  
 من ازش خوشم نیما!

یه جوری که انگار بهش توهین کرده باشم نگاهم کرد.

برو اینو بهش بگو!

دلت میاد نگار؟ تو اینقدر بدجنس نبودی!

کلافه به در تراس نگاه کردم:

والله! مهوش... ولم کن!

حیفه نگار... تو چی میخوای دیگه؟ بگو مشکلتش چیه؟ بجز سنش! گیریم که پنج سال کوچکتیش مشکلیه!  
گفتم که مهشید.... من اصلا... اصلا نمی خوام ازدواج کنم.... خب چی بگم؟ مهشید من اونجوری دوستش ندارم! اصلا دوستش ندارم... همکاریم... مثل بقیه.

مهوش که داشت خودش رو آماده ی نطق غرایبی میکرد، دستاش رو قلاب کرد رو زانوش و گفت:  
بابک خیلی وقته می خوادت نگار... فرانک خیلی وقت پیش بهم گفت... باور نمی کردم... میگفت بابک از نگار خوشش میاد... بابک اونقدر پسر محبوبی هست که باور نمی کردم تو این فکرها باشه...

"وای... تا کی میخواد حرف بزنه؟!"

...نگار بخدا حیفه... ظاهرش که خوبه... خانوادش یه خانواده ی با کمالات.. میشناسمشون... مامانش رو چند باری دیدم...

در با یه تقه ای باز شد... خانم جوهری بود..

خسته نباشید خانم کریمی!

ممنون.

پرونده ی حسابداری بود... چهارشنبه بهت دادم...

آره... اونجاست... رو دراور.

مرسی... احتیاجش که نداری؟

نه فعلا.

با اجازه...

همین که رفت، مهوش دوباره شروع کرد:

نگار بخدا عین خواهر بزرگترم دوست دارم... بابک خیلی خوبه... خودت که میشناسیش...

مهوش! من نمی خوام ازدواج کنم! برو بهش بگو!

یه ذره نمیخوای فکر کنی؟!

نع! نع!

خیلی لجبازی دختر!

پاشو برو بهش بگو دیگه واسه ی من خواستگار نفرسته! آدم نبود دیگه؟!

و بهش لبخند زد...

گفت بهت بگم میخواد با خانوادت حرف بزنه!

چی؟!

از عصبانیت کم مونده بود منفجر بشم... با تمام وجودم از بابک کثافت بدم می اومد...

"چی با خودش فکر کرده؟ که من بچم؟ بره با خانوادم حرف بزنه؟ مگه من بهش جواب رد ندادم؟"

چی پیش خودش فکر کرده مهوش؟ مگه من بچم؟ چند بار به یه نفر باید جواب رد بدم؟!

گفت بهت بگم اینوا!

غلط کرده! برو بگو جرات داری با خانوادم حرف بزن.... بگو من تو رو آدم ...

نگارا!

چی؟ خیلی بی شعوره مهوش... نمی بینی؟!

خب دوست داره!

غلط کرد.... با خانوادت حرف بزنم... احمق!

من دیگه میرم... فقط نگار..

اصلا مهوش... اصلا فکر نمی کنم... برو بهش بگو دیگه نینمت!

مهوش که رفت پشتمو به صندلی تکیه دادم و چنتا نفس عمیق کشیدم... قیافه ی بابک رو تو ذهنم آوردم....

" بچه... واقعا بچه ست! "

یه ساعتی بعد از رفتن مهوش بود که شریعتی با سلام غرایبی وارد اتاقم شد...

سلاااام... خانم دکتر!

سلام آقای مهندس... بفرمائید.

بفرمائید خانم...

بلند شده بودم... همینکه اون نشست من هم نشستم...

خب... چه خبرا؟! خوشی!

خندم گرفت از لحنش!

چی؟! خوش نیستی؟

چرا... مرسی!

این دختره چیکارت داشت؟!

تعجب کردم... کدوم دختره؟!

کی مهندس؟!

همونی که یکی دو ساعت پیش اینجا بود... راست بگو... ناراحتت که نکرد؟

مهوش رو میگفت... منظورش رو نفهمیدم..

خانم هدائی؟ چیزی نگفت... چطور؟

آخه من یه چیزایی شنیدم...

چی مهندس؟

چی شنیده بود؟!..

واسه کی داشت ازت خواستگاری می کرد؟ داداشش؟

شریعتی از کجا فهمیده بود؟!

ا..م...نه...نه...نه مهندس..خواستگاری چی؟

دروغ نگو...خودم شنیدم..

چی شنیده؟ کجا؟...نکنه...هوم...جوهری!

با لبخندی گفتم:

خانم جوهری چی بهتون گفته مهندس؟!

اصلا شریعتی چش بود این وسط؟ جوهری برای چی به اون گفته؟

راستش خانم دکتر...میخواستم یه وقتی بگیرم ازت باهات حرف بزنم..

یا ابالفضل!

خانم جوهری هم بیچاره فضولی نکرده...اومده تو اتاق، یه چیزهایی شنید...قبلا باهات در موردت حرف زده بودم...چون خیلی وقته اینجاست، از قبل هم در موردت شناخت داشت..شنید که اون خانمه داره ازت خواستگاری میکنه، برگشت گفت، چی نشست که دارن زن داداشتو می برن!

کمی سرم رو کج کردم و با تعجب منتظر ادامه ی حرفاش شدم...

در مورد برادرم میخواستم باهات حرف بزنم...که..اگه بشه یه وقتی جور کنم همدیگه رو ببینید...

...

برادرم، خانم دکتر، تعریفش نباشه ولی مثلشو جایی پیدا نمی کنی..تک تک!

سرمو با خنده پایین گرفتم..به فاصله ی یک ساعت دو تا خواستگار داشتم...رضا کجا بود؟!

شریعتی شروع کرد راجع به خانوادش گفتن که صدای سلام بلند جوهری رو شنیدم...حواسم رفت تو سالن...بعد

صدای سلام علیک مهندس باقرزاده اومد....

از حرفهای شریعتی راجع به توضیحاتش در مورد خانوادش و برادرش چیزی نمی فهمیدم...داشتم به صداهای تو

سالن گوش می دادم...فقط فهمیدم داره برای برادرش غیر مستقیم خواستگاری می کنه!

خوب؟!

با این حرفش حواسم جمع شریعتی شد..

بله مهندس؟

هی میگه مهندس!...نظرت چیه خوب؟

چی بگم آخه؟!

نمی خواد که الان چیزی بگی...باید اول کمی با هم حرف بزنید...نظراتتون رو بگید..حرفاتون رو...



آخه! آقای مهندس!...

بچه که نیستی! خجالت میکشی!

خندیدم:

خجالت نکشیدم...

خب پس چی؟

آخه... یعنی... من الان به ازدواج فکر نمی کنم...

فکر نکن... کی گفته فکر کن؟! من میگم برو داداشم رو ببین... همین!

...

میشینید حرف میزنید با هم... سبک سنگین میکنید... اصلا من طرف خودتم! چی میگی حالا؟

نمی دونستم چی بگم؟ یه ساعت نشده بود مهوش رو رد کرده بودم، حالا یکی دیگه!

شریعتی هم که با لودگی هاش اصلا نمیداشت عصبانی بشم و حس بگیرم... تا می اومدم یه چیزی بهش بگم پاشه

بره، یه حرفی میزد بیشتر خندم میگرفت... خنده هام بیشتر از رو کلافگی بود... نمی دونستم چی بگم بهش برنخوره...

داشتتم دنبال یه جواب مناسب میگشتم که جوهری اومد تو..

خانم کریمی.. آقای دکتر گفتن برین دفترشون.

دکتر عسکری؟

بله!

باشه... الان.

جوهری نگاهی به شریعتی کرد و بیرون رفت...

برم؟

برو ولی فردا بهم جواب میدی ها!

مهندس همیشه... حالا همون فردا بهت میگم جریانو! با اجازه....

از اتاق که بیرون رفتم، شریعتی هنوز نشسته بود... نمی دونستم فردا می خوام چی بهش بگم... شب با آنید یه فکری

میکردم... خودش گفت فردا بهم بگو!

سر میز خانم جوهری ایستادم...

خانم جوهری، دکتر سالن بود؟

آره... یه بیست دقیقه ای اومد و رفت... تازه رفت.

...

خوبه... خیلی خوبه! رضا راهشو یاد گرفته... بفرستش بیاد تو دفترم!

آخه کره خرا! تو بگو من چیکار کنم؟ یکی دیگه اومده تو اتاق من... یکی دیگه حرف میزنه... من چیکارم؟

میدونستم چشمه... شریعتی چیکارت داشت؟ چرا اومده تو اتاق تو؟

تا قبل از اینکه داخل اتاقش بشم داشتم فکر می کردم جوابشو چی بدم... سلام...

اگه بمیری هم دیگه نمی گم خسته نباشی! امیدوارم از خستگی بمیری!  
با نگاه به قیافش، سریع از نفرینی که کرده بودم پشیمون شدم... به طرز هولناکی جذاب بود!... با اون تیشرت خاکستری و کت و شلوار مشکیش...  
با لبخند گفت:  
چطوری؟

دیگه چش بود؟  
خوبم!

مطمئنم الان چیزی میگه که از اینکه جوابش رو دادم پشیمون بشم... خجالت بکشم!  
خوبی!

نگاهم می کرد...  
نمی دونستم چیکار کنم... سرم رو تکون دادم... یعنی آره!... بیشتر می ترسیدم هیچی نگم عصبانی بشه...  
خوشحالم... خوبی!

از رو صندلی بلند شد... من کنار دورترین مبلی که از میزش قرار داشت ایستاده بودم... دستامو پشت سرم قلاب کردم و ناخن هامو تو دستم فشار دادم... کمک می کرد از استرس کم بشه... شاید!  
همونجوری که داشت به سمتم می اومد، همراه پوزخندی گفت:  
فکر کردم دفعه ی قبل حالت کردم که چی عصبانیم میکنه...

نداشتم ادامه بده... مطمئن بودم به محض اینکه اونقدر نزدیک بشه که بتونه بزنه، حتما میزنه... همه ی اون حرفهایی که تو ذهنم، تو مسیری که داشتم می اومدم دفترش رو، تند تند رو زبون آوردم:  
آقای مهندس پیشنهاد دادن با برادرشون حرف بزدم... گفتن پسر خوبیه و... اگه موافق باشم بیان خواستگاری... آقای شریعتی!

لای حرفهام می دیدم عضلات صورتش از اون انقباض در می اومدن و تعجب جاشو میگیره!  
... گفتم قصد ازدواج ندارم!

نگاهش جایی رو بینیم یا نمی دونم شاید وسط صورتم ثابت موند... چند ثانیه... شاید داشت فکر میکرد به حرفهایی که سریع زده بودم... داشت تحلیلشون می کرد... چند لحظه ی بعد به خودش اومد و به چشمهام زل زد... فقط یک لحظه... و بعد برگشت... از همون راهی که اومده بود برگشت... خوب حتما به خواسته اش نرسیده بود... بیشتر دوست داشت چیزی باشه که بتونه حرصش رو خالی کنه!

نکنه چیز دیگه ای بود؟! اصلا منظورش شریعتی بود؟!

کنار میزش که رسید دوباره برگشت سمتم... این بار احساس کردم چشمهای دلخور بودن...

انتظار نداشت من بفهمم چه مرگشه؟!

نشست رو صندلی و حینی که داشت لب تاپش رو باز می کرد گفت:

می تونی بری!

من هم همونطور با دستایی که پشت سرم قلاب بودند برگشتم....

" اشتباه کردم... برگشتم بزرگترین اشتباهم بود... بدتر از رفتنم... حالا که گفته بود مجبور نیستم پیام باید نمی

اومدم... هیچ مدرک و امضا و سفته ای دستم نداشت... اشتباه کردم... ارزشش رو نداشت... حس اینکه عذاب وجدانم

رو رفع کنم ارزش نداشت پیام... شوق اینکه رضا رو به دست میارم ارزش این همه ترس و دلهره رو نداشت... آگه

این دفعه هم میزد حتما به طرف صورتتم لمس میشد! "

با همفکری آنید قرار شد به شریعتی بگم که با کس دیگه ای قصد ازدواج دارم.. اینطوری بد نمی شد.. ممکن بود از

دهن شریعتی هم بیرون بره و جایی بگه و کم کم پخش بشه، که در اون صورت بهتر هم میشد... لاف تو این اوضاع

دیگه ترس مورد خواستگاری قرار گرفتن رو نداشتیم!

بابا دوشنبه صبح سر کار که بودم زنگ زد و گفت که احتمالا تو همین هفته خونه ها رو میفروشه.. گفت دایه ی مامان

، اینجوری که صحبتش شده بهش گفته یه واحد 110 متری تو امیرآباد داره که چهار سال ساخته و الان دست

مستاجر یه ی که زمان اجاره اش هم رو به پایان هست... بهم گفت برم ببینمش... آدرسش رو داد و قرار شد با آنید

بعد تایم کاری ببینمش...

آخر وقتی که داشتم میز رو مرتب می کردم، اشکان داخل اتاق شد...

سلام.. دراز عامو!

اخمالود نگاهش کردم...

یعنی می خوای بگی دراز نیستی دیگه!

یه صندلی رو کشید و روبروم جلوی میز گذاشت... دستاشو هم زیر چونه اش..

کار بلدی! سر درمیاری! این ژستها چیه واسه من میگیری؟!

داشت ادامو موقع تایپ در می آورد... نمی تونستم نخندم!

چیه؟!

شب میای طرف ما؟ من و آنید هستیم!

چی؟! کجا؟

کجا پیام؟!

خونه ی من خنگ! میخوام ساندویچ براتون درست کنم!

شیما کجا بود؟ یعنی چی؟

شیما؟! نیست؟!؟

نافهم! وقتی میگم من، یعنی شیما هم اینجاست!

بعد دودستی و محکم کوبید پهلوی خودش!

میون خنده های من گفت، شب منتظر مونه...میخوان با شیما بهترین و لذیذترین شام عمرمون رو درست

کنن...ساندویچهایی که هیچ جا نخوردیم!

صورت من رو که خشک کردم کنار آنید نشستم...

خوردن چنتا چیپس که اشکال نداره!

فهمیدی اشکان چش بود؟!؟

اشکان؟ کی؟!؟

این که گفت شب بریم پیشش دیگه!

خب؟!؟

فربد رضا اینا رو خانوادگی دعوت کرده مهمونی تولد یکی از دوستاش!

...

اشکان میگه چند روز پیش، جلوی خودش داشته همه رو دعوت میکرده، به من چیزی نگفته...میگه رضا و امیر برا

تولد خودش مجبورش کردن بهش زنگ هم بزنه و خیلی رسمی دعوتش کنه..حالا اون وقتی داشته به بقیه میگفته

اصلا به اشکان نگاه هم نکرده!

حالا اشکان ناراحته؟

تو بودی ناراحت نمی شدی؟

اوم...چرا خب!...واسه همین ما رو دعوت کرده؟

مهمونی امشب...اشکان هم میگه به امیر گفتم من چند روز قبل مهمون دعوت کردم...نمی تونم پیام!...میخواه بهونه

بیاره که مجبورش نکنن بره!

اشکان واسه چی این همه از فربد بدش میاد؟!؟

چی بگم!...امیر و رضا که دیوونه شون شدن!

...

پولداری که هستن!...با کلاس!...سلیا خانم هم که تشریف دارن!

حالا که خودش اسمش رو آورد من باید به چیزی میگفتم:

فکر میکنی...کدومشون سلیا رو دوست داره؟!؟

یه چیپس گذاشت لای دندونهایش....

امیرخان که اجازه نمیدن یکی دیگه به سلیا جون نزدیک بشه!

و بعد با لبخندی مشغول خوردن چیپسش شد.... نمی تونستم بفهمم ناراحت بود یا نه... حتما بود... ولی من از قیافش چیزی نمی فهمیدم... قبلا غیرمستقیم گفته بود از امیر خوشش اومده... نمی خواستم حرفی بزنم که پشیمون بشه از اینکه حرف دلش رو پیش من زده... آئید خیلی تو دار بود و اگه چیزی میگفتم که ناراحتش میکرد، دیگه هیچ وقت پیش من حرفهاشو نمی زد...

کی بریم خونه رو ببینیم آئید؟

هر وقت بگی.. الان یا قبل اینکه بریم خونه ی اشکان؟

خب... کی بریم؟ نمی دونم..

زنگ بزن به اون آقاهه... ببین کی بازدید میده!

اوهوم..

و مشغول گرفتن شماره ی مستاجر دائی مامان شدم....

توی هر حالی سر به سر گذاشتنهای اشکان آدمو سر حال می آورد... به آئید نگاه کردم که داشت غش می کرد وقتی

اشکان ادای شوهر عمه ی شیما رو در می آورد....

واقعا خوشحاله یا خودش رو بیخیال نشون میده؟!

چند دقیقه ی بعد که برای خوردن آب ، بلند شدم که برم تو آشپزخونه، اشکان هم که تلفنش زنگ خورده بود از

کنارم گذشت و وارد یکی از اتاق خوابها شد....

با لیوان آب تو دستم رفتم توی تراسی که از آشپزخونه راه داشت...

قیمت این خونه چقدر بود؟! اینجا توی یکی از بهترین مناطق شهرک غرب ، مسلما اشکان نمی تونست خونه ی 200

متری بخره... نمی تونست اگه داماد حمید خان نمی شد!

صدای اشکان توجه ام رو جلب کرد....

صداش از کجا می اومد؟!

خب بیا.. میترسم ازت میگی؟!

...

میگم مهمون دارم!

....

چیکار کنم؟!

...

من که بهت گفتم.

...

به سودی گفتم!

...

آنید و نگار!

...

غریبه نباشن... بگم شما برین، من میخوام برم مهمونی، یه وقت خدای نکرده برادر دوست دختر امیر ناراحت نشه!؟

...

درست صحبت کن با من!

...

من چه مشکلی دارم؟! چیکارش دارم؟!؟

...

نمیام!

آروم از تراس بیرون اومدم... اشکان کنار پنجره ی نزدیک تراس آشپزخونه ایستاده بود که میتونستم صداش رو بشنوم....

شیما داشت چند تا مدل لباس عروسی رو به آنید، توی لپ تاپش نشون می داد... نزدیکشون که شدم گفتم:

این به نگار میاد... نگار بیا!

نزدیک تر رفتم و به عکس نگاه کردم... اصلا خوشم نیومد...

خوشگله؟!؟

من دوستش ندارم!

خوشگله که!

صدای اشکان از پشت سرم اومد:

بچه ها آماده این برای بهترین شام عمرتون؟!؟

آنید:

برو درست کن، کشتیمون دیگه!

تنهایی؟! من؟! گناه ندارم؟!؟

شیما:

قربونت برم!

و چسبید بهش...

یک ساعت بعد تقریباً آشپزخونه نابود شده بود... اشکان به هر چیزی دست میزد شش نفر دیگه باید میرفتن پشت

سرش رو تمیز میکردن.. اصرار هم داشت که حتما خودش سرآشپز باشه!

در واقع کارها رو آید پیش میبرد!

فکر اشکان این بود که چند تا غول درست کنیم و ببینیم غول کی خوشمزه تر میشه... هر کسی مواد خودش رو باید خودش درست میکرد.. من تو عمرم اینقدر از آشپزی هیجان زده نشده بودم... فکر میکنم شیما هم این حس رو داشت.. چون ما دو تا بودیم که داشتیم جیغ میکشیدیم!

اشکان هم هر بار میگفت یه دفعه ی دیگه صداتون در بیاد از پنجره پرتتون میکنم پایین!

موقع تست کردن، به نظر من همه ی غولها یه مزه می دادن ولی شیما میگفت ساندویچ غولی اون از همه بهتر

شده... به نظر من که فرقی نداشت.. تازه توی ساندویچ شیما قارچ بود که من دوست نداشتم!

نصفه شب ساعت سه و بیست بود که از خونه ی اشکان بیرون اومدیم... من مرگ خواب گرفته بودم ولی اشکان و

شیما خیلی خجسته، حتی تا دم در هم باهامون نیومدن... وسط سالن داشتن میرقصیدن!

میگم این شیما به نظرت خوش شانسترین دختر دنیا نیست؟!

چطور؟! واسه خاطر اشکان؟

آره... اشکان نقص نداره بخدا! یه مرد واقعی! در مقابل شیما... بچه ست.. خیلی لوسه!

تو قبلا شیما رو ندیدی!... میدیدی چی می گفتی؟ الان خیلی بهتر شده... قبلنا قابل تحمل نبود... اون موقع ها من باهاش

حرف نمی زدم.. اصلا با کسی حرف نمی زد!

...

همین که به حرف اشکان امشب نرفته اون مهمونی، نشون میده چقدر عوض شده! قبلنا بود از خداهش بود با اون

دختره سلیا، ببیننش!

به هر حال که ببیننش! خوش به حالش!

چطور؟

امیر گلوش بدجور پیش دختره گیره!

سلیا؟

اوهوم... سلیا!

از کجا میگی؟

اینطور که از اشکان و شیما شنیدم... مثل اینکه با پدرش حرف زده برن خواستگاریش!

به این زودی؟!

همچنین زود نیست... سودی و آقای عسکری هم راضین.

خواب کلا از چشمهام جمع شد!

واقعا امیر دوستش داره؟ من فکر میکردم علاقه اش به آید جدیه!

یعنی میخواد بره خواستگاریش؟ به نظرت.. اونا قبول میکنن؟ گفته بودی خیلی پولدارتر از شیما اینان؟

نمیدونم... من دختره رو چند باری دیدم... با برادره!... حتما راضین که به فکر خواستگاری افتادن... اونشب بود تولد

اشکان!

خب؟!

سلیا هم با من و شیما اومده بود آرایشگاه... با اینکه فقط دو هفته بود ایران بود ولی از حرفهای تو تلفن که داشت با امیر میزد احساس کردم آشنائیشون به قبل از ایران اومدن سلیا می رسه... خیلی صمیمی رفتار می کردن!

....

واقعا برای امیر و اون برادر کله پوکش متاسفم!  
 تو مهمونی ندیدیشون با هم... زود رفتی.  
 همون اولش یه کم دیدیمشون... داشتن می رقصیدن!  
 آقای عسکری هم خیلی تحویلش می گرفت! حتی باهاش رقصید!  
 با سلیا؟  
 اوهوم..

از وقتی برگشته بودم حمید خان رو ندیده بودم... بجز اون شب تولد اشکان... اونجا هم وقت نشد برم پیشش و باهاش حرف بزنم... قبلنا که منو تحویل نمی گرفت! اصلا حسابم نمی کرد!

آنید پیشنهاد داد صبح دیرتر بریم سر کار، اگه هم رضا یا امیر غرغر میکردن همه چی رو می انداختیم گردن اشکان! ولی من عمرا قبول می کردم! همونجوریش رضا منتظر فرصتی بود که ازم آنو بگیره، من خودم اینو بهش نمی دادم!

صبح اصلا حوصله ی آرایش رو نداشتم. آنید برای هر دومون سریع چند تا لقمه گرفت و بعد راه افتادیم... من تا برسیم شرکت داشتم چرت میزدم و وقتی هم که رسیدیم اصلا دلم نمی خواست از ماشین پیاده بشم...  
 تو آسانسور داشتم فکر میکردم حالا اشکان هم زود میاد یا واسه خودش میگیره میخوابه؟!  
 نگار نسکافه درست کن میام پیشت نیم ساعت دیگه!  
 نمی خوام بخوابی!؟

آنید با تعجب بهم نگاه کرد:  
 کجا بخوابم!؟

فکر کردم بخوابم تا هنوز... هیچی دیگه... ولش کن!  
 نسکافه که آماده شد خبرم کن!

آنید چه حالی داشت؟ من فکر میکردم می تونم یه چرتی بزنم...  
 حالا آنید رو ولش کن... اگه خبری نبود میگیرم می خوابم!  
 متاسفانه اصلا رابطه ی خوبی با جوهری نداشتم. وگرنه می تونستم ازش بخوام هوامو داشته باشه تا یه چرت بزنم. دو دقیقه از رسیدنم نگذشته بود که اومد تو اتاقم و خواست برای تکمیل پرونده های هفته ی قبل برای بایگانی کمکش کنم. حرصم گرفته بود. این کار من نبود!  
 جوهری که رفت خواستم بلند شدم نسکافه درست کنم که در باز شد و ترلان تو اومد..  
 سلام خانم!



سلام..بیا تو...کافی میخوای؟

چرا که نه!

بشین الان میام.

شریعتی و احسانی تو سالن بودند...احسانی با دیدنم لبخند گرمی زد و شروع به تعریف از کارم برای تکمیل پرونده های هفته ی قبل کرد...می گفت باورش نمیشده وقتی دیده آماده شدن.....گفت به دکتر عسکری هم گفتم خانم کریمی یه جواهره!

خوشحال بودم از شنیدن اون تعریفها ،وقتی جوهری هم اونجا بود!

وارد اتاق که شدم ترلان گفت:

چی میگه این احسانی؟ من همش فکر میکردم عصا قورت داده ست اصلا بلد نیست حرف بزنه!  
من اولش اینطوری فکر میکردم....اوایل تحویل نمى گرفت، بعد که کارمو دید بهتر شد.

قهوه رو دادم دستش.

خیلی تعریفت رو میکرد...

اوهوم!

نگار..فردا شب جایی نیستی؟

فردا؟ چطور؟

میخوام برا تینا یه جشن دندونی بگیرم!

جشن دندونی چیه؟! دندون داره؟!!

آره ...تازه...قربونش بشم!

راستی؟ حالا چی میگن؟ باید بگم مبارکه؟

اگه دوست داری!

مبارکه!

مرسی! ..میای دیگه؟!!

نمی دونم!

چیو نمی دونم....باید بیای!

بیام چیکار؟!!

وا! مردم میرن جشن چیکار؟ میخوایم به هوای تینا یه دو ساعتی بزیم و برقصیم!

اسم رقص رو که آورد کمرم تیر کشید....گونه ام سوخت!

چند تا از فامیلها بقیه هم بچه های خودمون...سپیده ، سارا، پروانه....با تو و آنیدا!

نمی دونم....بذار با آنی...

نگار من منتظر تم...تو که حتما باید باشی!

چیکار می تونستم بکنم بجز یه لبخند زورکی... خب عماد از اون خاله زنکهایی که میشنن همه چی رو از سیر تا پیاز به خواهر و مادرشون میگویند... حتما از حرفهایی که بهش زده بودم چیزی به ترلان نگفته بود. آید که اومد، برایش یه نسکافه آماده کردم... خستگی و کلافگی از چشمه‌هاش می بارید... دلم نمی خواست بهش نگاه کنم... نگاه کنم و ناراحتی ای رو بینم که خیلی شیک سعی میکنه مخفی کنه... آید تنها بود. هیچ کس رو هیچ جا نداشت... نه پدری که ایران بود رو داشت و نه مادری که فرانسه بود... هر دو سرشون گرم زندگیشون بود و آید رو توی دورترین اتفاقات زندگیشون هم نمی دیدند... این ضربه، حتما ضربه ی بدی برایش بود. ترلان که رفت ، آید پرسید:

میخوای بری؟

نمی دونم.. چیکار کنم؟

بری ممکنه عماد دوباره امیدوار بشه!

...

یه بهونه بیار نرو.

ناراحت نمیشه؟

به هر حال وقتی بفهمه ناراحت میشه... نری با رفتار عماد متوجه میشه رابطه ای قرار نیست بینتون بوجود بیاد...

نمی خوام ناراحتش کنم.

بگو خواهرم اومده پیشم! چه میدونم خالم... یه چیزی بگو بهش.

حرفهای بی سر و ته حامد اعصابمو خط خطی میکرد...

مگه من کیم که واسه بابا تعیین تکلیف کنم؟

فعلا که داری میکنی! نگار بابا داره همه ی زندگیشو اینجا میفروشه همش هم تقصیر تو و مامانه.. بیشتر تو که مامان رو هم تو باعث شدی تو این راه بیفته... که بیا همه ی زندگیمون رو ول کنیم بریم تهران!

من حرفی با تو ندارم حامد... بابا هم بچه نیست که من گولش بزنم.. خیلی وقته میخوان بیان تهران... هنوز من نرفته بودم ، این قصدشون بود.. یادت نیست؟

من و نگین هم اینجا آدمیم بخدا.. همش تو نیستی!... بابا اینا برن من پاشم برم خونه ی نگین غذا بخورم؟ بخوابم؟

لابد فکر تون این بوده دیگه... واسه همین بهشون گفتمی هر چی هست و نیست رو بفروش بیا!

من بهشون نگفتم... به پیر به پیغمبر... این فکر خودشون بوده... حالا مشکل تو چیه حامد؟ من که خواهرتم شش

، هفت سال اینجا تهران، شش سال هم اون سر دنیا تنها زندگی کردم... من که از تنهایی نمی ترسم! که بگم بیاین

پیشم تنها نباشم... میدونی هم اینجوری استقلالمو از دست میدم... حالا واسه ی تو سخته تنها میمونی یا بابا اینا خونه

رو برات نمیذارن بیان اینجا؟ میخوای تو این سن برن مستاجر بشن دیگه!

برات متاسفم نگار... دو قدم جلوی پاتو هم...

خدانگهدار!

تلفن رو قطع کردم و نفسم رو با حرص بیرون فرستادم... شماره ی مامان رو گرفتم ولی بعد پشیمون شدم... حامد واقعا بی انصاف بود....

بابا حسابی درگیر کارهای انتقالی و فروش خونه ها شده بود... مثل اینکه با دائی مامان هم به یه توافقی رسیده بود برای خونه ی امیرآباد. حامد اون وسط فقط داشت کارشکنی میکرد... نگین خبرها رو بهم می‌رسوند... وقتی به مامان اینا گفتم خونه ی امیرآباد فوق العاده ست خیلی مشتاق شده بود بیینتش... قرار شد بابا براش بلیط بگیره بیاد و خونه رو ببینه.. که اگه موافق بود دیگه بشینن پای معامله...

من از خونه خیلی خوشم اومده بود... دو خوابه بود ولی سالن و آشپزخونه اش بزرگ و جادار بود... خوابهاش هم هر کدوم دوازده متری داشتن. آیدید طرحهای خوبی برای خونه داشت... میگفت با کمی خرج میشه یه دکوراسیون شیک براش درست کنیم. اگه معامله جور میشد تا قبل اینکه بابا اینا می اومدن باید کارهاشو می کردیم... حامد سعی میکرد نگین رو هم ببره تو جبهه ی خودش. بیچاره نگین گیر افتاده بود اون وسط... نمیدونست چیکار کنه که حامد ناراحت نشه... نگین تعریف کرده بود، مثل اینکه آشنای پڑمان یه قولهایی بهشون داده بود... از خداهش بود کار بابا سریع جور بشه بیاد تهران!

تونیک کوتاه تابستونی آیدید رو با شلوار و شال نخی خودم پوشیدم. از لوازم آرایش آیدید استفاده کردم. تعجب کردم چطور اشکان با اینکه میدونست پیش آیدید هستم، نگفت اون هم بیاد. به هر حال من چیزی نیاز نداشتم ولی نمی تونستم از دیدن کالکشن تابستونه ی بنتون خودم رو محروم کنم... میدونستم برم حتما خرج میکنم ولی با خودم قرار گذاشتم بیشتر از یکی دو تا شلوار چیز دیگه ای بر ندارم. هر چقدر به آیدید اصرار کردم بیاد قبول نکرد. مثل اینکه وقتی اشکان بهم زنگ زد، شنید که هیچ اشاره ای به اومدن آیدید نکرد.. کنارم بود شاید صداشو شنید.. سلام.

شیما:

سلام نگار، بیا تو!

داخل ماشین که نشستم دوباره سلام کردم..

اشکان دوباره ماشینشو رو عوض کرده؟! خوبه.. خیلی خوبه!!

چطوری نگار؟

خوبم.

شیما برنزه ی طلایی کرده بود. با یه شال زرد خیلی ناز شده بود!

درسته که با قبلش خیلی فرق کرده بود و الان رفتارهاش پخته تر شده بودند، ولی... فقط کمی پخته تر شده بود.

هنوزم همونقدر لوس بود!

من و شیما پیاده شدیم. شعبه ی بنتون قلعهک رو من کمتر اومده بودم ولی از اون جاهایی بود که دوست داشتم خرید کنم. همیشه هم افهای خوبی داشت منتها فکر نکنم الان موقعش بود... اشکان دنبال آف نبود... مخصوصا از وقتی با خانواده ی عسکری وصلت کرده بود، محال بود پیش شیما حرفی از آف بزنه! به هر حال من دعا کردم آف باشه.... شیما هم مثل من تونیک سفیدی پوشیده بود...

نگار پوستم خوب شده!؟

من در مورد برنزه هیچ سلیقه و نظری ندارم.... دوست ندارم اصلا!

شیما لبهاشو رو هم فشار داد و اخم با مزه ای کرد... به محض رسیدن اشکان هم دستاشون تو هم قفل شد! من قراره خیلی خرید کنم.. با من حرف نزنید... نظراتتون رو هم برای خودتون نگه دارین... اصلا هم خوشم از سلیقت نمیاد نگار!

من که زدم زیر خنده!... ولی شیما که منظور اشکان رو فهمیده بود ، با اخم گفت:

اشکان!

جانم شیما؟ عزیزم بوگو!

بعد شیما خیلی لوس، دست اشکان رو ول کرد و جلوتر راه افتاد! داخل فروشگاه ، اونقدر شور و حال داشت که هر کسی ترغیب به خریدن میشد... کلی شلوغ بود ..... من کاملا از اینکه به خودم قول داده بودم فقط شلوار بگیرم پشیمون بودم.... توی همون دقیقه ی اول چند تا شلوار و تیشرت خوشگل دیده بودم!

نگار بریم بالا..

اشکان:

بالا چیزاش به درد نمی خورن شیما.. از همینا انتخاب کن.

شیما:

بریم ببینیم حالا!

وایسا فعلا.. میرین!

بین برداشتن شلوار سبز و قهوه ای مونده بودم که شیما راهنماییم کرد ، کاری نداره که... دو تا رو بردار برو ، بعد

بین کدوم رو دوست داری!

من میخوامستم ماشین بخرم... اینجوری می تونستم!؟

ولی باز نمی تونستم انتخاب کنم...

مگه حالا دو تا شلوار چقدر میشه... فقط همینا رو میگیرم... فقط!

ا.. اونجا رو... بچه هان!

شیما رد نگاه اشکان رو گرفت... من هم... کسی رو ندیدم. شیما پرسید:

کیا؟!

امیر رضا... او ناهاشون!

و بعد دستشو رو براشون تگون داد... سریع برگشتم... من ندیده بودمشون ولی دعا میکردم این ور نیان..

" ای خدا! چه غلطی کردم من با اشکان و شیما اومدم بیرون! "

با صدای سلام سلام شیما مطمئن شدم دعایم قبول بشه!

داشتم تیشرت های نزدیکم رو الکی نگاه می کردم که اشکان دستمو کشید سمت خودش و سریع رها کرد!... نگاهش

کردم... احساس کردم میخواه چیز بگه که رضا رو روبرو دیدم که داشت به طرفمون می اومد... حواسش به شیما

بود که داشت خودش رو تو بغلش پرت میکرد!

رضا و امیر هر کدوم، دست دختری رو تو دستشون داشتن... البته که سلیا رو با امیر شناختم، ولی دختری که با رضا

بود رو نه... دختر خوشگلی با چشمهایی که برق میزدن!

سلام کوتاهی کردم... طوری که هم بشنون و هم نه... طوری که مجبور نباشم تو صورت هیچ کدوم نگاه

کنم... مخصوصا رضا.. به اون که عمرا نگاه نمی کردم!

اشکان و شیما پیدا بود با اون دختره آشنا هستن و رابطه ی دوستانه ای دارن... خیلی صمیمی صداش میزدن

مریم!.. اونجوری که با مریم! گرم گرفتند با سلیا نه! با اون خیلی رسمی برخورد کردند...

اشکان منو به هر دو تا دختر به عنوان دوست عزیزم معرفی کرد... برخورد گرم و صورت خندان مریم موقع دست

دادن، باعث شد من هم خیلی واقعی بهش لبخند بزنم...

مریم جون، دوست رضاست!.. البته دندون هم میکشش ایشون!

از خنده ی مریم، پیدا بود با لودگی های اشکان آشناست...

بین خنده های اشکان و مریم، من، کاملا بی اختیار.. کاملا بی اختیار چشمم یه لحظه به رضا افتاد... خدا رو شکر به من

نگاه نمی کرد... با قیافه ی مشکوک یا سوالی داشت اشکان رو نگاه میکرد...

سلیا موقع معرفی دست نداد... سلیا بی که لقب دوست امیر رو گرفت... من هم همینطور!

سعی کردم چشمهام روی صورت مریم هم نایسته... روی صورت هیچ کدوم!

کاش زودتر برن!

خدا رو شکر انگار اشکان، ذهنم رو خوند و خیلی مسخره بازی هاش رو طول نداد... در حالیکه هر دو دستش رو

پشت کمر من و شیما گذاشت و کمی هلمون داد، گفت:

بچه ها ما میریم دیگه.. کلی خرید داریم!

برگشتم عقب و در حالیکه چشمهام رو بین امیر و مریم می چرخوندم، سرم رو به نشان خدا حافظی تگون دادم... به

اون دو تا که خوش نداشتم نگاه کنم! امیر و رضا هر دو تیشرت های سفید و جین های روشن پوشیده بودند و انتخاب

اینکه کدومشون خوش تیپ تره رو مشکل کرده بود... البته من اون لحظه حتما اشکان رو انتخاب می کردم!

برخلاف تصورم حالم اصلا گرفته نشد...ممکن بود بخاطر این باشه که بعد اون جریانها متوجه جایگاه مزخرفم در نظر رضا شده باشم و مسلما انتظاری نداشتم...هرچند هم که آنید و اشکان بگن که دوست داره! کافی بود یه حساب دو دو تا چهار تا پیش خودت بکنی...من انتظار نداشتم رضا منو به هیشکی ترجیح بده...ویژگی ای نداشتم که بده!

تنها تفاوت من با بقیه ی دخترهایی که میدیدم، درازیم بود!  
این میتونست رضا رو متقاعد کنه چشمهاشو روی اختلاف فرهنگی، موقعیتی، گذشته...معتاد بودنم!... ببنده؟! "من ناراحت نیستم...مسلمه که نیستم!"  
شیما و اشکان تقریبا نفری سه میلیون خرید کردند..من تنها دو تا شلوار گرفتم که مناسب تابستون بودند... خوشگل بود...خیلی!  
دیدمش...خیلی وقته دوست رضاست...اشکان میگه چهار پنج سالی میشه دوستن!..دندانپزشکه...خیلی هم تو کارش موافقه.

آره...اشکان گفت.

رضا چیکار کرد وقتی دیدت؟!

هیچی...من اصلا بهش نگاه نکردم.

یعنی اصلا نگاه نکردی؟ بینی واکنشش چی بود؟

واکنشش چی؟

خنگول! اشکان بردت اونجا که رضا رو با دختره بینی!...میدونسته اونجان...اصلا واسه همین به من نگفت پیام!

...خب؟!...یعنی چی؟!

آنید که میخندید گفت:

دیوونه...اشکان میخواستته حال رضا رو بگیره!...میدونسته رفتن بنتون..اومده تو رو هم ببره که رضا رو با دختره بینی!

مشکوک به آنید نگاه کردم..

فقط خدا این اشکان رو میشناسه....

و زد زیر خنده....

که من رضا رو بینم و اون خجالت بکشه؟! واسه چی؟!

نفهمیدی رضا چطوری شد؟ حرفی نزد؟

نه...هیچی!

شک نکن اشکان خواسته این کار رو بکنه..میدونسته رضا رو ناراحت میکنه...حالا فردا میبینمش ازش میپرسم..

چی پرسی؟ یه وقت نگی من چیزی گفتم!

مگه تو چی گفتی خله؟!..میخوام بینم رضا بهش چیزی نگفته؟!!

مثلا چی بگه؟!

پروانه دیروز رفته اشکان رو ببینه ، صدای رضا و امیر رو شنیده از تو اتاق داشتن بهش می توپیدن که چرا دیشب نیومده باهاشون مهمونی...میگه داشتن کلی بد و بیراه بارش میکردن...اشکان ناراحت شده حالا میخواست تلافی کنه!

منظور آنید این بود که حالا رضا ناراحتی که من دیدمش؟ من که احساس نکردم ناراحت باشه...

بلیط مامان برای سه شنبه بود و تا جمعه می موند...دیروز به آنید گفته بودم ماشینش رو میگیرم تا برم دنبال مامان...ساعت دو میرسید و من میخواستم قبل از دو مهر آباد باشم...باید یک میرفتم..دعا میکردم وقتی بخوام برم رضا تو سالن نباشه که مجبور بشم از اون اجازه بگیرم...میتونستم به خانم جوهری بگم. ساعت دوازده و نیم که تقریباً کارام رو انجام داده بودم هنوز رضا توی سالن بود...هدی هم بود...صدای زنگدارش بدجور رو اعصابم بود...به هیچ وجه پیش اون با رضا حرف نمی زدم.... تا جایی که میشد نمیداشتم کسی بفهمه بین من و رضا چی میگذره...نیتونستم کنار هدی برم و بگم آقای عسکری! آقای دکتر! به من مرخصی ساعتی میدین!؟

دور اتاق میچرخیدم و فکر میکردم...پنج دقیقه به یک تصمیم گرفتم شانسم رو با جوهری امتحان کنم! کیفم رو روی میز گذاشتم و از اتاق خارج شدم..خوشبختانه کنار میز نقشه ای بودن که پارتیشن اونو از بقیه ی سالن جدا میکرد...میز مخصوص رضا و احسانی بود ...باقرزاده و شریعتی کمتر اونجا بودند... به میز جوهری که نزدیک شدم، سر بلند کرد و نگاهم کرد.... خسته نباشید!

ممنون...شما هم همینطور.

خانم جوهری من کار دارم بیرون...میخواستم چند ساعتی رو مرخصی بگیرم... دکتر هستن خانم کریمی...به..

میدونم ..الان نمیخواستم مزاحمشون بشم...حتما باید به خودشون بگم؟..فکر میکنم الان سرشون شلوغ باشه! کی بر میگردین؟

نمیدونم...شاید نتونستم برگردم.

فکری کرد و گفت:

خب اشکالی نداره..فکر نمیکنم مشکلی پیش بیاد...دکتر هم باید برن بانک...فکر نمیکنم کارتتون داشته باشن.

معلومه که اشکالی نداشت..جوهری اصلاً کارش همین بود...هماهنگی..بارها دیده بودم شریعتی اینا بهش میگفتن که دارن میرن،دکتر رو در جریان بذاره...میخواست برای من قیافه بیاد که همیشه و اینا! سوئیچ آنید دستم بود ..سریع رفتم تو اتاق و کیفم رو برداشتم و با جوهری خداحافظی کردم...از پارکینگ که خارج شدم ته دلم خوشحال بودم که رضا رو امروز، ندیده بودم!

مامان کلی با خودش خرما و رطب آورده بود...چند نوع...از رفتارهای حامد هم گفت که اعصابش رو خرد کرده بود و مدام بد اخلاقی میکرد...

مامان دردش رو نمی دونی؟ میخواد یکی از خونه ها رو بذارین واسش!

چی بگم؟

زنگ زده میگه تقصیر توئه...مامان تو بگو...من کم تنهایی زندگی کردم؟ حامد که مرده! سی سالشه...وقت زن

گرفتنته...نمی تونه یه جایی رو اجاره کنه زندگی کنه؟ حقوقش هم که خوبه!

حالا شما نمیخواد بیفتین به جون هم...ولش کن...آروم میشه!

اینقدر بدم اومد ازش وقتی اون حرفها رو زد!

...بسه دیگه مامان!...حالا کی میریم خونه رو ببینیم؟!

شما که اینجائین مامان...شب بریم؟

شب نه...میخوام یه دید هم داشته باشم تو محله اش...

مامان محله اش فوق العاده ست..گفتمتون که!...عاشقش میشی!

تازه خونه رسیده بودیم...سر راه غذا هم گرفتیم...مامان خسته بود و نمی تونست چیزی درست کنه...خوشبختانه

خاله نمیدونست مامان اومده.ولی مامان می گفت شب میخوام بهش زنگ بزنم!

مامان نگار؟! تلفنت!

اومدم...

دستامو خشک کردم و گوشیمو از مامان گرفتم.

کثافت کیه ؟!

کثافت ؟! با تعجب به مامان و بعد به گوشیم نگاه کردم...رضا بود...

شرمنده به قیافه ی نیمه خندان مامان نگاه کردم و رفتم سمت اتاقم...

هیچکی...همکارمه!

جواب دادم:

سلام...بفرمائید!

کجایی؟

وای..نکنه می خواد بگه برگرد؟! تلفن رو از گوشم جدا کردم و به ساعت نگاه کردم...سه و نیم بود...

خونه...خونه ام...

شما به من نگفتی نگار خانم داری میری!

...!...مم...به خانم جوهری...



خانم جوهری کیه؟ دارم میگم به من نگفتی!

شما کار داشتین... خانم جوهری گفت... اشکال نداره برو!

...

منم... دیگه.. رفتم!

دیگه رفتی! من چغندرم اونجا!... جوهری گفت برو، منم رفتم!

احساس کردم اگه اسم مامانم رو بیارم، عصبانیتش کم میشه!

خب.. عجله هم داشتم... مامانم تو فرودگاه بود... دیگه.. ببخشید.. عجله داشتم!

بعد از مکث کوتاهی گفت:

بار آخرت باشه... نیم ساعت هم مرخصی بخوای به من میگی!

بیشعور!!

آهسته، جوری که نشونه گفتم:

اوهوم!

چی؟! درست حرف بزن!

کثافت!!

باشه.

قطع کرد...

"بی ادب بی شعور!"

ساعت هفت هماهنگ کردیم بریم و خونه رو ببینیم... کمی زودتر هم رفتیم تا اون دور و برا رو به مامان نشون

بدم... بدش نیومد... به نظر راضی میرسید.

از خونه و مدلش و نماش هم راضی بود... مستاجر هم گفت که مدت اجاره اش دو ماهی میشه سر اومده و هنوز

تمدید نکرده.. از مون خواست در صورت اینکه خونه رو خریدیم، اجازه بدیم اونجا بمونه. مامان هم گفت که قصد

داریم بشینیم و بعد هم بیرون اومدیم...

چطوره مامان؟

... بد که نیست!

خوبه مامان... عالیه... برا ما خیلی خوبه.

دوست داشتم سه خوابه باشه... نگین و شوهرش میان... حامد میره و میاد... تو و محمدرضا هم که هستین.

ماما اینجوری که ده خوابه هم کم میشه برامون! یه اتاق میشه واسه شما و بابا، اون یکی هم برا منه!...محمد هم سالنش رو که دیدی!..کلی جاداره...اونجا میخوابه...نگین اینا هم که بیان نمیخوان بفرستیمشون تو اتاق جداگانه که!...نگین میاد پیش من، پڑمان هم تو سالن دیگه...حامد هم!

...

آیند میگه می تونیم سالنش رو طوری درست کنیم که یه فضای مجزا براش در بیاد...مثلا یه تی وی روم...اگه اینجور بشه که محمد رضا هم میتونه یه اتاق داشته باشه.

تی وی چی؟

یه فضا درست کنیم تلویزیون رو بذاریم اونجا...یه جور پارتیشن بندی میشه.

یعنی یه اتاق دیگه در بیاد؟!

تقریبا...آیند طراحی داخلی کار کرده...میگه میشه با سه چهار میلیون یه دکور شیک برا سالن بندیم.

خونه رو دیده؟!

آره ..با هم بودیم.

نمیدونم...بد هم نمیگی!..بذار با بابات هم صحبت کنم!

آیند برای شام پیش ما بود.مامان برامون زرشک پلو با مرغ درست کرده بود که عالی شد.به مامان گفته بودم زیاد از

خانواده ی آیند نپرسه ، چون دوست نداره در موردشون صحبت کنه.بیشتر در مورد طرحی که آیند برای خونه

داشت حرف زدیم و مامان هم خوشش اومده بود.

مامان شب زود خوابید.بعد ازظهر نتونسته بود بخوابه و حالا خستگی کاملا از چشمهاش پیدا بود...

آیند با لبخندی ظرف آلوها رو روی پاش گذاشت....

مردم از بس پول دارن ،نمیدونن باهاش چیکار کنن!

هوم...چطو؟

سودی میخواد یه جشن راه بندازه،نمیدونه اسمشو چی بذاره....فقط داشته باش!...جشن آخرین تابستون دخترونه ی

شیما!

بعد هم ریز خندید...

من داشتم اون کلمات آخری رو تو ذهنم به هم وصلشون میکردم...وقتی فهمیدم خنده ام نیومد...

امیدوارم منو دعوت نکنن!

امیدوارم من تو دعوتی هاشون نباشم!

خیالت تخت ...هستی....مهمونی پنجشنبه ست...فردا بهت زنگ میزنه!

من که مامانم اینجاست!

اگه بگی مامانم اینجاست بدتر میشه...میگه با مامانت بیا!

من که نمی رم!

شیما کلی برنامه داره باز! دوباره میخواد گروه رقصمون رو راه بندازه!

پوزخندی زدم و حرفهای رضا اونروز تو دفترش و بعد سیلی ای که زد ، یادم اومد... عملا گفته بود تو هیچ مهمونی ای شرکت نکن... با مانتو شلوار که نمی تونستم برم!

صبح هم آید دنبال اومد... واقعا شرمنده اش بودم... تو این فکر بودم که اگه بابا نداشت خرج طراحی سالن رو بده از پس انداز ماشینم استفاده کنم ولی واقعا دیگه نمی تونستم... بابا که می اومد هم ماشین خودش رو میخواست... کافی بود من ماشین بابا رو هم بگیرم تا حامد سخته کنه دیگه!

صبح به مامان گفتم کاش بمونی تا بابا اینا هم بیان! نمی دونی نون گرم و چایی شیرین چقدر انرژی میده!

آید با لبخند نگاهم کرد و بعد به جلوش خیره شد.....

حینی که داشتم از کنار میز جوهری میگذشتم بهش گفتم:  
میرم اتاق خانم امینی.

میخواستم تلفن سودی رو به آید بگم.. بهش نگفتم مامانم هست... نگفتم نمی تونم پیام. و اصلا هم نمیدونستم باید چیکار کنم!

جوهری جویری که انگار بهش فحش دادم نگاهم کرد...

شاید رضا دیروز حالش رو گرفته!

آید تو اتاقش داشت با تلفن حرف میزد.. تلفن کاری بود... همینکه قطع کرد گفتم:

آید بگو حالا چیکار کنم؟ سودی زنگ زد... گفت باید بیای... گفتم شاید نرسم، کار دارم. گفت پنجشنبه ست، نیای

دیگه باهات حرف نمی زنم... حالا بگو من چیکار کنم؟!

یواش نگار! چته؟ از خدات هم باشه!

از خدام نیست!... دو هفته ی پیش تولد اشکان اون لباس رو پوشیده بودم و کلی رقصیدم! حالا برم با مانتو و شلوار و

روسری ، دست به سینه بشینم اونجا؟!... نمیگن این چشه؟ حالش خوش نیست؟

آید با لبخندی که به شدت رو اعصابم بود ، گفت:

خب کی گفته مانتو شلوار بپوشی؟!

مگه یادت نیست ؟ بهت گفتم که اونروز چی بهم گفت!

بعد با صدای کلفتی گفتم:

یقت پیدا نباشه... مچت رو بپوشون... موهات بیرون نیاد... کوفتت رو بیرون ننداز... زهرمار تو...

نگار!... آروم... باشه!؟

...

نشستم رو مبل و همزمان گفتم:

کثافت!

آنید کنارم نشست و گفت:

من یه راهی بلدم که هم بتونی هر لباسی دلت خواست بپوشی و هم رضا عصبانی نشه!

مشکوک نگاهش کردم...

مگه بهت نگفته بدون اجازه ی من؟! مگه نگفت هر طوری که من بگم!؟

...خب!؟

خب برو بهش بگو!... بگو مامانت دعوتم کرده پیام مهمونی... بگو حالا میخوام بدونم چی بپوشم...

دهنم رو باز کردم که آنید دستشو جلو صورتم گرفت:

نگار تنها راه چاره ات اینه که بری ازش پیرسی... بهت اونجوری گفته که... نگار فقط میخواد باهات حرف بزنه.. باور

کن رضا از این اخلاقهای بسته ی پوسیده نداره... داشت باید با شیما هم اینجوری رفتار می کرد... فقط خواسته بهت

سخت بگیره که نتونی تحمل کنی و بری باهاش حرف بزنی... بهت قول میدم دردش فقط اینه... نمیدونه چیکار

کنه... چیکار کنه که هم غرورش نشکنه و هم بتونه بهت نزدیک بشه؟ میدونه تو هم اینجوری نمی تونی تحمل

کنی... میتونی نگار تو هیچ مهمونی ای شرکت نکنی؟ موهات رو بیرون نندازی؟! هر لباسی که دلت خواست

نپوشی؟!... میتونی!؟

...خب نه... ولی اون کثافت که گفته...

بری باهاش حرف بزنی نگار نه تنها اجازه میده، که از اون جلد سگیش هم بیرون میاد... من حرفهای اشکان رو که

میگه حالا حالاها نمی تونه ببخشتت رو قبول ندارم... رضا اونقدر عاشق که چند میلیارد دیگه هم بخوای برات خرج

میکنه.. الان زندگیش رو هم که بگی میفروشه و به پات میریزه!... باور کن.

... آنید اون روز که گفتم نه... که گفتم قبول نمی کنم هر چی تو بگی انجام بدم، کوئید تو صورتم!... حالا تو اینجوری

میگی؟

برو باهاش حرف بزنی... مگه چاره ی دیگه ای هم داری؟ میخوای تو مهمونی باشی... وگرنه سودی ناراحت

میشه... فقط برو بهش بگو.. بگو بهم گفتی با نظر تو لباس بپوشم! الان میخوام نظرت رو بدونم!

... نمی گم!... صد سال!... بره بمیره!

خیلی خوب... پس بشین و حرف نزن... از الان هم نمیدونم تا هروقت دیگه ای که شد نه بیا بیرون، نه تو مهمونی ها

باش و نه هر لباسی که دوست داری...

اومدم تو حرفش:

برم به اشکان بگم!؟

چی بگی بهش!؟

بگم... بگم که... با رضا ...

خودم از حرفم پشیمون شدم....

نگار چاره ات همونه که گفتم... برو امتحان کن!

چطور روم میشه برم جلوش و ایسم بگم بهم بگو چی بپوشم؟!

با کف دست کوبیدم رو پیشونیم و سرم رو پایین انداختم!

نگار فقط این دفعه.. فقط این دفعه به حرف من گوش بده... فقط برو بگو چیکار کنم؟ بگو پیام تو مهمونی یا نه؟! بگو

نمیتونم که با مانتو شلوار پیام... اگه اینطوره که خودت برو به مامانت بگو من نداشتم نگار بیاد که از دست من هم

ناراحت نشه... برو عین همین رو بهش بگو... هستش؟!

کیو؟

رضا... هست؟!

ندیدمش هنوز.

پاشو برو سالن.. اومد بهش بگو... نیومد تا آخر وقت زنگ بزنی بهش... پاشو.

درمانده به آئید نگاه کردم... چطور ممکن بود بتونم اون کار رو بکنم؟!

آئید ماشین رو بیرون شرکت پارک کرده بود و منتظرم بود... همینکه نشستم تو ماشین گفت :

چیکار کردی؟!!

هیچ کار!

اومده بود؟!

اوهوم!

آئید نچ نچی کرد و ماشین رو روشن کرد... بعد هم دوباره از اول، حرفهایش رو تکرار کرد... حرفهایش به نظرم

درست و عاقلانه بودند ولی من چطوری با رضا حرف میزد... چطور می گفتم بیا برام لباس انتخاب کن... خودم رو

اینجوری خوار میکردم... میتونستم یه بهونه بیارم و حتی به قیمت ناراحت شدن سودی و اشکان تو اون مهمونی

نباشم، ولی بعد چیکار می کردم؟! بعد ترش؟ بعدا؟!

مامان ماهی با سبزی پلو درست کرده بود... من از ماهی زیاد خوشم نمی اومد ولی خوش مزه بود، واقعا بوی ماهی

نمی داد ولی نمی تونستم زیاد بخورم... هر وقت یه همچین فکرهای ناراحت کننده ای تو سرم بود، مزه ی هیچ غذایی

بهم نمی چسبید... آئید که کلی خورد و کلی هم از مامان تشکر کرد... سبزی تازه با آب انگور هم بود که من خیلی

دوست داشتم... ولی نمی تونستم بخورم... آئید متقاعد کرده بود که بهش زنگ بزنی حالا که نمی تونم حضوری

باهاش حرف بزنی... همین باعث شد هیچی از گلم پایین نره!

آئید دم در، موقع رفتن، بازم تاکید کرد که حتما تا آخر شب بهش زنگ بزنی ...

فکر به اینکه باید زنگ بزنی یا نه، واقعا باعث شکم دردم شده بود... مامان که خوابیده یه آب نبات داغ درست کردم

برا خودم و با دو تا خرما خوردمش... گرسنم هم بود... به لیوان خالی نگاه میکردم و فکر میکردم... بعد تصمیم گرفتم

دور سالن تاب بخورم... شاید فکرم باز میشد... ولی نشد... ساعت دو و نیم تنها با این فکر استرس ازم دور شد که

بهش زنگ نزنی!... بیخیال مهمونی بشم و زنگ نزنی...

چطور میتونم اونهمه خودم رو کوچیک کنم که به رضا زنگ بزنم و ازش بپرسم چی بپوشم پیام؟!  
 تو تخت خواب برای آنید پیام فرستادم که:  
 حاضرم تو هیچ مهمونی ای شرکت نکنم!!  
 بلافاصله جوابش اومد که برات متاسفم!  
 اصلا برام مهم نبود...اصلا!

پنجشنبه مامان صبح زود بیدار شد و سه تا خورش درست کرد...قیمه سیب زمینی، قورمه سبزی و خوراک مرغ. بعد که خنک شدند، همه رو تو چکه هایی که اندازه ی دو نفر باشه گذاشت تو فریزر...از اینکه قرار نبود به رضا زنگ بزنم و از دیدن اون همه غذاهای خوش مزه، احساس غرور میکردم.  
 خاله برای ناهار منتظرمون بود. قبل از اینکه از خونه بریم بیرون، پیامی که کلی تو ذهنم بهش فکر کرده بودم رو برای سودی فرستادم:  
 سلام سودی عزیزم. متاسفم که نمی تونم پیام مامانم اینجاست و من باید امشب باهاش خونه ی یکی از اقوام باشم. خوش بگذره.  
 ارسال که شد، انگار بار بزرگی رو از دوشم برداشته باشند، نفس راحتی کشیدم....

خاله داشت به مامان غر میزد که چرا دیر اومدید اینقدر؟ حکیم، پسر خاله ی بزرگم هم با زن و دخترش اونجا بودند. سعید هم قرار بود بیاد.. خوب بود... میتونستیم یه ایکس باکس حسابی بازی کنیم. تا قبل اینکه سعید و زنس برسن، من و فرشته، زن حکیم، دو بار برنده شده بودیم. البته فرشته بیشتر داشت منو تشویق می کرد! حکیم کلی حرصش در اومده بود. خب من یه گیم حرفه ای بودم!  
 آقا محسن و سعید مسئول تهیه ی کباب ها بودند. خاله میدونست من کباب دوست دارم بیشتر و قتهایی که من اونجا بودم کباب درست میکرد.  
 همسر سعید، عاطفه، به راحتی فرشته نبود... نمی فهمیدم الان روش نیست یا داره پز میده... به هر حال نگاه دوستانه ای نداشت. این دفعه ی سوم بود که میدیدمش و هنوز با اینکه من باهاش گرم میگرفتم یخش باز نمیشد....  
 خاله خیلی خوشحال بود که بابا اینا دارن میان. سه سالی بود که بخاطر اینکه حکیم و سعید تهران کار پیدا کرده بودند، ساکن تهران شدند. بلافاصله هم که هر دو تاشون ازدواج کردن و دانیال هم که دانشگاه شیراز درس میخوند، خیلی تو خونه احساس تنهایی میکرد. حالا با اومدن مامان خوشحال بود. تز میداد که نگار که اینجاست و محمدرضا هم که دیگه میاد همینجا. از همین الان باید به فکر انتقالی نگین و حامد باشیم. میگفت اگه بچه ها نباشن طاقت نیاری.  
 بعد از ناهار، وسط گیم سوم، تو یه قسمت حساسش بود که تلفنم تو جیبم وول خورد... با یه دستم بازی رو کنترل میکردم و با دست دیگه ام گوشی رو از تو جیبم در آوردم و جواب دادم...  
 به محض اینکه گفتم بله... متوجه شدم اسم سودی رو روی صفحه دیده بودم!  
 یهو بل گرفتم!  
 سلام.. خوبی عزیزم!

ممنون...سلام...شما خوبید!

خوبم قربونت برم...کجایی؟

دسته رو ول کردم تو بغل فرشته و بلند شدم...

من...خونه خاله امم...مامان اینجاست.

جریان این پیامه چی بود؟ تازه دیدمش...کی میایی؟!

من که...خیلی دوس...

بین گلم من این حرفها سرم نمیشه...الان یکی از راننده هام رو میفرستم دنبالتون...مامانت رو هم میاری!

مامانم که...سودی جون بخدا دوست داشتم پیام...ولی...

عزیزم مگه خونه خالت نیستی؟ با خاله ات که تعارف نداری...تازه مهمونی ما شبه...نیومدی بخدا ناراحت میشم!

...

این همه پیش دوستام پز دادم یه رفیق خوش تیپ دارم میخوام بهتون نشونش بدم...میخواهی منو ضایع کنی؟ آره

نگار؟!

خنده ی شلی کردم...

چی میگی تو؟!

آخه...باشه!

ای مردم...یکی منو نجات بده از این وضع!

پس میای!...خب حالا کدوم راننده ام رو میخواهی؟ با من تعارف نکنی ها!...ولی بگم رضا بهتره! دیدم که میگم!

چی؟!...چیکار میکنی؟!

من...خودم میام...خودم میام...با آنید میام!

رضا رو هفت میفرستم دنبالت!

یه دستی محکم کوییدم رو سرم...

...واسه شما رئیسسه...واسه من راننده ست!!...همین!

من خودم میام سودی جون...مزاحم رضا نمی شم!

کاری نداری عزیزم؟ من برم دیگه!

...نه...

خدانگهدار عزیزم.

..خدانگهدار!

من حالا چیکار کنم؟ نمیخوام پیام...نمیخوام پیام...به کی بگم؟! رضا کجا بیاد؟ من خودم می اومدم!!

ساعت پنج خونه بودم و همونجوری که دور خودم می چرخیدم که چی میخوام بپوشم آخه! توی دلم هم داشتم به سودی فحش می دادم.... فکر کرده بودم نمی خوام برم. اصلا برای اون جشن آمادگی نداشتم....  
به مامان گفتم احتمالا دیروقت بر می گردم چون دوستم دعوت کرده مهمونی خونه شون.... مامان هم ترجیح داد خونه ی خاله بمونه....

لباسها رو که کامل زیر و رو کردم به این نتیجه رسیدم تنها لباسی که مناسب تر از بقیه بود تاپ و دامن سبز لجنی بود!

جنسشون پنبه بود و دامنش لنگی.... تاپ یقه ی شلی داشت ولی باز نبود... ساده ی ساده. بدون هیچ طرح و نقشی.... اونقدر ساده و شیک که وقتی تو آف زارا دیدمشون بدون معطلی خریدمشون.... شاید سادگی شون رضا رو راضی می کرد!

دامنش که بلند بلند بود و حتما باید کفش پاشنه بلند می پوشیدم تا رو زمین کشیده نشه و تاپش هم خب فقط دستام توش پیدا بودند....

هفت زود نبود؟! به اون زودی کجا میرفتم آخه!؟

ساعت هفت با یه لیوان آب تو دستم که داشتم جرعه جرعه میخوردمش، روی مبل نشسته بودم. یه پانچوی مشکی پوشیده بودم و شال مشکی... داشتم پاهامو تکون تکون می دادم که گوشیم زنگ زد....

حتما رضاست!

از جیبم درش آوردم... خودش بود...

بله ؟ سلام!

سلام.. کجایی!؟

خونه.

من پاینم!

و قطع کرد... دستامو دیدم که میلرزید وقتی گوشی رو تو کیفم میذاشتم!

تترس دیونه! رضا فقط یه راننده ست! مگه ندیدی سودی چی گفت؟

درسته سودی مادرش بود ولی به هر حال از نظر یه نفر راننده بود دیگه!

بخاطر لباسم باید کفشی که از بین بقیه بلندترین پاشنه رو داشت میپوشیدم.. اونا رو هم تو کیفم گذاشتم و با یه پاشنه کوتاه از خونه خارج شدم....

در رو که بستم چشمم به رضا افتاد. سوار هیوندای سفیدی ، که قبلا دست امیر دیده بودم.... در رو باز کردم و سلام کردم... نشستم ، کیفم رو هم گذاشتم رو زانو هام....

به جای جواب سلام کامل برگشته بود و نگاهم میکرد.... نگاه من رو کیفم بود و بخاطر اینکه از نگاهش معذب شده بودم، ناخودآگاه اخمهام رفتن توی هم .... با زیپ کیفم ور می رفتم....

نگاهش نمی کردم ولی متوجه شدم دستش رو جلوم گرفت.... نگاهش کردم...

منظورش این بود که کیف رو بده!

لباساته دیگه!؟



اوهوم...

خیلی آرام گفتم و کیف رو دادم دستش... کم شعور موقع باز کردن کیف هم داشت نگاه می کرد... البته که من سرم رو پایین انداختم..  
آخی... چقدر با حجب و حیایی تو!

با مسخره ترین لحن ممکن گفت... سرم رو بلند نکردم ولی اخمهامو بیشتر تو هم کردم...  
کفشهام روی لباسها بود... حتما اول اونا رو دید... من که داشتم به دکمه ی ماتوم نگاه می کردم...  
متوجه سبزی لباسهام شدم که از کیف بیرون اومده بودند...  
خوبی اومدنش اینجا این بود که اگه از لباسها خوشش نمی اومد همینجا بهم میگفت و من هم دیگه نمی اومدم!  
لباسها رو تو کیف برگردوند و کیف رو انداخت رو زانو هام...  
به مامان پیام داده بود نمیای! اتفاقا من خیلی دوست داشتم باشی!  
... خب چون.. مامانم اینجا بود... خاله اینا دعوتمون کرده بودند...  
میخوام تمام مدت کنار من باشی!!

" تو کجایی؟! "

برگشت سمتم...

... میدونی که حالم ازت بهم میخوره... باید بدونی دیگه!... ولی میخوام کنار من باشی... اینجوری دیگه کسی ازت خواستگاری نمی کنه!!!

...

چی؟! هنوز داشت به حرفهای شریعتی فکر میکرد؟؟ بچم!!

ترلان باهات حرفی زده؟!

ترلان!... راجع به چی؟!

کافیه به گوشم برسه کسی ازت خواستگاری کرده!.. هر کی! جوری میزنمت که دیگه کسی دلش نخواد بهت نگاه کنه!!

...

فهمیدی که؟!

" ترلان به این روانی بیشعور چی گفته؟! "

واقعا نمیدونستم چی بگم.. از حرصم نفسهام نامنظم شده بودن... قلبم به شدت از ترس و عصبانیت داشت میزد...  
هیچی نگفتم... خدا رو شکر اون هم کشش نداد و منتظر بله ی من نموند... شاید صدای نفسهای حرص آلودم رو شنیده بود...  
من چه تقصیری داشتم؟!

ترلان بهش چی گفته؟!

تا برسیم دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد...هیچی...فقط فهمیدم با یه دست لباس خونه ی پوما اومده ...به رنگ قهوه ای!!

و از ترس و دلهره، فکرم کار نمیکرد که ترلان رفته پیش رضا در مورد من چی بهش گفته؟! فکرم فقط تا این حد پیش میرفت که نکنه طوری لباسها رو گذاشته که چروک شده باشن؟ اتو خور نبودن! ماشینهای زیادی نزدیک خونه شون پارک بود...باید مهمونهای زیادی دعوت شده باشن به اون جشن مسخره! وارد که شدیم، رضا ماشین رو تا جاییکه میشد نزدیک ساختمون آورد و بعد که داشت پیاده میشد، گفت: بیا!

در رو باز کردم...ماشین هنوز روشن بود ...کیفم رو رو شونه ام گذاشتم و کنار رضا حرکت کردم... سلام آقا.

یکی از کارگراهاشون بود که با سرعت از کنارمون گذاشت و به طرف ماشین رفت... حتما می خواست ماشین رو پارک کنه. توی سالن شلوغ بود....

چنتا خانم و آقای مسن روی مبلهای وسط بودند و کنارشون چنتا دختر و پسر جوون...پدربزرگ و مادربزرگهای رضا رو، هر چهار تاشون رو میشناختم . ولی تو اون جمع فقط هر دو مادر بزرگش رو دیدم...رضا قبلا گفته بود مادر بزرگهاش چه رابطه ی خوبی با هم دارن ..... اون دختر پسرها رو به اسم نمیشناختم ولی میدونستم فامیلهاشون هستن... سعی کردم نفسهای عمیق بکشم.... قبل از اینکه متوجه ما بشن رضا کیفم رو گرفت و به یکی از خدمتکارهایی که داشت وسایل روی میز مبلهها رو جمع میکرد داد: بده زری.

زری کیه؟ کیفم رو کجا برد؟!

برگشتم و به رضا نگاه کردم....بدون اینکه به من نگاه کنه داشت میرفت سمتی که مادر بزرگهاش بودند....من سر جام وایساده بودم...

چند قدم که برداشت متوجه شد دنبالش نمی رم...برگشت...دستش رو دراز کرد! همونجور وایساده بودم..نمیدونستم چیکار کنم!

چند قدمی رو که برداشته بود رو برگشت و دستم رو گرفت...

مامان بزرگهام اونجان..نمیخوای باهاشون حرف بزنی؟ نه.

کاملا بی اختیار گفتم...شاید میخواستم بگم آره...اصلا هیچ قصدی از گفتن اون حرف نداشتم...وقتی قیافه ی متعجب رضا رو دیدم، گفتم: آره..بریم!

اخمهاش کمی باز شدن و بعد از نگاه کوتاهی حرکت کرد... دست من رو هم گرفته بود تو دستش... دستم داشت مور مور میشد... نمی تونستم بفهمم رضا میتونه بفهمه دستم داره مور مور میشه یا نه؟! نزدیکتر که رسیدیم همه متوجه ما شدن... اونا رو میشناختم!... فامیلهای سودی بودند... شک نداشتم از دیدن دستای من و رضا که تو هم بودن حال اون دخترها گرفته میشد... شب تولد اشکان فرصت نداشتم بمونم و حسادت هاشون رو ببینم! رضا من رو بهشون نگار معرفی کرد... نگار خالی.. نه دوستم و نه همکار یا کارمندم... فقط نگار... احساس خوبی بهم دست داد... احساس صمیمیتی که با رضا داشتم! برخورد مامان سودی گرم بود... منو میشناخت، ولی اون یکی به نظر نمیرسید از دیدن من خوشحال بود... اخمهای رضا و پدرش رو داشت... دستش رو هم با اکراه جلو آورد... با هر دو که دست دادم دوباره رضا دستم رو گرفت... این دفعه با هر دو دستش، دست راستم رو گرفته بود! احساس زیباترین زن دنیا بهم دست داده بود! با بقیه فقط به سلام کوتاه و سر تکون دادنی اکتفا کردم... پیش رضا که باشی احساس قدرت و زیبایی میکنی... اونقدر که احساس نمی کنی باید اون دخترهای بو گندو رو آدم حساب کنی.. تو اون لحظات اصلا نمی خواستم به روم بیارم که از رضا سیلی خوردم!

نگاره؟!

برگشتم عقب... سودی بود که منو که دید دستاش رو باز کرد. جلو رفتم و همدیگر رو بغل کردیم... بی شک برگ برنده ی من سودیه، نه رضا! خوش اومدی عزیزم! مرسی!

کت و دامن شیری رنگی پوشیده بود و لنزهای سبز. موهاش هم زیتونی سبزی بودند که هماهنگی زیبایی برایش درست کرده بودند.... فکر کردی میذارم نیای، آره؟! خندیدم...

آرایشگرم اینجاست... گفتم زودتر بیای واسه همین.. طبقه ی بالاست!

بعد یکی از خدمتکارها رو صدا زد:

جیران، نگار رو ببر پیش زری.. بالاست.

با لبخندی از سودی و بقیه جدا شدم و با خدمتکاری که سودی، جیران صداش کرده بود رفتم بالا... چند ماه پیش که به دیدن سودی اومده بودم، داخل ساختمون نشده بودم... خدا میدونست از شش سال پیش که آخرین بار این خونه رو دیده بودم چند بار دکورش عوض شده بود... الان همه چی نقره ای و طلایی بود... کف پوشها، سنگها، پارکتها.. دیوار پوشها.. پله ها.. همه چی!

زری برعکس شغلی که داشت، به زن چاق و اخمو بود... اونقدر عبوس که پشیمون شدم از اینکه قبول کردم... البته که کسی نظر من رو هم نپرسیده بود... تنها با یادآوری اینکه اون بوده که سودی رو به اون زیبایی آرایش کرده دلم قرص میشد... حتی اجازه نمیداد بینم داره از چه رنگهایی برای خط و سایه استفاده می کنه... وقتی هم حین کارش بهش گفتم لباسم سبز لجنی روشنه با اخم گفت:

میدونم!

که من هم دیگه تا آخر حرف نزدم دیگه.. حتی وقتی موهام رو میکشید!

آینه که جلوم نبود ولی میدونستم موهامو باز درست کرده... خدا رو شکر... چون اگه میخواست جمع کنه روانی می شدم... چیزی هم که نمی شد بگم...

به نظر من که رومی بهت میاد..

رومی چی بود؟!  
...ولی رضا گفته برات باز بذارم!

احساس کردم دستام دارن شل میشن... گذاشتم رو زانو هام!

دستی به شونه ام زد و گفت :

پاشو لباستو بپوش، بینم... اگه آرایش به لباست نیاد مدل موهات رو عوض کنم!

پا شدم و به سرعت جلوی آینه رفتم و بعد از اینکه خودم رو دیدم، برای اینکه این فکر رو از سرش بیرون کنم، گفتم:

نه خیلی خوبه... همین جوری خوبه!

و همونجور نگاهش کردم..

حالا لباستو بپوش!

باشه ای گفتم و سراغ کیفم رفتم...

اونجاست.. جیران اتوش کرده!

چی رو اتو کرده؟ اونا که اتو نمی شن!... ای خدا!!

رو دسته ی مبل بودند... برشون داشتم.. خوب... خوب بودند.

زری منتظر نگاهم میکرد... انتظار داشت جلوی اون لباسام رو عوض کنم؟!!

لباسا رو برداشتم و گوشه ی دنجی از اتاق رفتم و پوشیدمشون. دامن کمر بندی داشت که گره اش زدم... بعد که

برگشتم و زری منو دید، کمر بند رو برام باز کرد و دوباره بست ..یه دستی هم به موهای جلوم کشید..

خوبه...

بعد کمی سرش رو عقب کشید..

..برو!

نه بابا...میخوای بمونم!

برگشتم سمت کیفم که دوباره صداش اومد:

کفشات اونجاست..

به گوشه ی کمد اشاره کرد..بعد هم رفت...

نفس راحتی کشیدم و کفشامو عوض کردم...دیگه دامن کشیده نمی شد ولی هیچی هم از کفشهام پیدا نبودند...  
توی اون نخ پنبه ی لطیف و رنگ دلنشین لباسم به سادگی بی حدش دیگه فکر نمی کردم...به ساعت نگاه کردم...نه بود.

برای بار آخر خودم رو توی آینه دیدم...ای کاش لااقل دستبندم رو میبستم...نیاورده بودمش!

اصلا جرات پایین رفتن رو نداشتم...تمام اعتماد به نفسم از بین رفته بود!

حالا که رضای بیشعور باید اینجا بود، نبود...داشتم می مردم!

در رو باز کردم و بیرون رفتم...کیفمو هم گذاشتم بالا....

بخاطر پله ها و اینکه کفشامو نمی دیدم سرم پایین بود و کمی دامنم رو بالا گرفتم که یه وقت با کله پهن نشم وسط سالن..البته استراتژییم برای غلبه به استرسم هم بود!

مهمونها باید همه اومده بودند..شلوگی و سر و صدای سالن که اینو میگفت. چند پله ی آخر کمی سرم رو بلند کردم و متوجه کسی که انگار منتظرم بود شدم...آنید بود که با چشماهای براق و ابروهای سوالی داشت نگاهم میکرد..با

خنده ای به لب!

تو که گفתי تو هیچ مهمونی ای نیام دیگه!!

سلام!

دستای همدیگه رو فشردیم...

سودی بعد از ظهر زنگ زد...مجبور شدم!

این لبخند و این چشماها که نمی گن مجبور شدی!

جلوی بیشتر باز شدن لبخندم رو گرفتم:

من کجا خوشحالم؟!

ببین خوشحالی! مگه من گفتم خوشحالی؟!

و بعد خندیدم...من هم اخمی کردم و به روبروم نگاه کردم...نصف دخترا داشتن به ما نگاه میکردن...میدونستم از آنید

خوششون نمیاد...لابد از دوست آنید هم!

نگار کاش نیم ستت رو میبستی!

آره..اینقدر عجله ای از خونه خاله اومدم!

مگه خونه ی خالت بودی؟

آره با مامان..بعد سودی زنگ زد...

چی گفت؟

گفت باید بیای...ناراحت میشم و اینا!

با گوشه ی چشم دنبال رضا می گشتم....

از کی اینجایی؟؟ بالا بودی؟

آره گفت زود بیا...بعد که اومدم گفت آرایشگرم اینجاست..

زری؟!

اوهوم..

رضا سمت راستم بود....نزدیک راه پله های روبرو....کنار فرید و امیر و سلیا...اشکان و شیما هم نزدیکشون بودند...سلیا چیزی میگفت و رضا و امیر و فرید با لبخند نگاهش می کردن...به محض چرخش سر رضا، به آنید نگاه کردم...

کار زری عالییه...

فکر میکنم رضا داشت سمت ما رو نگاه میکرد....زیر چشمی می پائیدمش...

ولی اصلا بهش نمیاد!

آنید بلند خندید...

اصلا!

...

آنید با نگاهی دوباره به سر تا پام گفت:

نتونست از این لباس ایراد بگیره!..آره؟

...

دیدتش؟!

آره!

چیزی نگفت؟

چی بگه؟...آنید...

خواستم حرفهای رضا رو به آنید بگم...در مورد ترلان و اینکه گفته امشب کنارش باشم..

..بله؟!

ا..م...رضا گفت....

متوجه حرکت رضا شدم....داشت می اومد ....داشت می اومد طرف ما..

.... چی گفت؟!

هیچی... بعدا میگم..

زیر چشمی نزدیک شدن رضا رو میدیدم... قلبم داشت کنده میشد... لباسمو که دیده بود!  
بریم اونجا دستبندمو بهت بدم...

و با چشم و ابرو به پشت راه پله ها اشاره کرد...  
خودت نمیخوایش؟!  
دو تا بستم... بریم!

به رضا نگاه کردم که الان دیگه درست پشت سر آید بود...  
کجا؟!

آید که برگشت عقب، رضا با نگاهی به آید دست منو گرفت.  
آید با لبخند و چشمهایی که به نوبت بین من و رضا میچرخید گفت:  
نیم ستمو بهش بدم!  
نمی خواد.

و رو به من کرد و با همون حالت جدی ادامه داد:  
همینجوری خوبه!

چشم از رضا گرفتم و به آید لبخند بی حالی زدم... نمیخواستم کسی بفهمه الان چقدر خوشحالم!!  
یکی از ملافه های تمیزم رو رو بالش گذاشتم و بعد سر خیسیم رو... مامان پیش خاله مونده بود... بهش زنگ که زدم  
گفت چون فردا پرواز داره اینجا بمونه بهتره... نزدیکتر به فرودگاه بود... قرار شد من هم فردا صبح برم اونجا.  
به ساعت نگاه کردم... نمی دونستم باید الان چه حسی داشته باشم... توی ماشین که با آید بر می گشتیم همه چیز رو  
بهش گفتم... اینکه با رضا اومدم و بهم راجع به ترلان چی گفته... به نظر نمی رسید حال آید بد باشه... وقتی توی اون  
شلوگی متوجه بی حالیش شدم و اینکه مثل همیشه نگفت چشمه و سر درد رو بهونه کرد، من هم که منتظر فرصتی  
بودم که برگردم به سودی و رضا گفتم باید زودتر برگردم چون مامان خونه ست... منتظرمه!! آید هم که سرش درد  
میکنه...

رضا خیلی مطمئن گفت که ما رو میرسونه و وقتی بهش گفتم لازم نیست، چند ای ثانیه بهم خیره شد... قبل از اینکه  
فرصت پیدا کنه ناراحت بشه اضافه کردم که اول آید رو میرسونم خونس بعد هم با ماشینش میرم خونه!  
دیگه چیزی نگفت... نگاهش وقتی خداحافظی می کردم هم اخمو نبود. ولی دم در کنار ماشین و آید منتظر ایستاد تا  
لباسمو عوض کنم... می دونستم چشمه... میخواست بینه پانچو رو روی لباسهام می پوشم یا با شلوار میرم؟ موهامو می  
پوشونم یا نه؟!... مغز خر که نخورده بودم!  
چشمهامو که بستم یاد نگاههای غمگین ترلان افتادم....

چی به رضا گفته بود؟!

حدس آنید که به نظرم درست اومد این بود که لابد بهش گفته قصد دارن از من برای برادرش خواستگاری کنن... یا شاید هم اسمی از داداشش نیاورده باشه... آنید می گفت احتمالا به رابطه ی بین تو و رضا شک داشتن... شاید عماد ازش خواسته بود ببینه اگه خبری نیست اون پا پیش بذاره... شاید هم عماد چیزی بهش نگفته و خودش کنجاو شده...

با شناختی که از عماد داشتم مطمئن بودم که چیزی به ترلان نگفته... نگفته و ترلان هم شاید خواسته ببینه رضا به من فکر میکنه یا نه... حتما فکر می کرده اگه از من پرسه چیزی بهش نمی گم....

ولی نمی دونستم رضا بهش چی گفته... آنید گفت باید یه جوری ازش سر در بیاریم... حتما چیزی که در مورد من بهش گفته باعث ناراحتیش شده... هر چند رضا بداخلاق بود و ممکن بود حرفش در مورد من نباشه.. صرفا چیزی بهش گفته و ناراحتش کرده ، ولی خیلی دوست داشتم بدونم به ترلان چی گفته!

چیزی گفته که منو خوشحال کنه؟

هدی و پروانه ده دقیقه ای می شد که نشسته بودند. به نظر هم نمی رسید قصد داشتند به این زودی ها برن... به در و دیوار می زدند که در مورد رضا پرسند....

پروانه:

نگار دیشب که داشتی از پله ها می اومدی پایین تعجب کردم... آنید گفت نیای! تصمیم هم نداشتم پیام... سودی زنگ زد و گفت حتما بیای.

هر دو با تعجب منتظر فرصتی برای حرف زدن بودند... هدی گفت:

خب چرا نمی خواستی بیای؟!

مامانم تهران بود... گفتم این دو شبی که هست پیشش بمونم.

پروانه:

پیش آرایشگر سودی بودی؟! آنید گفت!

اوهوم..

آنید دیگه چی بهشون گفته بود؟!

میدونستم آنید با هدی اصلا خوب نیست.. شاید داشت منو جلوی هدی زیادی جلوه می داد که بگه مثلا آره ، این دوست منه و اینا!

پروانه با چشمک معنی داری گفت:

ولی از شیما و سلیا خیلی خوشگلتر شده بودی... پیداست کارشو بلد بوده!

کی؟!

آرایشگره دیگه!

هدی با لبخند ، نگاهی به پروانه و بعد به من انداخت و گفت:



چرا رفتار رضا سر کار اینقدر خشکه؟! ندیدم تو شرکت اینقدر صمیمی با هم برخورد کنید!!

پروانه:

ما رو سیاه میکنن عزیزم!

و بعد در حالیکه ادای منو در می آورد ، گفت:

آقای عسکری، آقای دکتر!!

فقط تونستم شل بخندم....چی میگفتم؟!..کاش آنید می اومد....

هدی گفت:

اینقدر خودتو واسه ما نگیر نگار خانم! چه خبره مگه؟!

پروانه:

یه رضا بیشتره؟!

و هر دو زدن زیر خنده....دیگه داشتم کلافه میشدم...اینا چی میدونستن چه خبره...

پروانه ادامه داد:

راست میگه هدی..خیلی داری خودتو میگیری نگار!

من کجا خودمو میگیرم؟!

میگیری دیگه! از اول می گفتمی برا چی اومدی! اینهمه دروغ نمی گفتمی!!

با اخم گفتم:

دروغ چی؟! کی من دروغ گفتم؟!

هدی با لبخند شیطنت آمیزش گفت:

بخاطر بابا مامانم، بخاطر دانشگاه!!

لبهامو از حرص فشردم ....

پروانه:

یه کلام میگفتی بخاطر رضا برگشتی دیگه!

خواستم دهنم رو باز کنم که چیزی بگم ،هدی شروع کرد:

مگه ما دوستات نیستیم؟؟ خیلی هم برات خوشحال میشدیم!!

خوشحال چی؟ خلین شماها؟! اصلا برین بیرون ..من کار دارم!

پروانه:

خیلی خوب بابا، رضا ازت خواستگاری نکرده! خوب شد؟!

واقعا نمی دونستم دیگه چی بگم... خنده ام هم گرفته بود که داشتم جلوش رو میگریتم....

" کاش اینکار رو رو میکرد! "

وقتی پروانه متوجه شد دارم عصبانی میشم تکیه اش رو به صندلی داد و در حالی که سعی میکرد بحث رو عوض کنه ، با نگاهی به من و هدی گفت :

من که میگم دلیل این جشن فقط نشون دادن سلیا بوده. حالا هر چی میخوان بگین!

هدی:

حالا مگه ما چی گفتیم؟

پروانه خندید و مشغول خوردن چائیش شد که هدی ادامه داد:

فکر نمی کردم دختری با موقعیت اون امیر رو تحویل بگیره.

پروانه که انگار بهش برخورد کرده بود براق گفت:

خیلی هم دلش بخواد! پسره خوشگل، خوشتیپ، با شعور... حالا درست که اونا پولدارترن، ولی فقط پولدارترن... کجا خانواده ای به خوشنامی و شناخته شدگی عسکری دارن؟ معلوم نیست کی و کجا سر کدوم بنده خداهایی رو زیر آب کردن موقع انقلاب... حالا شدن پولدار! بابا میگه اون موقع کله گنده ها و پولدارها، خونه ها و زمینهاشونو مفت مفت میفروختن و میرفتن، اینا هم میخریدن.. تا چند سال بعدش هم بودند... همین سلیاه... که اینجوری با اون لهجه ی ضایعش انگلیسی بلغور میکنه اینجا به دنیا اومده... کلاس اول رو هم اینجا رفته!.. حالا امیر براش کمه؟!

به نظرم حق با پری بود... بعد از برگشتنم وحتى بعد از اینکه متوجه شدم امیر دیگه به آئید توجهی نداره ، دیگه اون حس بد رو نسبت به امیر نداشتم... شاید بخاطر دوستی عمیقی بود که با اشکان پیدا کرده بود .. شاید این باعث شده بود من هم دوستش داشته باشم... اشکان برام با حامد و محمدرضا فرقی نمی کرد... شاید چون دیگه مثل قبل عصبی و بداخلاق نبود... همینطور به نظرم دیگه زشت نمی اومد.. حتی قشنگ هم شده بود.. واقعا دوست نداشتم اونو کنار سلیا بینم... به نظرم سلیا... خیلی مغرور بود....

هدی ولی نظرش مثل من و پروانه نبود... دلیلش هم معلوم بود... از خداهش بود که امیر توجه اش دیگه دنبال آئید نباشه... بحث مون در مورد سلیا و خانوادش و امیر باعث شد دیگه ای اشاره ای به من و رضا نشه. ولی خوشگله!

من و پروانه بهم نگاه کردیم و شکلک حالم بهم خورد رو در آوردیم براش...

بچه ها زور میگین دیگه! خوشگله!

گفتم:

سلیقه نداری هدی اصلا.. نگرانم برات!

پروانه:

ولش کن نگار...خله!

هدی میخواست چیزی بگه که صدای بلند احسانی پشت در اومد....

خانم جوهری بهتون گفته بودم امروز آماده باشن....

هدی و پروانه هم بعدش دیگه زیاد نمودن...بیشتر می ترسیدن رضا هم پیداش بشه...رضا توی شرکت فرقی با

دراکولاهای خون آشام نداشت...پاچه میگرفت عین سگ.کافی بود هوس پاچه گرفتن به سرش بزنه!

توی هفته ی شلوغی که رضا بخاطر ساخت و ساز زمینهای نیوران فرید عبادی شروع کرده بود، رفت و شد بچه ها و

سوالهاشون در مورد رضا و اینکه رابطه مون با هم چطوریه ،ادامه داشت...حتی دست به کارشناسی و بررسی ابعاد

موضوع هم زده بودند .هدی معتقد بود شانس من پیش سودی هست واینکه اون از اول هم منو خیلی دوست داشته

یه پوئن مثبت برام محسوب میشه.چرا که رضا و امیر به زعم هدی به شدت به مادرشون وابسته بودند و حرفهای

سودی خیلی روشون تاثیر داشت. و خیلی شیک حالیم کرد که اگه رضا دوستم داره بخاطر شانس خدادادی هست

که پیش سودی دارم.....

البته که از حرفهایی که هدی زد و منظورش رو کامل در قالب کاملاً دوستانه ای بهم زد ، ناراحت نشدم...اینکه این

فقط یه شانس! توی شرایطی که یه برادر عاشق کسی مثل سلیمیا میشه ،این فقط یه شانس که برادر دیگه عاشق تو

بشه! ارزش استفاده کن و این همه شل و بی دست و پا رفتار نکن!!

هدی با رضا توی این مورد که من یه احمق بی دست و پام کاملاً توافق نظر داشت...همیشه بهم میگفت ولی نه جوری

که ناراحت بشم...هیچ وقت هم نفهمیدم از من خوشش میاد یا نه!

به هر حال من خودم می دونستم این یه شانس که رضا به من توجه داره...من چه امتیازی داشتم؟!

رضا هم اونقدر کلافه بود بخاطر عقب افتادن تاریخی که باید وامش پرداخت میشد که وقت نمی کرد به این فکر کنه

که اون یه چند روز پیش، تو خونه شون ،اونقدر صمیمی باهام برخورد کرده خودش بوده یا کسی دیگه؟! در عین

نامردی ازم خواست کمک جوهری کنم تا پرونده های ماه پیش رو تموم کنه!

این واقعا دور از انصاف بود...من از کار زیاد ناراحت نمی شدم ولی احساس می کردم این یه سو استفاده از فرزی من

بود....

به من ربطی نداشت کار جوهری زیاده.کار من بیشتر بود..احسانی همیشه اینو می گفت که به کمک احتیاج داری.

" فکر میکنم تقصیر خودمه! "

نباید میذاشتم بفهمه از عهدهم چقدر کار بر میاد...فکر موزی مرخصی بگیر و بهونه بیار! بدجور داشت ذهنم رو

قلقلک میداد.از وقتی اینجا شروع به کار کرده بودم بجز سه روز، اون هم تک تک و نه پشت سر هم مرخصی نگرفته

بودم.فقط نمیخواستم فکر کنه دارم از زیر کاری که به عهده ام گذاشته در برم...

ولی واقعا از انجام اون کارهای مسخره ی بایگانی راضی نبودم...کسی هم نبود بهش اعتراض کنم...

" باید مرخصی بگیرم! "

من زیاد دروغ گفته بودم. چه اشکالی داشت اگه میگفتم عروسیه یکی از فامیلهامونه و باید برم!

"هیچ اشکالی! این همه فامیل داشتیم... توی این مدت هم که سری بهشون نزده بودم. شاید واقعا یکیشون قصد ازدواج داشت! حالا برم!"

شب که داشتم مسواک میزدم نقشه رو با تمام ابعادش دوباره مجسم کردم...

"پسردائیم دوشنبه ی دیگه عروسیش بود!"

و چون روز مناسبی براش انتخاب کرده بودم، وسط هفته، باید تمام هفته رو مرخصی می گرفتم... مجبور بودم! حتما قبول می کرد من تو این پنج ماه، دو روز هم پشت سر مرخصی نگرفته بودم. تا بر میگشتم هم جوهری یه خاکی به سرش میکرد. پایان ماه هفته ی دیگه بود!

چهارشنبه از رضا تا آخر وقت خبری نبود. متاسفانه وقتی داشتم خودم رو آماده می کردم که بهش زنگ بزنم اومد... مثل تمام هفته ای که گذشته بود، بد اخلاق! بد اخلاق با همه بجز احسانی و البته هدی!

برگه ی مرخصیم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم... رضا کنار میز، ایستاده داشت به صحبت تلفنی هدی گوش میداد... نزدیک که شدم برگه رو دستم دید... همون لحظه ای که برگه ی مرخصی رو با تکون دادن سر ازم گرفت که چیه و من داشتم میگفتم هفته ی دیگه دوشنبه عروسی پسردائیمه، هدی هم گوشی رو با چشمکی داد دستش... برگه رو روی میز گذاشت و امضاش کرد... نگاهش کردم. برگه رو نگاه کرد و امضا کرد و همون موقع داشت احوال پرسنی گرمی با کسی که پشت خط بود رد و بدل میکرد... صدای مردی که به نظرم چاق می اومد رو از تو تلفن میشنیدم!

رضا از میز فاصله گرفت و هدی هم دنبالش با اشاره میگفت چی بهش بگو!

حالم از این موقع های هدی که رضا اونقدر تحویلش می گرفت بهم می خورد...

جمعه ساعت دوازده، بدون هیچ تاخیری دم در خونه بودم. نگفته بودم دارم میام.

"فکر نکنم حامد از دیدنم خوشحال بشه!"

ممکن بود حتی دعوای سختی بینمون پیش بیاد... نایلونها تو دستم حسابی سنگین شده بود... امیدوار بودم اونهمه خریدم برای پسرهانیه بهش بخوره. کلی سفارش بهم داده بود و من بر اساس سایزی که گفته بود خرید کرده بودم ولی تو اسکایپ به نظرم مهیار توپولوتر از سایزی بود که هانی داده بود...

صدای بی وقفه ی زنگ موبایلم قطع نمی شد. یکی از چشمهام رو با احتیاط باز کردم تا خوابم نپره... ساعت رو دیوار که می گفت یازده. من هم که مرخصی بودم..

ولش کن....

با فاصله چند ثانیه ی بعد دوباره بیدار شدم... باز گوشیم زنگ میخورد. ولی این دفعه ساعت یک و نیم بود!

الو آنی!

خوابی نگار؟ دیوونه!

مثل اینکه مرخصی ام ها!

مرخصی باش.. دو روز اونجایی لاقلا کمک مامانت باش.. وسیله مسیله جمع کن..!

کاری نداری آید؟

دوباره میخوای بری بخوابی؟

و با خنده اضافه کرد:

نگار بخدا اگه الان اینجا بودی رضا کله اتو میکند!

...واسه چی؟ رضا؟!

مگه برگه ی مرخصی ات رو نشونش نداده بودی؟

...چرا...واسه چی میگی؟

صبحی سر نقشه ها بودیم...بعد احسانی به جوهری گفت خانم کریمی رو صداش کن بیاد...جوهری که گفت کریمی

که مرخصیه، اگه بدونی رضا چطوری براق شد تو چشمه‌هاش!

....

گفت مگه کریمی مرخصیه؟..جوهری بیچاره رنگش پرید...

برگه مو که خودش امضا کرد!

حتما یادش رفته...جوهری که گفت آره ، رفت سراغ برگه های توی فایل...بعد برگه ی مرخصی تو پیدا کرد...باور

کن ده ثانیه همینجور داشت نگاهش می کرد!

خل شده حتما...خوندش چهارشنبه ، بعد هم امضاش کرد.

از بس سرش شلوغه حواسش نبوده چی بهش دادی...برگه رو که شوت کرد رو فایل، احسانی بهش گفت چند روز

مرخصیه خانم کریمی، من سریع گفتم یه هفته!...یعنی رضا عین یه ببر زخمی برگشت و نگاهم کرد...

زد زیر خنده...تو غش غش خنده هاش گفت:

...اصلا یادش نبوده بهت مرخصی داده!

خوبش شد!

بلند شدم و بالش تو بغل ، رو تخت نشستم...

همون موقع هدی هم تو سالن کنارش بود. یه جوری محوش شده بود که!...اصلا نفهمید چی بهش میگم...برگه رو

گرفت و امضاش کرد...ولی نگاهش هم کرد...

آئید هنوز داشت می خندید..

می گم آئی ، یه وقت نگه برگرد!

واسه چی بگه؟ مطمئن باش خودش رو ضایع نمی کنه بگه من حواسم نبوده!

...

احسانی که گفت حالا چه وقت مرخصی گرفتن بود، قیافه ی حرصی رضا دیدنی بود! کارد می زدی خونش در نمی

اومد!

به درک... من اون همه دارم اونجا جون میکنم ، به روز مرخصی نگرفتم..حالا میگه این چه وقته مرخصی بود؟ مگه مرخصی وقت می خواد؟  
احسانی اونو گفت.

فرقی نمی کنه! برگشته به من میگه برو کمک جوهری..چقدر به جوهری بی دست و پا کمک کنم من؟!  
حالا تو چرا حرص می خوری؟ رضا باید ضربه رو می خورد...بدجوری هم خورد!  
تا خودش باشه دیگه اونجوری هدی رو میبینه غش نکنه!  
هدی چیکاره ست؟ پایان کار آبعلی رو باید بگیره، وامش هست، اون هزار متریه تو لواسون بود! اونم شهرداری گیر داده بهش...حالا به اینا دوریشو از یارش رو هم اضافه کن! بدبخت ماها...چه هفته ی سگی ای داریم!

یه لحظه دلم براش سوخت...نباید یه هفته مرخصی می گرفتم...اگه حواسش جمع بود قطعاً قبول نمی کرد یه هفته مرخصی بگیرم، اونم تو این شلوغی....

ولی حالا که اینجام...بهم زنگ هم نمی زنه..به قول آنید خودش رو کوچیک نمی کنه بگه برگرد من حواسم نبوده..بهتره که از مرخصیم استفاده کنم حسابی!  
" ولی اگه بفهمه بهش دروغ گفتم چی؟! "  
از کجا میخواد بفهمه؟! "

موقع خوردن ناهار ، همه مون جمع بودیم...نگین و پژمان هم همینطور...هر دو صبحکار بودند و از بیمارستان یه راست اومدن خونه ی بابا..حامد هم ساکت بود بیشتر.پژمان نمی داشت کس دیگه ای هم حرف بزنه...  
نمیدونم پژمان واقعا خوبه یا چون شوهر نگینه اینهمه همه مون دوستش داریم؟  
منهتن هم که بوم پای اوو وو، خونگرمی و بذله گوئیش مشخص بود.خوشحال بوم شوهر نگین یه همچین آدمیه...تو ذهنم داشتم اونو با رضا مقایسه می کردم...فکر نمی کنم قابل مقایسه بودند...رضا بد اخلاق، خودخواه و حوصله سر بر بود.در مقابل پژمان به شدت دوست داشتنی و مهربون...

چرا کسی که عاشقش شدم و اون هم منو دوست داره...میدونم که داره..اینهمه بد اخلاقه؟!  
پژمان کمک نگین کرد برای شستن ظرفها و من و مامان هم داشتیم سفره رو جمع می کردیم...حتی حامد اخمو هم با شنیدن لطیفه هایی که پژمان موقع شستن ظرفها تعریف می کرد خندش گرفته بود..محمدرضا هم که می خندید اعتقاد داشت اینا رو پژمان از خودش درآورده و جک واقعی نیستن.مامان هم با طرفداری از پژمان گفت خب مگه جکها رو کیا میسازن؟ پژمان اینا دیگه...

نگین موقع خوردن چای اشاره کرد بریم تو اتاقمون.همراه استکانهای چای اومدیم تو اتاق و در رو بستیم...  
هنوز ننشسته بودیم لبه ی تخت که نگین گفت:

کاوه عاشق یه دختر شده...همکارشه!

واقعا؟ حالا که زن عمو خودش رو می کشه!

اون دفعه ای بهت گفتم رفتار زن عمو بهتر شده با ما!...عمو به بابا گفته نمی دونیم چیکار کاوه کنیم، ما میخواستیم پیام خواستگاری نگار..این پسره این جور برداشته اعصاب ما رو خرد کرده!

اوهو..نگار هم منتظر شما مونده!

حامد میگه خیلی دختره رو می خواد!

حامد از کجا؟

همکارن دیگه!

می دونم..آخه واحدهاشون با هم فرق می کنه..

حتما بهش گفته...رابطه شون با هم خیلی خوبه!

دختره چطوره؟!

حامد میگه اصلا خوشگل نیست...زن عمو هم دیدتش...ولی دختر خوبیه...دکترای فیزیک داره..بابا مامانش هم هردو

استاد دانشگاهن...خانواده ی خوبی دارن..

حامد بدسلیقه ست.

می دونم..ولی زن عمو راضی نیست....میگه بهش گفتیم ما فقط برای نگار حاضریم بریم خواستگاری!

حالا چی شده اینهمه عاشق من شده زن عمو؟

کاوه رو بگو!

آره..کی اینهمه دم در آورده به سلامتی!

با هم خندیدیم...

ولی نگار من خیلی دوست داشتم کاوه بیاد خواستگاری تو .پسر خوبیه.

بی خیال چایی رو سر کشیدم:

حالا که نمی یاد!

میری پیش هانی؟

میاد اینجا!

راستی؟ من هم اینجا می مونم.

مگه میخواستی بری؟

خواهر پڑمان تولد گرفته برا پسرش..حالا بچه ی یه ساله تولد میخواد واسه چی؟ ..ریقو! حالا که هستی منم می مونم.

وسط خنده هامون ، متوجه زنگ موبایلم شدم....سه نقطه بود...بعد اون روز که مامان کثافت رو دید اسمشو عوض

کردم و سه تا نقطه جاش گذاشتم!

از رو تخت بلند شدم...

سلام.

ساعت چهار و نیم بود..خونه بود حتما!

فکر کردی زرنگی؟

نه...از صدای بوق ماشینها معلوم بود توی ماشینه...

...وسط اون شلوغی میای یه برگه میدی و میگی امضاش کن!؟

ا..مم...برای چی؟

پیش بینی آنید اشتباه بود...

برای چی شو فردا که دیدمت بهت میگم!

من که مرخصی ام!

مرخصی کلکی نداریم!

کجا من...

به نگین نگاه کردم...داشت چائیش رو میخورد و به من نگاه می کرد..

...من که تو برگه ی مرخصی نوشتم...

نوشتی یه هفته!..بعد میگي دوشنبه مرخصی میخوام...نگفتی دوشنبه عروسی فامیلمه؟...فکر کردم همون دوشنبه رو

تو برگه نوشتی!

نوشتم یه هفته...خواستم توضیح بدم که گفتم دوشنبه...

من اینا حالیم نیست...اصلا همون موقع کار داشتم که برنگشتم برگه اتو پاره کنم..چه معنی داره آدم برا یه دونه

عروسی! یه هفته مرخصی بگیره؟! میخوای بری ظهر بلیط هست . برو شب برگرد!

" اگه بمیری هم نیام کمک جوهری کنم! "

فقط برا عروسی نبوده...کار هم داشتم.

کارت اینجاست! کار دیگه ای نداری...منم بیکار نیستم با تو کل کل کنم! صبح اینجایی.

نمی تونم...

باید سریع، نمی تونمی که همینجوری از دهنم در رفته بود رو جمعش می کردم..

..یعنی من که تازه دیشب رسیدم!

شما مرخصی نداری خانم! شنیدی؟!!

نفس بلندی کشیدم...

...صبح می بینمت!

و قطع کرد...

گوشی به دست زل زد به نگین..گوشی رو پرت کردم رو تخت...

کی بود؟

نشستم لبه ی تخت.

مدیر شرکت!



گفت برگرد؟

سرمو تکون دادم..

نگین نچی کرد و گفت:

چرا آخه؟! مگه قبول نکرده بود؟!

حالا میگه سرمون شلوغ شده باید بیای!

عروسی چی بود؟!

هیچی بابا.. همون موقع می دونستم شاید قبول نکنه. الکی گفتم عروسی داریم..

حالا میری؟

چیکار کنم؟!

دوباره باهاش حرف بزن... بگو مامانم اینا ناراحت میشن زود برگردم...

نمیشه.. ندیدی؟ بدون خدا حافظی قطع کرد... خیلی بی شعوره!

چیک!! این همه خوشحال شدم یه هفته اینجایی!

با حرص گفتم:

امیدوارم بره زیر کامیون!

منم!... چه بد اخلاق.. مگه همونی نیست که خونه رو بهت داده؟!

دراز کشیدم رو تخت..

آره نگار؟!

بیحال گفتم:

چرا...

متاسفانه بلیط هم بود. زنگ زدم متوجه شدم برای ساعت یازده شب شش تا کنسلی فعلا دارن. مامان و هانیه میگفتن

یه بار دیگه بهش زنگ بزنم و خواهش کنم اجازه بده. ولی میدونستم اون دراکولای کثیف محال بود کوتاه بیاد. نه

میشد بهش توپید و تهدیدش کرد و نه کسی بود که با ناز و ادا شل بشه... هانی میگفت بهش زنگ بزنی و یه کم زبون

بریزی حتما کوتاه میاد. اگه هر چقدر نمیشناختمش، ولی مطمئن بودم من کسی نیستم که بتونه جلوی رضا ناز و ادا در

بیاره! در می آوردم مسخره ام هم می کرد....

وسایلمو رو جمع کردم و به مامان اینا گفتم همش بخاطر شرایط اورژانسی کاری هست که یهو پیش اومده و قبول

نمی کنه الان مرخصی باشم... دفعه ی دیگه!.. حتی وقت نکردم بینم لباسهای مهیار اندازه اش میشه یا نه.

هانیه و نگین منو رسوندن فرودگاه. با ماشین هانیه. هانیه یه 206 آلبالویی صفر داشت. برای تولدش، تازگی شوهرش

براش خریده بود. قبلا اصلا از رنگ آلبالویی خوشم نمی اومد، ولی الان نظرم عوض شده بود... خیلی هم قشنگ بود!

اونور هم با آنید هماهنگ کرده بودم بیاد دنبالم. با مرخصی هام موافقت نشده بود انگاری تقصیر بقیه بود!

اصرار آید رو که باهاش برم خونه اش قبول نکردم..می گفت حالا میشینی حرص میخوری...حرص نداشتم...هیچ احساسی نداشتم..بدتر از همه ی این سر شکستگی ها، وقتی بود که پامو تو اون شرکت گذاشته بودم..اینا که دیگه چیزی نبود!

نه خستگی رفت از تنم رفته بود و نه برگشت..حالا هم که فردا صبح باید سر کار حاضر میشدم!  
تنها فکری که کمی باعث میشد مخم زیاد سوت نکشه این بود که همین فردا صبح ، علی طلوع، خطم رو عوض کنم!

صدای خنده های شیما و اشکان از سالن، بدجور رو اعصاب بود..می دونستم مقصد بعدیشون ممکنه اینجا باشه..از راه پله های اضطراری وارد طبقه ی دوم شدم و مسیر اتاق آید رو پیش گرفتم.

چطوری؟

هیچ طور..باز شیما اومده!

آید نگاهم کرد..

خب؟!

خودم رو انداختم رو صندلی..

حوصله ی خنده هاش رو نداشتم...هی هرهر..چه خبره؟!

شیما چه گناهی داره؟! از دست برادرش ناراحتی !

...حالم ازشون بهم میخوره!

دیدیش؟!

...آره خبر مرگش!

نگار؟! دلت میاد؟!

واسه چی دلم نیاد اونوقت؟ توی یه روز ده بار رفتم فرودگاه!

با یادآوری تاخیرهایی که توی رفت و برگشت داشتم حس کردم اگه رضا الان اینجا بود تا می خورد می زدمش!  
نیم ساعتی پیش آید بودم و وقتی احسانی وارد اتاقش شد من دیگه رفتم...آید طراحی فضای سبز پروژه ها رو تماما به عهده داشت..اونقدر تو کارش مهارت داشت و فرزند بود که به نحو احسن از پشش بر بیاد و رضا رو کامل مجاب کنه کارشو به بیرون نده...هدی هم از این زورش می اومد...می خواست نفر اول شرکت خودش باشه. با وجود آید نمی تونست همه ی توجه رضا رو به خودش جلب کنه..آید و مهارت فوق العاده اش آرزوی هر شرکتی بود...  
من هم که اونجا قاق! باید می نشستم منتظر، کی کی کمک می خواد، کی پرونده هاش آماده نیستن من برم وردستش!

با همون پله اضطراری ها برگشتم بالا و از تو کیفم با نهایت حرص یه سیگار برداشتم و کشیدم...خیلی هم مایل بودم بیاد و منو ببینه...

" گوریل کثیف زشت! "

خوشبختانه صدای اشکان و شیما هم نمی اومد...نشستم سر میزم و کارهای تیم روباتیک رو باز کردم..

" امیدوارم پیداش نشه که بخواد برم کمک جوهری! "

خطمو در آوردمو و خط جدید رو همونجا بیرون از مغازه که رفتم تو گوشیم گذاشتم. بلافاصله هم شماره رو به مامان و نگین دادم. تحت هیچ شرایطی نمی داشتم دست کثیف رضا به این شماره برسه!  
فقط از آنید می تونست بگیره که از آنید هم میخواستم بگم ازش پرسید بگه گوشیش خاموشه!  
اینجوری نمی تونست هر چند روز به بار، به زنگ بزنه و شوک بهم وارد کنه! هرکوفتی که می خواست بگه همون سر کار می گفت....  
خسته و کوفته رسیدم خونه. یکی از ساندویچهای مامان رو که دیروز حول حولی برام درست کرده بود رو از فریزر در آوردم و خودم رفتم لباسمو عوض کنم... فحش زیر لبی به رضا بهم آرامش می داد...  
کثافت... حالا میتونستم به قورمه سبزی خوشمزه بخورم!

مثل همیشه باقرزاده و جوهری داشتن بهم متلک می زدن... کسی که جرات نمی کرد اعصاب خوردیشو بخاطر اون همه کاری که رو سرش ریخته بود رو روی سر رضا خالی کنه، بهم می پریدند!  
از دور برای هدی به سلام زور زوری فرستادم و رفتم تو اتاق.  
" امروز دیگه چی می خواد اینجا؟! "

جوری با تحکم با شریعتی حرف می زد که فکر می کردی چیکاره ی شرکته؟ البته که رضا باعث شده بود اونهمه دور بگیره، وگرنه چه حقی داشت به همه دستور بده؟!  
به کیفم نگاه کردم... کاملا از خریدنش پشیمون شده بودم... حوصله ی شرکت رو هم نداشتم.. چون همه ی فکرم رو تعطیلی و مرخصی این هفته بود، واقعا برام سخت بود که خودم رو با کار، اون هم اونقدر فشرده، وفق بدم.  
از حرفهای هدی پیدا بود امروز هم جلسه بود... جلسه ای که اگه دیر تشکیل میشد ایشالله رضا رو نمی دیدمش!  
می نشست وسط هدی و آنید و حال می کرد!  
چی میشد رضا رو یکی می گرفت و حالش رو سر جاش می آورد؟!  
جلسه ساعت ده شروع شد و در چشم به هم زدنی سالن خالی شد. در عین تعجب جوهری هم صدام کرد و گفت پیام جای و بیسکوئیت!

خب من هم رفتم چای و بیسکوئیت... گرسنم هم بود. جوهری گفت امروز احسانی داشته با دکتر صحبت کرده، رحیمی رو بیارن کمکش. ولی احتمالا رضا قبول نکنه. چون از کار رحیمی خیلی راضیه و می خوادش اونجا تو دفترش. به بقیه ی حرفهای هم گوش دادم. اینکه تصمیم داره بره به خرید کلی برای ماه رمضان و کلی خرید داره بعد از ظهر... اهواز که بودم مامان گفته بود هفته ی دیگه ماه رمضان شروع میشه و من گفتم ای کاش بابا اینا قبل ماه رمضان می اومدن. ولی به احتمال نود در صد می رفت برای بعد ماه رمضان. بابا هر دو خونه رو فروخته بود و خوشبختانه با به وام سی میلیونی کار به فروش چند قطعه زمینی که داشت نرسیده بود. پس انداز بابا بیشتر از اونی بود که من فکر میکردم. شانس خوبی که بابا آورده بود این بود که برای هیچ کدوممون بعد از دانشگاه خرج خاصی نکرده بود. همه مون روزانه قبول شده بودیم و محمد هم که بورسیه ی بازرگانی رو آورده بود و از همون اول

خرچش رو خودش در می آورد. نگین هم بلافاصله بعد از کاردانش استفاده شده بود و بعد هم که ازدواج کرده بود... عجیب نبود بابا نزدیک صد میلیون پس انداز داشت...

تو چرا تو جلسه نیستی؟

اشکان هر دو دستش رو پشت سرش گذاشت و تکیه داد به صندلی..

چقدر این صندلی ها ناراحتن!

...

امیر بود... منم که تازه رسیدم.

آها.

شیما دیشب بهت زنگ زد، خاموش بودی!

...آره... خاموش بود.

چرا؟

یه چند وقت خاموشش میکنم.

مزاحم داشتی؟

آره.

کی؟

من چه می دونم؟

خب خط ات رو عوض کن..

حالا اینکار رو می کنم.

نمی خوای بری خونه؟

چهار نشده که؟

در حالیکه دهنش رو کج کرده بود بلند شد..

ول کن... بریم!

بریم... شمارم رو هم که نداره.. ساعت هم سه هست.. نمی خواد که زنگ بزنه!

کیفم رو برداشتم و با اشکان از سالن خارج شدیم...

اشکان کلی در و دل داشت از کارها و ولخرجی های شیما.

حقشه... وقتی نمی خواد جلوش نه بیاره!

ولی شیما هم بچه ست. باید تا حدودی درکش می کرد.. اون که می دونست اشکان اندازه ی اونا نداره.

تقصیر اشکان. درسته که هی بگیم شیما بچه ست؟ نمی فهمه؟ کجا بچه ست؟ 26 سالشه. تقصیر خودشه که نمی خواد بهش بگه بالای چشمش ابرو... هر چی می گم اشکان جان، بشین باهش حرف بزن. بگو اینهمه من ندارم.. روم نیست از بابام بگیرم... رفته دست گذاشته رو سالی که رضا و امیر از پیشش بر میان.. شیما رو می گم... سر همه چی اینجوریه.. اشکان هم نه بهش نمی گه.

تو شیما رو خوب نمی شناسیش.. اصلا نمی فهمه!

باید اشکان از پیشش بر بیاد یا نه؟ زنشه... مگه فقط الانه؟ بعدا رو میخواد چیکار کنه؟ دودمانشو به باد میده... کلی قر و فر می ده.. ندیدیش چطوری خرید میکنه که؟ قشنگ با خریدهای یه هفته اش.. اون هم یه هفته ی معمولی، نه الان که داره واسه عروسی خرید میکنه، میشه یه عروسی حسابی گرفت...

خندم گرفت....

اون روز که باهاشون رفتم خرید دیدم... میگفت بیا همه ی شلوار ها رو بخر بعد برو بشین فکر کن کدوم رو می خوای!

آیند که داشت حرص می خورد سرش رو تگون داد...

کلی بدهکاره.. کلی... نمیدونم میخواد چیکار کنه؟

فکر می کنی حمید خان کمکش نمی کنه؟

ازشون نمی گیره... فکر کردی واسه ی چی اینهمه می خوانش؟ اهل سواستفاده و این حرفها نیست.

تو فکر می کنی اشکان خودش می تونست اون خونه رو شهرک بگیره؟

باباش کمکش کرده.. آره خودش بوده... اشکان یه ریال ازشون نمی گیره.. نمی شناسیش؟... هواش رو که دارن حسابی، ولی ازشون اینجوری پول نمی گیره که بیاین خرج عروسیمو بدین، چه میدونم فلان ماشین رو میخوام... نمی خواد جلوشون کم بیاره.. داره خودشو میداره تو فشار...

دراز کشیدم رو مبل و کانال رو عوض کردم...

من که دلم برای اشکان نمی سوزه... اشکان شانس هم آورده شیما رو بهش دادن... دلم برای اون امیر بدبخت میسوزه..

آیند که داشت قاچهای هلو رو یکی یکی می خورد، بی تفاوت گفت:

واسه ی چی امیر؟

بخاطر اون دختره ی سیاه زنگی!

آیند خندید...

برنزه کرده بدبخت!

می خوام نکنه... زشت!

چته حالا تو؟

اینقدر بدم میاد ازش!

اونی که باید خوشش بیاد، خوشش میاد... تو چیکاره ای عزیزم؟!  
...حیفه امیر.

حالا مگه سلیا چشه؟ پولدار که هست...

و با خنده اضافه کرد:

...تو هم بهتره باهاش راه بیای... رضا که خیلی تحویلش می گیره!  
من به اون کره خر چیکار دارم!؟

صدای خنده اش بلند شد...

چته عزیزم!؟

...می خوام تحویلش بگیره تا بمیره!

نگار!؟

شروع به عوض کردن کانالها کردم... هیچ کدوم چیز جالبی نداشتن

این هفته ی لعنتی سگی اصلا قصد نداشت تموم بشه... از اون ور یادم می اومد هفته ی دیگه ماه رمضونه، دست و پام  
شل میشد...

آناهیتا صبح اومده بود تو اتاقم و گله که چرا گوشیت خاموشه. گفت اسنک درست کرده ، بریم با هم بخوریم!  
با اینکه میدونستم بابک هم هست ولی دوست داشتم مزه ی اسنکهای آناهیتا رو .. بهم یاد داده بود چطوری آماده  
میشن... قصد داشتم به سری که بچه ها میان پیشم براشون درست کنم... مواد زیادی می خواست که یادداشتشون هم  
کرده بودم... بهش گفتم نیم ساعت دیگه پیشش...

حیدری چهار تا تنهایی خورد! اون همه نبود که همه بتونیم چهار تا بخوریم...  
شکمو!

خوشبختانه بابک هم نبودش و کلی به مسخره بازی های مهوش و مهدی خندیدیم... مهدی هم به تازگی نامزد کرده  
بود و با مهوش داشتن نامزدهای همدیگه رو مسخره می کردند...  
اصلا نفهمیدم چطوری به ساعت گذشته بود وقتی متوجه شدم ساعت دوازده شده آماده شدم که برم...  
آنا خیلی خوشمزه بودند... مرسی.

میری؟

آره برم دیگه.. دیر شد.

مهوش:

نگار به دفعه هم تو به چیزی درس کن بیار بخوریم!

خودت مگه چند بار درست کردی!؟ تازه تو داری ازدواج میکنی، باید یاد بگیری این چیزها رو دیگه!

مهدی:

ولش کن این بدبخت رو نگار! حالا چی میاری فردا؟!!

مهوش:

بدبخت خودتی! آره نگار چی میاری؟!!

خنده ام گرفته بود...الکی الکی داشتن جدیش می کردن...

از همین اسنکها خوبه؟!!

مهدی:

عالی!

خب باشه... ولی معلوم نیست کی ها؟!!

یعنی مثلا چی اونوقت؟!!

فردا نمی رسم...

تو همین هفته باشه ولی!

برو بابا!

گوشیم رو که داشت زنگ میخورد از جیبم در آوردم و بدون توجه به غرغرهاشون از اداره کامپیوتر بیرون اومدم...

بله آنی؟!!

درد! کجایی تو دو ساعت؟

گفتم میرم پیش بچه های اداره کامپیوتر دیگه؟

تو کجا گفتی داری میری؟ رضا ربع ساعته داره دنبالت می گرده... گوشیت که خاموش بود خیلی ناراحت شد.. من

پیشش بودم نمی تونستم زنگ بهت بزنم.. جواب اس هام رو هم که ندادی!

چیکارم داره؟!!

من چه می دونم؟ کار داشت... گوشیتو خاموش کن بیا... من تو اتاقتم.

باشه.. اومدم..

با اون تز دانهات! خطم رو عوض کنم!

گوشی رو تو جیبم گذاشتم.. رو بی صدا بود... تازه سه روز بود که خطم رو عوض کرده بودم...

بینم میتونی لااقل یه هفته خطت رو بهش ندی بدبخت!

با عجله به طرف سالن حرکت کردم .....

به محض اینکه وارد شدم و رضا رو دیدم سرش رو بلند کرد و نگاهی پر از اخم بهم انداخت... سرم رو پایین انداختم

و رفتم سمت اتاق خودم...

خانم کریمی! تشریف بیارین!

برگشتم سمتش...قیافه اش اخمو بود، صدایش هم اخم داشت....احسانی روی میز نقشه با خط کشش مشغول بود...  
بله؟!

کجا بودی؟ گوشیت چرا خاموشه؟!  
مم..پیش..اداره کامپیوتر..کار داشتم!  
یه ساعت اونجا چیکار داشتی؟!

سیستم خانم حیدری مشکل داشت!  
سیستم خانم حیدری..مشکل داشت!  
گوشیت چشه؟!  
خاموش بود!

با حرص بیشتری گفت:  
چرا خاموش بود!!  
همینجوری!...خاموشش کردم...خاموشه!

بر و بر نگاه می کرد..فکر می کنم عصبانیش کرده بودم...  
بشین!

نشستم و به پرونده ی روبرویی اش نگاه کردم....آروم ، جوری که کسی نشنوه، ولی با عصبانیت گفت:  
همینجوری مگه مریضی خاموشش کردی؟!  
خب...خواستم خاموش بشه که...

" چه گهی خوردم؟! برای چی خاموشش کردم؟! "  
...مزاحم داشتم...دیگه ...خاموشش کردم..تا ...چیز باشه...که...زنگ نزنه!

نفس راحتی کشیدم..دلیل خوبی بود!  
کی مزاحمت میشد؟!

" دِ بیاااااااا !!! "  
نمی دونم...حرف نمیزد!

" چه غلطی کردم! "  
...شماره هم نداشت!?

حالت نگاهش عوض نشد...با همون اخم نگاه می کرد....  
یه ایرانسل بود...ولی یه خط جدید گرفتم!



" برو بمیر بدبخت! قرار بود ندی شمارتو! "

دمر روی راحتی ای که توی اتاق آید بود افتاده بودم. پشیمون بودم از اینکه پیشنهاد آید رو برای موندن قبول کرده بودم.

من چرا باید می موندم؟ کاری نداشتم... آید می رفت و می اومد... می رفت با کلانتری می اومد با کلانتری می رفت... کلانتری هم اونقدر امیدوار بود که من نگران میشدم براش! بیشتر از پنج بار از آید خواستگاری کرده بود!

تنها مورد خوبی که وجود داشت شام خوب و لذیذی بود که خورده بودیم... کباب کوبیده ی مخصوص! یه دونه هم از برنجش باقی نداشتم... نمی خواستم برنج رو بخورم دو ساعت روند خوردنش طول کشیده بود... هر قاشقش رو که می خوردم و بر می گشتم سر جام قسم می خوردم دیگه نمی خورم... ظرف رو هم اجازه ندادم آید با ظرف غذا ی خودش بیرون بیره!

الان روی مبل احساس شدید خواب داشتم... راه رفتنهای تند تند آید و کلانتری برام داشت تبدیل به لالایی میشد... نگار؟

..هااا...

خوابی؟

..اوم...

پاشو خله... بریم سالن.

بیام سالن واسه چی؟

اگه بدونی چقدر با حاله! شریعتی روده هامونو پاره کرده... اونجا پره شوره و حال... بیا!

چه دل خجسته ای داشتن اینا!... رضا نگهشون داشته بود اضافه کاری، اونوقت اینا داشتن کیف می کردن؟!

خب شاید حقوق خوبی بهشون می داد!

به هر حال من که حاضر نبودم بخاطر اضافه کاری تا صبح بیدار بمونم...

نمی خوام...

بریم دیگه نگار... گفتم بمونی اینجا، امشب رو با هم خوش بگذرونیم...

من اینجا خوشم!

نمی خوای رضا رو ببینیش؟

نوچ!

لب به شامش نزده... همینجوری افتاده رو نقشه ها... بیا اونجا ببین!

ای خداااا..

بیام چیکار؟ شامشو بدم؟ به من چی شام نخورده!

اینقدر خر نباش نگار... الان وقت خوبییه.. میتونه یه اتفاق خوب بینتون بیافته!

چی مثلا؟!

خره.. بیا اونجا.. برو پیشش.. خودتو لوس کن.... بگو چیکار می تونم بکنم برات... بعد ..چه می دونم... به شامش نگاه کن بگو چرا نخوردی؟... به حرفهایی بینتون رد..

برو آید.. میخوام بخوابم!

به درک... تو بخواب... بذا هدی و مهتاب برن دورش رو بگیرن و خودشون رو لوس کنن براش!

چشمهام باز شد...

مگه هدی هم هست؟

مگه هدی هم هستش؟!

جانشینش رو که هست!

برن گم شن همه شون با رضا!

بعد در حالیکه کمی سرم رو جابجا می کردم چشمهامو بستم... آید هم بعد از اینکه گفت به درک! دیگه حرف نزد.....

با یه پارتیشن سه در ، آید فضای دنجی رو برای اتاقش درست کرده بود.. چاپگرش رو اونجا گذاشته بود و یه راحتی که من روش پهن شده بودم... تا حالا متوجه رنگ سبز دلنشین راحتی و شباهتش با ست راحتی خونه ی خودم، منهن، نشده بودم.. آگه ور ورهای آید و کلانتری نبود تا حالا صد بار خوابیده بودم... داشتن سر دو سانتیمتر جر و بحث می کردن... لابد بعد کلی کل کل و دری وری گفتن به هم ، در حالیکه از خنده روده بر می شدن ، حرف یکیشون رو قبول می کردن و اجراش می کردن!!.. مثل دو دقیقه ی پیش!

وقتی دیگه سر و صداشون قطع شد و گفتن اینکه نگار واقعا خوابت میاد؟؟ رفتن سالن!!

خواب بکل از سرم پریده بود... بلند شدم و یکی از کتابهای آید رو در آوردم و هندزفریمو توی گوشم گذاشتم... دوباره روی راحتی دمر افتادم و کتاب رو روی زمین گذاشتم و بازش کردم... صفحه های اول کتاب رو می فهمیدم ولی از برگه ی سوم به بعد دیگه هیچی نفهمیدم و با آهنگ همراه شدم.. آهنگ دوست داشتنی انریکه بود که من اول اصلا ازش خوشم نمی اومد.. بعد که مجبورم کرد حفظش کنم ، مثل دو تا دیونه دستامونو رو شونه های همدیگه میذاشتیم و توی راه برگشت از سر کار میخوندیمش... از شرکت کوچیک و دوست داشتنی مون که دو نفره می چرخوندیمش...

همونجوری که داشتم کتاب رو ورق می زدم و آهنگ میخوندم متوجه شدم دوباره آید و کلانتری برگشتند... صدامو کمی پایین آوردم و از زیر پارتیشن به سایه هاشون نگاه میکردم.. چشمهام کم کم داشت سنگین میشد که... که کفشهای کلانتری رو ....

" برا چی اومده بود این ور پارتیشن؟! "

...اینا... کفشهای اون... اینا... نمی تونست... چشمهام بالاتر رفت....

از تنها چیزی که توی زندگیم مطمئن بودم کارهای زارا و سولومون بود که نصف عمرم رو توی نمایندگی هاشون گذرونده بودم... این کفش و شلوار رو اینجا ، فقط رضا و امیر و اشکان ممکن بود بپوشن ..امیر و اشکانی که در کار نبود الان...مطمئنا کمتر از یک ثانیه ی دیگه رضا رو میدیدم...

به خودم لعنت فرستادم چرا خودم رو به خواب نزدم؟ چرا اینجا بودم؟

رضا چند هفته بود موردی برای دعوا پیدا نکرده بود...غیر ممکن بود این فرصت ناب رو از دست بده...فرصتی که بلوز آستین کوتاه زیر مانتوم و جینم بهش می داد....

"مانتوم تنم نبود...خوب میخواستم بخوابم!"

یه لحظه ی کوتاه نگاهش کردم...و بعد به سرعت روی زانو رو میل نشستم...چهارزانو..و دستامو روی زانوم گذاشتم!

تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که به چهره ی آروم و خندان آنید ، که پشت سر رضا ایستاده بود نگاه کنم...همین...به ژستم می خندید...

از کی اینجایی تو؟

متاسفانه اشتباه نمی کردم...عصبانی بود....

بدون اینکه حالت نشستتم رو عوض کنم یا اصلا تکون بخورم به معنی آهنگی که میخوندم فکر کردم...چیز زیادی یادم نیومد...

نکنه زشت بود؟!

خاک بر سرم!

اینهمه این کلانتری و هرمزی می رفتن و می اومدن با این وضع افتاده بودی اینجا؟!

کسی این ور نیامد رضا...نگار هم تازه اینجا خوابیده...تا حالا داشته کمکم می کرده!

آنید با خنده، می خواست کمی از عصبانیت رضا رو کم کنه....

" فکر نمی کنم موفق بشه!"

روشو کرد سمت آنید...با داد گفت:

تو که همش اونور بودی!...از چهار تا الان سر جمع، دو ساعت اینجا بودی؟...بیست نفر نره خر الان شرکتن...

دستی به موهام کشیدم...چشم چشم کردم برا شالم....

...لخت دراز کشیده اینجا!

آنید:

بیبی...

میشه شما بری بیرون؟!

بعد با پا محکم کوبید تو پایه ی میل...

پاشو ببینم...اینجوری هم به من نگاه کنی باز، میزنم لهت می کنم!

در حالیکه لبهامو میفشردم بلند شدم و سمت شالم رفتم...  
رضا عزیزم....

شونه ی آنید رو که گرفت و هلش داد، ترس همه ی وجودم رو گرفت...  
" خیلی عصبانیه، خیلی... بیشتر از دفعه ی قبل ... می کشتت نگار! "  
کیف و ماتنوم رو میز چاپگر بود.. با حرکت سریعی برشون داشتم و قبل از اینکه رضا یا خودم ، فکر کنیم میخوام  
چیکار کنم به سرعت از کنارش رد شدم... فکرم اون لحظه فقط این بود که کتک نخورم...  
صدای نگار گفتن آنید رو یه لحظه شنیدم... اهمیت نادم... ولی قبل از اینکه به در برسم، موهام از پشت کشیده  
شد... و خودم هم متعاقبش!  
با حرص، تند و کشیده گفتم:  
آیییی!

رضا هم تقریبا با همون لحن گفت:  
زهرمار!

موهام هنوز تو دستش بود که آنید گفت:  
ولش کن رضا!!.. چیکار کرده مگه؟

با حرکت تندی هلم داد رو صندلی ... بعد هم آنید رو هل داد بیرون از اتاق و در رو بست...  
مطمئنا آنید جرات نمی کرد در رو باز کنه و بیاد تو کمکم کنه!  
تنها کسی که الان ممکن بود بتونه کمکم کنه اشکان بود...  
کجا بود الان؟!

همین که برگشت سمتم، به سرعت از رو صندلی بلند شدم و رفتم دوباره پشت پارتیشن... کنج میز چاپگر یه جای  
نشستن بود که سریع خزیدم اونجا و سرم رو گذاشتم رو زانوهایم و دستام هم جلوی سرم ...  
به هیچ وجه مایل به خوردن یه سیلی دیگه نبودم...  
صدای پاشو که نزدیکم شد رو شنیدم...  
من که این پشت بودم، هیشکی نیومد اینجا! من خودم تنها بودم... کلانتری اینا نیومدن این ور... بخدا... بخدا رضا!

میدونستم تو اون شرایط ، اگه گفتن اسمش آرومش نمی کرد، هیچ چیز دیگه ای هم نمی کرد!  
چند لحظه گذشت... هیچ صدایی نمی شنیدم... هیچی...  
کم کم لرزش بدنم داشت کمتر میشد ولی سرم رو از زانوم بلند نمی کردم...  
بازوی چپم رو که گرفت دوباره لرزیدم...  
سرتو بلند کن!  
منو میزنی!

بازوم رو که کشید مجبور شدم بلند بشم... ولی خیلی غیر ارادی اون یکی دستش رو گرفتم... دیگه عقم کار نمی کرد  
 اگه می خواست بزنه، زور من به دستش، نمی تونست کنترلش کنه!  
 بعد هم که فهمیدم چیکار کردم سریع دستشو رها کردم ....  
 توی قیافه اش هیچ چیزی تشخیص نمی دادم... صورتش داشت می سوخت....  
 هر لحظه منتظر بودم بزنه!  
 کاش یه کاری می کرد....  
 چشمهام بین چشمه‌هاش و دستاش میچرخیدند....  
 لباساتو بیوش!  
 .... اوهوم.

و سریع مانتوم رو که هنوز دستم بود پوشیدم و دکمه هاش رو بستم... داشت نگاهم می کرد... نگاهش کردم..  
 شالت!

شالم دور گردنم افتاده بود...  
 هنوز دستام به شالم بود که دوباره بازوم رو گرفت و به سمت در حرکت کرد...  
 در رو که باز کرد آنید با فاصله به دیوار تکیه داده بود...  
 برگشت سمتون...  
 بر می گردم... برو کمک احسانی!

آنید با تعجب سری تکون داد ولی من سریع بازوم رو کشیدم که رها نشد!  
 چته؟!  
 م.. کجا میریم؟!  
 میری خونه!

من و آنید همزمان بهم نگاه کردیم .... خیالم کمی راحت شد... آنید هم لبخند محوی زد...  
 بعد بازوم رو رها کرد و با دست هلم داد جلو...  
 کیفم؟!

به سرعت برگشتم تو اتاق و توجهی به نگاه رضا نکردم... کیفم رو که برداشتم و بیرون اومدم، رضا با نگاهی به من و  
 بعد به آنید، با لحن طلبکارانه ای گفت:  
 وایسادی؟!

آنید:

الان ..

میدونستم آروم شدنش و کتک نخوردنم فقط تاثیر اون رضایی بود که گفتم!

تو ماشین که نشستیم اومد رو زبونم که بگم مزاحمت نمیشم خودم میرم ، ولی میدونستم بیفایده بود... تازه ساعت

دو میخواستم با چی برم؟!

چند دقیقه ای بود که تو ماشین بودیم تلفنش زنگ خورد... به شماره نگاهی کرد..

چیه؟!

...

خیلی خب! برو به کارت برس!

...

چطو اون موقع که اونجوری افتاده بود رو میل اونجا! ...هیشکی هم طبقه ی دوم نبود نگرانش نشدی، الان که با منه از

چی می ترسی؟!

تلفن رو قطع کرد و پرت کرد پشت فرمون...

آنید بیچاره نگرانم بود....

من کی گفتم نمی خواد بیشتر از چهار بمونی؟

....

یه چیز رو چند بار بگم که بفهمی؟ میخواستی بمونی می اومدی همونجا... اتاق خودت..

نمی خواستم بمونم... آنید اصرار کرد!

هر کی هر چی بهت گفت میگی باشه؟ من بهت گفتم نمون! آقا نمون!... نمیخوام بمونی!

معذرت میخوام!

.....

سرد شده بود خدا رو شکر... از لحنش پیدا بود... اگه زشت نبود همونجا برای آنید اس می فرستادم که نگران

نباشه... ولی نمی شد!

خوبی؟

آره.. الان رسیدم.

رضا؟

برگشت الان.

اینقدر ترسیدم نگار!

خودم!

وقتی دم در دیدمش آرام بود، خیالم کمی راحت شد ولی بعد که گفت میبرتت راستیاش یه کم نگران شدم!.. گفتم

ساعت دو نصف شب واسه چی بری دیگه؟!.. خب میذاشت تا صبح که چیزی نمونده بود...

من خودم اون موقع به فکرم نرسیده بود نگران بشم، وگرنه میشدم!

تازه باهام اومد تا دم در! تو آسانسور داشتم فکر می کردم اگه بخواد تو هم بیاد از کجا فرار کنم؟!

آنید بعد از خنده ی با صدایی گفت:

راست بگو؟!

بخدا!!

تو اتاق چی شد؟ چی بهش گفتی؟

گفتم که کسی این ور نمی یاد...قسم خوردم باورش شد!

واقعا که!...رضا اصلا منطق نداره!

حالا دیدی؟ دیدی گفتم چقدر ترسناک میشه؟ حالا اینکه چیزی نبود..باید دفعه ی قبل می دیدیش!

می دونم بابا..بی شعور بی منطق، چطور تاپ و دامن پوشی با خودش برقصی، اشکال نداره صد نفر ببینت، حالا اینجا

خوابیده بودی، این پشت، کسی هم نبوده، کار زشتی بوده؟!

بی شعوره دیگه، بی شعور!...حالا میخواین تا کی بمونید؟

تا هر وقت امر کنن ایشون...شاید تا ظهر!

هییییی!! تا ظهر؟ نمی تونین که؟

اگه کسی جرات داره بره بهش بگه نمی شه...باقرزاده و سعیدی و مهتاب اینا، همینجوری دارن چاپلوسی میکنن، که

دکتر ما هستیم، شما برین استراحت کنید!...ما تا تموم نشه همینجائیم!

چقدر بدم میاد ازشون!

باید رفتارهاشون رو از نزدیک ببینی...گریه ات میگیره!..هی میره هی میاد، مهتاب، دکتر یه چیزی بخور، دکتر بیا یه

کم بشین! نسکافه می بره، شیر داغ میاره! اصلا من گفتم امشب بیای یه کم اینجا، بلکم این بی قواره خفه شه!

اونوقت من می اومدم رضا همش به من توجه می کرد و نازم رو می کشید؟!!!

معلومه...خلی دیگه خودت!...همه میدونن بینتون یه خبرهایی هست..نمی بینی هدی و دار و دسته اش چطوری رابطه

شون باهات خوب شده؟ فکر کردی واسه چی دارن تحویلت میگیرن؟ چطور اوایل اینجور نبودن؟

....

می دونن هم موضوع جدیه.اگه فکر می کردن یه مورد عشق و عاشقی الکی ایه، برعکس اصلا تحویلت نمی گرفتن!

کجاش جدیه حالا؟!

برو بخواب!...هر چند میدونم بخوابی هم عقل نیما تو کله ی پوکت!

آنید که گفت کارشون تموم شده اصرار کردم حتما بیاد پیش من. ناهار گرفته بودم براش.

ساعت دو بعد از یه دوش و خوردن کمی از غذا غش کرد رو تخت..بدبختها!

خدا رو شکر کردم که من کارم با اونا فرق داشت.من آدم شب بیدار بمونی نبودم.

میگفت که تازه اشکان و رضا باید برن شهرداری.اگه این دفعه هم بخواد گیر بده، رضا پوست همه رو کنده!

متوجه چیزی که نمی شدم این بود که چرا پولدارها این همه حرص پول بیشتر رو میخورن...بابای رضا اونقدر داشت

که بدون اینکه امیر و رضا بخوان کار کنن، می تونستن تا آخر عمرشون راحت بگیرن بخورن و بخوابن...چه معنی

داشت این همه سخت بگیرن؟ شرکتشون اونهمه مشتری و رفت و شد داشت..اون همه پول رو چیکار می کردن؟ بسشون نبود؟!

دلم میخواست یه دفعه این سوال رو از یه پولدار می پرسیدم...که اینهمه پول رو چیکار میکنی؟  
 "من چرا پولدار نشدم خدا؟...شش میلیون پولیه که برم باهاش 206 بخرم آخه؟!"  
 تازه شش میلیون در شرایطی کامل میشد که برنامه ام رو بچه های رباتی قبول میکردن!  
 باید از این پنجشنبه و جمعه حسابی استفاده می کردم...بچه های گروه رباتیک، برعکس سنشون، کلی گیر می دادن و چونه هم میزدن وحشتناک! فکر می کردن من وقتم رو از سر راه آوردم...  
 اگه بخوان ادامه بدن به گیرهای الکی، این کارها رو میذارم کنار!  
 این نون جدیدی بود که نازنین تو دامن من گذاشته بود..حامی مالی چند تا از بچه های صنعتی شریف شده بود....

یه چیز گنده تو گلوم بود که باعث میشد نتونم حرف بزنم...  
 خوبم آید!

تب داری نگار، پاشو!  
 استراحت کنم خوب میشم.

بدتر میشی...گوش کن!  
 خوبم..فقط برو این داروخونه ی نزدیک، چنتا قرص و کپسول بگیر بیار.  
 گلو دردت با قرص خوب نمیشه...

و در حالیکه بلند میشد اضافه کرد:  
 باشه..میرم.

سرفه ای کردم که باعث شد گلوم تیر بکشه...گلوم اصلا آمادگی سرفه رو نداشت ولی من سرفه داشتم!  
 باز توی دلم به خاموشی بی دلیل پکیج لعنت فرستادم...دیروز غروب که آید رفت خونه ی خودش، وقتی رفتم یه دوش بگیرم که سر حال پیام برای نوشتن برنامه، آب گرم یهو قطع شد. وقتی هم بیرون اومدم حوصله ی سشوار نداشتم...صبح هر کاری کردم دیدم حتی نمی تونم بیدار شم نماز بخونم....  
 آید که اومد دو تا آموکسی با دو تا سرما خوردگی با هم خوردم و باز خوابیدم...که متاسفانه با سوپی که آید بعد از قرصها بهم داد همشون رو استفراغ کردم!

بعدش هم دیگه حریف آید نشدم که نریم دکتر...فوقش میخواست آمپول بنویسه دیگه..این ترس داشت؟!  
 درمانگاه به شدت شلوغ بود...بچه ی چهار ساله ای که داشت سرفه می کرد یه خط در میون، و استفراغ، کنارم بود....اگه زودتر می دیدمش میگفتم از من گرفته...علایمش شبیه من بود.

دکتر برام دو تا آمپول نوشت...وقتی پرسید حساسیت که نداری به پنی سیلین، داشت گریه ام می گرفت...  
 دکتر من تازه یه روز هم نیست سرما خوردم!  
 خب؟!



یعنی.. فکر می کردم باید چند روز بگذره که آمپول لازم باشه!  
چه ربطی داره خانم؟ الان آنتی بیوتیک به تنهایی کافی نیست.. گلو تون چرک شدیدی داره.

...

"از سرما خوردگی بدتر چی هست تو دنیا؟"

اتاق تزریقات کثیف نبود و بوی بد هم نمی اومد. ولی بوی الکل و گریه های اون بچه، همون یه ذره جون رو هم از پاهام گرفت... آئید هم هی داشت هلم می داد...

"بابا باشه!"

به قیافه ی زمخت پرستار مو شرابی، نمی اومد بخواد آروم بزنه. به شدت شرابی موهاش بهش نمی اومد!

یوااااش...

ا.. چته؟!

تکونی خوردم که بلند شم که زد رو کمرم!

بخواب بینم!

نگاهش کردم... هوای یه آمپول دیگه رو میگرفت..

آئید:

یکی دیگه مونده نگار.. تموم میشه الان!

من خوبم آئید.. برو تو.

کجا؟ برم شرکت رضا بفهمه که دنبال من کنه پیشتم نمودم!

...

تازه، تا شهرداری نقشه ها رو تایید نکنه ما فعلا کار خاصی نداریم.. خستگی این چند روزه هم از تنم در میره...

...

گرسنت نیست؟

نه...

گلو ت هنوز درد میکنه؟

اوم..

برم بیرون برات آس بخرم؟

آش؟! آس چی؟! دوست داشتم... آره!

آش؟

اوهوم... دوست داری؟!

آره.....دوست دارم!

بلند شد از کنارم..

زود میام!...یه زنگ هم به رضا میزنم.

چی میگی بهش؟

میگم نمایم دیگه!

...

آنید سریع آماده شد و رفت...داشتم به مزه ی آش فکر میکردم..

از کی آش نخوردم؟

از خیلی وقت بود!

آش چی میاره؟ کاش آش رشته باشه! یا آش دوغ!

به ساعت نگاه کردم...فکر نمی کنم یه ربع به هشت دیگه آشی برای ما مونده باشه..کاش آنید زودتر فکرشو میکرد!

نیم ساعت بعد با صدای چرخیدن کلید تو قفل، متوجه ورود آنید شدم...

بیداری نگار؟!

اومد دم در و ظرف آش رو بلند کرد و نشون داد...

بیارم اینجا؟

نه میام...

آنید که رفت بلند شدم و رفتم آشپزخونه.....

آش خوشمزه ای هم بود...ولی قاشق دوم رو که خوردم یه چیزی تو معده ام داشت بهم میخورد...سعی کردم به

استفراغ فکر نکنم ولی اون ول کن نبود...

رضا جواب نداد...نگفتم خوابه الان؟ به احسانی گفتم...

با ترس به آنید نگاه کردم...اصلا دلم نمیخواست دوباره استفراغ کنم...اصلا!

چی شد؟

...

بلند شدم...لعنتی ولم نمی کرد...نمی دونم چه مرگی بود من هر مرضی که می گرفتم استفراغ هم می کردم

همراهش...سرما می خوردم، شکمم درد می گرفت، سرم درد می گرفت...هر چی!

چند بار دهنم رو که شستم، بعدش مسواک زدم....

از کنار آنید رد شدم..

خوبی؟

آره...فعلا نباید چیزی بخورم.

دوباره بریم دکتر؟

نع!

افتادم رو تخت..

آنید قرصامو یادم رفت..برام میاری؟

الان.

صدای زنگ گوشیم رو شنیدم ولی آنتی هیستامین نمی داشت چشمهامو باز کنم...

صدای پای آنید رو شنیدم که وارد اتاق شد...

بعد صدای دویدنش رو شنیدم....فکر میکنم گوشی خودش داشت زنگ میخورد...

بله رضا؟ سلام.

صدای قدمهاش اومد....

خوبه... خواب الان.

....

خوبه...بهتره...می خواست بیاد گفتم امروز رو بمون استراحت کن...چیزیش نیست الان.

....

سرما خورده.

نشست رو تخت و دستش رو گذاشت رو پیشونیم...خودم رو به خواب زدم یه وقت نگه بیا باهاش حرف بزن!

خودم تا شب اونروز پیشش بودم....بعد اینکه رفتم خونه،رفته حموم ، مثل اینکه پکیج خاموش شده....فکر میکنم

دوش با آب سرد باعثش شده .

آنید موهام رو نوازش می کرد...

آره..همون دیروز صبح که اومدم دیدمش بردمش..آپول هم براش نوشت...

..

آره چکش کردم الان خوبه..نمی دونم چش بوده یهو خامو....

....

باشه...باشه من پیشش هستم...خیالت راحت.

...

خدانگهدار.

همونجور که داشت موهامو نوازش می کرد گفت:

نگار خوبی من برم بیرون و زود برگردم؟

سرمو بدون اینکه چشمهامو باز کنم تکون دادم...

زود میام...

باز کن دیگه نگار!

با بی حوصلگی گفتم:

نمی خوام آئی...میخوای دوباره حالم بهم بخوره؟

اینا رو ببین!

چشمهامو باز کردم...به ظرف پر از گیللاس و شلیل و آلبالوهای قرمز وحشتناک!

اگه استفراغ کردم؟

دیگه خوب شدی، لوس نشو!...پاشو به چیزی بخور جون بگیری،رضا نیاد با این قیافه ی داغون بینت!

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.

چیه خوب؟ ظهري زنگ زد گفتم بهتری، گفتش بعد ازظهر میاد اینجا!

حالا من چیکار کنم؟ میگفتی لازم نیست...خودم حال ندارم!

مگه میخوای چیکار کنی؟ مطمئن بودم احسانی بهش بگه زنگ میزنه...

افتادم دوباره رو تخت...

من مریضم آئید...اینهمه قیافم هم داغونه و ...

لوس نشو پاشو!

راس میگم...نمی خوام بیاد!

بهش زنگ بزnm بگم نگار میگه نیای...

بعد هم گوشیش رو گرفت...

ولی شاید بگه من کی حالا خواستم پیام؟

آئی خل نشی ها...زنگ نزننی ها!...دیونه!

خندید:

پاشو پس...اینا رو بخور تا سوپت هم آماده بشه!

" باز سوپ! "

آئید که بلند شد و رفت داشتیم به این فکر می کردم که اگه میخواست بیاد حتما بعد از چهار می اومد...باید کاری می

کردم که اون ساعت خواب خواب باشم...

کار آنتی هیستامین بود...

" یکیش باعث میشه نیم ساعت بعد خوابم بگیره. پس اگه ساعت چهار ، چند تا با هم بخورم ، نمی بینمش! "

سوپ رو بدون اعتراض خوردم و بعد هم قرصهام رو. بعد که آنید رفت دستشویی فرصت خوبی برای نقشه ام بود... از یه بسته آنتی هیستامین، چهار تاش مونده بود که ورقش رو برداشتم و با یه لیوان آب برگشتم تو اتاق. قرصها رو زیر آباژور گذاشتم و رفتم سراغ لباسهام.

" چی پوشم؟! "

شاید اگه آنید نبود لباس قشنگتری می پوشیدم ولی نمی خواستم فکر کنه حالا که گفته رضا میاد من دارم به خودم می رسم.

بلوز سفید نخی آستین بلندم رو همراه شلوارش پوشیدم و منتظر ساعت چهار شدم...

حواسم بود که صدای در اومد و تند رفتن آنید رو... خواب نبودم.. گیج بودم ولی. اگه منو میدید فکر نمی کرد الکی خودم رو به خواب زدم...

بعدش هم صدای رضا و آنید رو شنیدم که حرف می زدند و.... بعد هم..... انگار.... آنید داشت می گفت بلند شو... بلند شو... فقط تونستم بگم من خوابم!

ولی قبول نمی کرد...

" چشمه آنید خدا؟! "

بعد آنید داشت به زور لباسهامو... شالم رو تنم می کرد... اصلا نمی تونستم بشینم. الان فقط می خواستم بخوابم. صدای رضا رو هم شنیدم که گفت:

تو که گفתי خوبه؟! "

حتما فکر میکردن حالم بده که اینهمه خوابم میاد....

دم در فقط دیگه یادم بود و توی ماشین هم که رضا گفت، آخه درمانگاه هم شد جا با این حالش بردیش؟

" خدایا.. چه غلطی کردم ؟ حالا دوباره باید آمپول می زدم؟! "

بعد هم که از ماشین پیاده شدم کمی حواسم جمعتر شده بود ولی حالا حالت تهوع داشتم.... دستم رو از دست آنید کشیدم و همونجا کنار ماشین نشستم...

چیه نگار عزیزم بلند شو!

چند ثانیه طول میکشید تا استفراغ کوفتی بیاد.... دست آنید هم دور بازوم بود...

هر دو دستام رو روی زمین گذاشتم و منتظر استفراغ شدم که متوجه پاهای رضا که به طرفم می اومد شدم...

بعد هم آنید کنار رفت و این دفعه رضا بازوم رو گرفت....

" خدایا من حالم بده... به اینا بگو ولم کنن! الان جیغ می کشم دیگه ها! "

پاشو!

با تمام توانی که داشتم و در نهایت عصبانیت داد زدم:

استفراغ!!!

و بعد هم که سرمو پایین انداختم و دل و روده ام زیر و رو شد....  
 بعدش هم بخاطر همه چی گریه ام گرفت ..... به خاطر بوی بد استفراغ..طعم بد دهنم....چیزهایی که تو استفراغم  
 بود...جلوی رضا!...داد کشیدم...متاسفانه الان دیگه حواسم حسابی سر جاش بود و به هیچ وجه نمی خواستم غش  
 کنم!

تنها نکته ی مثبت ماجرا این بود که احتمالا دل رضا به حالم می سوخت و با من دعوا نمی کرد...

یهو؟! قبل اینکه پیام؟!!

باور کن رضا!

وقتی پرستار داشت سعی می کرد رگم رو پیدا کنه یه ذره هم درد نداشتم...  
 همون دیروز به من زنگ میزدی! این دکتر زپر توتئه رو از کجا پیداش کردی؟  
 جمعه از کجا دکتر پیدا می کردم؟  
 بابا من میگم به من زنگ می زدی.

آنید با درماندگی گفت:

حالش خوب بود باور کن.

دلم یه لحظه براش سوخت ولی یک در میلیونم نمی گفتم گیجیم بخاطر قرصها بوده...به اندازه ی کافی سابقه ی  
 فاجعه باری داشتم!

با چشمهای نیمه باز حرکات پرستار رو زیر نظر داشتم دو تا آمپول رو خالی کرد توی سرم و بعد که همون دکتر  
 سیبیلوی کوتوله اومد خودم رو به خواب زدم...تجربه ام نشون می داد که با دکتر جماعت هرچی بیشتر حرف میزدی  
 دردهای بیشتری رو توی وجودت کشف میکردن و به همون تعداد آمپولهای بیشتری!  
 ولی وقتی داشتم بلند می شدم باز هم همون حسی رو که تو خونه داشتم به سراغم اومد...گیجی مطلق!

نگار؟ بهتری عزیزم؟

آره...

از تو سالن صدا می اومد...

قبل اینکه رضا بیاد خوابیدی...فکر کردم خوابی ولی رضا که اومد و هر چی صدات کردیم بیدار نشدی خیلی  
 ترسیدیم..

خواب بودم!

خواب بودی!...رضا که نمی دونی چه دادی سر من کشیده؟

رضا اینجاست؟

اوهوم.. به تعمیر کار آورده برا پکیج... خوبی؟

...آره... بوی بدی میدم؟ بوی استفراغ؟!

..نه!

چرا... میدونم!

تو چرا اینهمه این استفراغ و بزرگش می کنی؟! چیه مگه؟!

تو که استفراغ نکردی! به رضا بگو بره!

نگار؟!

دوست ندارم حالا منو اینجوری ببینه... بگو من خوابم .. بگو برو دیگه! میخوای از من بدش بیاد؟

آنید خندید و کمی سرش رو تگون داد:

چطوری بیرونش کنم آخه؟ چی بگم بهش؟ خودش میره الان! همینجوری سایه ی منو با تیر میزنه!

صدای خداحافظی اومد... حتما تعمیر کار رفت...

سریع گفتم:

برو... بگو من خوابم!

و بعد چشمهامو بستم...

میخواستی داد نکشی سرش!

با همون چشمهای بسته، نفسم رو با حرص بیرون دادم که بره!

صدای خنده ی آنید ....

آنید؟!

تخت تگون کمی خورد... آنید بلند شده بود....

بله رضا؟! چش بود؟!

صداش نزدیکتر میشد..

ترموساتاش رو عوض کرد... اینجا میمونی؟!

آره.. اینجا من..

خوابید باز؟!

آره... بخاطر دیازپامه!

می خوای مثل امروز و دیروز مواظبتش باشی بگو با خودم بیرمش!

" چی؟! ...چه غلطی میکنی؟! "

کجا اونوقت؟!

چیکار داری تو؟ خونه..مامانم هست، کتی هست..کلی آدم اونجا هست حواسشون بهش باشه!

"کتی کیه؟!"

آنید با لحنی که توش خنده بود گفت:

بی انصافی دیگه...دو روزه دارم مریض داری می کنم!

مریض داریت بخوره تو سرت! نیم ساعت دیر می رسیدم چیزی ازش نمی موند...

بی ادب!

نیام باز بینم خوب!! افتاده به گوشه بی هوش!!

برو خواهشا، برو حوصله اتو ندارم!

مواظبش باشی آنیدها! بین ، صد بار!

باشه بابا باشه..هوووو!

بیا ساعت و دستور این داروها رو بین.

بعد هر دو رفتن تو سالن...وسط حرفهاشون در مورد داروها، در مورد نقشه ها و تأییدیه شهرداری هم به چیزهایی می گفتن...

خواب دوباره داشت می اومد سراغم و من حاضر بودم هر روز آپول بزمن و رضا رو بینم که نگرانم میشه!

یکشنبه سالم بهتر شده بود.دو تا آپول دیگه همراه یه سرم هم داشتم که صبح با آنید پیاده رفتیم و تو مطب نزدیک خونه زدیم.ولی رضا که زنگ زد گفتیم رفتیم همون مطب دیروزی!

دیگه چه فرقی می کرد کی بهت آپول بزنه؟!

بعدش هم رفتیم رستوران و غذامون رو همونجا خوردیم.قورمه ی سبزی بس خوشمزه ای بود!

رضا شب هم یه بار دیگه زنگ زد و گفت فردا رو هم نیام ،ولی واقعا خوب بودم و از خونه موندن خسته.گفتم حتما میام.

آنید غروب رفت خونه ی خودش و یه ساعت بعد با یه دست لباس برگشت...

مانتوی تابستونه ی گلدار قرمز رو پوشیدم با شال مشکی، استفرای مکرر باعث شده بود حتی الان که سالم خوب بود رنگ پریده به نظر برسم.....

توی پارکینگ اشکان رو دیدم...دیروز که زنگ زده بود من خواب بودم...

حالا دیگه من شدم اشکان غریبه! زنگ می زنی رضا بیاد بیرتت دکتر آره؟!

من و آنید با هم خندیدم و آنید سلام کرد..

من باید بدونم این یارو چیکاره ی توئه؟ ها نگار؟

با صدا خندیدم...



من چیکارش دارم؟ خودش زنگ زد!  
 تو که خوبی؟ آید می گفت داری میمیری که؟!  
 با مشت کوبیدم تو سینه اش که دستم رو گرفت:  
 کی گفت بیای حالا؟ می موندی استراحت می کردی! سرما! خوردگی! درد از این بدتر؟!  
 تو که ندیدی! داشتم میمردم!  
 نمردی چرا؟ آید بهش گفتم سری قبلی سر اون معده درد، چطوری اون پدرسگ مجبورم کرد دوبار برم تا قزوین و  
 پیام؟ دردهای تو فقط دردن؟!  
 آید دست به سینه ، میخندید:  
 راستی ها!  
 حالا یه جوجه ، بخاطر یه مف! چهار روز مرخصی گرفته!  
 آید نگاهم کرد و سرش رو با تاسف برام تکون داد...  
 کجا چهار روز؟! پنجشنبه جمعه که تعطیل بود روانیها!  
 نبود هم نمی اومدی! می اومدی؟  
 برو بابا... حسودی چقدر!  
 بعد دست آید رو گرفتم و از کنار اشکان رد شدیم... اشکان هم به دو اومد و دستامون رو جدا کرد و خودش وسط  
 وایساد... بعد هم که داشت منو هل می داد ، جدی گفت:  
 خیلی خوب بریم که خیلی کار داریم... من بعد هم می خواستین بمیرین یه وقت خدای نکرده! به خودم میگین!  
 خودت بمیری!  
 تو یه وقت کم نیاری؟ هی جواب بده! من قرار دوماه بشم یه دو ماه دیگه ، شعور داشته باش!  
 باشه!  
 هدی تو سالن بود وقتی رسیدم... داشت با حالت دستوری با جوهری حرف میزد... جوهری هم عین یه احمق سرش  
 رو به نشان تأیید می داد. منو که دید صورتش پر شد از خنده ی تابلوی مصلحتی!  
 هر چند به نظر خودم هدی واقعا منو دوست داشت ولی آید می گفت این خبرها نیست. اگه رضا بهت توجه نکنه اونا  
 هم محلت نمی ذارن!  
 چطوری عزیزم؟ نیگاش کن... چقدر لاغر شدی!  
 نزدیکم که شد ماسکم رو گذاشتم جلوی صورتم....  
 خوبم... خیلی بهترم.  
 نمی اومدی امروز رو هم!

نه دیگه بهتر شدم..

رنگت که پریده ست.

اوهوم...

هدی لبخندی زد و از کنارش رد شدم...

صدای شریعتی هم اومد..

چه عجب؟ تشریف آوردین بالاخره!؟

سرمو چرخوندم و نگاهش کردم:

بله با اجازتون!

نفرمائین. اجازه ی ما هم دست شماست!

باقرزاده هم سرش رو بلند کرد و سلام کردیم... برای اینکه کار دیگه بیخ نشه، سرمو پایین گرفتم و رفتم تو اتاق...  
حتما با حرفایی که به شریعتی زده بودم راجع به اینکه خواستگار دارم و اینا، حالا با چیزهایی که در مورد من و رضا شنیده بود، اینو گفت...

اوضاع از اونیه که فکر میکردم بدتر بود... همه فکر می کردن به چیزی هست حتما... مسلما رفتاری که رضا اون روز تو مهمونی خونه ی باباش اینا داشت به این شایعات دامن زده بود... اون روز حتی به لحظه، دستمون از هم جدا نشده بود و با سابقه ای که از پیش داشتیم، معلوم بود علت اونهمه نگاههای مشکوک رو! آئید اما می گفت که رضا معمولا با کسی تو این جور مجالس اونقدر گرم نمی گیره و به رفتار عادی داره. برای همه این کارش تعجب آور بود و فکر می کردن خبریه...

خب رضا کسی نبود که حتی اگه این کاراش بی دلیل هم باشه، آدمی مثل من از خوشی نمیره.. برادرش، تقریبا همون موقعیت رضا رو داشت و با کسی مثل سلیا می پرید!

من بدون اینکه موقعیت سلیا رو داشته باشم، توجه رضا رو داشتم و این بعد از همه ی اون جریانها، عالی بود... نه... مطمئنا چیزی خیلی بیشتر از عالی... چیزی در حد مثلا به شانس فوق العاده، خیلی بی نهایت فوق العاده!  
شانس فوق العاده بی نهایتی که به روز توی مهرماه، موقع کوهنوردی اتفاق افتاد!... وقتی برای اولین بار رضا رو دیدم و اونجا بهم گفت کفشهام برای کوهنوردی مناسب نیستن!

ولی اینا برای کوهنوردی ان!

اینجا کفش پیاده رویه خانم!

ولی خب فرقی نداره.. من میدونم!

جدی فکر میکنی فرق نداره!؟

و بعد شروع کرد به توضیح در مورد فرق جنس و کف کفشها... من نمی فهمیدم چی میگه... به صدای جذابش فکر می کردم. به حرفهایی که با الهه و مریم میزدیم در مورد ویژگیهای مرد دلخواهمون!

مریم گفت مرد مورد علاقه ی اون یه پزشک...فرقی نمی کنه چه پزشکی. مرد مورد علاقه ی الهه یه پولدار خوش تیپ بود که یه بنگاه ماشین داشت و یه خونه ی 155 متری تو سعادت آباد! و من گفتم علاوه بر همه ی اون چیزهایی که الهه گفت ، دوست دارم صدای خوبی هم داشته باشه....

رضا صدای دوست داشتنی ای داشت...جذاب ، گیرا. همینطور صدای خنده ی فوق العاده ای که من خیلی وقت بود نمی شنیدم.....

ساعت حدودهای یک بود که مونتاژ بخشی که باقرزاده بهم داده بود تموم شد. می خواستم تحویلش بدم که صدای مهتاب رفیعی و بلافاصله هدی رو شنیدم...برگشتم رو صندلی..از رفیعی اصلا خوشم نمی اومد..فقط بخاطر این نبود که خیلی خودش رو تحویل می گرفت.با آنید رابطه ی بدی داشت و مثل هدی نبود که دشمنی اش رو با آنید آشکار نکنه.بارها دیده بودمش چطور داره پیش احسانی ، آنید رو می کوبه. حتما پیش رضا و بقیه هم این کار رو می کرد...متاسفانه قیافه ی قشنگی داشت، عین هدی..خیلی هم با هم دوست بودند و حسابی سر و زبون دار!

من بعضی وقتها جمله هایی رو که بکار می بردن حفظ می کردم و سعی می کردم پیش بچه های رباتی و گروههای برنامه نویسی ازشون استفاده کنم!

دستمهامو زیر چونم گذاشتم و چشمهامو بستم...

کی میرن؟!

صدای باز شدن در اومد...

انتظار تنها کسی رو که نداشتم رضا بود... میدونستم ساعت نه جلسه ای تو کرج داشت...

چطوری؟!

بلند شدم...

سلام..خوبم!

دستگیره تو دستش بود...

وسيله هاتو جمع کن بریم!

...کجا؟!

بری خونه! کاری نداریم فعلا...برو استراحت کن.

برم خونه چیکار؟! میخواستم برم پیش آنید و پری!

الان؟!

قبل از اینکه نگاهش عصبانی بشه گفتم:

باشه!

و سریع رفتم سراغ کیفم و برش داشتم...آروم و مردد به طرف در حرکت کردم....

" چرا نمی ری کنار؟! پیام از روت رد بشم؟! "

توی ذهنم داشتم فکر می کردم چشمه... به شالم دست کشیدم و موهام رو تو بردم... خب شال که سر جاش بود... دیگه ایستادم!

نگفتی چرا سر من داد کشیدی؟!

نگاهش کردم... مشکوک...

کجا سر این من داد کشیدم...

" من می تونم سر تو داد... هااا...! "

به کفشهام نگاه کردم...

همون روز که... حالم بد بود؟!... همون روز... حالم خوب نب..

سر تو بلند کن و حرف بزن!

نگاهم از دماغش دیگه تحت هیچ شرایطی بالاتر نرفت!

همون روز که مریض بودم!

" یعنی این چه حرف زدنی عزیزم؟! نمی بینی مهتاب و هدی چطوری حرف می زنن؟! "

خاک!!

دستم رو گرفتم...

هنوز برام عادی نشده بود از اینکه دستش رو بگیرم... ولی خیلی خوشحال بودم که اون لحظات استرس زا تموم شدن!

توی سه چهار ماهی که وارد دفتر نقشه کشی شده بود اینهمه از بودن هدی و مهتاب، اونجا، خوشحال نبودم.

می دونستم به محض اینکه از سالن خارج بشیم شریعتی شروع میکنه به وراجی... ولی اگه برای رضا مهم نبود که

اسموم رو با هم بیارن... خب برای من هم!

این حس زیبا رو قبلا هم تجربه کرده بودم... گرفتن دستش رو نه... وقتی هنوز اون قدر احمق نشده بودم که بذارم و

برم... هر وقت کنار هم از راهروها میگذشتیم... وقتی من مانتو شلوار سورمه ای می پوشیدم هر روز!

دلم میخواست اشکان و امیرو آید، پروانه... همه... همه ما رو ببینن، حتی ترلان!

تو پارکینگ، دیگه مطمئن شدم رضا و امیر هیچ تفکیکی بین ماشینهاشون قایل نیستن. هر چی داشتن می ریختن

وسط!

وقتی نشستم برای آید پیام فرستادم که رفته خون. بعد هم گوشی رو دوباره گذاشتم تو جیبم. بعد یهو یادم اومد

الان ممکن بود نگران بشه و بگه مگه چت بوده... دوباره گوشی رو در آوردم و فرستادم با رضام زنگ نزدی!

رضا هیچ حرفی نمی زد ولی به نظر نمی رسید داشتیم میرفتیم خون... مجبور نبودیم از این مسیر بریم....

غذا می خوری؟!

هیییییع!!!

ابدا نمی تونستم تصور کنم یه جایی تنهایی باهاش باشم! تو مهمونی ها و شرکت که بودیم خب این احساس رو نداشتیم که تنهایییم. حتی اون چند باری که دفترش بودم....

نه من سیرم!

خوبه...سیری!

یعنی با این حرفش شک نداشتم که دو دقیقه ی دیگه تو رستورانی چیزی بودیم..اگه میخواستم باهاش جایی غذا نخورم ، میگفتم آره بریم با هم یه چیزی بخوریم بهتر بود!  
توی خیابون پر از درختی پیچید که به نظر نمی رسید ....چرا ..کنار یه رستوران ایستاد...یه رستوران دنج که به نظر بزرگ نمی رسید...

از نوع خوش آمد گوییشون با ما، به نظر می اومد اونجا رضا رو میشناسن..بجز ما که نشستیم، یه خانم با یه بچه و همینطور زن و مرد مسنی اونجا بودند....

پسر مرتب و مودبی! چند ثانیه ی بعد کنار ما ایستاد..

آقای عسکری ، خانم، خوش اومدین...واقعا موقع ناهار هست ، اصلا نمی خوام اجازه بدم حرفاتون رو قبل از غذا بزنیند!

رضا خندید ...شاید بار دوم یا سومی بود که میدیدم میخنده!

سپیده ی نادون ، منو از این خنده ها محروم کرد!

ماهی من؟!

پسر با خوشرویی گفت:

ماهی شما هم هست قربان!

دو تا!

ماهی؟ من اصلا ماهی نمی خوام!

بدون خوردن ماهی هم حالم بهم می خورد....

خدمتکار چاپلوس!

سعی کردم بهش نگاه نکنم وگرنه متوجه عصبانیتم می شد....

ماهی؟! ععع!

هنوز از ماهی بدت میاد؟!

یادشه!

آره!

مهم نیست...از این به بعد می خوری!

دیگه واقعا نمی شد جلوی نگاه عصبانیم رو بگیرم!  
تا وقتی خدمتکار احمق! غذا رو بیاره بدون پلک زدن، نگاهم می کرد... می خواست بیشتر حرصم رو در بیاره... من هم به کف رستوران، زن و بچه، پیرمرد و پیرزن، میز و همه جای دیگه نگاه می کردم! فکر می کنم اخم بی اختیاری تو صورتم بود و گرنه نگاهش خندون نبود!  
من گرسنه نیستم.

یه دونه برنج هم موند ، بشقاب رو بر میدارم می کوبم تو سرت. بخور!

این حرف رو بدون حتی یه یک صدم در صد عصبانیت گفت... آروم آروم!  
از تکون خوردن موبایلم متوجه اس هایی که می اومد می شدم... ولی به هیچ وجه جواب نمی دادم...  
" نگار! حساسیت ایجاد نکن... بخور... این همه آدم ماهی میخورن!"  
" می خوام نخورن!"

شروع به خوردن کردم... برنج... فقط برنج! چنگالم سمت ماهی نمی رفت... دست خودم نبود... از وقتی هشت سالم بود و تیغ ماهی داشت منو می کشت دیگه ماهی نخورده بودم... اینو براش تعریف هم کرده بودم... به شکل ماهی نگاه کردم... سرخ سرخش کرده بودند... قیافه ی غلط اندازی داشت!  
خوب... حالا می خوام بدونم چی شد که تصمیم گرفتی از دانشگاه بری بیرون... دوستات به آقای جاویدی گفته بودن اونجا شرایط خوبی داشتی!

" زهرمار!"

...اونجا... خب من درآدمم از تیزرهای تبلیغاتی بیشتر میشد... از اول اینجوری نبود... بعد هم خب فکر کردم وقتم رو بیشتر بذارم رو اینکار... بهتره!

با لبخند نگاهم می کرد!

فکر کردی!... بهتره!... خوب؟!

" بی شعور!"

خب... استعفا دادم..

و چی شد که اونهمه بدهی بالا آوردی؟!... گفتی شریک داشتی؟!  
آرهه...

" شریکم؟! نکنه از انریکه چیزی میدونه؟! "

دوستم و... نامزدش هم بودند!

....

جسی و انریکه!

جاویدی حتی اگه انریکه رو میشناخت از کجا میدونست نامزد داره یا نه؟!

" انریکه نامزد داره....جسی!! "

خب؟!

خب...بابای جسی...باباش راضی به ازدواجش با انریکه نبود!!

بعد در عین تعجب حیرت آمیز خودم داستانی از عشق بی نظیر انریکه و جسی! و مخالفت پدر جسی و به دنبالش زهر چشم گرفتم بابای پولدار جسی از انریکه و شرکتمون سر هم کردم! و از اینکه اونا بالاخره با هم ازدواج کردن! اصرار داشتم که اینو حتما بگم!  
رضا به نظر میرسید باور کرده...  
ماهی بخور!

و گرنه نمی گفت ماهی بخور!

ماهی حالم رو بد میکنه!

بخور نگار!

دلخور نگاهش کردم...عصبانی نه...از نگار گفتنش خوشم اومده بود!

یه ذره ی کوچیک از ماهی رو تو دهنم گذاشتم...اونقدر کم بود که نفهمیدم مزه اش چگونه.

" رضا اگه بخواد بفهمه میفهمه...مطمئنم! "

" خدایا چیزی از انریکه نفهمه...الان نه...تو رو خدا! "

شکم از استرس این فکر پیچ خورد....

ساعت سه و نیم خونه بودم .نزدیک دو ساعت توی رستوران بودیم و من یک ریز حرف میزدم..خیلی هم مواظب بودم چی میگم....رضا آروم گوش داده بود و فکر میکنم حرفهامو باور کرد.البته که هیچ دروغی تو حرفام نبود بجز اینکه گفتم دلیل ورشکستگی مون، مخالفت پدر جسی با ازدواجش با انریکه بود....  
نامزدی من و انریکه کاملا شفاهی بود و ما هنوز وقت نکرده بودیم به کسی بگیم...به این نمی گفتن نامزدی....  
" ما نامزد نبودیم..."

صرفا انریکه خواستگاری کرده بود و من فقط قبول کرده بودم..بعد هم که همه چی بهم خورد و من برگشتم.

" چرا اصلا میگی نامزدی؟! خواستگاری بود ..همین! "

آیند هم برای گرفتن گزارش ، یگراست اومد نشست رو مبل و گفت بگو...همه چی رو بگو!

رفتار رضا داشت بهتر می شد...اینو از راحت برخورد کردنش می شد حس کرد..خب من تو این مدت به هیچ وجه کاری که می دونستم ناراحتش میکنه رو انجام نمی دادم..می دونستم و آیند هم تاکید کرده بود که اگه توی همون خطی که رضا دوست داره و می خواد ، حرکت کنی، همه چی اونجوری که میخوای پیش میره . ولی شنبه صبح ، که برای اولین بار موقع سلام کردن ، نگاهم کرد و مهربون جواب داد دلیلش رفتارهای اخیرم نبود...

جمعه ظهر ، که میشد دومین روز ماه رمضان،وقتی زنگ زده بود که میاد دنبالم بریم برای ناهار بیرون، در حالیکه قلبم با صدا می کوبید از خوشحالی ، که امروز هم داره منو دعوت می کنه ، گفتم که روزه ام....موقع مکث چند ثانیه

ایش پای تلفن، از ته دل خوشحال شدم اینجوری شد. خیلی غیر مستقیم فهمید که من نمی تونم اون نگار قبلی نباشم... مطمئنا کسی که به اعتقاداتش پایبند هست نمی تونه اهل هر کاری باشه...  
بوضوح جا خورده بود. اینو میشد از مقطع گفتن کلمات اول جمله اش، که میگفت پس باشه برای یه وقت دیگه، فهمید...

و این سلام بدون اخم صبحش، تصورم رو تأیید می کرد...  
نگاه مهربونش رو تمام شنبه داشتم...  
چقدر خوبه خدا... ازت ممنونم... رضا همینجوری بمونه... مهربون.

هدی با نگاهی کاملاً گفت:  
نگار؟ میگم.. روزه میگیری؟  
همیشه می گرفتم!

هر دو بهم نگاهی کردند و پروانه خندید:  
فکر کردم این اخلاقت هم عوض شده!  
نع... اینا عوض نمیشه!

پروانه، بعدش با لبخند و نگاهی معنادار به هدی گفت:  
پس علت دست و دلبازی آقای رئیس هم معلوم شد!..... نگارشون روزه ان!  
و زدن زیر خنده... خنده ی شلی کردم... اصلا از فضولیهاشون خوشم نمی اومد.  
هدی:

میگم ها نگار، کاش همه ی روزها ماه رمضون می موند! چه حالی می کردیم!

پروانه:

وا؟ نگار که اون موقع چیزی ازش نمی موند... همش به فکر خودتی!

هدی و پروانه اینجا رو پاتوق خودشون کرده بودن... می گفتن و میخندیدند... مخصوصا که الان براش دلیل خوبی هم داشتن... حدس می زدن بین من و رضا خبریه... نمی تونستم بهشون روی خوش نشون ندم، دوستای قدیمی بودیم.  
ولی می تونستم نذارم کسی دیگه ای رو هم بهش اضافه نکنن... هر وقت مهتاب هم باهاشون می اومد رفتارم رو باهاشون صمیمانه نمی کردم....

نمی دونستم به مسخره بازی هاشون بخندم یا ازشون عصبانی بشم... دیگه داشتن شورش رو در می آوردن.

نگار یه کم هم رو این اخلاقتش کار کن.. گنده خیلی!

پروانه خفه شو ها!

وا!



وا و کوفت..

بی ذوق! چیزی بدی که نگفتم... با خودت خوب رفتار می کنه بسه؟ ما دوستان نیستیم؟!

لبهامو بهم فشار دادم...

هدی:

راست میگه نگار.. خودتو برا ما نگیر... به ما احتیاج داری و گر نه اون سلیاهه دمارتو درمپاره!  
هدی! خفه!

رسماینا داشتن همه چی رو جدی می گرفتن.....

در باز شد... زینب بود....

بچه ها؟ باز که جمع شدین اینجا! نگار روزه ست ها!

و با لحن لوس تری ادامه داد:

...خسته میشن ، دکتر دعواتون می کنه ها!

در حالیکه داشتم از جام بلند میشدم گفتم:

من پاشم برم به دکتر بگم چقدر ناراحتم کردین امروز!

نزدیک در که رسیدم هدی و پروانه بلند شده بودند....

پروانه که داشت هلم میداد عقب گفت:

بیا برو بابا ، لوس بی مزه ی بی شعور!... اصن همون برا همدیگه هم خوبین! بی مزه ها!

خندم گرفته بود... واقعا ترسیدن برم بگم به رضا...

از دیروز، شنبه، رضا گفته بود ساعت کاری بجای هشت، تو ماه رمضان میشه ده... دو ساعت کمش کرده بود و این

اولین باری بود که طبق گفته ی هدی تو این ده سالی که شرکت شروع یه کار کرده بود این اتفاق می افتاد و حتما

هم علتش من بودم!

هدی که اینطور فکر می کرد و البته بقیه هم. کم شدن ساعت کاری برای همه بجز بچه های آرشیتکت و طراح بود

که البته بیست نفری میشدند.. اونا اضافه کاریش رو می گرفتن....

خب من هم خوشحال بودم.. می تونستم از این دو ساعت برای کارهای نازنین استفاده کنم و زودتر کارشو تحویل

بدم.. مسلما نمی خوابیدم زیاد.. خواب بعد از ظهر تا موقع افطار بیشتر می چسبید....

بچه ها تازه بیرون رفته بودند که گوشیم زنگ خورد... سودی بود!

سلام سودی جون! خوبین!

سلام... خوبم... تو چطوری عزیزم؟!

من خوبم!

دلم برات تنگ شده بود.. تو هم که تعارفی! یه سر نمیای پیشم!

..ا..م..ن..من هم دلم برای شما تنگ شده بود..

با خنده گفت:

کار داری عزیزم زیاد مزاحمت نمیشم.

شما مزاحم نیستین.

فردا می تونم بینمت؟ کاری که نداری؟

فردا؟ کی؟

چی کارم داشت؟!

فردا هر موقع وقت داشتی...بعد از ظهر که از سر کار برگشتی خوبه؟!

..خوبه...میام.

خوبه...پس.....شش اینجایی دیگه؟!

آره میام...

منتظر تم عزیزم!

چشم..میام.

خدانگهدار.

خدانگهدار.

حتما کاری داشت..با عجله حرف می زد...

مستاجر خونه ی بابا بلند شده بود و مامان قصد داشت چند روزی برای خرید پارچه برای پرده و خرده کاری های دیگه بیاد...با آنید هم حرف زده بودند و قرار بود آنید دوستش رو که تو کارهای طراحی داخلی بود بیاره..مامان به آنید گفته بود که می خواد همه چی رو بده دستش تا با سلیقه ی اون و دوستش باشه.من هم کلید خونه رو بهش دادم که هر وقت بخوان، برای اندازه گیری و کارهای دیگه برن..صبح که من بیشتر می تونستم برم آنید شرکت بود..اون هم جز اونهایی بود که کم شدن ساعت کاری بهش نمی خورد..با اینکه روزه نمی گرفت ولی اضافه کارش رو چرا!! بعد از ظهر هم که من خسته بودم..دیگه عملا آنید همه ی کارهای خونه رو انجام می داد...مامان بهش گفته بود نهایتش تا ده میلیون می تونه خرج کنه و هر جوری خودش صلاح می دونه کار کنه . اینو هم گفته بود که حتما به فضای مجزا توی سالن رو می خواد!

همراه آنید رفتم و بعد از دوش سریعی که گرفتم ، با ماشینش حرکت کردم..نمی تونستم فکر کنم سودی چیکار

داشت..از حرف زدنش پیدا بود فقط نخواستہ بود برم تا حرف بزیم....

نکنه رضا هم اینجاست؟!

خونه خلوت به نظر می رسید و خدمتکار بهم گفت خانم اتاق خودشون هستن...

لباسام مناسبین؟!

کت و دامن مشکی با ساپورت پوشیده بودم و شال سبز...

وارد اتاق سودی که شدم ، سفیدی همه چی تو اتاق، بیشتر از هر چیزی تو چشم می اومد... چهره ی خندان خودش هم که بود....

اومدی عزیزم؟

و دستش رو دراز کرد...نشسته بود رو مبل و روبروش هم خانم نسبتا جوانی بود که اون هم سرش رو به نشان سلام تکون داد....

بیا..

دستش رو گرفتم و سلام کردم...

بشین نگار جان...

ممنون..

رو به اون خانم کردم و همزمان با نشستن به اون هم سلام کردم...

لیلا جون ایشون نگارن که برات تعریف کردم!

زن با خوش رویی گفت:

خوبین نگار جان؟!

مرسی.

عزیزم ایشون هم دوستم لیلاست...خیاط مخصوص پنجه طلا هم هست!

لیلا خندید....

چند دقیقه ای بود که نشسته بودیم..از حرفهایی که می زدن می شد یه چیزهایی حدس زد...سودی داشت می گفت

که می خوام برای نگار یکی از اون شاهکارات رو درس کنی...جوری که اندامش رو خراب نکنه...جوری حرف میزد

که انگار جنس پارچه و مدل لباس رو هم خودش انتخاب کرده بود!

" برای چی میخواست برای من لباس بدوزه؟! "

برای عروسی اشکان و شیما؟! "

عمر ا...من لباس تو خونه ای که خیاط بدوزه رو هم نمی خواستم چه برسه به لباس جشن به اون مهمی...

چی فکر کرده سودی؟!

بعد هم لیلا، ازم خواست که اجازه بدم تا اندازه هام رو بگیره...لیلا که کارش تموم شد و کمی از ما فاصله گرفت

،آروم از سودی پرسیدم:

لباس برا چی سودی جون؟!

هدیه ی منه!...می خوام تو عروسی شیما بپوشی!

"خدایا... غیر ممکنه!"

خندیدم..

شما چرا آخه زحم...

زحمت نیست.. خودم دوست داشتم عزیزم... لباس من رو هم لیلا آماده میکنه...

"خوب تو پیری!... من میخوام لباس آماده بخرم... کلی لباسهای قشنگ هست!"

ا...م...م... من خودم آخه... زحمتتون میشه!

ا... بازم که گفتی؟ می خوام خودت با اون سلیقه ی قشنگت! زحمت نکشی دیگه!.. سرت هم شلوغه!

متوجه کنایه اش شدم... حتما منظورش لباس ساده ای بود که تو مهمونی چند هفته ی قبلی پوشیدم... هدی و پری

کلی مسخره ام کرده بودند...

خنده ی محوی کردم و ادامه داد:

آخه خیلی ساده انتخاب می کنی عزیزم!

تو مسیر که بر می گشتم خونه ی آئید، خودم رو تو لباسهای آستین پفی! یا یه ماکسی بلند که پایینش چین می خورد

یا هر چیز زشت و ناجور دیگه ای تصور می کردم...

من لباسهای قشنگی رو نشون کرده بودم.. بعید نبود رضا از این کار سودی اطلاع داشت...

"اصلا شاید کار خودش باشه!"

به سودی گفته بده یه لباس آستین بلند گشاد براش درست کن!"

از حرص دندونهام رو هم ساییده شد... خونه هم که رسیدم و می خواستم با آئید درد دل کنم خودش اونقدر درگیری

فکری داشت که من همه چی یادم رفت!

می خواست برای بار دوم بره لیزر بازو! [font/]

حالا که میخواستی بری چرا زودتر نرفتی؟ جای بخیه اش می مونه، با لیزر هم به این زودی ها نمی ره، زمان می

خواد.

کارش خوبه دکتراه، جاش اونقدر ها نمی مونه. بمونه هم یکی دو جلسه لیزر می خواد که وقت دارم تا دو ماهه دیگه..

کو دو ماهه دیگه؟ یه ماه و نیم هم کمتر!

من میرم نگار!

برو... به من چی؟ آبروت ولی میره تو جشن... با بازوهای خونی!

آئید غش غش خندید...

یه بار تو فرانسه بازوهایش رو عمل کرده بود.. الان هم خوب بود... ولی لچ کرده بود که دوباره حتما بره... من هیچ

وقت نرفته بودم... حالا هم با وجود اینکه به آئید میگفتم اینکار رو نکنه ، خودم داشتم وسوسه می شدم!

امیر و اشکان هر دو مسئولیت حسابداری و خرید و فروش شرکت رو به عهده داشتن. تو این روزهای شلوغ و کلی درگیری هایی که شیما برای اشکان داشت، امیر هم با سلیا رفته بود! خب اسمش این بود که بخاطر کارهای پروپوزالش رفته. امیر ارشد و دکتراش رو انگلیس و بعد، کانادا گرفته بود ولی خب مسلما دلیلش فقط این نبود... می تونست تو این شلوغی نره دنبال کارهای مدرکش و بذاره برای وقت دیگه ای، اما بخاطر سلیا و دیدن خانواده اش بود که نمی تونست!

فرید ایران بود و امیر همراه سلیا الان نیویورک بود...

حاضر بودم شرط ببندم که امیر وقت نمی کرد بره سری به دانشگاهش بزنه!

به شدت دیونه سلیا شده بود و به نظر میرسید سلیا هم همون حس رو داره... شاید اگه امیر اون امیر سابق بود که میشناختم به نظرم خیلی هم بهم می اومدند.. لااقل از نظر اخلاقی! ولی امیر عوض شده بود.. اون امیر اخمو و عصبانی که به همه از بالا نگاه می کرد نبود... خیلی راحت برخورد می کرد و متقابلا راحتتر هم باهاش برخورد می شد... خیلی از بچه ها مشکلاتشون رو به اون می گفتن و از اون می خواستن حلشون کنه...

این یه واقعیت بود که انگار امیر و رضا کاملا اخلاقشون با هم عوض شده بود. خنده دار به نظر می رسید ولی خب رضا، دوستیش با اشکان کم شده بود و امیر زیاد... این می تونست دلیلش باشه؟! تاثیر زیادی داشت به نظرم....

روزهای ماه رمضان خیلی دیر می گذشت و من اونجوری که فکر می کردم نمی تونستم از دو ساعت دیر رفتن سر کار برای تموم کردن کارهای نازنین استفاده کنم... تازه نه از خواب بیدار می شدم و آرزو می کردم کاش رضا تا دوازده رو تعطیل می کرد!

رابطه ی من و رضا داشت توی مسیر بهتری حرکت میکرد.. اون راحت تر برخورد می کرد ولی من طبیعی بود که هنوز خجالت می کشیدم... علتش خیلی چیزها بود که کمک و لطف بزرگش، از همه اش مهمتر بود. چیز دیگه ای هم که باعث خجالتم میشد... خب من توی برخورد با رضا مرتب گذشته یادم می اومد و اون اخلاقی که قبلا داشتم... اینکه حتی انگشتم بهش نمی خورد... می تونستم راحت با اشکان مثلا برقصم ولی با رضا نه.. می تونستم خیلی راحت با امیر دست بدم ولی با رضا نه... کنار اون که بودم خودم رو همون نگاری تصور می کردم که ناخنش هم به هیچ مردی نخورده بود و این باعث میشد اصلا باهاش راحت نباشم... با آید هم حرف زده بودم و اون گفت اینا طبیعیه ... قبل از اینکه ساعت چهار بشه وسایلم رو تو کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم... آید هم تصمیم گرفته بود امروز رو روزه بگیره. مسلما غذای خوبی برای شام داشتیم!

باک توی راهرو از کنارم گذشت و سلام بی جونی کردیم... هنوزم دلخور بود..

در اتاق آید رو باز کردم... سرش رو میز بود..

" خوابه؟! "

آهسته نزدیکش شدم که سرش رو بلند کرد....

آنی؟ خواب بودی؟!

نه...

چشمه اش قرمز بود....

بیدارت کردم ، چرا !  
 دیونه بیدارم... الان که باید بریم دیگه!  
 خسته ای روزه گرفتی؟!  
 نه.. یه کم فقط سرم درد می کنه.  
 خب خریدمون رو بذاریم پس برای بعدا.  
 ..خوبم نگار...

شاید گریه کرده... تلفنم زنگ خورد... رضا بود.  
 بله؟  
 کجا رفتی؟  
 پیش آنیدم.  
 خودم می رسونمت. برو تو پارکینگ ، میام!  
 من..  
 ....

من می خواستم برم خرید خدا!!!  
 کلافه به آنید نگاه کردم... سرش رو تکون داد یعنی چیه...  
 خوب... باشه!

قطع کرد....

کی بود؟!

رضا.

چی گفت؟

گفت... بریم !

کجا؟

خونه دیگه! گفتش منو می رسونه!

نشستم رو صندلی و کیفم رو محکم تو بغلم گرفتم...

متوجه شدم آنید با نگرانی داشت نگاهم می کرد..

چی بهت گفت نگار؟!

گفتم که!

چرا ناراحت شدی پس؟

خب.. می خواستیم بریم خرید دیگه!

متعجب نگاه می کرد..

ناراحت خریدی؟ راست بگو، چی گفت؟!

هیچی ...

آیند داشت جدی نگاه می کرد...

"چشه؟! "

نگار بچه نشی یه وقت پاشی بری باهاش خونه اش... یا اون بیاد! رضا هنوز تکلیفش با خودش روشن نیست..

"چی؟! "

چی میگی؟ گفت بریم خونه... خونه ی من... یعنی منو می رسونه!

آیند حینی که بلند می شد گفت:

تو بعضی وقتها خیلی بچه میشی... حواست باشه!

چیکار کردم مگه؟

"روزه خلش کرده! "

با همون حالت جدی گفت:

من می گم نگار یه وقت تو خجالت و رو درباستی هر چی بهت گفت قبول نکنی..

چیزی نگفت که!

میذاری حرف بزnm یا نه؟

ساکت و با اخم نگاهش کردم..

رضا رفتارش با قبل فرق کرده.. بخاطر الان نگفتم... گفتم حواست جمع باشه... متوجه که شدی..

هنوزم نمی فهمیدم چی میگه ولی مطمئن بودم فردا رو دیگه روزه نمی گیره!

توی ماشین داشتم به حرفهای آیند فکر می کردم... چشمه‌هاش قرمز بود.. حتما گریه کرده بود.. به نظر میرسید حالش

زیاد خوب نیست...

سودی بهت گفته می خواد برای جشن بده لباس برات بدوزن؟!

"..نگفتم؟! نگفتم کار خودشه؟! "

آره!

خب چه لباسی؟ مدلش چطوره؟!

نمی دونم!

"رضا نمی دونست؟! "

با اخم نگاهم کرد...

"تو چی میگی؟! "

نمی دونی مدل لباسی که می خوام پوشی چیه دیگه؟! "

باور کن چیزی نگفت... فقط اون خانمه اندازه هام رو گرفت ..همین.

روشو برگردوند....

اخمش نشون داده بود که سودی به اون هم در مورد لباس و مدلش چیزی نگفته بود.. باید از این فرصت استفاده می

کردم و به رضا می گفتم موافق این کار سودی نیستم...

من.. من خودم لباس مناسب دارم.. چنتا با خودم از منهن آوردم...

دوباره اخمهاش تو هم رفت... شاید نباید اسم منهن رو می آوردم....

واسه ی من خودم خودم نکن!

آره نباید اسم منهن رو می آوردم.....

من راضی نیستم سودی برات لباس انتخاب کنه، چه برسه به خودت!!

و بعد با لحنی که انگار داشت مسخره ام می کرد ادامه داد:

...خودم!

" کثافت! "

خودت چیزی حایته؟! سر کار که میای بلد نیستی لباس پوشی!

" کثافتِ بیشعور! "

ولی من که همش اون لباسهایی رو که خودت برام..

دستش رو به علامت خفه شو گرفت جلوی صورتم و پرید تو حرفم..

حرف نزن!... همون تو حد خودت بمون... بدهکاری که فقط میگه چشم!

...

دوبار تو روت خندیدم پر روت نکنه!

ناخنهامو توی کیفم فشار دادم....

آئید کجاست که بیینه رضا چقدر! عوض شده...

من! از لباس خوشم بیاد می پوشی، من! بدم بیاد نمی پوشی!

انگشت سبابه ی کثیفش رو هم موقع من من کردنهش می گرفت سمت خودش....

منو نگاه نگار خانم!... با تو ام!



با غیض نگاهش کردم..

تو هر کاری که من می گم انجام میدی...دفعه ی آخرت هم بود که اسم اون آشغالدونی رو جلوی من میاری!

کافی بود که یک هزارم میلی متر دست از پا خطا کنی، رضا وحشی میشد..وحشی!...حتی اگه اسم منتهن رو بیاری!

چقدر ساده بودم که فکر کردم رفتار رضا داره بهتر میشه.بازم بدهکاریم رو به رخم کشیده بود.

من میدونستم بدهکارم ولی اگه رضا ناراحت بود خب بیخود کمکم کرده بود...می خواست اینجوری منو جز بده فقط

، و گرنه پولش اهمیتی براش نداشت.معلوم هم بود که من بخاطر بدهیم هیچی نمی تونستم بگم!

الان تنها آرزوم این بود که لباسی که خیاط سودی قصد داشت برام بدوزه، چیزی باشه که رضا رو دق بده. من که

نمی تونستم این کار رو بکنم..

کاش از لباس خوشش نیاد..مهم نیست اگه خودم هم بدم بیاد!

خودم کم حرص می خوردم هدی و پروانه هم مدام رو اعصابم بودند...هدی زنگ زده بود که برم پیششون.تو اتاق

پروانه بودند.

نگار تو رو خدا به فکر یه لباس مناسب باش برا جشن! لباسهای خیلی قشنگی هست..بیا بریم چند تا رو ببین.

باشه!

مسخره میکنی؟

کلافه نگاهش کردم:

گفتم که سودی چی گفت!

پروانه:

باید همه ی سعی ات رو بکنی از اون دختره ی افاده ای کم نیاری..

و با نگاهی با هدی ادامه داد:

خدا می دونه چه خوابی دیده برا عروسی...ترلان می گفت قراره پدر و مادرشون هم بیان.

زینب:

معلومه میان...اینجوری که رضا و امیر دارن دورشون می چرخن!

پروانه با خنده گفت :



مهتاب از اون دسته دخترهایی بود که به شدت زرنگ و نون به نرخ روزخوری بود. بواسطه ی هدی وارد شرکت شده بود و بعد هم حسابی خودش رو تو شرکت جا انداخته بود... کارش تو حسابداری بود و آنید تعریف می کرد اوایل کلی دور امیر می پلکیده که البته کاری از پیش نبرده بجز یه دوره ی دوستی کوتاه مدت!

امیرخان اون روزها فکرش پی آنید بوده و بقیه در حد می رفتن و می اومدن بودند.. کینه ای که مهتاب از آنید به دل گرفته بود بابت همین بود و بعد هم که سلیا هوش از کله ی امیر پروند، باز هم نمی تونست آنید رو ببخشه!

رضا اینا درست پشت سر من بودند و من جایی رو روی میز جوهری انتخاب کرده بودم که نگاهم به رضا نیفته... می دونستم اون خنده های لوسش رو الان داره جلوی رضا و احسانی بکار می بره... خیلی دلم می خواست برگردم و رضا رو ببینم... ببینم که چه غلطی میکنه!

خوشبختانه هنوز به اون حدی نرسیده بود که تو مهمونی های خانواده ی رضا حضور داشته باشه ولی با این تلاشی که می کرد بعید نبود تو عروسی اشکان باشه!

آنید می گفت این چند روزی که تا صبح تو شرکت می موندیم هر هنری داشته ریخته و عزیزم عزیزم به رضا قطع نشده!

وقتی اینا رو میشنیدم از اینکه رضا ، حتی الکی هم که شده ، منو جلوشون تحویل می گرفت احساس لذت بی نظیری می کردم...

خنده های مهتاب قطع نمی شد... دلم میخواست پا می شدم یه لگد بهش میزدم...

جوهری که رفت بایگانی ، من هم از اتاق بیرون رفتم. بهترین تدبیر برای خروج از اون شرایط بود...

روزهای ماه رمضون به شدت کش اومده بود... هوا گرم بود و روز طولانی . دیروز نزدیک بود بخورم زمین... آنید هم به جز یه روز ، دیگه روزه نگرفت ولی هر شب برای من غذا درست می کرد...

کلافگی و ناراحتی رو تو تمام حرکات آنید می دیدم ولی جواب درستی به من نمی داد.. می گفت کار زیاده و این حرفها... مسلما نمی گفت بخاطر امیر هست... آنید دوستش داشت ، می دونستم داره ، ولی نه تا این حد... خیلی زیاد دوستش داشت.....

بی خیال لیزر بازو شده بود و حتی سعی چندانی برای خرید لباس مناسب نمی کرد...

آنید؟! بریم فردا برا لباس؟

..عجله ای نیست نگار.. همون مغازه که بهت گفتم ، چند وقته دیگه جنسهاشو میاره.

حالا اگه منتظرش موندی و لباس مناسبی پیدا نکردی؟ دیگه وقتی هم نداری!

چرا.. مطمئنم کاراش به درد بخورن.

خب بریم یه چرخی بزنیم... شاید یه چیزی چشممون رو گرفت.

عزیزم تو که لباس معلومه چیه!

بخاطر تو میگم..

الان حوصله ندارم.. بذار ببینم چی میشه!

هر کاری می کردم از اون حال و هوای بد خارج نمی شد....

آنید گفته بود زیاد کار نداره . شاید فقط یک ساعت. ترجیح دادم منتظرش بمونم. توی اتاقش هم بود. منم روی راحتی پشت دراز کشیدم و سعی کردم کمی بخوابم.  
تازه چشمهام داشت گرم میشد که آنید صدام کرد...  
نگار عزیزم... بلند شو بریم.  
سرم درد داشت...  
کی ماه رمضون قربونش برم تموم میشد؟!  
میوه هم نداشتم و برای آخر شب حتما میخواستم...  
آنید؟ بریم میوه هم بگیرم؟!  
باشه.

سرم رو روی صندلی گذاشتم و برای اینکه سرم دردش کمتر بشه چشمهامو هم بستم... امیدوار بودم ترافیک سنگین باشه و حالا حالا هم به خونه نرسیم.. توی خونه اصلا وقت نمی گذره...  
با چرخش سریع ماشین تکون سختی خوردم و چشمهام باز شد...  
صدای لاستیکها وحشتناک بود... هنوز امیدوار بودم ما تصادف نکرده باشیم!

تنها فکری که به ذهنم میرسید زنگ زدن به اشکان بود... همین!  
الو اشکان!  
نگار، سلام..

صداش خسته ی خسته بود... یه ذره هم اهمیت ندادم.. ما تصادف کرده بودیم و من اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم!  
اشکان ما تصادف کردیم!  
چی؟ کجایی؟  
تو خیابون!  
با آنیدی؟!  
آره .. بیا اینجا... من نمی..  
خوبین؟ کجایی؟  
خوبیم... آنید فقط پاش مثل اینکه..

به آنید نگاه کردم .. دو تا خانم پیشش بودند... دستش رو پاش بود و گریه می کرد...

نگار؟ چی شده آید؟!

خوبه.. پاش مثل اینکه شکسته.. ماشین هم داغون شده اشکان! چیکار کنم؟ نزدیک خونه ایم..

خونه ی آید؟!

آره..

تاکسی بگیر برو بیمارستان...زود..دارم میام دنبالتون...بیمارستان لاله نزدیکتونه..زود باش!

باشه..

و قطع کردم..

فقط تونستم کیفها و وسیله های شخصیمون رو از ماشین در بیارم و بعد با کمک اون خانمها آید رو توی ماشین یکی

از اون دو تا خانم گذاشتیم و به طرف بیمارستان حرکت کردیم..

اورژانس خلوت بود و به محض اینکه آید روی یکی از تختها دراز کشید دکتر بالای سرش بود...

یه چیزی تو شکم بیچ می خورد..دستم رو روی شکم فشار دادم و آرزو کردم کاش اشکان بیاد...نمی تونستم آید

رو آروم کنم..مدام داشت گریه می کرد حتی وقتی دکتر بهش گفتن هیچیش نیست..

تو خوبی؟ جاییت درد نمی کنه؟

من خوبم...دوستم خوبه خانم دکتر؟ پاش که نشکسته؟

بیا اینجا...

و با دست راهنماییم کرد کنار پذیرش وسط سالن...

دفترچه که همراحتون نیست؟

نه.

بعد خودکارش رو در آورد و روی برگه ای که از پذیرش گرفت مشغول نوشتن شد....

باید عکس بگیره..احتمالا شکسته.

والی!

چیزی نیست عزیزم...با دو هفته گچ گرفتن میشه مثل قبل..اگه شکسته باشه.

نگار؟!

صدای اشکان بود با خوشحالی برگشتم..

اشکان!

بعد دستاشو گرفتم و یادم رفت تصادف کردیم و آید پاش شکسته و من دارم از شکم درد و گرسنگی میمیرم...

خوبین؟! آید کو؟

با دست اشاره کردم به قسمتی که آید اونجا بود...پرستاری پرده رو کنار زد و بیرون اومد...

اشکان نزدیک دکتر شد و من همچنان دستش رو گرفته بودم...وقتی داشت از وضعیت آنید از دکتر می پرسید، من داشتم فکر می کردم که چقدر همیشه حضور اشکان آرامش بخش بوده...خوش بحال شیما که اشکان همیشه کنارشه ...

بعله! شکسته!

اشکان روشو سمت آنید گرفت و چشمکی زد :  
شکست رفت!

اگه اشکان نبود من هم همراه آنید گریه ام گرفته بودم...  
آنی عزیزم دکتر الان گفت دو هفته ای خوب میشه. مگه نه دکتر؟  
یه کم بالا پایین!

بعد روشو سمت اشکان گرفت و گفت:  
شما چند لحظه بفرمایید .

اشکان با حالت جدی گفت:  
چی؟! دکتر همین جا بگو ، سرطان هم داره؟ آره؟

بعد دو دستی کوبید رو سرش..  
مطمئنئ دکتر؟ فقط کوبیده به یه ماشین!

به آنید نگاه کردم که گریه هاش داشت به خنده تبدیل میشد...  
دکتر با خنده، دستش رو رو شونه ی آنید گذاشت و بعد هم رفت..  
من برم! آروم باش عزیزم..چیزی نیست..فقط می میری!

با صدا خندیدیم و اشکان که رفت ، رو تخت کنار آنید نشستم و دستش رو گرفتم:  
به نظرت دکتر چیکار اشکان داشت؟  
دیوونه....

راستی نگار!

چه میدونم..توصیه های پزشکی لابدا!

با خنده گفتم:

ماشین یارو رو هم زدی داغون کردی! چت بود؟!

خندید:

باورت میشه.. اصلا چیزی ندیدم...

خوابت برده بود؟

اص...

اشکان اومد تو....

پرسیدم:

چیه اشکان؟

اشکان نزدیک آنید شد و دستاش رو گرفت:

همون!

اشکان!

با لودگی خاص خودش گفت:

آروم باش، آنید خواهش می کنم!

دیوونه بگو!

خندید..

کچش میگیرن... بعد هم میگه یه امشب رو تحت نظر باشی بهتره... میتونی بری خونه ولی بمونی بهتره...

گفتم:

چرا اشکان؟!

میگه بعد تصادف بهتره تا چند ساعت تحت نظر بستری باشه... به نظر من هم درستش همینه.

بلند شد..

میرم داروخانه..

حالا آنی باید بمونه؟!

بلند شو نگار گفتم!

..نمیرم!

نمیری؟

نع!

بعد یارو برگرده بخوابونه تو گوشت نگی من نگفتمت ها!

کلافه نگاهش کردم:

خب برم زنگ بزن چیکار اشکان؟ تو اینجایی دیگه!

همین من اینجامش خوب نیست! بفهمه به من زنگ زدی و اونو خبرش نکردی اول کله ی منو می کنه!

اشکان!

اشکان و درد! برو دیگه!

با اخم نگاهش کردم...صدای تلفنش بلند شد...

ها؟ برو دیگه!

و به گوشیش نگاه کرد..

وایسا..رضاست!.....جانم رضا؟

....

نه هنوز..

...

مم...چطور؟

...

آره...باشه...من ولی نمی رسم رضا الان پیام...الان پیش آنیدم..تصادف کرده..

...

چیزیش نیست..پاش شکسته.بیمارستانیم الان.

اشکان به من نگاه کرد و با خنده گفت:

نگار هم اینجاست آره.

...

باهاش بوده آره...خوبه نگار...سر و مر گنده...با اون ليقه‌اش!

با اخم بهش نگاه کردم...

آنید خودش!

....

من؟ آنی بهم زنگ زد برم سراغ ماشینش . الان پیششونم!

و سرش رو برای من تگون داد!

خندیدم...

اورژانس لاله...

...

باشه..باشه.



تلفن رو قطع کرد..

اومد هم همینجور وایسا جلوش بخند!

مگه میاد؟!

"خب حتما می اومد!"

گفتم آنی بهم زنگ زده... ببین چقدر هواتو دارم بدبخت!

زدم به بازوش..

خودتی!

کار گچ پای آنید که تموم شد اشکان رفت سراغ ماشین. ماشین کسی هم که بهش خورده بودیم هم داغون شده بود

ولی خدا رو شکر هیچ اتفاقی براشون نیافتاده بود. وقتی دیدند آنید چقدر ترسیده و گریه میکنه ، حتی خانمی که

همراه دو مرد سوار همون ماشین بود ، بهمون کمک کرد تا آنید رو سوار ماشین دیگه ای کردیم و به بیمارستان

اومدیم....

من و آنید داشتیم به صدای عاشقانه ای که از تخت مجاور می اومد گوش می کردیم و ریز میخندیدیم...تخته‌های

اورژانس با پرده های پلاستیکی جدا می شدند...

رضا!

با شنیدن اسم رضا سر جام خشک نشستم و به آنید نگاه کردم...و بعد به مسیر نگاهش...رضا بود...با تیشرت سفید و

شلوار کتانی سبزی...

خوبی؟

و بعد مشکوکانه به من نگاه کرد...

لبخند محوی زدم....

خوبم ممنون رضا!

نزدیک تخت آنید شد و با همون نگاه منو می پایید!

به پای گچ گرفته ی آنید نگاه کرد:

شکسته؟!

آره!

سرش رو تکون داد...احتمالا داشت دنبال جمله ای برای سر کوفت زدن میگشت!

با پوزخند گفت:

کی آخه گفته زن باید رانندگی کنه؟! زدی نفله کردی خودتو!

آنید خندید..کار دیگه ای نمی تونست بکنه.مقصر خودش بود!

چیکار اون بدبختی کردی که زدی بهش!؟

آنید با لبخند گفت:

خوبن!

خودت رانندگی می کردی دیگه!؟

خودم بودم آره.. خیالت تخت!

بعد رضا با همون پوزخند نگاه من کرد.. سرم رو پایین انداختم..

حالا این چرا اینقدر رنگش پریده!؟

هر دوشون به من نگاه می کردن.. آنید با خنده و رضا با تمسخر!

بیا بیرون!

عین یه خرگوش ، دنبالش که داشت از اتاقک خارج می شد راه افتادم... به آنید نگاه کردم... چشمکش باعث لبخندم شد...

دهنم بوی بد میداد حتما... اصلا دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم!

چیزیت نیست تو!؟

نه من خوبم!

چرا به من چیزی نگفتی؟ زنگ نزدی چرا!؟

آخه.. چیزی نبود که!

من باید می فهمیدم.. همون موقع!

...

خوبی حتما!؟

اوهوم!

سرت رو بگیر بالا، نگار دارم باهات حرف میزنم!

" من اصلا باهات راحت نیستم آخه! "

باید معاینه بشی... رنگت چرا اینقد..

با مکت کوتاهی گفت:

چیزی نخوردی!؟

چون سرم رو بالا گرفته بودم نمی خواستم باهاش حرف بزنم. احتمال میدادم دهنم بو بده!

سرم رو به نشون نه، تکون دادم..

باید یه چیزی بخوری!

دستم رو کشید ....

هنوز نمیشه..هنوز که اذان رو نمی گن!

بیا بینم!

و به طرف در خروجی حرکت کرد...دستم رو محکم بیرون کشیدم و کمی عقبتر رفتم..وسط سالن بودیم.  
من اینجا می مونم پیش آنید...هر وقت هم اذان رو گفتن یه چیزی میخورم..اینجا بوفه هست! یه ساعت دیگه  
اذانه...تو برو!

نگاهش داشت عصبانی میشد...

من چیکار کنم!؟

تو برو که ..خسته میشی آخه ...من شب اینجا می مونم دیگه!

تعجب هم قاطی نگاه خشمگینش شد...

شب بمونی!؟ بمونی چیکار؟

آنی باید بمونه امشبو...دکتر گفت باید بمونه.

اونوقت تو می مونی مواظبش بشی! آره!؟

...اوهوم.

خوبه..اونوقت کی بمونه مراقب خودت باشه!؟ تو که داری از حال میری!

خودم میتونم!

حرف نزن دیگه ، خب!؟

....

دکتره کو؟

اونجاست..همون خانمه که شالش آیه.

با دست به پذیرش اشاره کردم...

رضا به طرف پذیرش رفت و من هم به سرعت برگشتم پیش آنید..منو که دید ،لبخند زد:

ا..اومدی که؟ چی گفت؟

گفتم میخوام اینجا بمونم!

رفت؟

نه اینجاست ...با دکتر حرف میزنه..

نگار من انجام امشب..تو هم که روزه ای و الان دیگه اصلا نبرات نمونده.با رضا برو خونه.خیلی خسته شدی.

چی میگی ؟ من حتما میمونم!..اگه رضا هم چیزی گفت، بگو نگار باید پیشم باشه!

دیوونه نمیداره..ندیدیش؟ بخاطر تو اومده، حالا من بگم بذار بمونه؟ میزنه این یکی پامو هم می شکونه!

خواستم اعتراض کنم که صدای کنار کشیدن پرده اومد و بعد هم رضا داخل شد....

میگه که باید تحت نظر باشی..میخوای بریم به بیمارستان دیگه؟!  
وای نه رضا ، ولش کن...همینجا خوبه! اصلا نمی تونم تکون بخورم!  
باشه...امشبو بمونی بهتره...فقط برای اطمینان بیشتره.

چیزی نیست ..میمونم!

کتی رو الان میفرستم پیشت اینجا باشه...تا صبح سرتو میخوره...ولی از نگار بهتره، مطمئن باش!  
رضا زحمت نکش ترو خدا..الان هم داشتم به نگار می گفتم بره!

رو به آئید گفتم:

نه من میمونم...کاری ندارم که..می مونم پیشت!

عزیزم تو خسته شدی...بمونی اینجا چیکار؟ احتیاجی نیست!  
خسته نیستم...

رضا:

مشکلی داشتی خبرم کن..کتی میاد اینجا!

و دستش رو به طرفم دراز کرد...

مرسی رضا..باور کن لازم نیست!

مگه میشد باهاش نرم؟!

قبل از اینکه برم پیشونی آئید رو بوسیدم :

زنگ میزنم بهت! مواظب خودت باش!

ممون عزیزم...

نباید تنهاش میذاشتم...هیچ کسی رو که پیشش باشه نداشت..کتی دیگه کی بود؟ من باید می موندم ، ولی این هیولا  
مگه میذاشت!

با آئید خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم...

اصلا تحمل رضا رو نداشتم..اگه نبود می نشستم گریه می کردم. دلم برای آئید میسوخت....

رنگ تو روش نیست..میخوام بمونم! بمونی چه غلطی بکنی؟ خیلی دست و پا داری!؟

" کثافتِ آشغال! "

نشستیم تو ماشین..اصلا جون نداشتم حرف بزنم..حوصله ی غرغر هاشو که اصلا دیگه نداشتم!

سرم رو با صندلی تکیه دادم و چشمهام هم بستم که بفهمه خستم، بلکه خفه بشه!

خوشبختانه دیگه حرفی نزد...تکون های ماشین آرومم میکرد...اصلا هم چشمهام باز نمی کردم ولی خوابم نمی

اومد...

نمی دونم چقدر تاب می خوردیم. سرم رو رو به پنجره گرفتم که خیالم راحت بشه نمیینه چشمهام بازه.... ترسیدم باز غرغرهاش شروع بشه...

کجاایم؟!

دوباره چشمهام بسته شد....

چند دقیقه ی بعد، سرعت ماشین داشت کم میشد.... ایستادیم... صدای باز و بسته شدن در ماشین که اومد به طرف

رضا نگاه کردم.. پیاده شده بود.... به دور و برم نگاه کردم... همون خیابون پر درختی که توش یه رستوران بود...

قبل از اینکه در رو باز کنم ، رضا در رو باز کرده بود... پیاده شدم....

با اون بوهای گیج کننده ای که از رستوران میاومد، نه آید یادم بود نه تنهائیش نه ماشین نه هیچی! فقط میدونستم

گشتم و اگه کسی بهم بگه ماهی بخور ، جیغ می کشم!

ماهی نمی خورم... فقط کباب می خورم ، فقط!

و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم یا منتظرش باشم به طرف رستوران حرکت کردم.. کی از آدمی که در حال مرگ

بود ناراحت میشد؟!

کنار نزدیکترین میز، ایستادم و بعد که نشستم ، سرم رو روی میز گذاشتم... موبایلم رو نگاه کردم... آره اذان رو گفته

بودند...

می خواستی بمونی مواظب آید هم باشی؟!

" باز غرغرا! "

کباب می خوام فقط!

ادام رو در آورده بود.... شاید لحنش با کمی شوخی قاطی بود....

سرت رو بلند کن بختیاری!

نه، اشتباه نمی کردم. این دفعه واقعا صداش مهربون بود....

برای اینکه مطمئن بشم ، سرم رو بلند کردم... داشت میخندید!

جلوی خندم رو گرفتم.. خیلی راحت میتونستم ، چون دهنم جون نداشت تگون بخوره!

" چقدر خوب شد که اومدم! "

شب، وقتی رسیدم خونه، به آید زنگ زدم. گفت کتی پیششه. کتی ، طوری که آید تعریف کرد، سرخدمتکار خونه ی

رضا اینا بود... خونه ی باباش که با همه شون هم رابطه ی خوبی داشت... من اون چند باری که رفته بودم خونه شون

ندیدمش.. شاید هم بود و من نمی شناختم...

خیالم که از آید راحت شد برای خودم چای درست کردم و دوباره بیل رو دیدم...

رضا دم در خونه گفت صبح میاد دنبالم....

داشتم فکر می کردم ساعت هشت میاد یا ده؟ امیدوار بودم یادش باشه که من باید ده سر کار باشم!

اشکان دستهایش رو روی میز، مقابلم گرفته بود و نج نج می کرد...  
 نه تو خجالت نکشیدی؟ گشنه!... رفتی گفتم من کباب می خوام؟! نگفتی حالا مردم فکر میکنند این خوزستانیها کباب  
 نخورده ان؟!!

رضا به اشکان همه چی رو گفته بود... واقعا که!  
 ولی لحن اشکان اونقدر بامزه بود که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم... مخصوصا خنده ام بخاطر این بود که رضا  
 روبرومون بود و هر از گاهی سرش رو بلند می کرد...  
 می خندی؟! آبرو برا من نداشتی تو!  
 خودش باید خجالت بکشه که میدوئه میاد همه چی رو میگه، خاله زنک!  
 لنگ دراز! بشین کارتو انجام بده!

اشکان رفت سمت رضا و روبروش نشست...  
 اصلا به این دو نفر اعتمادی نبود... چیزی بینشون نمی موند.  
 اشکان اینا اصالتا دزفولی بودند و اصلا بخاطر همین هم استانی بودنمون بود که برخوردش از اول با من خوب بود.  
 منتها فکر نکنم الان دیگه هیچ دوست و آشنایی خوزستان داشتن. همون موقع جنگ همشون به تهران و اصفهان رفته  
 بودند....

\*\*\*

اینقدر از دیروز که صدای خنده ی رضا رو شنیده بودم حالم خوب بود که حتی یه ذره هم ناراحت نشدم وقتی سمیه  
 گفت جسی تونسته باباش رو راضی کنه انریکه رو از زندان در بیاره...

- بهتر! مگه تو بهش فکر هم میکنی?!  
 - نه... معلومه.  
 - سمیه گفت؟!  
 - آره.. صبحی زنگ زد.  
 - اونو ولش... از رضا برام بگو!  
 - رضا خوبه... وای هانی... دیروز آب شدم!  
 - واس چی?!  
 - رفتیم رستوران...  
 - خب؟

\*\*\*\*\*

احساس خیلی خوبی با دیدن لباس بهم دست داده بود. نخهای براق توی گیپور سبز خوشرنگ ، اونقدر چشمم رو  
 گرفت که حواسم به دوختش نبود... مدلش هم خوب بود. یه دکلمه ی تنگ ، که به طرز محوی هر چی پایین تر می

اومد از تنگیش کمتر میشد... نه عالی بود.. خوشم اومد... به رنگ سبز مات داشت. کسی که اون پارچه رو انتخاب کرده بود حتما خیلی خوش سلیقه بود. سودی یا خیاطش!  
سودی زنگ زده بود که بعد از ظهر برای پرو باهاش برم و بعد از اینکه از مزون دوستش برگشتیم اصرارش رو برای شام موندن قبول نکردم. اصلا از بودن کنار پدر رضا احساس راحتی نمی کردم.. برعکس سودی، هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد!

سودی داشتیم برمی گشتیم گفت مدل لباست رو برای رضا لو ندی!

آئید:

فکر میکنی رضا قبول نکنه؟!

قبول نمی تونه که نکنه... رو حرف سودی حرف نمی زنه!

و لبخندی شیطنت آمیز رو لبم نشست... استرسم از پوشیدن به لباس مسخره از بین رفته بود و می دونستم رضا هم هیچ غلطی نمی تونست بکنه!

خونه که تکمیل شد ، هنوز چند روزی تا ماه رمضان تموم بشه داشتیم ولی مامان و محمدرضا زودتر می اومدن . طرح محمد شش ماه دیگه تمام می شد و بعدش دیگه اینجا بود.

من اون ذوقی رو که برم کلید خونه ی رضا رو پرت کنم جلوش و بگم مرسی! رو نداشتم... بخاطر رفتارش بود که با ارفاق خیلی وقتها ، بهتر شده بود.. توی دو هفته ای که آئید خونه بود ، تمام مدت بعد از ساعت کاری منو رسونده بود و سه شب هم برای شام بیرون رفتیم که به بارش آئید هم همراهم بود. سوالهایی که از من میپرسید خیلی زیرکانه ، ختم میشدند به اون شش سالی که منهنتم بودم.. که چیکار می کردم و دوستانم کیا بودند و ...

متوجه بودم داره بعضی وقتها سوالهاش رو به شکلهای مختلف میپرسه که از جوابهای من مطمئن بشه... خب من دروغ زیادی نمی گفتم که نتونم جمعش کنم ولی میدونستم همین روزه گرفتیم باعث شده بود نرم بشه و از اون نگاههای عصبانی دیگه خبری نباشه... بهش نشون داده بود که من فرق زیادی با قبل نکردم.

رضا هیچ وقت اهل نماز و روزه نبود... اینو میدونستم.. قبلا چقدر با اشکان و محمد اینا، من و ترلان و سپیده رو که روزه میگرفتیم رو مسخره می کردند . میگفتن حالا که چی گرسنه موندیم؟!

اما الان ، نه تنها مسخره ام نکرده بود که دو ساعت هم ساعت کاری رو برای همه کم کرده بود .

" چقدر خدا همیشه هوامو داشتی! چقدر من ناراحتت کردم! "

وقتی متوجه شدم رضا رو ، گفتم چه چیزهایی خوشحال میکرد خب مسلم بود که سواستفاده می کردم... محسن و سمیه تو جمعهای ایرانیها زیاد شرکت داشتن... محسن بسته نبود ولی آقا بود.. آگه هم قبل از اینکه سمیه بره پیشش توی هر جمعی مینشست ، ولی بعد از ازدواجشون ، فقط توی جمعهای خانوادگی و بیشتر مذهبی شرکت داشتن... دوستای زیادی داشتن که ماه رمضان هر سال، شروع به دور همی و افطاری دادن می کردن.. من زیاد نمی رفتم ولی چون می دونستم رضا احتمالا از تعریف این چیزها خوشش بیاد ، شروع کردم اتفاقات و ماجراها و شامهایی

که مخصوصا تو ماه رمضان پیش می اومد رو تعریف کردن. اینجوری رضا میفهمید که اونجا من چه زندگی خوبی داشتم!

گفتم که چهار سال من تو خوابگاه کارکنان دانشگاه بودم و این بخاطر پارتنری بازی یکی از دوستای محسن بود. دو سال آخر هم که از دانشگاه استعفا داده بودم، با یکی از همکلاسیهای سابقم به خونه نزدیک محسن اینا اجاره کرده بودیم....

حرفهام کاملا دروغ نبود ولی همش هم واقعیت نداشت.... من تونستم دو سال توی خوابگاه بمونم و بعدش بخاطر قانون دانشگاه باید خوابگاه رو تحویل می دادیم... اون دو سال بهم خیلی کمک کرد که بتونم پولهامو جمع کنم و از همونجا هم با آمیندا آشنا شدم. بقیه ی بچه های دانشکده به موقعیت من و آمیندا حساسی حسادت می کردن. اجاره خونه اونجا فوق العاده سنگین بود و اگه آشنای محسن نبود محال بود بتونم وارد خوابگاه اونجا بشم. بعد از دو سال من و آمیندا همش با هم بودیم و اجاره خونه رو با هم پرداخت می کردیم. آمیندا به دورگه ی هندی ایتالیایی بود که ریشه های مذهبی ای به مراتب محکمتر از من داشت.

بجز برداشتن حجابم، که به رضا توضیح دادم مجبور بودم بخاطر جو دانشگاه، هیچ وقت پامو از حد خودم درازتر نکرده بودم تا وقتی با انریکه آشنا شدم.

معتاد شدنم، سر از جشنهای مختلف در آوردن و کلی رقصهای مختلف یاد گرفتن، همش بعد از دوستیم با انریکه بود....

همین رو هم به رضا گفتم ولی نه کامل.... گفتم انریکه همون شریک و نامزد دوستم، پیشنهاد خوردن اون قرصها رو داد برای شب بیداری هامون که تو شرکت داشتیم و میخواستیم پروژه ها رو تحویل بدیم...

بعد هم که هر سه مون بهش معتاد شدیم...

واقعیت این بود که نتونستم پیشنهاد انریکه رو برای خوردن ولذت بردن از یه جشن معرکه رد کنم.... قرصهایی که هر دومون رو معتاد کرد!

باید با سمیه و محسن هماهنگ میشدم.. هر چند تناقضات زیادی تو حرفهام نبود ولی نمی خواستم اگه فقط یه در صد احتمال داشت رضا اونارو ببینه چیزی غیر از اونهایی که من براش تعریف کرده بودم بشنوه....

توی روزهایی که به نظر میرسید دارم اعتماد رضا رو جلب میکنم تاریخ ازدواج اشکان و شیما هم نزدیکتر میشد...

کارهای شرکت به اوج خودش رسیده بود و آنید هم از دیروز برگشته بود.. بعد از هفده روز استعلاجی!

برعکس شروع ماه رمضان که با کلی اخم و ناراحتی شروع کرده بودم، بخاطر یه ماه گرسنگی تو گرما، الان هر

چی داشتیم به اخرهاش می رسیدیم دلم بیشتر براش تنگ میشد.. ماه رمضان، با دست و دل بازی، رضا رو داشت

دوباره بهم بر میگرددند!

مسلمای بهترین ماه رمضان عمرم میشد.. و شاید بهترین ماه عمرم!

خیلی ها بهم میگفتن خرسانسی. ولی این فقط شانس فوق العاده ی من نبود. خدا داشت کمکم می کرد. اگه هم شانس

بود خدا این شانس رو دوباره داشت به من می داد.



به هیچ وجه تو زمانی که رضا اخلاقش داشت عوض میشد نمی خواستم ناراحتش کنم. پامو میلیمتری هم کج نمی داشتم. حتی پیشنهاد وسوسه انگیز مریم، دوست آرایشگر ترلان هم ننوسته بود راضیم کنه... راضیم کنه که نگار! تو فقط پنج میلیون دیگه میخوای تا بتونی یه پراید صفر بگیری!

مریم با سر و وضعی اومد شرکت که موندم چند ساعت صرف آرایشش کرده بود!

پیشنهاد چرب و چیلی رو که دو روز پیش تلفنی بهم داده بود و قبول نکردم رو دوباره داشت حضوری می داد... سه میلیون تومن برای اینکه مدل عکسهای سالنش بشم... سه تا لباس عروس و همینطور چهار تا لباس شب، که میشدن هفت تا عکس... برای این هفتا می خواست سه میلیون بهم بده!

مسلمما قبول می کردم اگه احتیاجی به گفتنش به رضا نبود... خب میخواست چه اتفاقی بیفته؟ تو یه سالن زنانه، چنتا عکس از من رو دیوار بود.

حتی در صورتی که رضا قبول هم میکرد، من بهش نمی گفتم و اون کار رو انجام نمی دادم. به گفتنش نمی ارزید... من هنوز باهاش راحت نبودم و حتی جواب لبخندهای گاه و بیگاهش رو نمی تونستم بدم!

آنید هنوز نمی تونست رانندگی کنه... روزهای آخر ماه رمضان، اون هم ده می اومد سر کار، تا با هم باشیم و من رانندگی کنم... خب رضا هم حرفی نداشت که آنید دیرتر بیاد با اینکه بهش احتیاج داشت. ولی انصافا همون دو هفته استعلاجی گرفتن هم برای آنید کم بود و اگه تو اون شلوغی و رسوندن پایان کار سه تا از پروژه ها با هم نبود، لاقلا یه ماه استراحت می خواست...

ولی پول خوبی می دادها!

آره... سه میلیون خیلی خوبه!

رضا بهش بگی هم صد در صد قبول نمی کنه!

تازه حتی ممکن فکر کنه اینو گفتم که ازش پول بگیرم!

آره... بعید هم نیست...

ولی آنید از اومدن هدی هم اصلا خوشم نیومد! بد موقعی اومد... مجبور شدم بهش بگم.

فضول کثیف! همه جا سرک می کشه!

رابطه اش با رضا خیلی خوبه... نکنه بره شوخی شوخی بهش بگه؟ اصلا به هدی اعتماد ندارم...

بهش نمی گفتم!

نشد... هی می پرسید این چیکار داشت... میشناختش!

بره بگه به رضا... مگه تو چیکار کردی؟!

هدی رو هیچ وقت کامل نشناختم و این مدت با حرفهایی که آنید در موردش می زد راستش یه جورایی هم ازش می ترسیدم... آنید می گفت تاثیر زیادی روی رضا داره و رضا توی همه ی کارهاش باهاش مشورت میکرد... میگفت آنید با هر کی لج کنه و ازش بدش بیاد میتونه از چشم رضا بندازنش. حتی اشکان و امیر هم کاری از دستشون برای اون بخت برگشته ای که هدی باهاش در می افتاد بر نمی اومد. توی شرایطی که به گفته ی آنید، هدی روی اشکان و امیر هم تسلط داشت...

خب مسلم بود آنید داشت پیاز داغش رو زیاد می کرد چون اینجوری رضا و امیر و اشکان باید با خود آنید هم در می افتادن چون هدی از آنید متنفر بود!

در حالیکه آنید از موقعیت خوبی پیش رضا و اشکان برخوردار بود و امیرخان هم که آگه جریان سلیا پیش نیومده بود ممکن بود تا حالا ازش خواستگاری کرده بود!

ولی این یه واقعیت بود که هدی توی شرکت قدرت زیادی داشت...ته دلم از اینکه مریم رو دیده بود خوشحال نبودم...احساس می کردم در مورد من با رضا حرف میزنه...همیشه مواظب حرفهام و کارهام پیش هدی و نوچه هاش بودم...آنید بهم هشدار داده بود که این کار رو بکنم!

نگاه اشکان اونقدر تابلو عوض شد که من و آنید ناخودآگاه برگشتیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم...امیر برگشته بود!

نزدیک در ورودی ، با دو نفر از بچه های شرکت حرف میزد...به نظر میرسید احوالپرسی میکرد...قبل از اینکه برگردم و از اشکان پیرسم کی برگشته ، از کنارمون گذشت...

بچه ها من فعلا برم!

نگاهی به آنید انداختم...چیزی تو نگاهش نفهمیدم...

امیر هم از اون فاصله اشکان رو که به سمتش می رفت دید و از اون دو نفر جدا شد...

مطمئنا اشکان نمی دونست امیر برگشته وگرنه اونجوری از دیدنش تعجب نکرده بود ...

این دو نفری که اینجوری همدیگه رو بغل کردن ، یه روزهایی آنید خون هم رو می خوردن!

...اشکان تعریف کرده واسم!...من میرم پیش ترلان...میای؟!

ترلان که ...نه! برو تو!

با هم برگشتیم و توی راهروی بعدی آنید به سمت اتاق ترلان و پری رفت...ترلان حق نداشت از دست من عصبانی باشه، ولی بود!

خدایا دوباره چشه رضا؟!

پیش آنیدم.

پیش آنیدم! توی خونه ی خودت بند نمیشی چرا؟!

صداش عصبی بود...

خب...

تک زدم بیا دم در!

نگاه اخم آلودم که از حرف زدن با رضا حاصل شده بود، روی آنید ثابت شد....

چی گفت؟!

چه میدونم؟! بیا دم در!

عصبانی بود؟!

اوهوم!

چشه؟!

....

چشمهای آنید برقی زد:

هدی بهش گفته!.. گفته اوقاتش تلخ شده... شک نکن!

چی بگم حالا؟ هدی چرا اینهمه بیشعوره؟!

چی بگم؟! تو باهاش میری و میای!

اینو با کنایه گفت...

من کجا باهاش میرم و میام آنی؟ اونه همش میاد پیش من...

نه از تو روی خوش میبینه!

خودم اعصابم داغون بود.. آنید بدترش می کرد.

گیج نشستم سر جام... چی شده باز؟!

برای خوردن یه لیوان آب به آشپزخونه رفتم... قبل از اینکه آب بخورم صدای تلفنم و بعد آنید:

رضاست نگار.. تک زد!

در رو که بستم کمی داخل کوچه سرک کشیدم. رضا نبود...

چند لحظه ی بعد ، نور چراغهای ماشینی که داشت میاومد باعث شد سرم رو بچرخونم... حتما خودش بود...

....آره....

سلام!

جوابی نشنیدم ولی به سمت دیگه ی ماشین حرکت کردم!

وقتی نشستم دوباره سلام کردم ..زیر لبی جواب داد...بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

اون هرزه ای که چند روز پیش اومده سراغت کی بوده؟!

هرزه؟!

مریم رو می گفت...

" هدی آشغال! "

کی؟!

نگاهش رو از جلو گرفت و به سمتم چرخید..

سوال پرسیدم، جواب میدی فقط!..خوشم نیماذ یه چیز رو چند بار پرسم!

" چرا رضا اینجوری بود خدا!؟

مهربونیش به تفی بند بود! "

اون خانمی که چند روز پیش...

اون هرزه ای که چند روز پیش اومده سراغت!؟

اون..ن...یه ...آرایشگره..سالن داره!

چیکار تو داشت!؟

کاری نداشت...

چند لحظه خیره خیره نگاه کرد..

من اعصاب ندارم دختر...دستامو قفل کردم به فرمون! یه کاری نکن بذارم کبودت کنن!

با حرص و تند تند گفتم:

آرایشگر بود دیگه..

" هدی خر همه چیز رو بهش گفته! "

...گفت برای سالن جدیدش میخواذ چنتا عکس ازم داشته باشه...قبول نکردم..به هدی هم گفتم!

تو رو از کجا میشناسه!؟

" نکنه بخواد پای ترلان بیچاره رو وسط بکشه!؟..همینجوریش از دستم شکار بود! "

نگاهم یه لحظه به دستاش افتاد....

دوست یکی از بچه ها بود..یه سری رفتم پیشش..

دوست کی!؟

" میدونه ترلان! "

ترلان! همون موقع هم گفتم..قبول نکردم..حالا باز دوباره ..گفت ..که..قبول نکردم دیگه!

چرا باید به تو بگه!؟ تو صاحب نداری مگه!؟

به من چی!؟

کمی خودم رو عقب کشیدم...چپ چپ نگاه کرد...

چرا در دسرهای تو تموم نمیشن!؟ ها!؟

با ها گفتن بلند و ناگهانیش از جا پریدم....

رضا!

خیلی بی اختیار از زبونم خارج شده بود...

سرم رو پایین انداختم!

من که بچه نیستم... سی سالمه!

با پوزخند گفت:

تو عقل نداری!.. هزار سالت هم که بشه!

تقصیر من چیه؟!؟

هر اتفاقی که دور و بر تو می افته ، تو مقصری!

در مقابل این منطق چی می گفتم؟!؟

روموازش گرفتم و جوری که نشون بدم دلخورم روبرومو نگاه کردم....

مواظب باش نگار... من اون رضای قبل نیستم..

با داد گفت:

...آدم نیستم!..

..

جریان نداشته باش نگار... اسمتو نیارن!

....

هدی هم بیکار نیست بیاد چغولی تو رو بکنه!

..

فهمیدی یا نه؟!؟

آره!

با حرص گفتم... ازت سوال میپرسید باید جواب میدادی. مهم نبود تو چه حالی بودم!

اعصابمو بهم نریز...

صداش رو پایین آورده بود...

...بذار سر جاش باشه!

دلم، نه برای صداش، یا قیافه ی داغون و عصبانیش، یا حتی لحن پر از تمسخر و کنایه و خودخواهیش، برای چیزی

که تو چشمه‌هاش بود، دلم سوخت... برای زجری که تو نگاهش بود...

رضا از موقعیتی که توش قرار گرفته بود راضی نبود... اینو حس می کردم. دلش نمی خواست من حس کنم دوستم

داره ، ولی داشت. دوستم داشت. واضح بود. با خودش درگیر بود و من هم به ناچار درگیر حسهای متناقضش می

شدم.

" خدایا همه چی اینجا تموم بشه...رضا با ترلان حرف نزنه دیگه! "

دعام خیلی دوام نیاورد. دو روز بعد، وقتی ترلان، آخر شیفت زنگ زد که میخواد منو ببینه، با اون صدای ناراحتش می تونستم حدس بزنم چشه...گفتم بیاد اینجا، ولی قبول نکرد.  
اگه ماشین نداری پیام دنبالت..تا خونه ات می رسونمت حرفامون رو رو هم می زنیم!  
خب...باشه...ولی باید آنید رو بیرم...سختشه رانندگی هنوز!..بیا خونه خب!  
.....شب میام یه سری بهت میزنم!  
باشه..منتظر تم...  
خدانگهدار.  
خدانگهدار.

لحنش دلخور بود و کاملا غیر دوستانه. ترلان یکی از باشعورترین دوستهایی بود که داشتم. دلم نمی خواست لااقل با این دلخوری، و اینجوری، دوستیمون تموم بشه..یه دلخوری مزخرف، که باعثش من نبودم...  
ساعت دقیق چهار بود که غرق فکر از اتاق بیرون اومدم...رضا و احسانی جوری رو نقشه ها افتاده بودند که به نظر نمی رسید قصد رفتن به این زودی رو داشتن...  
خسته نباشین..خدانگهدار.

سرمو هم برای جوهری تکون دادم که صدای رضا باعث شد به عقب برگردم...  
خانم کریمی، چند لحظه!

به من نگاه نمی کرد.. خم شده روی میز ، داشت به نقشه نگاه می کرد...یکی از دستاش رو میز بود و با دست دیگه،  
یه خط کش دستش گرفته بود....اونقدر محو نقشه بود که شک کردم صدام کرده!  
بله!؟

سرش رو چنان تند و ناگهانی بالا گرفت و با اخم نگاهم کرد که ترس برم داشت...جلوی خودم رو گرفتم که نگفتم  
ببخشید!  
چیه!؟

من خیلی آروم گفته بودم بله!  
نگاهش کمی طول کشید..اونقدر که احسانی هم سرش رو بلند کرد و زیر چشمی به هر دومون نگاه کرد...  
بشین...چند دقیقه ی دیگه کارم تموم میشه!

و همچنان با اخم نگاه کرد...  
من میخوام برم دنبال آنی...خدایا این دیگه کیه!؟  
نشستم رو صندلی و به دستاش که با خط کش کار می کرد خیره شدم...به ساعتش...به دستاش!

نگاهش کردم...موهانش چقدر امروز بلند تر به نظر می رسیدند...  
 کسی وجود داشت که رضا باهش مهریون باشه؟! کسی که بتونه بخندوتتش؟! اچطور می تونه یه سره فقط اخم  
 بزنه...اخم کنه و کار کنه؟ اخم کنه و دستور بده؟ اخم کنه و حرف بزنه؟!  
 خیلی حوصله سر بری!  
 یه لحظه چشمهانش رو چرخوند و نگاهم کرد!  
 با همون اخمها...وحشتناک بود. انگار صدامو شنید!  
 سریع رومو به طرف احسانی گرفتم...  
 قلبم با شدت می کوبید...نگاهش ترس داشت!  
 با وارد شدن کسی تو سالن ، سرم رو به طرف در گرفتم...آنید!  
 یه خنده ی گشاد رو لبش بود...  
 به رضا اینا نگاهی کرد و خسته نباشید بلندی گفت...به رضا نگاه کردم..حتی سرش رو تکون نداد..  
 کجایی؟ نمیای؟!

جوری چرخیدم که تو دید رضا نباشم..و یه شکلک عصبانی در آوردم!  
 چشه؟!  
 چه میدونم؟ گفت بمون..همین!  
 نمیای بریم؟  
 وایسا کارش تموم بشه...فکر کنم میخواد نقشه رو بده بهم.  
 اوهوم.

نشست روبروم.  
 ترلان زنگ زد.  
 راستی؟ چی گفت؟!  
 چیز ی نگفت...گفت شب میاد یه سر میزنه!..عصبانی هم بود..  
 فکر میکنی...!..

جهت نگاهش عوض شد...  
 خسته نباشی!  
 از نگاه آنید ، خیلی راحت میشد حس کرد که رضا درست پشت سرم ایستاده...  
 نمیری؟!

همون خش های طلبکارانه تو صداش بود...یعنی برو!  
 خ.خوب..منتظر نگارم!  
 من میارمش..پاشو!

چرخیدم سمتش که بینم منظورش از پاشو کی بود... برگشته بود سر میز!  
 به آنید گفته بود پاشه!  
 زل زدیم بهم....  
 پس... من برم دیگه!  
 کجا بری؟ تو که نمیتونی رانندگی کنی؟!  
 چرا... خوب شدم بابا!... بعدش هم... تو می خواهی منو برسونی؟!  
 خندید و بلند شد...

ترلان بود... نمی دونستم چیکار کنم...  
 جواب ندادم و گوشی رو تو جیبم گذاشتم... دوباره تماس گرفت...  
 خوشم نیامد گوشیتو میذاری تو جیب شلوارت!

"نیاد... چیکار کنم؟! "  
 برای اینکه... رو بیصدا میذار...  
 بی صدا باشه... چه ربطی داره؟ تو جیب مانتوت بذار، تو کیفیت!  
 ...

رنجری مگه؟  
 مگه رنجرا گوشیشونو...  
 جواب نده!... جواب نده!

اخمی کردم و چنگالم رو تو ظرف سالاد بردم... یادش بود من سی سالمه؟!  
 اینقدر سالاد نخور... شام نمی بخوری!  
 گرسنه ام!

"با یه آدم گرسنه نمیتونی در مورد غذا بحث کنی!"  
 ...روزه بودم!  
 صداتو بیار پایین! برا من گرفتی مگه؟!  
 ولی گرسنم!

و بدون اینکه بهش نگاه کنم باز هم سالاد خوردم... و دوغ!  
 "روزه نمیگیره که ببینه چطوریه!"  
 یه لحظه ی کوتاه چشمم بهش افتاد. بعد دوباره چنگال رو تو کاهوها فرو کردم...  
 نگاهش ...



تعبیری از نگاهش نداشتم... گرسنه بودم. هیچی هم نمی فهمیدم!  
 دو ساعت تموم تو اتاقم نشسته بودم تا کارش تموم بشه . بعد هم تو ماشین و رستوران اونقدر ازم سوال پرسید که  
 دهنم خشک شد... می خواست تمام اتفاقات اون شش سال رو براش تعریف کنم... مو به مو.. از چند جهت!  
 من هم همه چی رو می گفتم. از استف و مایکی و رهام و انریک، فاکتور گرفتم و بقیه اش رو بهش گفتم!  
 یه چیزی راضیش نمی کرد... مستقیم هم نمی تونست یا نمی خواست پرسه. باور نمی کرد همه چی رو بهش میگم!  
 باید راحتش می کردم... شاید از این پنج شش ساعت تهرون گردی، اونم تو ماه رمضون ، دست بر می داشت... از این  
 همه سوال پرسیدنها و دور زدن من!  
 آخرین گوجه ی ظرف رو برداشتم و تو دهنم گذاشتم... نگاه کلافه اش ، میگفت داره دنبال جمله ی دیگه ای میگرده  
 برای اینکه شروع کنه!  
 وقتی رفتم... تو فرودگاه وقتی داشتم میرفتم ، به بابام قول دادم نمازم رو بخونم و روزه بگیرم..

اخمی که تو ابروهایش بود ، داشت باز میشد... با دقت نگاه می کرد... منتظر بود... مشکوک نگاه می کرد...  
 ... و همونجوری که اینجا زندگی کردم... اونجا هم!

ساکت شدم...

همونجور دیگه!؟

پوزخندش رو بدون اینکه نگاهش کنم میدیدم!

تو کجات همونجوره!؟

فقط لباس پوشیدنم عوض شده!

فقط!؟

من که نمی تونستم تو آمریکا مثل وقتی تو ایران بودم، باشم! دوستام.. همکلاسیهام مسخره ام میکردن... خوب  
 میدونم عوض شدم ولی فقط در همین حد! بیخودی نمی خواستم برای خودم جو درست کنم! میخواستم آرام برم و  
 پیام...

حدت اونوقت چقدر بوده!؟

دوست پسر نداشتم!!

بوضوح جا خورد... اصلا انتظارش رو نداشت اینجوری حرفی رو که میخواست بشنوه بزخم!

حالا وقتشه نگار! زود باش!! معطلش نکن دختر!

هیچ وقت!

بدون پلک زدن نگاه میکرد... ولی احساس کردم دوباره همون اخم لعنتی داره میشینه تو ابروهایش...  
 دوست داشتم... پسر هم تو دوستام بوده... ولی فقط دوست.. تو پروژه ها و درسها کمک هم میکردیم... اسمشون هم  
 دوست بوده.. همین!

اخمش داشت واضح تر میشد...

" الان ! نگار الان ! "

وقت نکردم کسی رو پیدا کنم که بیشتر از تو دوستش داشته باشم!

شوکه شده بود ..حتما...من که داشتم به چنگال نگاه می کردم!

نمی خواستم پیدا کنم!

سرم رو بلند کردم.

گیج نگاه میکرد!... گیج ، مشکوک و پرسشگر!

همه ی وقتم تو دانشگاه و کار کردن گذشت..وقت خوش گذرونی هم نداشتم..کرایه خونه زیاد بود..کارم زیاد

بود...حتی بخاطر اینکه بتونم بیشتر کار کنم معتاد هم شدم! ... گفتم که...

...

محمدرضا داداشم میخواست بیاد پیشم....برای ادامه ی درسش...میخواستم تا جایکه بشه پول در بیارم که اون

مجبور نشه کار کنه...

راست و دروغ قاطی حرفهام بود...محمد هم تصمیم داشت بیاد.دنبال اپلای هم بود..ولی جور نشد...بابا و مامان راضی

نمیشدند....

نگاهش کردم...داشت به ظرف خالی سالادم نگاه میکرد...غرق تو فکر!همین که چشم از ظرف گرفت ، من به ظرف

نگاه کردم..ظرف خالی سالاد!

غلو نکرده بودم...دروغهایی که قاطی حرفهام شده بودند اونقدر غیر عادی نبودن که نشه باورشون کرد....

هیچی نگفت..هیچی..

اجازه داد تا توی سنگینی و سکوتی شام بخوریم که حتی نتونم سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم...نگاه کنم و تاثیر

اون جمله ام رو ببینم...بینم که اون اخمها و انقباض عضلات صورتش محو شدند یا نه؟!

یادم نیاد وقتی ایران بودم اینجوری اعتراف به دوست داشتنش کرده بودم!

ولی باید الان میگفتم..حقش بود که بدونه...هزارتومن از به میلیاردرش رو هم جبران نمی کرد!!

اشتهام کور شده بود...

یعنی حرفامو باور کرد؟ پس چرا نمی پرسه؟ چرا نمی پرسه واسه چی رفتی؟!

من سیر شدم..بریم؟...یکی از دوستانم میاد پیشم.

حتی سرش رو بلند نکرد .....مشغول تیکه کردن ماهیش بود...

برای دیدن ترلان هیچ عجله ای نداشتم...میخواستم حالتی عوض شه بلکه بتونم نگاهش کنم....کیو اون لحظه

میخواستم ببینم؟ کیو بجز رضا؟!

چطور شد رفتی؟!

پرسید...بالاخره گفت!

آروم، و غذاشو میخورد!

یه چیزی مثل برق داشت تیره ی کمرم رو میسوزوند...

آرومه یا خودشه اینجوری نشون میده؟!

اینهمه مدت منتظر این لحظه بودم...

آروم... فقط آروم باش!

میدونی چرا!

سرش رو بلند کرد... جرات نگاه کردن به اون تپله های سیاه رو بیشتر از یک صدم ثانیه نداشتم...

سپیده بهت گفته... من.. حرفاشو... فکر کردیم که...

نفس بلندی کشیدم.. آروم نبودم...

من اشتباه کردم!!

...

تازه فهمیدم!

شک نداشتم که میدونه اشکان بهم گفته... تف تو دهن این دو تا، پیش هم، نمی موند!

پوزخند با صداش، باعث شد سرمو بلند کنم...

سرش رو تکون میداد با همون پوزخند!

تازه فهمیدی... بعد از هفت سال!

صورتی که هر لحظه داشت تاریکتر میشد بهم میگفت حرف نزنم... هر آن منفجر میشد... هر چی می گفتم اوضاع رو

اون لحظه بدتر می کرد... ولی منتظر بود.. باید بیشتر میشنید.. حقش بود.. حتی اگه عصبانی میشد... باید تا جایی که

میشد خودم رو مظلوم نشون میدادم.. شاید از عصبانیت نگاهش کم میشد...

فکر می کردم مسخره ی همه میشم... فکر کردم... اون میاد و ... آدرینا... نمیخواستم ببینمش.. فکر می کردم باهاش

ازدواج میکنی و بعد... من چیکار کنم... نمی تونستم بمونم... ناراحت بودم.. نمیتونستم درس بخونم.. تو خوابگاه

نمیتونستم... تو تهران نمی تونستم.. اگه میرفتم اهواز باز هم در موردت میشنیدم... فکر کردم.. اونقدر دور بشم که

...هیشکی نتونه بهم بگه ازدواج کردی!

" تموم شد... بیشتر از این یه کلمه هم حرف نمی زنم! "

دیگه صدام بالا نمی اومد... همه ی توانم اون جملات شکسته و نصفه نیمه بود... سرم هم تو میز!

چند لحظه گذشت... چند لحظه... چند لحظه... خیلی... شاید هم خیلی نبود.. ولی من حس میکردم خیلی گذشته... تنها

نکته ی مثبتش این بود که رضا داد نزد..هیچی نگفت...هیچی!

نمی خوری؟!

نه!

برو، میام.

بدون اینکه بهش نگاه کنم کیفم رو برداشتم و به طرف در خروجی رفتم...

هوا خیلی خوب بود

ساعت از ده و نیم هم گذشته بود وقتی رسیدم خونه. اونقدر گیج بودم که به هانی یا آید چیزی نگم... یکی باید به

خودم توضیح میداد چی شده!!

با افتادنم تو تخت، تمام اون روزها اومدن جلوی چشمم... تمام اون چهار ماه قبل از رفتنم، که به زعم خودم فهمیده

بودم رضا چه موجود پلیدی!

همه غصه هام... همه ی دردهام... همه ی گریه هام!

تمام ناراحتی هام...

چرا بهش نگفتم؟ چرا نگفتم رضا من دارم میرم؟ چرا نگفتم واسه ی چی میخوای با آدرینا ازدواج کنی؟! چرا بهش

نگفتم چی شنیدم؟! چرا اونقدر احمق بودم؟! چیکار کردم??

این همه اشتباه؟! همش رو من انجام داده بودم!؟

راحت خودم رو از خوشبختی ای که توی چند قدمی ام بود محروم کردم... رضا رو تبدیل به آدمی کردم که حتی حالا

هم ازش میترسیدم.. حالا که همه چی رو گفتم...

حتی الان هم به ذره باهش احساس صمیمیت بیشتر نمی کردم... فاصله بینمون بود... خیلی فاصله. و رضا نمی تونست

یا نمی خواست این فاصله رو کم کنه.

تا وقتی هم نمیخواست من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد... آید معتقد بود که رضا آخرش به مرد هست. به مرد

هم مثل آب خوردن خر میشه!

میگفت من تحریک کردن بلد نیستم وگرنه به همچین آدمی رو که اینهمه دوست داره رو راحت میتونی خر کنی!

این راهش نبود... میدونستم جزو اونها نیستم. جزو اونایی که تحریک میکنند! جزوشون بودم رضا عاشقم

نمیشد... هیچ وقت به لمس کوتاه و کوچیک هم ازم نخواستند بود. این آدم رو من نمیتونستم تحریک کنم...

الان دستم رو میگرفت.. چند بار با هم رقصیدیم.. و توی تولد اشکان، خیلی غیر دوستانه بغلم کرده بود... ولی ناراحت

بود... چطور کسی رو تحریک میکردم که هر بار که دستم رو میگرفت... تو چشمهاش میخوندم چرا می تونم دستت

رو بگیرم!!

میرم اتاق خانم کیوانی... زود میام.

جوهری سرش رو تکون داد و من از اتاق خارج شدم. از ترلان خجالت میکشیدم. شب که رسیده بودم خونه، اونقدر

هیجان زده بودم و سرم پر از هر فکری، که تصمیم گرفتم فعلا با ترلان حرف نزنم. هرچند اون موقع دیر بود

دیگه. می خواست حضوری حرف بزیم...

چند ضربه به در اتاقش زدم و داخل شدم.. پروانه هم بود...

سلام!

پروانه:

سلام..بیا تو!

سلام ترلان!

زیر لبی جوابمو داد....

پروانه که داشت بلند میشد گفت:

من میرم ..الان دیگه داد اشکان در میاد!

دستش رو روی شونم گذاشت و رفت بیرون...

صندلی ای که پروانه روش نشسته بود، جلوی میز ترلان بود...کشیدمش عقب و نشستم...

ترلان بخدا شرمنده ات شدم دیشب...جایی بودم که...نمی تونستم حرف بزنم...یعنی...گوشیم هم همراهم

نبود..برگشتم هم دیر بود که باهات تماس بگیرم..یهویی پیش اومد!

نه..ناراحت نشدم!

خب..میخوای الان..حرف بزنی؟!!

کمی سرش رو تکون داد:

فکر میکنم میدونی از چی ناراحتم!

تو چند وقته بیخود ، از دست من ناراحت شدی!

قیافش کاملاً رنگ عصبانیت گرفت:

من بیخود از دست کسی...

پریدم تو حرفش..

بذار من از اول حرف بزنم..بعد تو بگو..

تو میدونی رضا چی به من گفته؟!!

دستم رو کمی بالا گرفتم...

اجازه بده ترلان!

تو اجازه بده...رضا دوست صمیمیم بوده..برگشته میگه مراقب باش دوستای مزخرفت نیان دور نگار!..منظورش این

بود که من مریم رو فرستادمش پیشت!

من به ...

چی میخوای بگی نگار?...میخوای ب..

تو نمیذاری من حرف بزنم....

..

بخدا قسم ترلان موضوع یه ذره با اینی که دارم بهت میگم فرقی نداره...مریم یه هفته ی پیش باهام تماس گرفت. گفت برم مدل عکسهای سالنش بشم، قبول نکردم.چند روز بعدش هم اومد شرکت.بازم بهش گفتم نه.بعدش هم رفت.به اون خدایی که بالای سرت، اگه من یه کلام این ماجرا رو به رضا گفتم...فرداش رضا اومده در خونه، که اونی که دیروز اومده بود شرکت چیکارت داشت...به کی قسم ترلان همه چی رو میدونست...تو رضا رو بهتر از من میشناسیش...

نمیدونم کی بهش گفته...همون موقع هدی هم اومد تو اتاق و حرفهای مریم رو شنید...فکر کردم هدی بهش گفته..ولی رضا گفت که نه..نگفت از کجا شنیده ولی گفت هدی نبوده...بخدا ترلان من چیز دیگه ای نمیدونم...همون موقع هم که رضا اومده بود داشت بازجویی میکرد نزدیک بود بزنتم!

میدونستم چقدر عصبانیه...رنگش پریده بود...  
تو قبلش هم از دست من ناراحت بودی! بخاطر عماد...آره؟!

گر گرفت.

خوبه که میدونی چقدر کارت زشت و خجالت آور بوده!  
چیکار کردم ترلان؟!

نمیدونی؟! تو که رضا رو داشتی...چرا همون موقع نگفتی؟!

کنایه اش موقع گفتن رضا کاملا واضح بود!  
اگه یه ذره از من کارهای زشت و خجالت آور میشیدی ترلان، من تو رو میشناسم..اگه من رو اونجوری میشناختی، به برادرت معرفی نم می کردی!  
نه..نگار من تازه دارم میشناسمت! فکر نمیکردم همچین آدمی باشی!  
چه طور آدمی؟! من چند بار عماد رو دیدم؟! یه بار خونه ی خودت، دو بار هم بیرون...میشد همون موقع تو خونه ات!  
بهش بگم آقا عماد از من خوشت نیاد؟!

با عصبانیت نگاه میکرد..

بخدا ترلان هر کی جای من بود زودتر از اون بهش نمی گفت...بار اولی که رفتیم بیرون در مورد کار و رشته و درسمون حرف زدیم..بار دوم هم همینکه نشستیم گفتم آقا عماد...بخدا خجالت میکشیدم ترلان..چیزی به من نگفته بود که من برم بهش بگم در مورد من فکر نکن...ولی گفتم...بخاطر خودش که اینهمه باشخصیته، و تو..که یه روز برنگردی اینجوری بهم بگی تو داداشم رو مسخره ی خودت کردی!

نگاهش به پایین افتاد...فکر میکنم حرفهام رو باور کرد..محال بود باور نکنه حرفهایی که با اون همه صداقت بهش زده بودم..منو میشناخت..

الانم میدونم عماد یه کلمه بهت چیزی در مورد اون حرفها و دیدارمون نگفته..دو بار دیدن یه همچین آدمی کافیه که بدونی چقدر با شعوره..همون موقع هم یه کلام بیشتر نگفت..خداحافظی کردیم و رفتیم...

..

من هم حسرت خوردم که چرا تکلیفم با رضا روشن نمیشه... آگه چیزی بینمون نبود... که هنوز هم تکلیفش روشن نیست ، مگه مرض داشتم برادر همه چیز تموم تو رو رد کنم؟!!

وقتی دوباره سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد عصبانیتش کمتر شده بود..

یه دوستی قدیمی بین من و رضا بوده که تو هم ازش خبر داری... فقط به عماد گفتم میخوام تکلیف اون روشن بشه.. نمی خواستم احساسش رو مسخره ی خودم کنم ترلان... راجع به مریم هم دویست بار دیگه برات قسم میخورم من به رضا چیزی نگفتم!

رومو ازش گرفتم و برگشتم... در اتاقش رو که بستم مطمئن بودم وقتی بشینه و حرفهام رو با خودش تکرار کنه ، میفهمه که دروغ بهش نگفتم...  
راحت شدم!

مامان و محمد ساعت یازده رسیدند.. خسته بودند خیلی . با ماشین بابا اومده بودند و روزه هم بودند.. آنید کمکم کرده بود تا براشون قیمه سیب زمینی درست کنیم.. در واقع من کمکش کرده بودم و سیب زمینی ها رو سرخ کردم! پس فردا جمعه ، روز آخر ماه رمضان بود و احساس می کردم چقدر دلم برای این ماه تنگ میشه...  
اثاثیه فردا صبح میرسیدند و من با وجود تعطیلی شنبه و یکشنبه، چهار روز تو خونه بودم و میتونستم به مامان کمک کنم...

خونه ی امیرآباد رو من و آنید تمیز کاریهش رو انجام داده بودیم. فقط وسایل مونده بود. برای همین تصمیم گرفتیم زود بیدار نشیم.. وسایل هم احتمالا ساعت یازده، دوازده میرسیدند... باید وسایلم رو از اینجا هم جمع می کردم... بیشترشون وسایل شخصیم مثل لباس و یه مقدار هم ظرف و پتو بود... رو تختی و عروسکها و تابلوها.. باید خونه رو تمیز و مرتب تحویل رضا میدادم...

شب از این فکر کمی دلم گرفت... اوایل چقدر اینجا ، تو این آپارتمان معذب بودم. ولی حالا... احساس می کردم دارم از رضا دور میشم!

انگار اینجا بوده این مدت!

نزدیک شش ماه توی خونه اش بودم و این کمک بزرگی به من بود.. تونستم بیشتر حقوقم رو پس انداز کنم و الان دیگه جدی به خرید ماشین فکر می کردم.

کارگرا تمام وسایل رو بالا آوردن و ما که فقط نگاه کرده بودیم هم خسته شدیم..

غیر ممکنه الان بتونیم وسایل رو بچینیم مامان!

محمد رضا:

آره.. شب برگردیم مامان... ها؟!!

باشه...الان که همیشه...فقط نگار مامان چنتا از جعبه ها رو که به کارت میاد و خالی کنی که ببریم وسایلت رو جمع کنی...

همونجور که جعبه ها و کارتونها رو از نظر میگذروندم، گفتم:  
باشه...

محمدرضا:  
زود نگار!  
باشه الان...بیا محمد.

مامان:  
نگار این رئیسستون رو هم من ندیدم!

با تعجب بهش نگاه کردم...تو آشپزخونه داشت برای بار هزارم در کابینت ها رو باز می کرد و نگاه می کرد.. برای چی؟!

مامان ازش تشکر کنیم..خونه مجانی بهت داده شش ماه توش موندی...نگه اینا چقدر بی چشم و روئن!

خندیدم..

اینقدر خونه داره که اصن یادش نیست این دست من بوده!

محمدرضا:  
حیای گربه؟!

یه لگد براش پروندم...که البته فرار کرد...

راست میگه محمدرضا...حتما باید ازش تشکر کنیم! تشکر خشک و خالی که دیگه همیشه نکرد..مخصوصا الان که اینجاییم!

نمیدونم چرا ، ولی از حرفهای مامان خوشم می اومد..اینکه تصور کنم مامان داره با رضا حرف میزنه، لبخند رو لبم آورد...

یه روز که میاین محل کارم رو ببینید اونجا میتونید باهاش حرف بزنید..

حالا که اوضاع بین من و رضا بهتر میشد از اینکه کسی از فامیل یا آشناهام بیاد محل کارم دیگه ترسی نداشتم... حتی شاید بتونم در مورد دانیال هم بعدا با رضا حرف بزنم!



بهترین ماه رمضان داشت با بهترین روز عید فطر تکمیل میشد. با شیرینی های خونگی مامان، که برای هر عیدی درست میکرد. همه بودیم. نگین و پژمان و حامد و محمد تا آخر هفته رو مرخصی گرفته بودند و پیش ما بودند. خونه ی خاله رو هم برای ناهار دعوت کردیم که البته خاله از صبح زود اومده بود..  
من هم تمام وسایلم رو جمع کرده بودم و خونه رو با کمک نگین تمیز کردیم.  
وقتی در رو قفل میکردم احساس میکردم دارم از پیش رضا میرم. انگار تو اون خونه بود!  
یکشنبه هم بخاطر ماه رمضان تعطیل بود ولی من تصمیم گرفتم شنبه یا یکشنبه با رضا تماس بگیرم و بگم اگه شد دوشنبه رو هم مرخصی بگیرم. واقعا دوست نداشتم از جمع بچه ها دور بشم. هر چهار نفرشون جمعه با ماشین پژمان برمیگشتند و من میخواستم بیشتر پیششون باشم....

بعد از ظهر داشتیم آماده میشدیم برای اینکه شام رو بیرون بخوریم. پژمان ، حامد رو مجبور کرده بود شام کارش رو بده. حامد کلی غرغر میکرد که چند بار شام کارم رو بدم؟!  
چون مامان کلی هم خرید ریز و درشت داشت تصمیم گرفتیم بریم هایپر استار ، و بعد از خرید، بریم رستورانهای خود فروشگاه. سرگرمی روزهای تعطیلی من و آنید هم بود...  
آنید؟!

کاش بهش میگفتم بیاد باهامون!  
مامان؟! به آنید هم بگم بیاد؟! میخوام بگم!

حامد:

آنید کیه؟! کجا بیاد؟!

دوستمه حامد.. بگم بیاد؟!

مامان:

بگو بیاد... منم دلم میخواد بینمش.

حامد شکلکی در آورد و از کنارم گذشت....

در حالیکه میرفتم سراغ گوشیم، گفتم:

اینقدر دختر خوبی!

گوشیم رو برداشتم.. تماس از دست رفته داشتم... از رضا!

حالا دیگه دیدن اسمش هم خنده رو لبم می آورد!

سه شنبه وقتی توی رستوران ، مطمئنش کرده بودم هیچ وقت بجز تو به کسی فکر نکردم، فکر نمی کردم اینهمه تماس بعدیش طول بکشه... ولی خب رضا بود!.... باید ثابت میکرد اون منو دوست نداره!.... چهارشنبه حتی سرش رو بالا نگرفته بود که نگاهم کنه!

با خوردن سومین بوق ، گوشی رو جواب داد..

سلام... بیخشید!

...سلام... کجایی؟!

خونه.. ولی داشتیم میرفتیم بیرون!

کی اونجاست؟!

بابا اینا...

فکر کنم الان بهش بگم بهتره...رو در رو سخت میشد باهاش حرف زدن!

بابا اینا تهرانن...خونه خریدن...تازه چند روزه اومدن!

صدای نگین اومد...

زود باش نگار!

دستم رو بالا بردم یعنی حرف نزن...دوباره چرخیدم...

خب...خوبه...خوبه!

آره...کاری داشتی؟!

نه ..نه حالا...بعدا تماس میگیرم!

اوهوم...میتونم...میخواستم بهت زنگ بزنم...

از نمیدونم کی! دیگه جمع بکار نمی بردم موقع حرف زدن باهاش!

...میتونم دوشنبه رو مرخصی بگیرم؟!

برای چی؟!

خب..خواهر برادرهام میرن ...چند روز بیشتر اینجا نیستن!

کجا میرن مگه؟ باز میان!...چهار روز تعطیلی کمه؟!

اصلا نمیشه با رضا مهربون حرف زد!

...نه...

چی میگی پس؟ یه ماهه که ده میای دو میری! کار کردی تو؟!

با صدای شلی گفتم:

کجا دو رفتم؟!

شلی صدام بخاطر اون چند روزی بود که دونیم سه ،بعضی روزها که سالم بد میشد میرفتم...یکی دو روز بیشتر نبود

ها!

ده بار خودم رسوندمت! کجا دو رفتی؟!

خفه بابا!

دلخور گفتم:

باشه... من میرم فعلا!

رسیدی خونه زنگ بزن.. کارت دارم.. خدانگهدار!

دیر میام باشه.. خدانگهدار!

و به سرعت تلفن رو قطع کردم و شماره ی آنید رو گرفتم...

"چیکارم داشت؟! "

هم خریدهای مامان و نگین طول کشید و هم غذا سفارش دادنهای محمد و پژمان!

حامد رو بد جایی گیر آورده بودند.. نمی خواست پیش آنید چیزی بهشون بگه ولی همونجا یه اس برام فرستاد که

کله ی تو رو من میکنم!

آنید از مسخره بازی های پژمان روده بر شده بود و بهش گفت خیلی شبیه یکی از همکارامون هستی... شبیه اشکان!

با اینکه وقتی تماسم رو با رضا قطع کرده بودم اصلا دلم نمیخواست باهاش دوباره حرف بزنم ولی داشتم میمردم که

چیکارم داشت؟! "

ساعت دوازده تازه آنید رو پیاده کردیم و برگشتیم... هیچ تماس یا پیامی هم از رضا نداشتم... دیروقت هم بود برای

زنگ زدن!

ولش کن... فردا زنگ میزنم!

تخت دو نفره و بقیه ی چیزهایی که تو اتاق من بود رو خودم خریده بودم... من و نگین ، سرمون رو روی بالش کنار

هم گذاشته بودیم و من شکمم رو با دستام گرفته بودم که نترکه... نگین داشت ماجرای علاقه ی سحر دختر داییم رو

به حامد تعریف میکرد... نه بخاطر سن کم سحر. حامد تو نخ این چیزها نبود و سحر حسابی کفرش در اومده بود!

حامد شخصیتی داشت که من کمتر مردی رو اینجور دیدم.. به شدت صرفه جو. خسیس دیگه!

به نظر من و نگین و مامان ، حتی حاضر بود مجرد بمونه ولی زیر بار مخارج ازدواج و زن گرفتن و اینا نره... وگرنه

وقت زن گرفتنش هم بود.. سحر هم که .... در موردش فقط میتونم بگه یه دختر بچه ی تخس فوق العاده قشنگ!

زبونش سه متر بود و تازه دوم دبیرستان رو تموم می کرد... دایی تو بازار چند دهنه مغازه داشت و همینطور خودش

زیتون یه بنگاه معاملات مسکن داشت.. کلی اهل کارهای تجاری هم بود و میشد گفت با وجود دو بچه، از بقیه ی

فامیل پولدارتر بود..

از پرروئی سحر همین بس که به نگین همه چی رو گفته بود!

جریان عشق رویائیش رو!

حامد مثل من و محمد فقط دراز بیقواره نبود.. اصطلاحی که مامان در مورد من و محمدرضا بکار میبرد.. میگفت شما

عین چوب خشک ، فقط قد بلند کردین!

حامد اما ماشالله داشت.. اهل هیچ ورزش و باشگاهی هم نبود... یه خسیس خوشتیپ بود!

نگین بر اش فکری داشت... یکی از همکلاسیهای دوره ی کارشناسی رو بر اش در نظر داشت.. پدر شیرین پست مهمی توی حفاری داشت و شیرین بجز خودش یه خواهر دیگه هم داشت... نگین که خیلی از اش تعریف میکرد ولی من شک داشتم یه همچین تیپی به حامد بخوره... حامد از اونهایی بود که به زنش گیر میداد سر لباس پوشیدن و حجاب داشتن... به نگین خیلی گیر میداد ولی کمابیش فهمیده بود با من کاری نداشته باشه..

میدونستم امکان داره خواب باشه ، برای همین تا ساعت دوازده صبر کرده بودم. نمیخواستم زنگ نزنم تا خودش بزنه، ولی صدای خواب آلودش، شرمندم کرد!  
بیدارت کردم رضا؟.. وای ببخشید!

حالا که خواب آلود بود راحت تر می تونستم اسمش رو بیارم!  
نه.... نه بیدارم!  
من قطع میکنم.. ببخشید!

کمی جدی تر شد!  
بیدارم نگار!.. بیدارم دیگه!  
اوهوم!

داشتم میمردم از خجالت!  
خوبی؟! اونجایی هنوز؟!  
کجا؟! نه خونه ام!  
خونه ی بابات؟  
آره.  
از اونجا تکون هم نمیخوری امروز؟!!

منظورش چیه؟!  
مردد گفتم:  
آره... اینجام....

تازه یادم اومد رضا نمیدونست قصد دارم اینجا بمونم!  
وسيله هامو از خونه ی یوسف آباد جمع کردم.  
جمع کردی؟ برای چی؟!  
خب... گفتم که بابا اینا تهرانن... پیششون می مونم!

با کمی مکث گفت:

لزومی نداره... میدونی من به اون آپارتمان نیاز ندارم... همونجا بمون!

میدونم تو چقدر لطف داری... من حسابی شرمنده ی تو ام...

واسه من اطوار نیا! گفتم نمی خوامش خونه رو!

میدونم رضا.. ولی بابا اینا تنهان.. نگین و حامد که شاغلن... معلوم نیست تا کی انتقالیشون درست بشه... محمد هم از

طرحش مونده... بابا اینا تنها میمون...

باشه.. بچه که نیستن.. خونه شون کجاست!؟

دیگه شنیدن این رگه های دستوری پر از غرور و عصبانیت تو صداتش برام عادی شده بود... دیگه عصبانیم نمی کرد!

امیرآباد... ولی بیشتر بخاطر من اومدن... مخصوصا مامان.. کلی به بابا اصرار کرده تا راضی شده بیاد.

هر جور راحتی!... اینجوری راحت تری!؟

آره... راحتی!

چقدر رضا خوبه!

خیلی خوب!

...

برنامه ای داری برای امروز!؟

برنامه ی خاصی نه.. ولی میخوام خونم بمونم.. پیش نگین!

آره... میریم خونه ی خاله!

چقدر من دورگگو شدم!

تا نصف شب هم اونجایی لابد!؟!

خندم گرفته بود... میخواست منو ببینه!

امروز نمیشد!

تقریبا!

باشه... صبح میام دنبالت... آدرستو بفرست!

نههه!

آخه میخوام با ماشین بابا پیام!... مرسی رضا!

چند ثانیه مکث!

خیلی خوب.. خوش بگذره!

لحنش دلخور بود انگار!

مرسی...خدا نگهدار..

تصمیم گرفتم کمی سر به سرش بذارم!

فردا رو مرخصی ندارم!؟

کشیده و عصبانی گفت:

نخیر!

صدامو تا جاییکه میتونستم دلخور و ناراحت نشون دادم!

باشه خدا نگهدار!

و به محض اینکه قطع کردم نتونستم جلوی خندم رو بگیرم!

چند ثانیه ی بعد پیامش رسید!

" تو فردا بیا بشین تو دفتر من، یه دو تا کشیده هم بخوابون تو گوشم! میگم پررویی، همینه! "

جوابش رو ندادم...به اندازه ی کافی روانم شاد شده بود!

نگار مامان!؟

رومو سمت مامان کردم...با دهن پر:

بله مامان!؟

داشت از فریزر یه بسته در میآورد...

مامان اینا رو کنار گذاشتم برای سر کارت...ضعف نکنی تا چهار.

مرسی!

باز همون احساس لذت بخش به سراغم اومد...رضا دوستم داشت...من دوستش داشتم..هوا خوب بود..ماه رمضان

تموم شده بود و میتونستم یه صبحونه ی خوب بخورم...سر کار چایی با شیرینی های خوشمزه ای که مامان درست

کرده بود و ماشین!

لزومی نداشت از اتاق بیرون برم...باید میدیدم آقاهه میخواست چیکار کنه!

همون ساعت هشت دفتر بود...اگه زودتر نمیرسیدم سالن، موقع ورود میدیدمش...

چشمم به ساعت بود که کی جوهری رو میفرسته و به چه بهونه ای!!

ساعت یه ربع به ده! وقتی حسابی کفری شده بودم، در اتاق باز شد و من رضایی رو دیدم که در عرض یک هزارم

ثانیه از اول عاشقش شدم!...چند بار از اول، عاشقش شدم!

قیافش آروم و خونسرد بود... بدون هیچ لبخندی!  
تدوین رو تا هر جایی آمادش کردی بیارش دفترم!  
الان؟!!

کمی خودش رو داخل اتاق کشید..  
شما کی دوست دارین؟! فردا خوبه؟! پس فردا؟! هفته ی دیگه؟!  
خندیدم... احساس کردم کمی، فقط ذره ای، لبش تکون خورد و از اون لبخندهایی زد که من میتونستم کشفش کنم..  
منظورم این بود که... باشه!... الان میفرستم رو سیستمتون!

بی اختیار گفتم... تصمیم نداشتم دوباره لفظ قلم حرف بزnm یا از واژه های جمع استفاده کنم، ولی داخل شدن کامل  
رضا تو اتاق، و محو شدن اون لبخند محو، نشون میداد ناخواسته عصبانیش کردم..  
چطور میشه اونوقت من به دفعه رضام، به دفعه میشم سیستمتون!!

غلیظ و پر کنایه سیستمتون رو ادا کرده بود!  
فقط تونستم به لبخندم ادامه بدم!  
میخندی؟!!

مامانم دیروز شیرینی درست کرد... گفت برات بیارم!

روبروم ایستاده بود... با کت آبی روشنش، و زیباترین لبخند دنیا رو لبش بود!  
در رو بست و جلو اومد. داشت به طرفم میاومد... با همون لبخندی که حالا داشت کمتر میشد..  
از رو صندلی بلند شدم. صندلی کنار میز رو برداشت و کنار صندلی من گذاشت..  
بیار بینم چی داری؟!!

با لبخند لپ تاب رو جلوش کشیدم ولی ننشستم..  
میرم چایی بیارم... الان!

وقتی رضا دومین شیرینی رو هم برداشت، خدا رو شکر کردم بخاطر دستپخت مامان!  
بابات کارش چی بود؟!!

بابا باز نشست شده.. تو بانک کار میکرد. اینجا قراره توی بانک خصوصی کار کنه!

ابروهاش رو کمی بالا انداخت و به خوردن شیرینی ادامه داد... از نگاه خیره اش داشتم خجالت میکشیدم... چون  
صندلیش رو کامل مقابلم چرخونده بود و فاصله اش هم نزدیک بود اصلا نمیدونستم به کجا نگاه کنم!  
دلیلش چی بود بابات؟ بخاطر تو اومده گفتم؟!!

کمی تو صندلی جابجا شدم...

امم... مامانم بیشتر اصرار میکرد... بابا هم که بازنشست شده بود..

همونجور زل زده بود... مرتب به مانتوم ، دکمه هاش، شلوارم و همه چیزم نگاه میکردم... احساس میکردم هر جایی رو

نگاه میکنم رضا هم همونجا رو نگاه میکنه...

شاید هم .. چون به مامان گفته بودم ممکنه برگردم .. حالا میترسه که دوباره...

کجا برگردی؟!

"هوم!! حالا زل بزن تا چشمت درآد!"

دهنش دیگه تکون نمیخورد.. چشماش هم!

کاملا خودم رو به اون راه زدم!

کجا!

غرید!

به مامانت گفتمی ممکنه کجا برگردی?!

عزیزم!

چشمهایم رو ریز کرده بود و منتظر جواب بود.. تکیه اش رو از صندلی گرفته بود... احساس کردم نفس هم نمیکشه!

سعی میکرد چیزی که تو دهنش بود رو قورت بده!

تند رفته بودم!

خب... بهشون که نگفتم برای همیشه اومدم.. نگفتم که.. چی شده... گفتم.. ممکنه بخوام دوباره برگردم... نمیتونستم

بگم...

تکیه شو دوباره به صندلی داد...

اخمهای همیشگی برگشته بود... یعنی آروم بود!

همه چی رو نمیگفتی! ولی دروغ هم نمیگفتی!

دروغ نگفتم، فقط گفتم که شاید ..

بیخود!... بابات گفتمی کجا مشغول میشه?!

چیکار بابا داشت?!

بابا؟!

آره.. بابات!

مم.. نمیدونم!

نمیدونی!



هنوز که مشخص نیست!

"چیکار بابام داره خدا؟!!"

باشه.. آدرس خونه تون رو بده! پیامش کن!

و خونسرد چابیش رو هورت کشید و لپ تاب رو کامل سمت خودش کشید!

زل زدم بهش...

برگشت و نگاهم کرد:

چی شد؟ زود باش دیگه!

برا... برای چی؟

چی برای چی؟! آدرستون رو میخوام!

که به بابا بگی!

چی رو بگم؟!؟

خب پس... چی؟!؟

آدرستون رو میخوام.. چته؟!؟

آدرسمون رو برای چی میخواست؟

میخواست به بابا بگه؟! بگه من چیکار کردم؟! نمیتونست اینهمه نامرد باشه!

خیره خیره نگاهش میکردم. از تصور اینکه به بابا میگه دهنم پر از طعم تلخی شده بود!

همینکه لبش تکون خورد و خندید ، آرامشی بزرگ تو قلبم نشست!

داشت شوخی میکرد.. نفس راحتی کشیدم!

نترس.. نمیگم یه میلیارد سفته ازت دارم!

لبخند کمرنگ به سرعت از لبم گم شد!

بگم معتاد بودی؟! نه... نه نمی گم!

فکر میکنم صدای قلبم رو میشنید!

یه شیرینی دیگه رو به دندونهای کثیفش کشید!

تا وقتی دختر خوبی باشی هیچی نمیگم.. تخت!

به نقشه های توی لپ تاب نگاه میکردم... برگشت و دوباره نگاهم کرد... سعی کردم آرام باشم!

از اینا هم همیشه برام بیاری... خوشمزه بود!

رضا تا بیست دقیقه به دوازده تو اتاقم بود. فکر میکنم از اصطلاحاتی که بکار میبردم خوشش می اومد. هر وقت یکی از کلمات تخصصی‌شون رو میگفتم برمیگشت طرفم و میخندید.

یه ساعت و بیست دقیقه ، با یه فاصله ی پنجاه سانتی کنار هم نشسته بودیم و من با وجود اینکه ازش دلخور بودم اصلا دلم نمیخواست بره...

نیم ساعتی بعد از اومدنش، وقتی جوهری بعد از در زدن داخل شد و گفت آقای همتی دم در منتظرشون هست،

بدون هیچ حرفی، فقط، زل زد بهش!

جوهری داشت می مرد وقتی در رو بست!

متوجه نوع کارم هم شد و البته تقلبها!

مجبور شدم یه تیکه کوچیک با اتوکد براش کار کنم که همین خودش یه ساعت طول کشید. رضا توی کار جدی بود

.این رو خیلی راحت متوجه شدم. وقتی توی تمام مدت با دقت گوش میداد و ریز ریز همه چی رو میپرسید....

مهره ی مار هم داشت بی شک!

کی میتونست اونقدر عصبانیت کنه تا مرز سکنه ، و بعد با یه لبخند کوچیکش دلت رو بیره؟!

خب رضا!

بابا از سه شنبه توی شعبه ی همون بانک خصوصی ای که اهواز کار میکرد مشغول شد. میدون گلها نزدیک خونه بود

ولی پیاده که نمی رفت!

من هم تا همون سه شنبه ماشین دستم بود. وقتی که صبح بابا رو رسوندم و بعد از ظهر دنبالش رفتم تا مسیر رو یاد

بگیره برای روزهای بعد...

اگه کمی بیشتر می جنیدم میتونستم ماشین رو بخرم ولی من میخواسم حتما صفر باشه. نه فقط بخاطر ظاهر نو اش،

من حوصله ی سر و کله زدن با یه ماشینی که می خواست ر به ر خراب بشه رو نداشتم....

حالا که ماه رمضان هم تموم شده بود راحت تر میتونستم کار کنم و بعد از کارم تو شرکت رضا ، به نازنین هم هر

روز سر بزدم. میدونستم نازنین از خدایه ولی بدون ماشین برام سخت بود...

گفتن این موضوع خجالت داشت ولی واقعیت این بود که اگه تمام کارهایی که توی شرکت رضا میکردم رو بیرون یا

حتی شرکت نازنین انجام میدادم پول بیشتری نصیب میشد... خب جاهای دیگه خجالت این رو نداشتم که بخوام بگم

چیکار کردم یا نکردم... من اینجا توی سالن قبل از اینکه کسی ازم بخواد! تمامی سیستم ها رو تعمیر میکردم و اصلا

نمی داشتم آب تو دلشون تکون بخوره.. این بجز مورد ای هرروزه ای بود که بچه ها و همکارا زنگ میزدن و

میخواستن عیب کامپیوترشون رو پیدا کنم.. خب من هم که نمی رفتم و به رضا نمیگفتم الان از پیش خانم صادقی

اومدم! کامپیوترش رو تعمیر کردم!

تصمیم گرفتم بابا که از کار بر میگردد و من رسیدم خونه ماشینش رو بردارم و برم سراغ نازنین. اینجوری برام به

صرفه تر هم میشد....

توی شرکت نازنین خودم همه کاره بودم و اون و شوهرش حسابی هوام رو داشتن. اصرار نکردنشون هم بخاطر این بود که میدونستن من شرکت رضا رو ول نمیکنم که تمام وقت اونجا مشغول بشم... لابد فکر میکردن من پنج شش میلیونی اونجا درآمد دارم!

اما ته دلم راضی بود... راضی بود که هر جایی بجز اینجا کار میکردم حقوقم در ماه، بیشتر از یک و هفتصد میشد! من به رضا خیلی بیشتر از اینا بدهکار بودم. اونقدر که حتی فکر به این که اینجا به حق کامل نمی رسم توی ذهنم، خجالت داشت. آگه حتی میخواست بهم لطف کنه لاف باید اصلا حقوق نمی گرفتم. رضا بهم لطف نکرده بود... رضا تا آخرین حد امکان شرمنده ام کرده بود!

تنها راهش همون بود. کار بیشتر پیش نازنین.....

دو هفته تا عروسی اشکان مونده بود. همه جای شرکت رو شوریه جشن باشکوه گرفته بود. از حالات مهتاب رفیعی پیدا بود به جشن دعوت شده بود. مشخص بود که از وقتی اشکان داماد خانواده ی عسکری شده بود خیلی از دوستیهای سابقش تحت تاثیر این موضوع رنگشون رو از دست داده بودند. رضا و امیر ذاتشون مغرور بود و با هر کسی رفاقت و رفت و شد نمی کردند. اشکان رو هم بعد از اینکه فامیلشون شده بود رو تحت فشار میذاشتن که با هر کسی رفت و آمد نداشته باشه. ولی جریان هدی و دوستهای چیز دیگه ای بود. مهتاب هم که دوست صمیمی هدی!

اصلا از حضور مهتاب خوشم نمی اومد... زیادای بلد بود چطوری حرف بزنه.. زیادای جذاب و با نمک بود!! رابطه ی من و رضا بدون هیچ مشکلی خوب پیش میرفت. خب من نمیذاشتم بد بشه. توی مسیر دلخواهش حرکت میکردم، لباسهایی که اون میخواست میپوشیدم، حرفی که امکان داشت ناراحتش کنه نمی زدم و روز به روز رضایت رو توی نگاهش بیشتر میدیدم. دلیلش فقط رضایت از من نبود. میشناختمش. یه چیزی توی وجودش داشت تعمیر میشد. یه حس مسخره ی مزخرف!

خوشحالی از اینکه من اینجام، همونجوری که اون میخواد نبود. اعتراف اون روزم به دوست داشتنش و اینکه گفتم هیچ کس رو بجز تو نمیخواستم، باعث رضایت نگاهش شده بود. فقط بخاطر اینکه خیالش راحت شده بود که هیچ کس مثل تو نیست! همه کشته مرده ی تو ان! نگار هم که رفته بود بخاطر اشتباهی بوده که انجام داده، و گرنه نمیرفت!

موضوع همونی بود که اشکان و آنید به شکلهای متفاوتی میدونستند و بهم گفته بودند... غرورش جریحه دار شده و تو باید تعمیرش کنی!

من کارم احمقانه بود ولی این همه ی چیزی که میخواستم نبود. اینکه خیال رضا رو راحت کنم اون همچنان در صدر همه ی اونهایی که دل میبرن قرار داره!

اشتباه نمیکردم. واقعا اینجوری بود. رضا از وقتی خیالش راحت شده بود و من به هر نحوی طبق خواسته و گفته ی اشکان و آنی و تلفنهای مکرر و توصیه های اعصاب خرد کن هانیه، علاقم رو هر روز بهش نشون می دادم، حتی با لبخندهایی که تحسینش ازشون میریخت، سعی نمی کرد اون هم پا به پای من بیاد. عین یه مافوق و کارگر!

دور میایستاد و لذت میبرد!

خب من هم غرور داشتم... خیلی هم زیاد.. کی غرور نداشت؟!

چرا با وجود رفتاری که از من میدید وقاحتش داشت بیشتر میشد؟!

خب مسلما از کسی با موقعیت رضا نمیشد انتظار داشت اونجوری که من میخوام زندگی کنه! محیطی که توش بزرگ شده بود با محیطی که کسی مثل حامد برادرم توش بزرگ شده بود فرق داشت، ولی عشق همه جا به جوره! اگه کسی رو اونقدر بخوای که من رضا رو بخوام خیلی راحت میفهمی چی تو سرش میگذره، حتی اگه اون سر مال رضا باشه!

کسی که برای یه لیوان آب خوردن هم طرح داشت!

دیگه تمام وقتش توی سالن نمیگذشت. من جاسوسهایی با قدرت پری و زینب داشتم! البته که من ازشون نمیخواستم چیزی رو برام تحقیق کنن ولی اونها احتیاجی به اجازه ی من نداشتن!

آنید میگفت حتی یه ذره هم برای این حرفها تره خرد نکنم ولی شنگولی رضا بدجور رو اعصابم بود! نبودن تمام وقتش توی سالن، جواب خنده های اعصاب خرد کن مهتاب و هدی دادنش، و تلفنهاش! و همینطور خنده هایی که خیالم رو بدجوری تخت میکرد که اونی که الان تلفنی داره باهاش حرف میزنه در حالیکه با هر دو دست به جون نقشه ی روی میز افتاده بود، فقط میتونست برای یه دختر باشه!

و این باشه ی آخر لعنتی و تو دل خالی کن!

همه ی اینها فقط بعد از سومین هفته ی اعتراف به عشق اسطوره ای کذایی مسخره ام بود!

عشق اینجوریه.. با خاک یکسانت میکنه و تو هم باید بشینی و نگاه کنی...

قسمت بد ماجرا این بود که میخواستی اینها رو برای کسی تعریف کنی!

مسلما پیش اشکان نمی گفتم. دهنش چاک و بست درست درمون نداشت...مرد هم بود. میموند هانی و آنید که خاک بر سر هر دوشون... فقط میخندیدند.. همین!

تنها کاری که از دستشون برای رفیقشون بر میاومد!

نگار عزیزم غیر از این باشه باید تعجب کنی!

با حرص داد زدم:

غیر از چی دقیقا؟!

چته تو؟ معلومه! رابطه ی شما دو تا تازه داره کمی جدی تر میشه. معلومه هر چیزی برات تازگی داره. رضا برای من

همون رضاست.. همونی که هزار تا دختر از سر و کولش بالا میرن!..نمیدونستی اینا رو؟ نه واقعا نمیدونستی؟! من

خودم بارها بهت گفتم.. بهت گفتم با کی رابطه داره.. با کی میره و میاد.. نگفتم؟ چرا الان حساس شدی؟!

آرنجهام رو روی زانوم گذاشتم و سرم رو با هر دو دست گرفتم و فشار دادم...

دوستیهایی که دو ماه هم دوام نیارن.. مهم نیست طرف چیکاره باشه و کیه..

دستش رو روی شونم احساس کردم.. داشت دلداریم میداد!

من خودم رو کوچیک کردم آنی.. حالا تو هر چی میخوای بگو!

تو بهترین کار رو کردی!

سرم رو بلند کردم:

خودم رو خوار کردم آنی، چی میگی؟!؟

بلند شدم و در حالیکه دستام رو پشت سرم قفل کرده بودم، تند تند طول سالن رو رژه میرفتم!  
زینب گفت امروز یه دختره رفته دفترش...نمیشناختش...میگفت شبیه یه بازیگر بوده!...بعد هم با هم رفتن  
بیرون!..دیگه هم برنگشت...

بشین نگار!

حوصله ندارم! من خودم رو خوار کردم! قبلا همش تو سالن می موند...همش! همش میخ من بود...ولی حالا چی؟ از  
وقتی بهش گفتم دوست دارم...روز به روز بیشتر پر رو میشه!  
یعنی تو میگی رضا تا حالا معطل تو بوده؟ که ببینه کی بهش میگی دوستش داری که بره دنبال عشق و حال خودش؟!  
اونم ظرف سه هفته اون ماهیت کثیف خودش رو نشون بده..

حرفی نداشتم...ولی همینجور بود...

نمیدونستی بدون که رضا اونجوری که تو فکر میکردی نبوده! یه قدیس نبوده نگار!

..

بابا یارو پولش از پارو بالا میره ، انتظار داری اوقات فراغتش رو بشینه منج بازی کنه؟!...پنت هاوسش رو تو ولنجک  
ندیدی!...انتظار داری شبها مامان و خاله اش رو بیاره بشونه ور دلش به نصیحتشون گوش کنه؟!!

..

خری نگار خواهرم، خرا!

عصبانی برگشتم و زل زدم تو چشمه‌هاش..چقدر وقیحه آید!

چیه؟! ...نگار عصبانی هستی ، باش...بی منطقی ، باش...شعورت نمیره ، نرسه...ولی عزیزم عقل که یه خرده  
داری...نداشتی دکترای برنامه نویسی نمیداشتن کف دستت...قبول کن تو شانس آوردی! تا همینجا هم که ایستادی و  
اینجوری زل زدی به من شانس آوردی!

پخش شدم رو مبل...

اصلا چرا جای دوری بریم..خودت الان دو تا برادر داری...حامد رو در نظر بگیر...بخواین برین یه جا خواستگاری،  
نمیگردین بهترین دختر رو با بهترین موقعیت براش پیدا کنید؟ حتی اگه اون دختر از برادرت سر باشه ولی بیشتر  
دنبال یه همچین موقعیتهایی میگردین...این طبیعیه..میرین دنبال یه دختر روستایی فقیر، چه میدونم، دختری که به  
گرد پای حامد هم نمیره؟! آره؟!!

من یه دختر فقیر زشت روستاییم؟!!

تو برای رضا همون نسبتها رو داری قبول کن!

" آخه آید خجالت نمیکشه خدا؟! "

فکر کردی من برای چی از رفتن امیر ناراحت نشدم؟

کمی از اخم کم شد... تعجب کردم... اسم امیر رو آورده بود؟!

چون میدونستم وصله ی ناجوریه.. برای من وصله ی ناجوری بود... رضا هم برای تو همینه... من بخدا نگار نمیخوام بگم قصد رضا هم خواستگاری نیست و این حرفها..

به میز خیره شدم...

اگه بود اینهمه اصرار نمیکردم چیکار کن چیکار نکن!

...

رضا دوستت داره ولی وصله ی ناجوری هم هست! قبول کن هست... تند نرو!.. دوست داره، همه هم میدونیم... تابلوئه! ولی تند نرو... نگار اگه نشد... اگه جور نشد... اگه همه چی اونجوری که تو بخوای پیش نرفت که مطمئن باش زنش هم بشی همه چی اونجوری که بخوای پیش نمیره، حرص بیخود نخور... تو رضا رو میشناسی.. خانوادش رو میشناسی.. تفاوتهاون رو میدونی!

...

خودت رو بذار جای رضا.. به دقیقه چشمهاتو ببند و خودتو رضا تصور کن...

...

از یکی مثل نگار خوشت میاد؟ با وجود اونهمه دخترهای رنگارنگ و پولداری مثل مهسا و سلیا و رزا و هر خر دیگه ای... عاشق نگار میشدی... ولی این شانس رو تو الان داری... حالا یا خرشانسی یا هر چیز دیگه ای... یارو کلنگش گیر کرده... کنده هم نمیشه... دست خودش هم نیست!

...

نگار شانس آوردی دختر... بشین و لذت ببر... تا همینجاش هم تو بردی!.. یک میلیارد جیرینگی بهت داد و رفت!... تمام.. پشش هم نمیتونه بگیره!.. به دونه به ریالی هم خرج اون دخترها نمیکنه... حرص چی رو میخوری تو؟!.. که زینب چی گفت؟! تو بردی.. حتی اگه رضا بخواد با تمام دخترهای دیگه باشه!.. من نمیدونم چی میشه... نمیدونم تا کی میخواد همینجوری بمونه، ولی تا اینجاش بردی!

...

من رضا رو میشناسم.. بخوای براش از این اداها در بیاری که با کی رفتی، با کی اومدی، چیکار کردی، چیکار نکردی، میزنه پک و پوزت رو میاره پایین...

به من چی برم بهش بگم!؟

خو پس چی میگی!؟

سرم رو دوباره رو زانو هام گذاشتم...

اینا کارهای هدی ست.. میخواد اعصابتو بریزه بهم... پروانه و زینب هم نوکرهای گوش به فرمانشن... به گوشتو در کن یکی رو دروازه... رضا ازت خواستگاری کرد که دیگه تمام... نکرد بازم تو بردی!.. بده اون کمک یک میلیاردیش؟ بده الان چند وقته دارن اسمتو با کسی میارن که قطعا ده نفر هم تو تهران مثلش رو پیدا نمیکنی!؟

نزدیکم شد و دستش رو گذاشت رو شونم..

فکر کن اصلا نمیخواه ازت خواستگاری کنه.. فکر کن یه دوستی ساده ست که تموم میشه...  
سخته آید....

یه کم منطقی فکر کنی سخت نیست... اتفاقا فرصت خوبی که با خودت کنار بیای و ببینی چی میخوای!

چند ثانیه دست از حرف زدن برداشت و باز ادامه داد:

اون حیدری حسابداری هست... کلی ادعای جا نماز آب کشیدنش میشه!

آید از حیدری متنفر بود...

پاش بکشه هر گهی ازش سر میزنه! با اون دک و پز مسخره اش! اونوقت از رضا، با اون هیکل و قیافه اش که  
نفست بند میاد نگاهش کنی، انتظار داری مثل بره بیاد سر کار و برگرده خونه؟ دوباره شب شامش رو بخوره و  
مسواکش رو بزنه بره لالا!؟

جلوی خنده ام رو گرفتم ولی همچنان خودم رو مظلوم و شکست خورده نشون دادم!

نمیدونی بیا بهت بگم الان دو ماهه با کیه!؟

چرخش ناگهانی سرم به طرفش باعث خنده ی بلندش شد...

مرض!

البته تو نمیشناسیش ولش کن!

کیه!؟

دراز کشید رو مبل و گوشیش رو گرفت دستش!

کی آنی؟

ای بابا... نمیشناسی میگم... یه باباییه اسمش بهاره...

رو شو کرد سمتم..

شناختی؟

.... نه کیه؟

نمیشناسیش عزیزم.. دوست شیماست! من هم غیر مستقیم از شما شنیدم... گفتم بدونی چه خبره اوضاع بیاد  
دستت... تا رضا از سالن رفت تو اتاقش خیال برت نداره... عامو میگم خونه اش رو ببینی گریه ات میگیره!.. بیاد تو

دفترش ج.. ده بازی در بیاره!؟ خونه رو مگه ازش گرفتن!؟

بی ادب!

خیلی پاستوریزه ای نگار.. نمیدونم شش سال منهنن چه غلطی میکردی... چطور ی طاق آوردی اونجا تو اصلا!؟

خب رضا هم اصرار زیادی نکرده بود. شاید نمیخواست خودش هم بره... به هر حال من ساعت هشت خیلی محترمانه جلوی به اصطلاح خواستگارهام نشسته بودم با قیافه ای بغ کرده!

نونی بود که خاله تو دامن من گذاشته بود و الان هم با خوشرویی با همسایه اش مشغول صحبت بود... مامان خواستگار همسایه ی خاله بود و با خواهر و دخترش مشغول صحبت از فواید روزه گرفتن بودند!

نگاه دختر اصلا دوستانه نبود... مشخص بود از من خوشش نیومده... مطمئن بودم به محض رسیدن به خونه ، برادره رو پشیمونش میکنه... برادر، دبیر زبان انگلیسی بود و فوق العاده!

خاله میگفت... میگفت و گرنه که نمیفرستادمش!

زیاد نموندن.. حتی نیم ساعت هم نه... خاله که باهاشون اومده بود موند و من برای آنید پیام فرستادم که رضا هست یا نه؟!

و بلافاصله مشغول آماده شدن شدم... به هر حال میرفتم و وقتی جواب آنید اومد که نیومده، احساس راحتی بیشتری کردم...

میدونستم طبیعی نیست... رضا رو دوست داشتم ولی باهاش راحت نبودم... از بودن کنارش همه ی وجودم غرق آرامش عجیبی نمی شد!

بدتر... راحت تر هم بودم که نباشه!

یه مهمونی دوستانه رو با اشکان و شیما از دست نمی دادم!

تیپ اسپرت ساده ای زدم و ماشین بابا رو به دندون کشیدم!

امیر هم بود. جالب بود که چقدر با آنید راحت برخورد میکرد و من برای پیفوزی بیش از حد دو برادر چقدر متاسف بودم..

آشغالها!

آنید هم متقابلا خودش رو خونسرد نشون میداد ولی من میشناختمش... راههای تنفسیش یکی یکی بسته میشد.. هر چقدر هم که رضا و امیر با من و آنید فرق داشتن، ولی بعد از یه رابطه ی کوتاه ، خب هولناک بود دیدن اونها کنار یکی دیگه یا حتی تصورش!

امیر با لبخندی معنا دار گوشیش رو برداشت و رو به اشکان گفت:

داداش ، به رضا بگم بیاد؟!

تو فکر کن الان جواب بده!

امیر که شماره ای گرفت بود و تلفنش رو نزدیک گوشش برده بود با خنده گفت:

فکر کن بده!

بعد هم هر دو بلند خندیدند... و کمی بعد که امیر با چشمکی تماسشو قطع کرد ، صدای خنده شون کر کننده شد!

احمقها!

آنید زیر چشمی نگاهی به من انداخت و با لبخند بلند شد.

اگه خنده هاتون تموم شد بریم دست اول!



اشکان که بطرز مسخره و کشنده ای شلوارش رو الکی بالا میکشید گفت:  
بیچار تون میکنم!

امیر هم که داشت می مرد از خنده دست اشکان رو که به سمتش دراز شده بود گرفت و بلند شد.  
هر حرکت این دو نفر برای من جالب بود. اونا خون همو میخوردن!  
سه دست بازی کردیم و اشکان و امیر بیچاره شدند!  
آخر بازی من و آنی و شیما شکمون پاره شده بود از مسخره بازی های اون دو نفر بازنده. در واقع و مثل همیشه من بازی میکردم و شیما و آنی فقط تشویق میکردن.. وسط دست دوم هم که اشکان و شیما رسماً حرف از طلاق و جدایی زدند! در حالیکه هنوز به صیغه ی نیم خطی هم بینشون خونده نشده بود...  
امیر معتقد بود تا شام نخوره خودش نیست و نمیتونه اونطور که باید و شاید توانایی های خودش رو رو کنه!  
به هر حال ما بعد از شام دو دست دیگه و بعد از دیدن به فیلم ترسناک ، سه دست دیگه بازی کردیم و باز هم نتونستن توانایی هاشون رو نشون بدن!  
آخرش هم امیر دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت ما کوچیکتیم آبی!  
واقعیت این بود که بعد از توانایی های شگرفم! توی انواع بازی ها، فقط از انریکه شکست خورده بودم...  
انریکه ی نامرد... از یادم نمیرفت!  
وقتی پیش رضا بودم فکر میکردم میتونم فراموشش کنم... اصلاً چه اهمیتی داشت انریکه؟!  
ولی همون موقع ها، کنار انریکه، کنار حضور آرامش بخشش هم فکر میکردم رضا رو میتونم فراموش کنم!  
انریکه برای من... شاید میشد اونو با اشکان مقایسه کرد.. مثل این بود که کنار اشکان باشی.. آره.. انریک برای من مثل داشتن حضوری مثل اشکان بود... مهربون، آروم، پر از خنده ، پر از خوشی!  
من به دختر تنوع طلب داغون بودم؟!  
چرا انریک رو فراموش نمی کردم؟!  
چرا لااقل به زنگ نزد تا بینم چی شد؟!  
سمیه به من راستشو گفته بود؟!!

به محض دیدن چهره ی در هم رضا متوجه شدم چشه!  
اول صبحی اینجوری نبود و این قیافه ای بود که بعد از دیدن اشکان پیدا کرده بود.. خدا میدونه اشکان چطوری با لودگی هاش از ماجراهای دیشب گفته بود...  
رضا هم که دیگه اصلاً خجالت نمیکشید که وقت و بی وقت در اتاق منو باز کنه و بیاد تو!  
مخصوصاً وقتهایی که عصبانی هم میشد!  
آره نگار خانم؟! دست میندازی ما رو دیگه?!

بدون اینکه بلند بشم با خنده ای که سعی میکردم عصبانی ترش نکنه گفتم:  
فکر کردم اونجایی.. مهمونامون که رفتن من هم تصمیم گرفتم برم... فکر کردم هستی!

نگاهش دلخور بود هنوز و البته طلبکار!  
زنگ میزدی پیام دنبالت! من اونهمه بیکار بودم تو خونه!

" آره ارواح عمه ات! "

قیافه ی خنگها رو به خودم گرفتم و گفتم:  
ولی امیر بهت زنگ زد جواب ندادی .. فکر کردم خسته ای حتما زود خوابیدی!

قیافش بیشتر متعجب شد ...  
حالا خستگیت در رفت؟!!

حرفم رو میشد طعنه دار برداشت کنه. اون هم رضا. رضا بی منظور هم حرف میزدی ، منظوردار میگرفت!  
بلافاصله سعی کردم درستش کنم!  
آیند گفت دیروز تا دیروقت سر ساختمونهای نیاوران بودی!

و نفس راحتی کشیدم... اخمهایش رو به زور نگه داشته بود... تابلو بود!

من رو هنوز هم همونقدر ابله تصور میکرد!

بار آخرت باشه!

چی؟!!

بلبل زبونیت!

طعنه ام رو گرفته بود؟!!

اگه اینجور بود که خراب کرده بودم حسابی...

هم گفته بودم از کارات خبر دارم و هنوزم میخوامت! و هم اون بهم گفته بود به تو ربطی نداره!

رضا از مدل لباس قطعا خبر داشت. وگرنه مثلا بازم ازم میپرسید که برای پرو لباس رفتی مدلتش چی بوده!

سودی بهم زنگ نزده بود که برم و لباس رو تحویل بگیرم و من داشتم هلاک میشدم لباسم چه شکلی شده؟!!

عروسی سه شنبه بود و اشکان از سرما خوردگی شدیدی که از هفته ی قبل گرفته بود، هنوز رها نشده بود...

یکشنبه و تنها دو روز قبل از عروسی دیگه کارش بیخ پیدا کرد و بستری شد!

صبح برای زدن آمپولش با شیما رفته بود که دوست رضا، همون پزشک خانوادگیشون، خانم دکتر منوچهری! بهش

گفت تا شب بمونه تا یه پک کامل آنتی بیوتیک خالی کنن تو رگش!

شیما هم با گریه برادرهاشو خبر کرده بود!!

اعصاب لوس بازی های شیما رو نداشتم!

رضا و امیر که همون موقع رفتن و بعد برگشتن....

من و آنید همراه رضا بعد از شیفت کاری به دیدن اشکان رفتیم..امیر، شیما و سودی و مادر اشکان و برادرش هم بودند..همینطور چهار تای دیگه از دوستای اشکان که با چشم غره های رضا و امیر فلنگ رو بستن! وقتی رفتن، رضا و امیر عین دو تالاشخور، دور تخت اشکان رو گرفتن و حالا مسخره نکن کی بکن! شیما که مطلقا نمی خندید و من از دیدن حرص خوردنهایش توسط برادرهایش غرق شادی بودم...البته میشد گفت شادیم بابت دست رضا که دستم رو با بهانه و بی بهانه هم میگرفت بود...میدونستم شیما خوشش نیاد از اونهایی که با داداشهای خجسته اش، گرم میگیرن!..بیشتر ترجیح میداد دخترها دورشون بپلکن و البته کمی هم منتشون رو بکشن!

شیما از اولش با من اینجور نبود..اتفاقا خوب هم بود..کلی میرفتیم و می اومدیم..ولی همینکه دید من شدم قدرت مطلق دوست دخترهای رضا، و حتی پامو هم فراتر گذاشتم و خیاط خانوادگیشون برام لباس دوخته کم کم چهره ی پلید خودش رو نشون می داد!

همون شیمای افاده ای!

مسلم بود که دوست نداشت رضا منو! تحویل بگیره...اونقدر دخترهایی بودند که رضا باید تحویلشون میگرفت که من توشون گم بودم!

خب رضا اون دخترها رو تحویل میگرفت..منتها به جا و به موقعش!

همه شون هم سر از یه جا در می آوردن...تخت خواب، راحتی و کاناپه ی خونه های رضا!

من هم گوشه ام رو به در و دروازه تبدیل کرده بودم..درست از موقعی که رضا توی جشنی که قبل از ماه رمضان، توی خونه ی باباش اینا برگزار شده بود و طوری رفتار کرده بود که همه فکر میکردند خبریه! هدی و دور و وریه اش توی دو جناح کاملا متفاوت، تمام تلاششون رو بکار بسته بودند منو نابود کنند!..از یه طرف با من رابطه ی خوبی داشتن..جلوی روم!..و از طرف دیگه هم میخواستن غیر مستقیم حالیم کنن من وصله ی این خانواده نیستم!

" رضا کلی دوست دختر داره! دق میکنی!"

به قول آنید چرا اینکارها رو قبلتر انجام نمیدادند...این روشنگری ها رو!

من اشکان نبودم..اشکان هم با وجود اینکه وضعیت مالی خیلی بهتری داشت باز هم کلی توی خانواده ی عسکری دشمن داشت، ولی زبون داشت..زبون!

مهراه ی مارا!

هدی و نوچه هاش طرف اشکان بودند و هواش رو کامل توی شرکت داشتن..ولی من احمق که دختر بودم و هدی باید از من، که هم دوستش بودم و هم همکارش و همجنسش، دفاع میکرد، این کار رو نمیکرد!

آنید جاشو رو کامل با من عوض کرده بود..تازه بدتر...با آنید رو بودند..دشمن! تکلیف آنید با اونا هم روشن بود...دشمن!

تو مدتی که آنید توی شرکت مشغول شده بود و با امیر رابطه ی آروم و لایتنی داشت دشمن خونی دخترهای شرکت و فامیل عسکری شده بود و حالا که امیر کات داده بود و رضا رو کرده بود! من جای آنید رو گرفتم!

نمیدونستم سه شنبه، شب، توی اون هتل، چی انتظارم رو میکشه! ولی مطمئن بودم با رضا راحت نبودم! به حضورش و داشتنش اعتمادی نداشتم!

شاید تحت تاثیر حرفهای اخیری بود که شنیده بودم ولی.....رضا و من با هم سنخیتی نداشتیم...واضح بود...اون مثل یه عاشق سینه چاک ، که با وجود همه ی تفاوتها باز هم یارش رو عاشقانه میپرستید! رفتار نمیکرد...کافی بود یک میلیمتر پاتو از خطی که برات ترسیم کرده بود اونورتر بذاری..داغت میکرد!

اشکان شب از بیمارستان مرخص شد.تصور اینکه شب بمونه شیما رو روانی میکرد.آنی و شیما پیشش موندن تا شب، که بابای اشکان دنبالشون اومد ...آنید با خانواده ی اشکان رابطه ی صمیمانه ای داشت.این بخاطر ارتباطش با اشکان و شیما بود...آنید مثل یه خواهر که جونش برای برادرش در میره اشکان رو میپرستید!  
و حالا با وجود دلخوری شدیدش از امیر، ولی برای این عروسی بیشتر از هر کسی ذوق داشت...  
سلیا به همراه پدر و مادرش شنبه به ایران اومده بودند و توی ویلای دربند آقای عسکری ساکن شده بودند...آمار دقیقشون دست هدی و آنید بود وگرنه رابطه ی من و رضا عمرا طوری بود که از این حرفها بزنیم...در واقع تمام ژستهای عاشقانه و دلبرانه ی رضا ، جلوی جمع بود و اونجاها سعی میکرد رابطه مون رو صمیمی نشون بده.غیر از اون ناخنش هم به من نمیخورد!  
صحبتهای ما خلاصه میشد توی کجا بودی ، کی رفتی، چیکار کردی، چرا اون کار رو کردی، چرا این کار رو نکردی و کلی پرس و جوهای دیگه ، که من باید جواب میدادم!  
همین!

بدون کوچکنترین حرف محبت آمیزی!  
البته که رفتار خشکش ، راحت بودن رو از من هم سلب کرده بود و هیچ رقمه نمیتونستم از یه حدی، بیشتر بهش نزدیک بشم...  
از این شرایط راضی نبودم..رضا مثل من ، یه خجالتی ترسو نبود که براش سخت باشه بخواد صمیمی باهام رفتار کنه. برعکس، زیادی پر رو هم بود.پس دلیل این کارهاش و دوری کردنهاش چی بود؟!  
نمی فهمیدم چرا دوست نداره بیشتر از نشون دادن به بقیه، رفتار کنه! به من هیچی نگفته بود...فقط یک میلیارد کمکم کرده بود که دهنم رو روی هر فکری می بست!

سودی زنگ زده بود که حتی یه مو هم از ابروهاش برنندار و سه شنبه ساعت دو، ولنجک باش!  
لحن اون هم به نظرم دستوری اومد .گذاشتمش به پای شلوغی و کلافگیش..ولی این خانواده بجز دستور کار دیگه ای بلد نبودند..حتی سودی مهربون!  
روز رویایی شیما فرا رسیده بود و من صبح که با مامان خداحافظی کردم گفتم احتمالا شب دیر پیام...مامان هم کلی سفارش کرده بود که سنگین رفتار کن!  
با خودم گفتم با یه لباس دکلته چطوری سنگین رفتار کنم؟!  
بهش گفتم مادر آقای عسکری اصرار کرده باید برات لباس انتخاب کنم و من هنوز لباس رو ندیدم...مامان هم کلی تعجب کرده بود و گفت چرا نگفتی باهاشون این همه صمیمی هستی!  
راس دو رضا گفت آماده شم بریم!

کیفم و موبایلم رو برداشتم و لپ تابم رو... از ساعت دو تا معلوم نبود کی! چطوری میخواستم با رضا باشم؟!  
 خب اینهمه مدت سخت بود....  
 زری منتظرم بود و رضا حتی تا توی خونه نمی خواست باهام بیاد.. بلافاصله یکی از خدمه ها رو صدا کرد و به من  
 گفت تو برو..... وقتی گفته بود برو، اصلا نگاهم نکرد! و من نمیدونستم دقیقا کجا باید برم... اونهمه آدم توی  
 سالن.. چطوری از کنارشون رد میشدم...  
 اون همه آدم تو خونه هست!  
 کمی غر تو صدام بود!  
 کلافه بهم نگاه کرد..  
 خب؟!  
 خب من روم نمیشه!  
 بچه ای مگه؟!  
 من نمیرم تنهایی!... به من میگن تو کی هستی؟!  
 فکر کنم عصبانی شد ولی برام مهم نبود....  
 با بی حوصلگی، به پشت سرم خیره شد و دستش رو بالا برد....  
 جیران!  
 من با هیشکی نمیرفتم!  
 من با کسی نمیرم... فقط خودت!  
 سرش رو کمی نزدیک کرد... کلافه!  
 من کار دارم! ماشین رو باید ببرم تعمیر.. بچه شدی چرا؟!  
 من با کسی نمیرم تو! فقط با تو!  
 نگاهم به درست روبروم بود... به آرم نایک تیشرتش!  
 خدا خدا میکردم عصبانی نشه...  
 صدایی از پشت سرم اومد...  
 بله آقا... سلام!  
 به رضا نگاه کردم.. به جیران نگاه نمی کرد.. به من نگاه میکرد... با لبخندی که فقط من میتونستم ببینم!  
 عصبانی نبود!  
 برو هیچی!  
 و همزمان دستم رو گرفت و کشید... سرخوش بهش نگاه کردم... فکر میکنم دندونهایشو بهم میفشرد!

حدم درست بود...خونه شون شلوغ بود..چنتا خانم مرتب و شیک.همسن و سال سودی...دو تا مرد تقریبا میانسال و کلی خدمه...زیر چشمی همه شون رو نگاه کردم...لباسهای بعضی از اون خانمها...افتضاح بود! بدون اینکه وارد سالن اصلی بشیم وارد راهروی تقریبا هلالی ای شدیم که به پشت پا گرد ختم میشد...خدا رو شکر مجبور نشدم باهاشون حرف بزنم...از پله ها بالا رفتیم...بقیه اش راحت بود. کسی بالا نبود!

ولی رضا تا دم در اومد و داخل شد...

با باز شدن در نگاهش کردم که ازش تشکر کنم ولی صدای کلفت زری باعث شد به طرف اون برگردم.. کجایی تو؟ بیا ببینم!

اینقدر صداس ترسناک بود که فقط سلام اومد روی لبم!

رضا:

میداری برم یا وایسم نگاهت کنم؟!

مرسی برو!

مطمئنی؟!

لبخندی زدم...باید از رضا دل میکنم؟ از این تیپ آدم هلاک کن ،و به زری نگاه میکردم؟!

زری من شش اینجام...دیگه هی لفتش ندی!

برو به کارت برس بینم..واسه من هم قلدر بازی در نیار!

در رو بست و زری هم کلید انداخت و زد پس شونه ام!

بیا بینم! جوجه!

خنده ای از روی استیصال کردم و همراهش رفتم!

"سودی کجا بود؟!"

دوست دخترش که نیستی!...دوست دخترهاش این مدلی نیستن!

منظورش چی بود؟!

حرف زدن بلدی؟!

دیگه داشت بهم بر میخورد...با لحن دلخوری گفتم:

معلومه! ولی نمیدونم چی باید بگم الان!

شال و مانتوت رو در بیار..زود!

چاق زشت!

ازت خواستگاری کرده؟!

بی معنی!

نع! همکاریم..همین!

که ای طُ!

بی مزه!

بشین یه همکاری امشب تحویلش بدم...یه کله ازش خواستگاری کنه!

حرفش به طرز هولناکی به مزاقم خوش اومد!

گرسنه بودم...اصلا کسی یادش هست من غذا نخوردم!؟

ساعت پنج کار موهام تموم شده بود...یه مدل باز تیکه ای و صاف و البته مثل شبق سیاه!

دو ساعت و نیم تمام صرف همین یه کار شده بود! خودم ربع ساعته میتونستم این کار رو بکنم!

زری جون دیر نشه واسه میکاپ!

تو کاریت نباشه..با این لایقهات!

همین چند ساعت تنها بودن با زری بهم نشون داده بود تا حد مرگ دوست داشتنیه!

چیه خو؟ همین لایقات خرش کرده خب! وگرنه چی داری تو؟!

و همزمان هلم داد!

خندیدم و دستی به موهام کشیدم..

دست نزن بچه..!..

صدای در اومد...زری دست از کار کشید و رفت سراغ در...نمیدونم کی بود..صدای ظریف زنانه ای بود...چند دقیقه

ی بعد زری اومد...

مزاحمها...

برگشتم سمتش..

کی بود؟!

فامیل افاده ای!...بخاطر سودی نباشه پامو اینجا نمیدارم!

سودی نیما؟!

هتله...یه سری آمادش کردم...حالا دوباره تا سر شب...کلی مهمون ریخته اونجا!

دلم هری ریخت!

من خیلی هاشون رو نمیشناسم!

از من به تو نصیحت..هر چی کمتر بشناسیشون بهتره!

وجود زری به نحو عجیبی پر بود از آرامش!  
 آرایشم که تموم شد تازه تونستم خودم رو بینم!  
 وای... این موجود عجیب توی آینه رو نمیشناختم!  
 فهمیدم زری کمی از موهامو قیچی کرده بود... ولی فکر نمیکردم اینهمه عوض بشه مدل موهام!  
 بعد از رنگ شدن موهام دیگه تونستم خودم رو بینم. و الان با یه نگاری روبرو بودم که زیاد... زیاد باهش راحت نبودم!  
 قیافم ترسناک شده!  
 خاک تو سرت!  
 جدی میگم زری!

سرس رو تکون داد و من باز به خودم نگاه کردم... نگار تو آینه خنگ به نظر میرسید... چشمهایی شیطانی داشت و موهای یک دست کوتاه جلوم تا کمی زیر ابرو هام میرسیدند... از ابرو هام راضی بودم... یه خط صاف مشکی... بلند تر از ابروهای واقعیتم... با یه شیب ملایم.  
 بیا اینجا!

چشم از آینه بر نمیداشتم... از تو آینه دیدم که سراغ کمد رفت... برگشتم سمتش... لباسم!

ساعت از شش هم گذشته بود و استرس من هر لحظه بیشتر میشد... خوشحال بودم که رضا نیومده بود. ولی چرا نمی اومد!؟

فقط یه دستبند بسته بودم... همین.. تمام تزئینات من بود!

" رضا از دیدنم شگفت زده میشد؟! "

خودم که شده بودم! البته فقط شگفت زده... نه خوشحال! قیافم دوست داشتنی نبود به نظرم... پر از فیس و افاده ی

الکی ای شده بود که باهش راحت نبودم... شبیه شیما شده بودم به نظرم...

" شیما الان چیکار میکرد؟! "

درست وقتی به ساعت نگاه کردم تقه ای به در خورد...

" این رضاست! "

و قلبم شروع به تپشی کرد که صداسش رو راحت میشنیدم... به فکر دستشویی افتادم و ترسم هزار برابر

شد... دستشویی داشتم... توی اتاق هم بود چرا زودتر به فکرم نرسید؟!؟

" حالا ولش کن، میرم با آنی یه فکری میکنم! "

من روبروی در نبودم...

کو؟!؟

صدای رضا بود!

نترس ، نخوردمش!



و همزمان با این حرف زری ، رضا مقابلم قرار گرفت..تمام تلاشم برای آرام موندنم بی نتیجه بود!  
تیشرت سفید...شلوار مشکی...موهایش رو بالا زده بود..من بی شک امشب خیلی ها رو داغون میکردم...با گرفتن  
دستهای این موجود بی نقص!

لبخند کوتاهش به نظرم مزحک اومد!

لبخندش همه ی اعتماد به نفسم رو از بین برد!

تو برو زری!

ا...برم؟! فکر کردم منو هم تو می بری!

رضا صندلی ای که کنار سشوار بود برداشت و بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره گفت:

برو..من با این خانم یه حرفهایی دارم!

"چه حرفی عزیزم؟! "

میگم پدر سوخته ای میگی نه!

زری رفت سمت در....

رضا خیره بود....

زری:

کمرم برید از ظهری...نخوری هر چی رشتم رو!

صدای بسته شدن در اومد....

زری خره!...یه میلیارد بالات دادم!...په تو کی میخوای از خجالت من درییای؟!

سرخ شدم!

سعی کردم منظورش رو نفهمم...یا خوب برداشت کنم...

چشمهای رضا براش کار لیزر رو هم میکردن...چقدر با این نگاه خیره اش غریبه بودم....

خب...اینجایی!

سعی کردم آرام و طبیعی رفتار کنم...

"رضا هیچ قصدی نداره....خیالت تخت!"

خیلی منو حرص دادی دخترجون..خیلی!

سرمو پایین انداختم...

میدونی که من خوشم نیاد وقتی باهات حرف میزنم سرت پایین باشه!

جا خوردم...هیچ رگه ای از مهربونی ، توی صداسش نبود!

جای تو اینجا نیست.. ولی اینجایی!

" منظورش...چی بود؟! "

شانس داری .... فقط!

لنز مشکی میذاشت رضا بیینه چقدر تعجب کردم؟!

اگه یه ذره عقل داشتی..یا من خرافاتی بودم ، می گفتم جادوم کردی!

..

ولی تو فقط شانس داری..همین!

نه جرات نگاه کردن بهش رو داشتم نه نگاه نکردن!

یه الف بچه ی دهاتی! یه پا پتی دهاتی گشنه ! که شش سال رو برام شب اول قبر کرد....بعدش هم سر و مر گنده

برگشت...در حالیکه یه میلیارد سرمایه ام رو به باد داد!

" خدای من...خدای من!! "

دست خودم نبود..نمیتونستم نگاهش کنم..گردنم هم تحمل سرم رو نداشت!

داد زد:

بالا!

" دید که چطوری لرزیدم! "

حالا هم جلوم وایساده!...توی خونه ی بابام....جلوی من وایساده و در نهایت بدبختی ، دارم با خودم میگم کی ببرمش

خونه ی خودم!!؟

مغزم قفل شد...

کی بقیه ی دار و ندارم رو هم بریزم به پاش؟!

...

پای دختری که شش سال ولم کرد و رفت...رفت و نمیدونم چه گهی می خورد؟

دلم میخواست چیزی بود که بهش تکیه کنم...

میگه سالمم..میگه هیچ گهی نخوردم!

فریاد زد:

بالا!

جرات نگاه کردن به قیافه ی ترسناکش رو نداشتم....

با هوار بیشتری داد زد:

بالا!

نگاهش کردم... من این موجود ترسناک رو میشناختم؟!

به دور و بری هام بگم من اینو واسه چی میخوام؟!

" کی توی کمتر از یه دقیقه این همه توهین شنیده؟! "

تو چی داری دختر؟! چی که باعث بشه روبروی من الان، تو بشینی؟

چقدر هوا گرم بود!

من اینهمه بدبختم؟!

اشکم چرا در نمی اومد؟!

که دست تو رو بگیرم؟!

بخاطر این بود که شوکه شده بودم!

توی گشنه رو؟!

انگار نه... تیر توی قلبم فرو میکردن!

فکر کردی تموم شد؟! دو کلمه گفتم خرش کردم! دو بار تو روش بخندم تمومه!

تمام انرژی رو جمع کردم... از تمام عضلات فک و دهنم کمک گرفتم تا بگم:

میخوام برم خونه مون!

چند ثانیه سکوت... و بعد قهقهه ی بلند و ترسناک!

رضا قطعاً دیوانه شده بود!

بری خونتون!

میخوام برم!

اشکم داشت در میاومد... صدای خنده اش داشت کرم میکرد... انگشتمو توی رونم فشار دادم...

میلرزیدم... رضا عین دراکولا... عین گوژپشت نتردام... عین خون آشامهای زشت ، کریه شده بود!... میترسیدم!

" هیشکی تو این خونه ی لعنتی نیست؟! "

" اگه داد بزnm کی صدامو میشنوه؟! "

آروم شد... نمیخندید... نمیدونم چند دقیقه گذشت...

دستاش رو جلو آورد... دستام رو گرفت... دستام میلرزیدن!

خونتون هم میری!

جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم... به جایی نزدیک گوشش نگاه میکردم... دلم میخواست چشمهام رو میبستم و بعد میدیدم همش خواب بوده... ولی من اینجا بودم... دستاش رو حس میکردم! بیدار بودم بدبختانه!

ولی تلافی اون شش سال و آبروی من و یه میلیارد رو با هم درش میارم!!

"میخواه چیکار کنه خدایا؟؟!"

با من ازدواج میکنی!!؟

عین منگها نگاهش کردم... لبخند کج و وحشتناکی رو لبش بود! من اینقدر بدبختم!

باز خندید...

با من ازدواج میکنی!!!؟

خندید... و یه دفعه... ساکت شد...

حرف میزنی یا این صندلی رو بکوبم تو سرت!!؟

میخواستم حرف بزنی ولی فکرم باز نمیشد... بخدا باز نمیشد!

خیلی خب... باید فکر کنی... باشه... بهت یه فرصت میدم... فکر کن!

خندید... و دندونهای زشتش رو به نمایش گذاشت...

بار آخره....

به دندونهایش نگاه کردم... چرا همیشه فکر میکردم شیکترین ردیف دندونهای دنیا رو داره!!؟

با من ازدواج میکنی!!؟

به سرعت سرمو تکون دادم... که اگه باز هم زبونم باز نشد عصبانی نشه...

آره!!

پوزخندی زد... پوزخندی پر از تمسخر!

خوبه!

آهسته گفت و آرام... با یه صدای آرام خش دار خسته!

بلند شد... من هم ...

به مامانت گفتی ممکنه دیر بیای!!؟

"منظورش چیه!!؟"

با ترس و لرز گفتم:

بابا گفت... میاد دنبالم!

با تحکم گفت:

لازم نیست...

و با لحن مسخره ای ادامه داد:

واسه ی من بابا دار شده... خودم میبرمت!

باشه...

دلم برای خودم می سوخت....

چشمهاشو توی صورتم چرخوند..

بریم... همه منتظرن تو رو ببینن!

....

خوش شانس عقب مونده! همشو از دماغت بیرون میکشم!

ترس، استرس، ناراحتی، دستشویی شدید و قلبی که تیر خورده بود راحت نمی گذاشتن....

هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد...

توی پارکینگ... ایستاد....

بین گشنه... به ناخن اینایی که الان بهت معرفی شون میکنم کل دودماتو می ارزن!... مواظب آبروی من باش.. درست

حرف میزنی!

همه ی بدنم شروع به لرزش کرد... حالت تهوع داشتم... من نه صبحونه خورده بودم و نه ناهار....

گرسنه بودم....

حالت تهوع داشتم...

" استفراغ نکنم خدا! "

" می خواست منو به کیا معرفی کنه؟! "

" حالم بده خدا... به کاری کن از اینجا برم... همین الان... ترو خدا... دیگه به حرفت گوش میدم... غلط کردم! "

توی آسانسور، دل پیچه ی وحشتناکی به سراغم اومده بود... دستم رو روی شکمم گذاشتم... چند ثانیه... با اخمهای تو

همش نگاهم کرد... دستم رو برداشتم...

اگه میرفتم دستشویی خوب میشدم؟! "

از سالنی که داشتیم بهش نزدیک میشدیم صدای زیادی به گوش نمی رسید. صداهایی محو..

من کر شده بودم یا سالن، عایق صوتی داشت؟! "

دو نفر با لباسهای یک شکل هر دو سمت در ورودی بودند...هیكلهای بزرگ و ترسناکی داشتن!  
 سرشون رو جلوی رضا پایین آوردن و ما رد شدیم...نگهبان بودند...چنتاشون رو هم کنار در هتل و توی لابی دیده  
 بودم...با همین لباسها..کت و شلوار یه دست مشکمی..پیرهنهای مشکمی.  
 هنوز صدای زیادی نمی شنیدم...  
 دستم رو محکم گرفته بود...  
 اونجا...زود باش!  
 به رختکن اشاره کرده بودم...دستم رو رها کرد و من به سمت در شیشه ای رفتم...  
 لغتش ندی!

برنگشتم...از در شیشه ای رد شدم...یه سالن دیگه بود با سه تا اتاق...شلوغ نبود...کسی رو هم نمی شناختم...روی  
 یه صندلی توی سالن نشستم...دلم میخواست گریه کنم...ولی چشمم به دستشوییها افتاد...  
 سریع بلند شدم و منتوم رو درآوردم...و شالمو...روبروی اتاقها دستشویی بود...  
 از دستشویی که خارج شدم احساس کردم پنجاه درصد مشکلاتم حل شده...دستام رو دور شکمم گذاشتم و سرم رو  
 پایین...  
 خدا رو شکر که تلفنم همراهم نیست!  
 دستای سردی رو شونه ام نشست...  
 خوبی؟!

نمی شناختمش..

اوهوم....

میدونستم عصبانی شده...ولی احتیاج به آرامش داشتم...لازم به فکر کردن نبود...اگه یه میلیارد سفته دستش نداشتم  
 ...

از کجا فرار می کردم؟!

باز باید از مقابلش می گذشتم...مگه میذاشت...با وجود اون نگهبانهای قطور!

صدای ضربه ای به در شیشه ای...  
 نگار؟!

از جا پریدم....

مانتو و شالم رو برداشتم و تو یکی از کمدهای یکی از اتاقها گذاشتم...تازه فرصت کردم به خودم نگاه کنم...

حالم از خودم بهم میخورد!

در شیشه ای سالن رو باز کردم...خانم میانسال و مسنی کنار رضا ، نزدیک در شیشه ای بودند...پیرزن دستش رو

دور گردن رضا گذاشت و رضا سرش رو کامل خم کرد...پیرزن پیشونیش رو بوسید و زن میانسال به من خیره

شد...هر دو داشتن قربون صدقه اش میرفتن!

رضا دستم رو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد... بدون اینکه چشم از پیرزن بگیره.....سلام کردم...که جوابم نگاه خیره شون بود...

نگار!

همین...نگار!

و با چند ثانیه مکث پیرزن سرش رو تکون داد و اون یکی زیر لبی سلامی کرد...توی نگاهشون هیچی نبود...  
نگار ایشون خانم عزتی و دخترشون! دوستای عزیز ما!  
سلام!

بجز سلام چی میگفتم؟!

متنفر بودم از کلمه ی خوشوقتم!

امیدوارم رضا ناراحت نشده باشه!

رضا اجازه گرفت و هر دو با خوشرویی جوابش رو دادند...از کنارشون رد شدیم و اونا وارد سالن تعویض لباس شدند..

رضا چیزی نگفت...من هم نفس راحتی کشیدم....

شیما و اشکان وسط بودند!

همه دورشون...با فاصله ایستاده بودند...دلم آید رو می خواست...امشب از حضور امن و مطمئن اشکان خبری نبود!  
هدی رو دیدم..از دور دستش رو بلند کرد و نزدیکمون شد....  
سلام...

به من نگاه کرد..

...ببینمش!

دستم از دست رضا بیرون کشید...هر دو دستم رو گرفت...

چقدر هدی خوب بود الان...چرخید و رضا پشت سرم قرار گرفت...میخواستم پیش هدی بمونم!  
اینو کی اینهمه خوشگلش کرده؟!

و به رضا چشمکی زد...

این همون نگاره ها رضا! آرایشش خوب بوده...خودتو به فنا ندی امشب!  
آخ هدی!...دیر گفتی!

طعنه و خنده ی چندش آورشون حالم رو بهم زد!

رضا یه ثانیه!

بعد دستم رو کشید... کمی دورتر ایستادیم...

حرفهایی که دیروز بهت زدم رو که یادته؟!

سرم رو تکون دادم...

امشب شب توئه... برو بینم چیکار میکنی!

هدی میدونست رضا ازم خواستگاری کرده؟!

" معلومه... چرا ندونه؟! من بدونم ، اون ندونه! "

دستام که تو دست رضا قرار گرفت دوباره لرزش همه جامو گرفت....

من.. این مرد رو نمیخواستم!!!

به اشکان و شیما که نزدیک شدیم صدای آهنگ داشت کم میشد.. اشکان دست از رقص کشید و بهمون نزدیک تر

شد.. و شیما هم... بهش نگاه کردم و لبخند زدم... اون هم همینطور...

رضا دستم رو رها کرد و بعد دستاش رو دور کمر اشکان حلقه کرد... و با لبخند بهش خیره شد...

رضا:

قربونت برم!

اونقدر جمله اش خالص بود که برگشتم و بهش نگاه کردم... و بعد به اشکان....

همدیگه رو بغل کردند...

من اشکان رو داشتم... برگ برنده ی من!

کسی که رضا اینجوری دوستش داشت... دوست و برادر من بود!

چند ثانیه ی بعد... شیما تو بغل رضا بود و دستای اشکان رو شونه های من... لبخندم واقعی بود...

ژست همیشگیش رو گرفت... سرش رو عقب کشید و ریز خندید... اشکان همون تیشرت رضا رو پوشیده بود با یه

کت مشکی...

هوات با من!

خدایا... چقدر اشکان خوبه!

همون جمله ای که میخواستم.. دقیق همون... نه حتی یه کلمه زیاد یا کم!

میدونست اینجا، فقط خودش که میتونه هوامو داشته باشه... نه هیچ کس دیگه!

امیر از پشت سر اشکان بهمون نزدیک شد... تنها بود و به محض اینکه نزدیکمون رسید شیما از آغوش رضا رها شد

....

امیر اشکان رو از پشت سر بغل کرد و با صدای کلفت شده و ریتم داری، در حالیکه اشکان رو تکون میداد، گفت:



حالم خوبه و کیفم کوکه!

و رضا با همون ریتم و همون صدا ادامه داد:

کبکم میخونه و پشتم گرمه!

شاد و با صدا خندیدند....

صدای خنده شون سلیا رو به طرفمون کشوند...امیر اشکان رو رها کرد و به سمت من اومد...

با لبخندی که عین لبخندهای رضا بود..

این همون دختریه که میگن داداش؟!!

میدونستن رضا از من خواستگاری کرده...قبل از اینکه من روحم خبردار بشه، حتی هدی هم میدونست...

وگرنه چرا رضا اونهمه می گفت میخوام معرفیت کنم...منتظر تن؟!!

چرا اشکان بهم گفت هوات با من؟!!

امیر گفت این همون دختره ست؟!!

و هدی!

دست رضا رو کمرم نشست...

خودشه!

سلیا بهمون نزدیک شد و شیما با نگاهی به اون، منو نگاه کرد...اشکان با لبخندش روبروم بود..دستش دور گردن

شیما افتاد...

امیر هنوز سلیا رو ندیده بود..

یه کم درازه...ولی بدک نیست!

سلیا دستش رو دور کمر امیر گذاشت و امیر تازه متوجه اش شد...نگاهش دلخور بود...ولی فکر کنم از امیر!

به رضا نگاهی انداخت...و بعد به من...

یک هزارم درصد احتمال نداشت از من خوشش بیاد!

تلفنم رو خاموش کردم و سه تا پروپرانول با هم خوردم..مامان همیشه داشت! توی تختم خزیدم...و لرزیدم.....هنوز

هم باورم نمیشد برگشته باشم...ولی خونه بودم...خونه ی بابا..خونه ی خودمون.....

فکر میکنم دلش برام سوخت..وگرنه میگفت تا آخر جشن بمونم...داشتم غش میکردم...از گشنگی!

و هر کاری کرد نتونست راضیم کنه غذا بخورم...من نمیتونستم دهنم رو راضی کنم...دندونهامو...هیچی رو!

و تمام مدت ، میلیمتری با مردی که ازش میترسیدم ، فاصله نداشتم....

نه حضور آنید بهم آرامش داد و نه سودی...نگاههای پدرش از تمام حرفهای خودش بدتر بود...و بقیه شون....

هیچ حرکتش...هیچ لمسش مهربانانه نبود...تحقیر از همه جای رفتار و نگاههاش میریخت....

فقط وقتی چراغها خاموش شدند...چند دقیقه ی تمام تو بغلش بودم...محکم...بدون هیچ نوازشی، ولی..متاسفانه...  
احساس امنیت کردم!

شکم درد نمیکرد اون چند دقیقه...و گرسنه نبودم....

چشمهامو بستم...منتظر شدم وقتی مامان خوابید برم سراغ یخچال...داشتم میمردم از گشنگی!

تنها به یه چیز دلم خوش بود...قرار نبود فردا برم سر کار...و بعد پنجشنبه و جمعه بود...سه روز نمیدیدمش!

میتونستم کمی خودم رو پیدا کنم

نگار مامان...بیدار شو مامان...ساعت میدونی چنده؟

پتو رو از روم کنار زده بود..

بلند شو عمرم..بلند شو دیگه!

میخام بخابم...هنوز...

بلند شو ببینم..

و تکونم داد...

بیدار شو مهمون داریم!

" مهمون کیه؟! "

آقای عسکری اینجاست مامان..مدیر شرکتتون!

هینی کشیدم و بعد خیلی سریع دستمو جلوی دهنم گذاشتم...راست نشستم...

صورت مامان با لبخندی زیبا پر شده بود....

ساعت شش عزیزم...بیدار شو..بسه!

عسکری؟!

آره ...

و نشست لبه ی تخت..با همون لبخند...

گوشیت رو چرا خاموش کردی؟!

گوشیم؟!

میگه نگرانت شده..تماس گرفته جواب ندادی!

مامان موهامو نوازش کرد و پشت گوشم کنار میزد...

زود...بلند شو یه آبی به صورتت بزن و لباساتو عوض کن!

بگو خوابه مامان!

انگشتش رو به لب نزدیک کرد..

واه... بلند شو ببینم... بخاطر تو پا شده اومده... بیکاره مگه؟!

...

اومدی ها!

و از اتاق بیرون رفت....

" بابا خونه ست؟ "

به ساعت نگاه کردم... پنج و نیم!

کش موهامو از کتو در آوردم و بدون اینکه موهامو شونه کنم محکم بستمشون... به لباسهام نگاه کردم... یه شلوار و سوشرت سفید بهاره تنم بود... دیشب حموم رفتم و ترسیدم سرما بخورم... لباسام خوبه!

" رضا اینجاست؟! "

" مامان اشتباه نمی کرد؟! "

دستشویی بین دو تا اتاق بود و از سالن دید نداشتم... بدون سر و صدا در رو باز کردم و گوش وایسادم...

مامان با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و منو دید...

خوش اومدین آقای عسکری!

مرسی خانم!

لرزیدم... صدای نحس و قاطع خودش بود...

آروم دستشویی رو باز کردم و رفتم تو... در رو کمی باز گذاشتم...

الان میاد..

بیدارش نمی کردین... گفتین خوابه، خیالم راحت شد!

" پست فطرت عوضی!.. پس چرا اومدی تو؟! "

شما لطف دارین.. آقای عسکری میبخشین ما رو! ما باید خدمت میرسیدیم ازتون تشکر میکردیم..

صدای آب نداشت بشنوم رضا چی گفت...

مامان خندید..

لطف دارین... خیلی ممنونتون هستیم... شما خونه تون رو در اختیارش گذاشتین... خیلی بیشتر از اون، من و باباش

ممنونتون هستیم که نگار بیشتر بخاطر پیشنهاد کاری شما برگشت... ما که حریفش نمی شدیم!

بابا نبود... مامان چه بلبل زبونی میکنه!

" تشکر؟! از این دیوث؟! "

دستشویی رو بستم...

خانم کریمی.. میدونستین نگار قبلا توی شرکت، با ما کار می کرده؟!

بله بله.. گفته بود!

من هم تمام مدت منتظر بودم درسش تموم بشه برگرده... مطمئنا کمتر از شما دلم براش تنگ نشده بود!

مودی! موش کثیف...انتر!

شالم رو مرتب کردم و از پناهگاهم بیرون اومدم...مامان رو دیدم...که خندیدم...

سلام!

چائیش دستش بود..

چقدر آروم و بی تفاوت!

سلام...چطوری؟!

این همون مردی بود که دیشب هر چی دلش خواسته بود بهم گفته بود ..که با یه بولدوزر از روم رد شده بود...همینی

که داره اینجور دل مامانم رو میبیره!

مامان اشاره کرد پهلوش بشینم...روبروی رضا...

رو به مامان گفت:

نگار دیروز فکر نکنم اصلا غذا خورد...شب که چیزی نخورد...نگرانیم بیشتر بخاطر این بود!

و با لبخند خیره شد به من!

" پفیوز "

آره مامان؟!

رو به رضا گفت:

...صبحونه که نخورده بود رفت!

سرم پایین بود...نباید می اومد!

خونمون رو نجس کرد!

میرم چای برات بیارم مامان!

نمیخوام!

آهسته گفتم...

مامان بلند شد...

نگاهش نمی کردم ولی لبخندش رو میدیدم...

دیشب دلم برات سوخت...واقعا گشنه به نظر می اومدی!

داغ شدم...مامان نشنوه!

چه کثافتیه!

تمام مدت خواب بودی؟! چیزی نخوردی نه؟!

سرمو تکون دادم... یعنی..نمیدونم یعنی چی!

برو لباساتو بپوش!

سرم رو بلند کردم..

زود باش!

"نمیخوام باهات جایی بیام"

بلند شد...به سمت مامان رفت...با لیوان چایی اش!

"چقدر پر روئه!"

خانم کریمی...من نگار رو میبرم بیرون..شام عروسی با ما بوده، چیزی نخورده تو دلم مونده!

تشریف داشته باشین آقای عسکری...غذا هست..الان..

مرسی...ولی مزاحمتون حتما میشیم!..اجازه میدین الان؟!

مگه مامان من حریف زبونش میشد؟!

سعی کردم فقط غذا بخورم..به نگاههاش هیچ توجهی نکنم....

به مامانت نگفتی؟!

پیش مامان اگه بودم جرات داشتم جوابشو ندم!

چی بگم؟!

نگار؟!

نگاهش کردم...نگار رو با خنده گفت...همون خنده!

نه...خواب بودم!

به بشقابم خیره شدم...خش تو صدای من بود دیگه!

الان که میری خونه بهشون میگی...منو نیگاه!

سرمو بلند کردم...

من گناه ندارم؟! توی خونه ای به اون بزرگی تنها باشم؟!

...

خیلی خودمو بذارم تو فشار، فقط یه هفته ی دیگه دووم میارم...هفته ی دیگه باید تو خونه ی خودت باشی!

"چی؟! مگه میشه؟! چطوری؟!"

خونه ی من!

احساس کردم هر چی خوردم داره میاد بالا....

چی؟! یعنی فکر میکنی دخترشون رو به من ندن؟! ...

فکر نکنم.. مگه ندیدی مامانت چقدر ممنونم بود؟! خب تو رو درواستی میذارمشون!

بعد ورت می دارم!

آخ نگار... فکر کن... ورت دارم!

سرشو تکون داد...

بیارمت تو خونم... پامو بذارم رو میز... تو برام چایی میاری... من چایی رو هورت میخورم... بعدم تو رو!

دلم پیچ میخورد... هیشکی نبود باهاش حرف بزنم... چی میگفتم؟! رضا منتظر تماسم بود... گفت خبرش کنم...

مامان با لبخند بهم نگاه کرد... بابا داشت چایی می خورد... به هیچ وجه نمیخواستم از پیش اونا برم... حالا که تازه یه

ماه هم نشده بود دوباره داشتم با خانواده ام زندگی میکردم... حتی اگه رضا اون حرفها رو نزده بود هم به این زودی

قصد نداشتم ازدواج کنم...

"یه هفته ی دیگه؟! "

"حتما شوخی کرده! "

خب مامان... کجا رفتین؟!

رستوران!

دیشب چرا چیزی نخوردی؟! حالت خوب نبود مگه؟!

چرا... شلوغ بود!

مامان نگاهی به بابا انداخت...

شلوغ؟!

گفت یه ساعت دیگه!

آقای عسکری... گفت... ازم خواستگاری کرده... چند روزه... حالام گفت.. بهتون بگم فردا شب... با خانوادش میان!

مامان از جا جهید و دستش رو روی گونه اش گذاشت!

چی؟!

بدون اینکه به بابا نگاه کنم بلند شدم....

چرا گیج بازی در میاری تو؟ میگم زنگ بزنی این دختره بیاد..خودت که دست به سیاه و سفید نمیزنی!

همونجوری که به زیر تلویزیونی زل زده بودم گفتم:

هنوز بهش چیزی نگفتم!

نگار ماتت برده چرا؟! منو نگاه!

نگاهش کردم...با لبخند کنارم نشست...

مامان جان تو که خودش رو میشناسی...خونواده اش هم اونجوری که گفتم میشناسی...ترست از چیه؟!

نمی ترسم!

تابلو!

فقط یه کم...حالم خوب نیست مامان!

چی میگفتم؟!

مامان سرم رو به سینه اش چسبوند و سریع رها کرد...

قربونت برم...پاشو زنگ بزنی بیاد...هم همه چی رو برایش تعریف میکنی، هم یه کمکی به من میدی...خوش سلیقه

ست...من خودمم گیجم بدتره تو!

و با لبخندی بلند شد...

زود نگار ها!

مشخص بود مامان راضیه...صبحی که خودم رو به خواب زده بودم حرفهایش رو با نگین شنیدم...با ذوق برایش اومدن

رضا و حرفهایش و صمیمیتش و اینکه گفته بودم قراره بیان خواستگاری رو صد بار از اول تعریف می کرد...چهل بار

گفت خودش استکان چاییش رو برداشت و آورد تو آشپزخونه!...چقدر صمیمی!...چقدر مهربون!...چه جنتلمنی!...چه

شکوهی!...چه آدابی!...چه حرف زدنی!

مامان راضی بود!!!

مامان به کل تفاوت های زیادمون رو فراموش کرده بود...مامان سختگیر من...باید از راهش وارد میشدم!

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه....

زنگ زدی؟!

داشت برای بار هزارم گردگیری میکرد!

الان میزنم!...مامان!

جون مامان؟!

مامان...آخه..یه چیزهایی هست...خانواده ی عسکری مثل ما نیستن!

با تعجب پرسید:

چطورین یعنی!؟

فرق دارن با ما... با زندگی ما...

نشست رو صندلی روبروم...

...پولدارن... خیلی!... بعد رفتارهاشون... لباس پوشیدنهاشون... مامانش یه دکلمه پوشیده بود تا رو زانو پریشب!

بیچاره کت و دامن تنش بود!

تو که اونهمه از خوبی مامانش و خانوادش و...

تقصیر خودم بود... خودم کثافتم که تو این یه ماهی که بابا اینا اومده بودند، و من از رضا راضی بودم، کلی از

خانوادشون و خوبیاشون برای مامان مینشستم تعریف میکردم...

خوبن... ولی.. فرق هم دارن!

با تو هم فرق دارن!؟

نگاهش کردم... میخندید..

نخیر... مامان بلکل راضی بود!

فرق که... خانوادگی... باباش بقدری اخمو و افاده ایه... خواهر و برادرش هم همینطور... اصلا هیشکی رو آدم حساب

نمیکنن... رفتارهاشون یه جوریه!

تو نگار میخوای با خودش کنار بیای... همین!

..

باهاش کنار میای!؟

معلومه که نه!

خودش هم حتما مثل اوناست دیگه!

مامان جان تو خودت اصل کاری... کسی که نمیخواد مجبورت کنه... ولی من مادرتم... مشکلت رو ندونم مامان نیستم!

مشکلم چیه!؟

همینهایی که گفتم... منتها یه جور دیگه اش!

...

میترسی... اعتماد به نفست زیر صفره... میترسی کم بیاری پیششون.. هم از نظر خانوادگی...

چی میگی مام...

بذار من حرفمو بزنم... من بچه ی خودم رو شناسم کی بشناسه!؟.. تو همینی نگار.. با همین خصوصیات و همین

خانواده..

من مشکلم این نیست...



مشکلم این هم بود!... تا قبل از اون تراژدی! تو رویاهام ، تصور میکردم رضا اومده خواستگاری و من دارم آب میشم... بخاطر خونمون.. ثروتمون و موقعیتمون!  
ولی الان اونقدر کوبونده شده بودم که اون از یادم رفته بود...  
مشکلت چیه پس؟! تو تا دیروز داشتی به به و چه چه این خانواده رو می کردی... خودش هم که دیروز اومد اینجا و من دیدمش... همه چی تموم... چی باید باشه دیگه?!

...

تو دیگه چی میخوای؟! شانس در خونه ات رو زده!.. یه فامیلی به این خوبی... پسری به اون آقایایی!... چی میخوای مامان?!

همون مثلا لباس پوشیدن... میدونی مامان... یعنی من کاری با این چیزها ندارم ها... ولی مثلا اینا منو چند بار تو مهمونی هاشون دعوت کردن... منم.. خوب.. اون لباسمو که دیدی!

سرمو پایین آوردم...

من پیششون اون جوریم... حالا مثلا من پیام...

پوزخندی رو لب مامان بود و شروع به نج نج کرد...

دردت اینه پس.. اومدی دو ساعت مغزمو خوردی که شب اجاز بدم با یه لباس لختی بیای بشینی جلوشون!

پوفی کشیدم... نمیتونستم دردم رو بگم!

بین نگار.. تو من و بابات رو میشناسی... خانوادمون رو میشناسی.. آدابمون رو میدونی..

منم همین چیزا رو میگم!

باز پرید تو حرف من!... من همه ی سعیم رو برای اینکه تو اصولی که باید باشی کردم... میدونم هم از وقتی وارد

دانشگاه شدی اخلاقت شروع به عوض شدن کرد... همش سعی میکردم نذارم خیلی دور بشی.. خودت هم

میدونی.. ولی همیشه هم همه چیز رو به خودت واگذار کردم... یادته چقدر میگفتی میخوای چادر نپوشی دیگه?... چی

بهت گفتم... گفتم این کار رو نکن ولی باز هر چی خودت میخوای... از آمریکا که برگشتی دیگه اصلا اون نگار

دانشگاه هم نبود...

مامان!

الان هم همونه.. بچه نیستی که من بخوام بگم چی بیوشی چی نپوشی!

من می...

ولی لااقل مامان جلوی بابات حرمت باید نگه داری یا نه؟! حالا بعد ازدواجت ، خودت میدونی و شوهرت!

ازدواج!! شوهر!!

نخیر.. مامان لخت هم می اومدم جلوشون حرفی نداشت... تیرم به سنگ خورده بود!

مامانی من میگم.. حرف من اینه.. که اگه شما! ناراحتین.. من حاضر نیستم.. که با این خانواده... یعنی... چون با شما.. با

ما فرق دارن... بهشون جواب رد بدین!... من حرفی ندارم!.. هر چی تو و بابا بگین!

مامان با تعجب نگاه می کرد!

ولی مامان من میخوام شما مخالفت کنید! بدونن که شما راضی نیستین...یه وقت از دست من ناراحت نشن، اخراجم کنن!

حالت خوبه نگار!؟

...

پاشو برو زنگ بزن آید بیاد میگم..کار دارم..بعدا حرف میزنیم!  
من الان چی بهتون بگم! راضی نیستین چرا میخواین موافقت کنید!؟  
نه...تو روانت مثل اینکه مشکل داره!

مامان!

اونا که هنوز نیومدن...مامان تو چرا اینهمه دست پاچه شدی!؟ کی ان مگه!؟ یه آدمهایی مثل بقیه...یه کم پولدارتر...نگار اصلا نمیدونستم اینقدر اعتماد بنفست پایینه!

مستاصل نگاهش کردم...جون میکنم ولی نمیتونستم چطوری دردم رو بگم!  
هر چی هم میخوای بپوش، ولی رعایت کن!

مامان فکر میکرد مشکل من خانواده امه...لباس پوشیدنشون...موقعیتمون..نمیدونست من تو چه فشاریم..  
" دردم رو به کی بگم خدا!؟ "

صدای خنده ی آید یه لحظه هم قطع نمیشد...انگار می اومدن خواستگاری اون...تو آشپزخونه مشغول شستن میوه ها بود ...چند ثانیه ای بود خنده هاشون تبدیل به پیچ شده بود...می تونستم حدس بزنم مامان داره چی بهش میگه...حدسیات خودش رو...حالا هم آید رو مامور میکرد بیاد و باهام حرف بزنه...  
که چرا اینهمه میترسی؟

که هنوز هیچی نشده خودت رو گم نکن!

که قدر بابا مامانت رو بدون!

خودت رو نباز ، مگه کی ان!؟

کلافگیم و استرسم و دلشوره ام اونقدر قاطی شده بود تو هم، که خودم هم نمیدونستم بخاطر استرس خواستگاریه یا توهینهایی که شنیده بودم!؟

اونوقت این بیچاره ها حق نداشتن اینجوری فکر کنن!؟

صدای تلفنم بلند شد...رو صدادر بود...بخاطر اینکه رضا خواسته بود!

با صدای تلفنم هم کار داشت!

برش داشتم..

رضاست!

مامان و آید با هم برگشتن و نگاهم کردن..متعجب!

آید:

جواب بده دیگه!

بیا بگو نگار نیست!

نمیدونم آید چی تو صورتم دید که در حالیکه میدوید و زیر لبی میگفت دیوونه، تلفن رو از دستم قاپید...  
الو رضا!

و همزمان کوبید رو سرش...سریع به خودش مسلط شد...

چطوری رضا؟! آیدم آره!

و سرش رو برام تکون داد!

نگار..رفته..بیرونه!

...

کار داشت..کار بانکی!

...

نمیدونم..به من گفت پیام ماشین رو براش بیارم..نمیدونم نگفت!

عصبانی بهش نگاه کردم! اون هم همینطور!

باشه...باشه میگم..

...

باشه الان!

و تند کرد سمت آشپزخونه...

میخواه با شما حرف بزنه!

میخواست با مامان حرف بزنه....

اووقفف...

نشستم رو مبل...

سلام آقای عسکری..حال شما؟!!

آید مثل یه ببر زخمی بهم نگاه میکرد..گند زده بود تازه به من اونجور نگاه میکرد..حالا به رضا میگفتم چه کار بانکی

ای داشتم؟!!

ممنون..ممنون پسرم!

" پسرم؟! بگو گه! "

بله..سرافراز میکنید!

...

خواهش میکنم...خواهش میکنم!

....

بله..فرمودین که...

...

بله..بله.

...

قدمشون رو چشم...خیلی هم خوشحالمون میکنید!

آنید نزدیک رفت و سرش رو به تلفن نزدیک کرد...

منتظریم...خواهش میکنم...

..

چشم..حتما پسرم!

...

خداحافظ شما..به سلامت.

مامان که تلفن رو قطع کرد من هم از جام کنده شدم...

چی گفت مامان!؟

مامان و آنید با عصبانیت بهم نگاه کردن..

آنید:

حرف نزن تو...ترسوی خواستگار ندیده!

مامان خندید..

من ترسو ام یا تو؟ یعنی چی که کار بانکی داره!؟

من ترسو ام! بدبخت داشتی میمردی ..خودتو ندیدی چطوری تلفن رو به سمتم گرفتی..گفتم الان قلبش

میایسته...جای تشکر ته؟؟

برو بابا!

مامان :

ا..بسه دیگه ...راست میگه آنید..عین بچه ها شدی ..این کارا چیه؟ تو که هر روز سر کار میبینش!

آنید با دستاش برام یه خاک بر سرت فرستاد!

بعد شکلکی در آورد و گفت:

حالا انگار خیال میکنه کی میخواد بیاد خواستگاریش! رضا اخموئه ست دیگه!

مامان خندید...

گفت بهش زنگ بزنی..منتظرته...پدر بزرگ و مادر بزرگش هم میان!

کدوماشون؟!

امیدوارم پدر و مادر باباش نباشن!

خودش و باباش به اندازه ی کافی غیر قابل تحمل هستن!

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم..

آنید:

هوی هل! زنگ نزدنی الان..فکر میکنه تلفنت رو جا گذاشتی!

دستم رو براش حواله کردم یعنی خفه!

از دیروز تا حالا چند بار همه چی رو از اول تا آخر مرور کرده بودم...از اون

از دیروز تا حالا چند بار همه چی رو از اول تا آخر مرور کرده بودم...از اون روز صبح توی کوه ، که اولین بار رضا رو

دیده بودم..تا شب عروسی اشکان.هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم...که رضا چه مرگشه...میتونم

هزار تا دلیل برای خودم بیارم که منو دوست داشت...پس اون حرفها چی بود؟

شاید پیشمون شده!

یک میلیارد پول کمی نیست!

شاید پیشمون شده...

کی میتونه مجبورش کنه از من خواستگاری کنه؟!

میترسه من در برم و نتونه سفته هاش رو پول کنه؟

خب من مگه میتونم پولش رو پس بدم؟

الان هم که دارم براش کار میکنم حقوق میگیرم!

آنید خودش رو روی تخت پرت کرد..

کی بود؟!

نگین!

زد به پهلو!

کثافت آشغال سگ! چطوری سه شنبه و چهارشنبه رو طاقت آوردی و خبرم نکردی؟!

برو بابا!

نگار هنوز هیچی نشده خودتو گم نکن!

میدونستم اومده حرفهای مامان رو بزنه!

رومو برگردوندم...

مثل اینکه کلی به من بدهکاری!

...

کلی چیز یادت دادم..چیکار بکن..چیکار نکن..اونو بپوش..اونو نگو...بدهکاری نگار!

سرمو تکون دادم...چه دل خجسته ای داشت!

روبروم نشست و دستام رو گرفت....

نگار ..میدونم الان وقتش نیست..یکی دو ساعت دیگه میان..

یکباره همه ی تنم لرزید!

...آروم باش و به هیچی فکر نکن...این اتفاقیه که برای هر دختری پیش میاد...

کمی خودش رو نزدیکتر کشید...

برای تو داره به بهترین شکل ممکن پیش میاد!

..

خوش شانس محل!

...

فقط به این فکر کن که رضا دوست داره..وگر نه اینجا نمی اومد!..همین!

...

به 420 متر پنت هاوس تو بهترین منطقه ی ولنجک فکر کن!

..

که تو خانمش میشی!

زد زیر خنده!

خله داری زن رضا میشی...فکر کن!..زن رضا!

پهن شد رو تخت...

وای....خدایا قربونت برم...نمردیم و یه دفعه ما فقیر بیچاره ها رو به یه جایی رسوندی!

خندم گرفت...

نشست و جدی شد..

نگار تک خوری حرومه ها...یادت نره!..من و تو هر چی داریم میریزم رو داریه...پر و پاچه اش سگ خور، همش مال

خودت!!..ولی پولش نصف نصف!

محکم کوییدم رو زانوش..

بیشعور!

خف بابا...میدونم چه مرگته..از حالا رفتی تو فاز عروسی...واسه همینه غمبرک زدی!...چیه ؟ کم و کسری داری؟!

خعیلی بیشعوری بخدا!

په چته؟!

گم شو آنی!

بب..

مامان در رو باز کرد ...

خنده از رو لبمون جمع شد...

آنید عزیزم بیا شیرینی ها رو هم بچین فدات شم!

میام..الان!

یه دستی هم رو سر و روی این بکش....بیین قیافه اش رو ترو خدا!

تترس خاله..من اینا رو میشناسم..زیر حرفشون نمی زنن!

به من نگاه کرد:

آقان!!

سلام!

سلام..کجا بودی؟!

بانک بودم...رمز دوم کارتم سوخته بود...دی..

کمی مکث کرد...صداش خواب آلود بود؟!

بجز وقتهایی که تو شرکتی یا خونه، هر جایی میری من باید بدونم!

...

صداتو نشنیدم!

آره..باشه!

خودتو بقچه پیچ نکنی! برای من مهم فقط خودمم!

خیلی جالبه..خیلی!

نگار؟!

باشه!

بجز باشه هیچی دیگه بلد نیستی تو؟!

...چرا!

"چی بگم خدا؟! "

چی مثلا؟ بگو امشبه یه کم روان شاد بشیم!

پفیوز دیوٹ گه کثافت بیشعور!

یه مقدار از فحشهایی ان که بلام!

ها؟!

خب...چی بگم!؟

برو بابا...ده اونجاییم!

تا آنید بود یه آرامش نسبی داشتم ولی وقتی رفت دلهره ی مامان هم به استرس من اضافه شد....  
بابا که آروم داشت چاییش رو می خورد و شبکه ی خبر رو نگاه میکرد.....نگاهم نمیکرد...دلخور بود...به مامان گفتم  
بهش بگه نمی تونم شال پیوشم....گفتم بهش چی گفته بهم!  
دل تو دلم نبود..هر چی بیشتر به ساعت اومدنشون نزدیک میشدیم حرفهای رضا رو بیشتر فراموش میکردم و یاد  
قیافه ی افاده ای باباش می افتادم...با آنید تصمیم گرفتیم یه تیپ ساده انتخاب کنیم...ساعت دوازده رفته بود و خونه  
اش و با یه تونیک کرم گیپور برگشته بود...اندازم بودن....شلوار هم یه جین روشن میپوشیدم....آنید قسم داد  
آرایش کنم..قبول نکردم اون آرایشم کنه...گفتم حالا کو تا دو ساعت دیگه؟!  
حال داغونم رو که می دید فکر میکرد میزنم خودم رو خراب میکنم!

بابا که در رو بست نفس راحتی کشیدم....دستام هنوزم میلرزیدن..دستام و زانوهام و شکمم!

درست یک ساعت اینجا بودند...

به مامان نگاه کردم...اون هم رنگ به رو نداشت!

کی نگاههای خصمانه و پر از تکبر حمیدخان و پدر و مادرش رو یک ساعت میتونه تحمل کنه؟!

مستقیم و غیر مستقیم حالیمون کردن فقط بخاطر رضا اینجان و اینکه نوه و پسرشون چقدر براشون مهمه...و رضا

لبخند میزد...به مامان..به بابا ...و به من!

شاید لبخندهاش برای بابا و مامان دوستانه بودند..ولی برای من نه...احساس می کردم داره حرفهای پدر و

پدربزرگش رو تایید میکنه!

تنها نگاههای سودی آروم بود و اطمینان بخش...برای من که اینطور بود...

مادربزرگش طوری حرف میزد که انگار ما جواب دادیم!



نمیدونست که اگه دست من بود بلند میشدم تف میکردم رو صورت نوه اش!

حتی یه ذره هم به رضا نگاه نمیکردم..یه لحظه حتی!

سرم تمام مدت توی یقه ام بود و با انگشتم بازی می کردم....

بابا که نشست تلویزیون رو روشن کرد...

خانم یه چایی میاری؟!

من هم میخواستم..احساس میکردم همه ی وجودم خشک شده....

مامان که چایی ها رو گذاشت با لبخندی رو به بابا گفت:

خب...نظرت؟!

اینا که انگار نظر ما رو نمی خواستن....

سرم رو پایین انداختم..

بابا روشو سمت من گرفت..

تو بهش جواب دادی؟!

من؟! من کجا جواب دادم؟!

سرش رو تکون داد...به مامان نگاه کردم...کلافه!

البته که جواب دادم...حرفی نمیزدم کله ام رو می کند!

میدونستیم اخلاقشون اینجوریه....مهم خود پسره ست که چقدر هم ماشالله آقاست!

ماشالله!!!

بابا:

نگار بابا خودت میدونی ..سی سالته...ولی هر چقدر هم که خارج رفتنت اخلاقت رو عوض کرده...که نباید

میکرد!...بازم این خانواده به ما نمیخورن..به تو هم نمی خورن!

اگه شما ازشون خوشتون نیومد بابا...من هم راضی نیستم..

بابا پوزخندی زد...

زندگی خودته...بچه هم نیستی..خودت بشین تصمیم بگیر..بحث یه روز دو روز نیست....اینا عارشون می اومد بهمون

نگاه کنن...حرفاشون رو نشنیدی؟

..

میتونی خانواده ات رو فراموش کنی؟ خواهر برادرهاتو؟!...مامانت میگه خودش فرق داره...چه فرقی؟!..فرق هم که

داشته باشه برای تو فرق داره..برای ما یکیه عین باباش!

..

تو میتونی دست اینو بگیری بیاریش تو فامیلت؟! میاد؟!

مامان:

اینقدر هام دیگه اینجور نبودن که میگی!

والله اینجور بودن.. بدتر بودن... همینجا برات قسم میخورم این پسره خرش که از پل گذشت پاشو دیگه اینجا نذاره!  
ما که نمیخوایم نگار رو مجبور کنیم حالا تو هم اینجور میکنی!

بابا بلند شد....

من حرفامو زدم.. همین الان هم زدم.. اینا به درد تو نمیخورن بابا.. دیگه خود دانی... شونزده سالت نیست من برات  
تصمیم بگیرم.

همونجوری که نشسته بودم گفتم:

بابا بخدا اگه شما ناراحتین منم راضی نیستم.. خودتون جواب رد بدین فقط... من کارم تو شرکت خیلی برام  
مهمه.. نمیخوام از دست بدمش... شما اگه بگین راضی نیستین بهتره!

بابا برگشت... مامان هم نگاهم می کرد..

یعنی تو بخاطر کارت میخوای با این ازدواج کنی؟!!

نههه... بخاطر.. همین چیزهایی که شما گفتین... من میدونم باهامون خیلی فرق دارن!

مامان عصبانی نگاه میکرد...

فردا زنگ بزنی بگو خانواده ام راضی نیستن... اخراجت کرد هم بهتر.. اگه خودت هم اینو میدونی، فردا بهشون بگی  
بهتره بابا.

چی؟!!

بابا شما بگین... بگین خودتون راضی نیستین!.. حالا اگه قبول نکرد من خودم باهاش حرف میزنم!

اگه به بابا گفت؟!!

اگه گفت معتاد بودم... به میلیارد سفته دستش دارم؟!!

میگه.. حتما میگه... بابا بره بهش بگه ما راضی نیستیم اونوقت اونم بمونه همینجوری نگاهش کنه...

بدبخت... سفته ها رو میذاره اجرا... بعد میفتی زندان... آبروت همه جا میره... هیشکی محل سگ هم بهت نمیذاره... بابا  
مجبور میشه دار و ندارش رو بفروشه... بازم نمی تونه از زندان درت بیاره!

مامان:

نگار؟! خوبی تو؟! بابات یه چیزی گفت... بخاطر من و بابات که نمی..

بابا اومد تو حرفش:

خانم مگه من دارم مجبورش میکنم؟!.. خودش میگه راضی نیست...

نگاهم کرد:

تو راضی ای بابا؟!!

...

هیچ کاری هم با من و مادرت و خانوادت نمی خواد الان داشته باشی... خودشو دوست داری؟!!

..

خیلی وقته میشناسیش... حتما از همه ی اخلاقهاش با خبری!!... اگه خودش رو میخوای ما هم راضیم!!... نظر من همونه که گفتم ولی تو خودت باید انتخاب کنی.. بخوای من پشتتم!!... میخوای؟!!

مامان که نگاه کلافه ام رو دید گفت:

الان خسته ایم همه.. فردا رو که ازمون نگرفتن.. جمعه هم هست خونه ای.

نیتونستم دردم رو حتی به بهترین دوستم بگم... اگه به آنید میگفتم از اونجایی که قهرمان زندگی آنید، اشکان بود، بدون معطلی میرفت میذاشت همه چی رو کف دست اشکان...

که اشکان کمکم کنه...

اشکان میتونست؟!!

موقعیت اونو به خطر نمی انداختم؟!!

میرفت روبروی رضا می ایستاد که چی به نگار گفتمی... میخوای چیکارش کنی...

اونوقت اون هم هر چی اشکان می گفت رو قبول می کرد و تمام!

نمی زد تو گوشش که به تو چه؟! تو چیکاره ای؟!!

تازه همه ی اینها در شرایطی بود که اشکان حمایت میکرد!

اگه میگفت مشکلات به من چه ربطی داره چی؟!!

کمک اشکان و حمایتش فقط میتونه این باشه که تو اون خاندان خون آشام هوامو داشته باشه... همین!

فقط یه چیز میتونه بهم کمک کنه... یک میلیارد تومن پول!!!

سفته ها رو ازش بگیرم و خلاص!

بره بگه معتادی... کی حرفش رو باور میکرد؟! همه فکر میکردن از حرصش بوده!

ولی من یه میلیارد رو از کدوم جهنمی در می آوردم؟!!

جمعه صبح مامان داشت الف تا ی مراسم خواستگاری دیشب رو برای آنید تعریف میکرد... کله ی سحر آنید

خونمون بود... مامان دیشب، بعد از رفتنشون، یه بار همه چی رو برای نگین تعریف کرده بود.. حالام دوباره زنگ زده

بود و داشت با بابا حرف میزد...

من توی گیجی مطلق، حلیمی که آنید آورده بود رو میخوردم!

ساعت هشت بود و حاضر بودم قسم بخورم مامان و آنید و نگین دیشب مثل من پلک نزده بودند!

آنید میخندید و سعی می کرد رفتار و اخلاق شون رو برای بابا توجیح کنه... مامان که راضی بود!!

میگفت پس این رفتارهای سردشون خیلی هم مهربون و باشعورن... میگفت دامادشون هم یکیه عین خودتون.. بیابین

بینین چقدر هواشو دارن و دورش میپلکن!

مامان همش چشمش به بابا بود که ببینه حرفهای آئید روش تاثیر داره یا نه... من هم فقط به همه چی نگاه می کردم...

باید التماس به رضا رو هم امتحان میکردم... ممکن بود پای جونم در میون باشه!!!

ساعت یک پیامش اومد که تا نیم ساعت دیگه میاد دنبالم...

رفتم تو اتاق... به محض اینکه مامان و آئید رو تنها میذاشتم شروع به پیچ میگردن....

مامان سرش رو بلند کرد و گفت:

کجا مامان؟!

میرم بیرون!

کجا این وقته ظهر؟! میخوام غذا بکشم.

آئید با نیشخند:

ناهارشون با آقا رضاست!

مامان به آئید نگاهی کرد و خندید... رو به من گفت:

آره مامان؟!

سرمو تکون دادم و از مقابل بابا گذشتم.....

در ماشین رو باز کردم و نشستم... تیشرت صورتی و شلوار سرمه ای تنش بود..

خنگ تر از تو کجا پیدا میشه؟

..

الان که باید درست و درمون لباس بپوشی ، عین گداها لباس میپوشی!

...

اینجوری بیرمت خونه ی بابابزرگ؟!

خونه ی بابا بزرگش چرا؟!

مسیرش ولنجک بود... قطعاً!

میخواست منو ببره پیش اون هیولاهای دیشبی!

هیچی از دیشب نپرسید... چه احتیاجی داشت؟!

باید خودم یه جوری بحث رو شروع می کردم... همینکه به خودم جرأتی دادم تلفنش زنگ خورد...

بگو میشنوم.

...

خب؟!

...

کاملی!! سگ کی باشه؟! دوزار که اینجوری کاسب نیستیم!

...

خیلی خب!

...

آره.

..

بابابزرگ!

..

خدانگهدار...امیر!؟

..

زنگ نمیزنی تو... با من اون!

..

خدانگهدار.

بابابزرگش میخواست چی به من بگه!؟

تاپ و دامن مادربزرگش رو مخم بود....

پاشو رو پاش گذاشته بود و عین لاشخور نگاهم میکرد... من کنار رضا بودم... بدون هیچ فاصله ای، کنار هم، روی مبل،

مقابل مادربزرگ هولناکش نشسته بودیم!

جرات تکون خوردن رو نداشتم....

خونه شون به شیک خونه ی حمیدخان بود... خبری هم از بابا بزرگش نبود خوشبختانه!

اسمت نگار بود دیگه!

تکونی به خودم دادم..

بله!

نگار تو میدونی خوش شانستترین دختری هستی که تا حالا دیدم!؟

بله..نوه تون گفتن!

من نمی خوام وارد بحثهای اعصاب خرد کن بشم.. به اندازه ی کافی اعصابم از دست این شازده و مادر خلش خرد

هست!

با گوشه چشم خنده ی رضا رو دیدم...

رضا اصرار داره تو رو وارد خانوادمون کنه.. ما هم حریفش نشدیم!

..

ولی میخوام بدونی از حالا به بعدش فقط با نگاههای بابا قوری و عشوه های خرکی به رضا ، کارت پیش نمیره...

رضا:

عاشقتم مامانی!

قراره وارد فامیل عسکری ها بشی...

پوزخندی زد..

همه شون هم مثل رضا و شیما احمق نیستن!

..

من تبم رو سر ازدواج شیما کردم!...اینو هم یه جوری تحملش میکنم!

" عفریته ی زشت! "

ولی آبروی نوه ام برام مهمه..هر چند برای اونی که باید مهم باشه نیست!

...

می خوام بدونی که رضا از بین پنج تا نوه هام برام از همه شون مهمتره!

..

براش فکرهای خیلی بزرگی داشتم...که فعلا...تو نشستی روبروم!

پوزخند آشکار رضا و برگشتنش سمتم رو دیدم....عین همدیگه حرف میزدن!

باید آداب یاد بگیری!

..

نه از اون آدابی که تا حالا یادت دادند...

گوشام داغ شده بود!

آدابی که لیاقت بودن کنار رضا رو داشته باشی!

...

از این به بعد هر روز ، تا وقتی این موضوع علنی بشه، ناهار میای اینجا...هر روز ساعت سه منتظرتم!

سرمو تکون دادم..

رضا:

مامان بزرگ دوست داره صداتو بشنوه!

سرم رو بلند کردم و به عفریته نگاه کردم...

چشم!

من میخوامم به کی جواب رد بدم؟! کسی از من نپرسیده بود تو خر کی هستی؟!  
چقدر احساس غربت می کردم!  
سودی چطور این همه سال این موجود رو تحمل کرده بود؟!!

توی همون رستوران همیشگی بودیم... این بار رضا میگو سفارش داده بود... قصد جون منو کرده بود!  
حالا ماهی به چیزی، ولی عزرائیل هم نمیتونست منو مجبور کنه به میگو نگاه کنم... با اون رنگ صورتی چندان  
آورش!

غذاتو بخور!  
سیرم... ناهار خوردم!  
بخور نگار!  
میگو دوست ندارم!

تکرار کرد:  
بخور نگار!

میگو.. حساسیت دارم... کهیر میزنم... همه ی حلقم پر میشه از تاول... صورتم... همه جام!

گریه ام هم گرفته بود... فکر میکنم دو قطره اشکم باعث شد باور کنه... اشکهام موقع خوبی در اومده بودند!  
خیلی خب... گریه میکنی چرا؟!!

...

میگم چرا خنگی!

خنگ خودتی!

چی میخوری؟! کباب لابد!

کی گفته گریه حربه ی خوبی نیست؟!!

رسولی دو ونیم منتظرته هر روز!

...

میمونه تا برت گردونه.

باشه.

صبحونه که نخوردی؟!!

نه!

قبلا آزمایش دادی؟!!

آزمایش.. چی؟!!

بخاطر همون حساسیتت!

کدوم؟!؟

گیج نگاهش کردم.

مگه به میگو حساسیت نداری؟!؟

هیییییع!!!

آره ..هستم!

برگشت و با تعجب نگاهم کرد...

دارم..حساسیت!

خدایا چرا جلومو نمیگیری وقتی دارم یه گهی میخورم؟!؟

میریم پیش منوچهری...مشکلتو بهش بگو!

باشه..ولی خوبم!

خوبی؟!؟

آره...فقط به میگو و ماهی حساسیت دارم...بیشتر به میگو...همین!

همین؟!؟ خودش کلی درده!

همه حساسیت دارن...من خوبم..خوبم!

من هم باید بفهمم تو خوبی یا نه؟!؟ کلی این هفته باید بهم نشون بدی خوبی! مگه به حرفه؟!؟

آزمایش بدم میفهمه دروغ گفتم...خدایا منو بکش!

دیگه اونقدر ها هم ما رو گاگول فرض نکن نگار خانم!

منظورش چیه؟!؟ یه میگو اینهمه رو داشت؟!؟

توی مطب منوچهری فهمیدم تازه جریان چیه...اول فکر کردم برای آزمایشات معمول ازدواجی اومدیم...ولی فقط

برای من آزمایش نوشت...کلی ازم سوال پرسید...جلوی رضا...آمریکا که بودی خون دادی یا نه؟!؟ آزمایش دادی یا

نه؟!؟ خون گرفتی یا نه؟!؟ عمل کردی یا نه؟!؟ عمل چی؟!؟ چند بار مریض شدی؟! مریض شدی کجا رفتی؟! اسم

بیمارستان؟! اسم دکتر؟!؟

بعد دویست خط برام آزمایش نوشت!..میپرسید و مینوشت!

همینجور مینوشت..فکر کنم هر چی آزمایش تو جهان وجود داشت نوشت! از ایدز و هپاتیت گرفته تا کم خونی....

اونقدر سوال پرسید که خودش هم خنده اش گرفت و گفته بود، باید به رضا حق بدی.شش سال ایران نبود و این

حقشه!

رضا هم که احتیاج به دادن آزمایش نداشت!

من؟!؟ من حق چی رو داشتم!

وقتی یه قطره خون تو وجود نموند، خونگیر نکبت که مثله یه زالو روم افتاده بود، رضایت داد ولم کنه!



آزمایش ادرار و مدفوع هم نوشته بود!  
 مثل بچه ها، قرار شد بعدا بیارم!  
 ساعت نه و نیم رسیدیم شرکت... وقتی پام به اتاقم رسید فکر کردم یه لیستی از دستوراتش یادداشت کنم که بعدا یادم نره... یه ریز دستور میداد... یه ریز!  
 اون همه چیز رو چطوری باید بخاطر میسپردم؟!  
 صبحونه اتو هر روز ساعت ده میای دفتر من... پاتو از اتاق بیرون نمیذاری... هر کسی نیماه تو اتاق... ساعت دو ونیم رسولی میاد دنبالت... رسیدی خونه به من زنگ میزنی... با هر کسی حرف نمیزنی، در شان من نیست!  
 بجز اینکه سودی یه بار تماس گرفت و حالم رو پرسید، هیچ تماس دیگه ای از خاندان عسکری گرفته نشد و نخواستن جواب ما رو پیرسن!  
 البته که تماس بود... تماسهای مداوم رضا!  
 بابا و حامد حسابی بهشون برخورد کرده بود و حامد میگفت چطور من حق ندارم این شازده پسر رو بینم؟!  
 باید زنگ میزدن و نظرمون رو میپرسیدن. ولی مامان و آنید رفته بودن تو جناح اونا و بهشون حق میدادن!  
 مامان گفت تو جلسه ی خواستگاری همه ی صحبتها شده!  
 حامد میگفت پولشونو دیدیم پاک خودمونو فراموش کردیم!  
 و من هم فقط نگاه میکردم بینم مادر بزرگ رضا چی میگه؟!  
 خسته و کوفته باید میرفتم مینشستم جلوش و به خرده فرمایشات و جلسات آموزشی گهربارش گوش می کردم... که چطوری بخور؟ چطوری حرف بزنی؟ چی بپوش؟ از کجا بخر؟! زیاد بیرون نرو... با هر کسی حرف نزن... هر روز یه چیز تازه!  
 با اینکه تنها سه روز بود میرفتم برای ناهار پیشش، ولی تو همین سه روز فهمیدم قدرت مطلق خانواده ی عسکری! این عفریته ست!  
 اشکان و شیما دوشنبه ایران رو ترک کردند. با اینکه اون چند روزه ی بعد از ازدواجش پاشو تو شرکت نذاشته بود ولی دل من و آنید حسابی براش تنگ شد وقتی رفت. انگار دورمو پر از دشمن گرفته بود... خیلی دلم میخواست من هم مثل آنید برای بدرقه اش می رفتم، میدونستم به این زودی ها بر نمیگشت. ولی رضا فقط یه جمله گفت که به کلی پشیمونم کرد!  
 گفت اگه بخوام برم فرودگاه بعدش باید باهاش برم تو خونه اش!  
 پشت بندش هم یه خنده ی شیطانی کرد که اگه هم نمی خواستم از حرفش بترسم باید از اون لبخند میترسیدم... همه ی بدنم اون لحظه یخ بست!  
 رضا بعد از عروسی اشکان، حتی بعد از خواستگاری تا امروز که دوشنبه بود ناخنش هم به من نخورده بود، ولی خب من میترسیدم برم خونه اش!  
 از رفتارش هم تعجب میکردم...  
 هیچ احتیاجی به دست زدن به من نداشت؟!!

من فکر میکردم رفتارش عوض میشه!  
یعنی در قید خطبه و عقد و محرمیت بود؟!  
خنده دار بود این فکرها در مورد رضا...  
مطمئنم فقط میخواست منو بترسونه که اون حرف رو زد. دلش نمیخواست من برم فرودگاه... وگرنه قصد نداشت منو  
ببره خونه اش!  
تلفنی با اشکان خداحافظی کردم و حس کردم ناراحت شد.

صبح ها هم هدی برام جلسه میداشت... کاملاً در جریان خواستگاری بود! میگفت با خل بازیهام موقعیتم رو خراب  
نکنم و مو به مو حرفهای مادر بزرگ رو گوش کنم... گفت بهش بگم مادر بزرگ!  
توی سالن روبروی رضا نشسته بودم... هیچ کس ماجرای خواستگاری رو هنوز نفهمیده بود. رضا یا مادر بزرگش  
اینجوری تشخیص داده بودند تا مراسم نامزدی مشخص نشده، هیچ کس چیزی نفهمه... حتی فامیلشون!  
رفتار رضا همون ارباب و رعیتی بود ولی دیگه از اون الفاظ دردناک شب عروسی استفاده نمیکرد....  
کمی آرومتر شده بودم.. انگار داشتم فراموش میکردم...  
امروز نمیری پیش مادر بزرگ!

سرم رو از روی لپ تا بدم بلند کردم ...  
سرش تو نقشه بود...  
بهتر!

مسیرش نه به خونه ی ما میخورد و نه به رستوران مورد علاقه اش... توی خیابون شلوغی ایستاد... همون جردن  
بودیم....

من که نباید چیزی میپرسیدم. باید فقط دنبالش میرفتم!  
وارد یه کلینیک شدیم...

وااایییی... جواب آزمایشها!!!

ولی مطب منوچهری نبود... مطب دکتر کریم پور... متخصص زنان و زایمان؟!؟!  
چه خبر بود؟!

منشی ما رو منتظر نداشت... اصلاً منتظر مون بود!

به محض اینکه مریض قبلی بیرون اومد ما رفتیم تو... من و رضا!

من با رضا توی یه مطب زنان و زایمان چه گهی میخوردم!؟

دکتر حجاب نداشت... و به طرز بسیار شیکی، کت و دامن خوش دوختی تنش بود... کت و دامن خاکستری.

با دیدن ما بلند شد و با رضا دست و داد و ربوسی کرد! با من فقط دست داد... نمیدونم چرا نفسم بالا نمی اومد!

با دست به مبلها اشاره کرد و رو به رضا کرد :

رضا جان!

و بعد به من..

بشین عزیزم!

مرسی!

نشستیم...خودش هم مقابلمون نشست...اسمش الهه جون بود!

احوالپرسی گرم و صمیمانه اش با رضا نشون از دوستی عمیقشون میداد...رضا حال عادل رو پرسید که حدس زدم شوهرش باشه.

نفسی راحت کشیدم...الهه جون خیلی شیک و باکلاس بود! خیلی!

به در و دیوار اتاقش نگاهی اندختم..توی تمام عکسها، اثری از رحم و لگن و سینه دیده میشد..آنید و ترلان برام تعریف کرده بودند معاینات و چکاپهای زنانه رو...مقید بودند هر چهار ماه یه بار برن...من هم یه بار با آنید رفتم. کلی اصرار کرده بود تا راضی شدم بریم.اولش سخت بود برام..آخرش هم.بعد هم قسم خوردم تا مجبور نشدم دیگه نرم...

تازه یاد حرفی که رضا شنبه زده بود افتادم...گفته بود این هفته باید کلی خیال منو راحت کنی که خوبی!

من احمق هم فکر میکردم منظورش همون جریان حساسیت به میگوئه!

چقدر ته دلم با اینکه ازش ناراحت بودم اما خوشحال شدم که اینهمه به فکرمه!

الهه جون که روشو سمت من گرفت آشکارا لرزیدم...

خوبی عزیزم؟!

مرسی!

رضا هم بهم خیره شده بود...

عزیزم هر چند وقت یه بار معاینات زنانه رو میری؟!

هر چند وقت؟! من فقط یه بار رفته بودم...اونم به زور آنید!

مم...رفتم!

نگاهی به رضا کرد و خندید...

مشخصه زیاد مقید به این معاینات نیستی!

عزیزم..تو باید بدونی اینا برای هر دوشیزه و خانمی اهمیت فوق العاده ای داره!

بله میدونم!

حوصله ی شنیدن معلوماتش رو نداشتم!

پس بریم!

ناخود آگاه نگاهم به رضا افتاد...میخواست اینجا بمونه؟  
نگاهم به دکتر که بلند شده بود افتاد... دستش رو روش شونم گذاشت...  
اونجا عزیزم!

منظورش اتاق گوشه ای بود...خیالم راحت شد ولی همون حینی که بلند میشدم ،گفت:  
نترس..رضا هم دنبالت میاد!!

هیییییع!!!!

افتادم رو مبل، سرجام!

چی فکر کردن اینا؟!

رضا خیره، با لبخند کجی رو لب، نگاهم میکرد...و با چشمانی که شیطنت ازشون میبایرد!  
سریع ازش چشم گرفتم..  
دکتر:

چی شد عزیزم؟!

عزیزم و مرگ..اینجا فکر کردن با کی طرفن؟!

من..نمیخوام معاینه بشم...معاینه شدم...چند ماه پیش!

زنک با همون لبخند و نگاه رضا، روبروم نشست...

معاینه که ترس نداره گلم! گفتم که انجامش هر چند وقت یه بار لازمه!

و نگاهی به رضا انداخت!

رضا:

من اینجا منتظرتم!

نفسم رو که حبس شده بود راحت بیرون دادم....

معاینه ،خیلی بیشتر از وقتی که با آنید رفته بودم طول کشید...بیشتر از نیم ساعت...کلی دستگاہ داشت و چند تا

مانیتور دورش بودند...همش نگاهم به در بود یه وقت باز نشه!

وقتی گفت تموم شد، خیالم راحت شد...

سریع نیم خیز شدم که گفت:

ولی عزیزم باید بدونی این حق طبیعی هر مردیه که از سلامت و همینطور پاک بودن همسر آینده اش خیالش راحت

بشه! دخترهای دیگه خیلی راحتن، بهت نمیدادشش سال آمریکا بودی!

خفه بابا! کدوم دخترهای دیگه؟!

فکر کرده با خر طرفه! هیچ جا به همچین تزی نه دیده بودم و نه شنیده بودم!

این کارها فقط مال رضا بود!

ولی ما هنوز ازدواج نکردیم!

خندید...

بخاطر همین میگم! من میشناسمش. باید از همه چی، خودش سر در بیاره!

میخام سر در نیاره...همینه که هست!

مطمئنی؟!

آره!

زنک!

و زیب شلوارمو کشیدم...

با بلخندی از اتاق بیرون رفت و من مشغول پاک کردن ژلها از بدنم شدم...لفتش دادم تا بره نتیجه ی بررسیهاشو

بگه!

وقتی کارم تموم شد احساس کردم اصلا جرات بیرون رفتن از اتاق رو ندارم

ده روز از عروسی اشکان گذشته بود و من داشتم به این فکر می کردم حتی هکتور هم دووم نمی آورد این ده روز

رو که من دووم آوردم!

کنار مبل دراز کشیده بودم و پاهامو به مبل تکیه داده بودم....

همه چی رو به هانیه هم گفتم...وقتی شنید داشت می مرد...یه کم که حالش خوب شد گفت مدیون منی! من بودم

همش بهت میگفتم چیکار بکن چیکار نکن!

اوضاع شرکت همونجور بود...پر از کار و شلوغی.رفتار رضا از اون دراکولایی شب عروسی خارج شده بود و من

داشتم فکر می کردم همه ی قصدش این بوده که میخواست نذاره خواستگاری به دهن من خوش بیاد...می خواست از

دماغم لذت این خواستگاری رو بیرون بکشه....خودش عقده ای بود و میخواست نذاره به من هم خوش بگذره.....

تازه معنی حرفهای اشکان رو میفهمیدم...رضا عقده ای بود!

وگرنه چیکار من میتونست بکنه؟!

مثلا میخواست باهام ازدواج کنه بعد شب عروسی منو بکشه؟!

الان می کشت خب!!

فقط میخواست زهر چشم بگیره و نذاره این روزها رو با خوشی بگذرونم...همین الانشم اگه بفهمه که من فهمیدم چه

مرگشه دوباره یه حمله ی دیگه میکنه....

باید خودم رو همینجور غمگین نشون بدم!

\*\*\*

آنید و هدی وارد دور تازه ای از کش و مکش شده بودند...هدی مستقیم نه، ولی آنید مستقیم میگفت دور هدی رو

خط بکشم!

هدی رابطه اش با رضا به خوبی رابطه ی من و آنید با اشکان بود...احتیاجی به نزدیکتر شدن به من نداشت!

من باید دورش رو میگرفتم!

به ساعت نگاه کردم .ده بود .....

از اتاقم بیرون رفتم و به کله ی شریعتی نگاه کردم...نیم سانت تا مانیتور فاصله نداشت!

مهندس کور میکنی خودتو!

سرش رو بالا گرفت...

برو بابا!

خندیدم.شریعتی خستگی ناپذیر بود.....

از کشفی که در مورد رضا کرده بودم خرسند بودم....خیالم تا حدود زیادی آروم شده بود که اونا فقط هارت و پورت

الکی بوده!

رحیمی با دیدنم لبخند گشادی زد.دیگه از اون نگاههای جدیش خبری نبود..

برم تو؟!!

چند لحظه بشین...مهمون دارن!

همونجور که برگشتم عقب که بشینم پرسیدم:

کی؟!!

گفت دولت شاهی! نشناختم...منتظرش بودند دکتر!

هنوز حرف رحیمی کامل از دهنش خارج نشده بود که یه دختر از اتاقش بیرون اومد....یه دختر حدود هجده یا

نوزده سال...قیافه ی معمولی و بچه گانه ای داشت...ازش پیدا بود کلی هم ترسیده!

رفت کنار میز رحیمی...من بلند نشدم....

آقای دکتر گفتن ...من فردا پیام!

رحیمی سرش رو تکون داد و من باز به دخترک نگاه کردم...عین یه موش ترسیده بود...لباسهش کهنه به نظر

میرسیدند و همینطور کفشهش...

روشو که از رحیمی گرفت و تازه منو دید...

سلام!

با لبخند کوتاهی جوابشو دادم ولی همینکه رفت یه ترسی تو دلم جا گرفت....مانتو شلوار سرمه ایش و قیافه ی

بچگانه اش ، خودم رو یادم آورد وقتی اولین بار رضا رو دیدم!

بفرمایین خانم دکتر!

لبخند کوتاهی زدم و بلند شدم...

داشت تلفنی با کسی صحبت میکرد...

حتی سرش رو هم در جواب سلام من تکون نداده بود!

میره کمک جوهری... کارش خیلی زیاد شده!

کی میره کمک جوهری؟ دختره؟! من کمک نمی خوام؟! کار من کمه لابد؟!!

انتر!

نشستم....

کم کم ردش کن بره اونو بایگانی.. این دختره زیاد اینجا نمی مونه... به خنگی رحیمی نیست!

...

فردا میاد، خدانگهدار!

تلفنش رو کنار گذاشت... هنوز هم نگاه نمی کرد. امروز دیگه حتما از دنده ی چپ بلند شده بود.... صبحونه ی من، با

نامزد عزیزم! هر روز توی یه همچین اوضاعی، صرف میشد!

\*\*\*

پانزدهمین ناهاری بود که با مادر بزرگ رضا میخوردم.... هر چی بیشتر میگذشت از اون هاریش! کمتر میشد.. فهمیده

بود من از اوناش نیستم... از اونایی که با سیاست وارد شدند!

اگه هم شکی داشت در این مورد، حالا کامل فهمیده بود که من فقط شانسی شانسی، اینجام!

مثل یه بره جلوش مینشستم و فقط سرم رو بالا و پایین می آوردم... دیروز بهم گفته بود، به رضا هم گفتم، صد سال

دیگه هم که بیای و بری چیزی یاد نمی گیری!

لازم نبود بهش بگی، خودش میدونست!

چند روزی بود که دیگه همش خودش حرف نمیزد.. میگفت من براش بگم.. از همه چی و همه جا!

عملا رفتنم به شرکت نازنین و دانشگاه شریف، کنسل شده بود. اصلا نمی تونستم به رضا بگم من قبلا اینجاها میرفتم!

برای نازنین تا جایی که میشد کار می کردم... توی خونه ولی برای بچه های ربایک نمیشد.. باید پیششون می بودم که

نمیشد!

\*\*\*

در تراس رو باز کرده بودم از صبح، تا هوای اتاقم عوض بشه... توی برج هفت، بهترین موقع برای لذت بردن از هوا

بود!

داشتم با نقشه ی احسانی کار می کردم که صدای هدی رو شنیدم... از پشت سرم می اومد... از تراس...

گوشامو تیز کردم. و همینکه صدای رضا هم اومد بلند شدم...

در واقع اینی که من داشتم تراس نبود! پله اضطراری بود!

تراس اصلی که یه میز و چهار تا صندلی هم توش قرار داشت... ته سالن بود... صدای هدی و رضا از اونجا می

اومد... نزدیک شدم و گوشامو تیز کردم...

هدی بود... خودش بود.. با اون صدای زنگدارش....

عزیزم سخت میگیری... گور بابای صفایی!

عزیزم رو زبونش بود!!

صدای رضا رو نشنیدم....خیلی آرام حرف میزد..

خیلیه؟! حالا ولش کن ....به صفایی فکر کنی سردردت خوب نمیشه!

خوبم هدی!

کشتی منو تو! بابا کمتر خودتو خفه کن تو این نقشه ها! حالا خوبه عیالوار هم نیستی اینهمه حرص پولو داری تو! اون

نگار مشنگ هم که پنجاه کیلو بیشتر نیست! میگو و ماهی هم که نمیخوره!!

مشنگ باباته کثافت!

صدای خنده ی رضا رو واضح میشنیدم...داشت میخندید!

حالا موندم چطوری خودمو عصبانی نشون بدم ؟ اگه اشکهاشو اونروز میدیدی! یعنی میگی من خر هم میشم هدی!؟

شدی دیگه!

دوباره صدای قهقهه شون گوشم رو کر کرد....

پا میشی بری تو اتاقت یه کم استراحت کنی یا نه؟! سر حال بیای واسه جلسه...

صدای صندلی و رضا رو که انگار داشت بلند میشد شنیدم..

برم اول یه کم پیشش..کار خودشه!

از تراس فاصله گرفتم و چند قدم عقب رفتم...نکنه می اومد اینجا؟! من چیکار کرده بودم؟!؟

در تراس رو آرام بستم و نشستم رو صندلی....

وایی...فهمیده گولش زدم واسه میگو!

اشتباه نکرده بودم...یکی دستگیره ی اتاقم رو گرفته بود و صدای جوهری می اومد...بعد رضا ....رضا دستگیره ی

اتاقم رو گرفته بود...

تو اومد...قیافش خسته نشون میداد....و من میلرزیدم که حالا چیکار میکنه؟!؟

دستم رو کوتاه پشت سرم بردم و گردنم رو ماساژ دادم..تنها کاری بود که اون لحظه فکر کردم انجام بدم!

جلو اومد و در رو بست....و روی صندلی روبروی من نشست...میز بینمون بود....دستش رو توی صورتش

کشید...روی چشمهاش....

سرش درد میکرد؟!؟

چشمهاشو فشار داد و بعد دستهاش رو تو هم قلاب کرد و روی میز گذاشت....کمی به لپ تابم نگاه کرد و بعد به

خودم...

حالا داشت سعی می کرد که عصبانی بشه؟! قیافش عادی بود....عصبانی نه!

میری پیش مامان بزرگ؟!؟

خب اگه بگی نرو نمیرم!

ا...ممم...برم؟!؟



نمی خوامی بری؟!

معلومه که نه!

شاد گفتم:

نه!

حتما برای ناهار بیرون میرفتیم!

جدی شد! و من لبخند تو دهنم ماسید!

چرا اونوقت؟!

خودت گفتی نرو!

چشمه‌اش داشت گرد میشد!

من گفتم نرو؟!

خب... من که میرم!...اگه بگی نرو نمیرم ولی!

خدا رو شکر! قیافش عصبانی نمی شد امروز!

دوباره دستش رو تو صورتش برد... با انگشتهاش چشمش رو مالید...

قربونش برم! سرش درد می کرد!

دوست نداری بری؟!

باید از این فرصت استفاده میکردم و محترمانه می گفتم نه!

دوست دارم... ولی دیگه میدونم باید چیکار کنم... همه چی رو فهمیدم..

آروم نگاه میکرد... احساس کردم از اون لبخندهایی که فقط من میبینمشون زد... ادامه دادم:

...به نظرت مادر بزرگت خسته نمیشه هر روز من برم پیشش؟! من فکر میکنم خسته بشه....

سرمو کمی کج کردم..

..میخواهی دیگه نرم؟!

دوباره چشمه‌اش رو با انگشتهاش فشار داد..

..که خسته اش نکنم؟!

...

برم؟!

زبونت چرا اینقدر دراز شده امروز؟!

سرمو پایین انداختم... فایده نداشت... من باید اونقدر میرفتم پیش عفریته تا می مردم!

من خسته ام... گرسنه هم هستم.. تو چی؟!

نمی رم پیش پیرزن!!

با خوشحالی گفتم:

من هم!

بلند شد....

بریم خونه یه چیزی درست کن! بلدی که؟!

سست شدم.... کدوم خونه؟!

من؟! آره... خونه ی ما؟!

نزدیک در که رسید برگشت و نگاه کرد...

برو پارکینگ اومدم!

باشه!

خیلی خوب میشد اگه می اومد خونه ی ما.. مامان غذا داره... بعدش هم، تو این مدت اصلا با بابا مامان حرف نزده

بود.. اگه میاومد بابا از عصبانیتش کم میشد...

سریع به مامان زنگ زدم دارم با رضا برای ناهار میام!

مامان هم با عجله تلفن رو قطع کرد...

- برو تو!

سعی کردم تو نگاهم ترسم رو نبینه...

داخل شدم... تمام سعی ام رو میکردم زیاد سرم رو نچرخونم!

من نامزد کسی بودم که توی ولنچک یه پنت هاوس داشت؟! به این بزرگی؟!

دکور شیک این خونه همه چی رو از یادم برد...

تنهاییم با رضا رو و اینکه مامان منتظر مون بود!

من جلوی رضا حرکت میکردم... کنار نزدیکترین مبلمان ایستادم و برگشتم سمتش...

زیر چشمهایش یه خط سیاه افتاده بود... نگاهم رو ازش گرفتم و به مبلمان نگاه کردم... نشستم و نگاهش کردم که از

کنارم گذشت...

به محض اینکه وارد راهروی شد و دیگه ندیدمش، سرم رو چرخوندم عقب... یه خونه ی فاجعه بود!

آخر خونه ها بود... مال من بود!

مال من احمق بی شعور خرناس!

خدایا... قربونت برم!!

کیفم رو محکم فشار دادم و تا آخرین حد ممکن کیف کردم!

همون لحظه سریع یاد مامان افتادم... گوشیم رو در آوردم و با نهایت سرعت اس ام اس نویسی براش فرستادم  
 نماییم... برای رضا کاری پیش اومد!  
 گوشیمو قفل کردم و روی مبل انداختم...  
 آئید گفته بود یکی از دوستاش که طراح داخلیه معروفیه این خونه رو براش طراحی کرده... اون آدم بی شک خوش  
 سلیقه ترین آدم روی زمینه!  
 میخوای بشینی؟!  
 بیهو از جا جهیدم و برگشتم عقب...  
 آستین حلقه ای قرمز رنگ و شلوارک کوتاه چهارخونه ی سبز تیره ای تنش بود...  
 این اولین باری بود که اینجوری میدیدمش... ولی بجای خجالت، دلم میخواست می رفتم جلو و گاز گازش می کردم!  
 من گرسنه امه... چیکار کنم حالا؟!  
 من که... غذا.. بلدم!  
 زود باش... لباساتو عوض کن بیا کمکم!  
 باشه!

رفت سمت آشپزخونه ای... که فقط میتونم در موردش بگم باشکوه... و سفید!  
 کدوم لباس؟  
 بلدم!... تو بلد باشی یه تخم مرغ بشکنی من اسمم رو عوض می کنم!  
 خفه بابا!  
 کیفم رو بغل گرفتم و چشم ازش برداشتم... جلوتر رفتم... از سه تا پله بالا رفتم و ...  
 این آخر خونه ست!  
 در نزدیکترین اتاق رو باز کردم... قبل از اینکه بتونم توشو ببینم، صداش اومد:  
 سمت چپت!  
 سمت چپم رو نگاه کردم... یه اتاق دیگه بود... سریع رفتم تو و در رو بستم... اینجا همه چی توی آبی و خاکستری بی  
 نظیری فرو رفته بود... راحتی ها، پرده ها، همه جا!  
 این خونه و رضا مال من بودند!  
 مال من تنها!!  
 چشمهام از در و دیوار اتاق کنده نمیشد... باید خودم رو جمع می کردم...  
 خجالت داره نگار؟! مال خودته دیگه! زود باش منتظره!  
 کیفم رو روی مبل پرت کردم و حینی که دکمه های مانتوم رو باز می کردم دور خودم چرخ میخوردم و نگاه می  
 کردم!  
 نگاه می کردم و به هیکل رضا فکر میکردم... به هیکل بی نقصش... بدون میلیمتری فناصی!

یه تاپ سرمه ای تنم بود که البته سرشونه هاش پهن بودند...شانس من بود دیگه...اگه میدونستم میام اینجا تاپ سفیده ام رو میپوشیدم!

کی گفته من خوش شانسم!؟

کش موهام رو در آوردم و یه دسته ی نازک از موهام رو بستم..بقیه رو باز گذاشتم...جلوی موهامو هم یه طرف صورتتم کنار زدم.....

دستشویی!!

پریدم توش!

چند دقیقه ی بعد بیرون رفتم و در رو باز کردم....

نامردی بود به این بگی آشپزخونه!

پشتش به من بود و ....داشت چیکار می کرد!؟

سرش رو چرخوند....

نمیدونم چرا داشتم آب میشدم!؟

تکیه دادم به میز..دستامو به لبه ی میز گذاشتم...

خسته نشی! بشین!

میدونستم داره طعنه میزنه ولی نزدیکم که شد ناخودآگاه نشستم رو صندلی!

یکی از دستاش رو روی پشت صندلیم گذاشت و اون یکی رو جلوم رو میز...سرش رو جلو آورد...خودم رو عقب کشیدم...

" من میخوام اینو گاز گاز کنم!؟ "

چی میخوری!؟

نگاهم به زانوهای افتاد...

فرقی نداره...میخورم...هر چی!

اگه سرم رو کوچکتترین تکونی میدادم می خوردم به بینیش!

سعی کردم نفس هم نکشم که پوزیشنم تغییر نکنه!

سرتو بیار بالا!

کمی سرم رو عقبتر کشیدم و نگاهش کردم...تو دهنم بود تقریبا!

نیفتی...شانس ما رو بین ترو خدا!

گرمای دهنش به صورتتم خورد...اخم کوچیکی رو ابرو هام اومد...یه ذره هم عقبتر نمی رفت!

چته!؟..بلند شو بینم!

با حرکت ناگهانی پاهام ، صندلی رو عقب بردم و وقتی خیالم راحت شد که ازش فاصله گرفتم، بلند شدم...

حرکت سریع فرصت هر واکنشی رو ازش گرفته بود و الان داشت با عصبانیت نگاهم می کرد!

"میخواست همونجوری بلند شم که بیفتم تو بغلش؟! "

"چه انتظار بیجایی!! "

سعی کردم آرام باشم...لبخند کوتاهی زدم و رفتم سراغ ماهیتابه ای که روی گاز بود...

"خونسرد باش! "

توی ماهیتابه چند تیکه مرغ خیلی نازک بود...سرش رو گذاشتم...

"تکون نخورده بود؟! "

اصلا صدایی از پشت سرم نمیشنیدم....برگشتم سمتش...

هنوز توی همون حالت بود..با همون نگاه عصبانی...

خندیدم!

متاسفانه خندیدم!

خب خنده داشت! مثل اینکه خشکش زده باشه!

"چی؟! انتظار داشتی خودم خودم رو پرت کنم تو بغلت قریونت برم؟! "

خندیدم...خنده ی کجی! پوزخند کج!

تجربه بهم نشون داده بود رضا بخنده! بعدش اتفاق خوبی نمی افته..چه برسه الان که رسماً داشت پوزخند میزد!

اومد جلو ، من خنده ام رو خوردم!

جلوتر...

قبل از اینکه نزدیکم بشه دستش رو دیدم که از پهلوام گذشت و ....کوبید تو کمرم!

ضربه اش اونقدر شدت داشت که هم آخم به هوا رفت و هم خودم!...نیم متر هم جهیدم جلو که پرت شدم تو بغلش!

یه دستم رو روی کمر داغونم گذاشتم و با اون دستم... دست راستم افتاده بود رو شونه اش!

بعله!!

افتاده بودم تو بغلش!!

دستاشو تو جیب شلوارکش گذاشت و با لبخندی پیروزمندانه نگاهم کرد!

تکونی به خودم دادم که سریع گفتم:

تکون بخوری میذارمت تو ماهیتابه!

عصبانی نگاهش کردم و کمرم رو با دست فشار دادم....می سوخت..

دست چپتو هم میخوام لبقو! بذارش تو جیبم جوجه!

"دست چپم کجا بود؟! "

اشاره کرد به دستی که رو محل ضربه اش فشار میدادم....

آروم دستم رو از روی کمرم برداشتم و ....گذاشتمش تو جیبش!

" ليقو جد و آبادته! "

دستم روی دستش بود... حتی سعی نکرد بگیرش... همنوجوری افتاده بود روی دستش تو جیبش!  
بیست دقیقه طول میکشه تا ماهی ها آماده بشه... تکون نمیخوری!

" بیست دقیقه؟! "

" اونا ماهی بودند؟! "

" عع!! "

" بوی ماهی نمیدادن که؟! "

موقعیتی بس خوار کننده و عذاب آور بود... اگه یکی ما رو میدید فکر می کرد من دارم منتش رو میکشم!  
بغلش کردم و اون محل سگ هم نمیداره!

دوباره نگاهم به چشمهای خسته و خط تیره ی دور چشمهاش افتاد... خسته بود و تابلو که چقدر حالش خوب نیست  
ولی دست از لجبازی بر نمیداشت... چشمهاش داشت بی تاب میشد و نمی دونستم از خستگی و سر درده یا نزدیکی  
فوق العاده وحشتناک من!  
عضلات گردنم داشت درد می گرفت...

جای خوبی برای آرام کردنشون سراغ داشتم... ولی...

" ولی چی؟! نامزدته! کلی باهاش رقصیدی دو هفته ی پیش! "

" هم خودت حق داری، هم اون! "

" الان نگار! "

از نگاه کردن به قیافه ی داغونش هم ناراحت بودم... اگه این کار رو می کردم شاید دست از لجبازی بر میداشت...  
سرم رو روی سینه اش گذاشتم... گونه ی راستم!

و بعد دستام رو از روی شونه اش و تو جیبش در آوردم و از زیر هر دو بغلش رد کردم و... محکم گرفتمش...  
چونه اش روی سرم بود... ضربان قلبش هم توی دهنم... شاید میتونست جلوی همه چیزش رو جلوم  
بگیره... دستاش... چشمهاش... نگاهش، ولی ضربان قلبش رو نع!  
قلبش با شدت میکوبید... صدای نفسهاش هم نامنظم شده بود!  
" حالا بگو جوجه ليقو کیه؟! "

جوجه ی من تو بغلم داشت می لرزید و نمیتونست کاری بکنه که نلرزه!

فرصتی بس مناسب برای گاز گازش فرا رسیده بود!

" نه ساله آرزوی گاز گاز این بشر رو داشتم! "

نه من تو حالت عادی بودم... نه... این جوجه!

هیچ اتفاقی نمی افتاد اگه این کار رو میکردم!

جوجه الان نفس هم نمیتونست بکشه چه برسه به اینکه بخواد جلوی منو بگیره!

هنوز دستاش توی جیبش بودند!

بوی ماهی هم اصلا بد نبود!

حالم خوب بود....بدون ذره ای دلخوری!

ولی مطمئنم حال رضا خوب نبود...آخرین باری که نگاهش کرده بودم چشمهاشو به زور باز نگه داشته بود....با لج!

دلم براش سوخت...گرسنه بود و خسته ...گاز گاز این جوجه رو میکشت!

رضا من ماهی رو برات درست میکنم...برای هر دومون...همراه برنج...برنج بدم..ماهی هم که داره آماده

میشه.....وقتی آماده شدن بیدارت میکنم! باید بخوابی..خسته ای!

سرم رو از سینه اش بلند کردم و بدون اینکه دستام رو شل کنم گفتم:

برو!

و دستام رو آرام از روی کمرش برداشتم و موهامو مرتب کردم....

چرخیدم کنار ماهیتابه....درش رو باز کردم....

"این ماهی بود؟!"

صدای تق کوتاه و آرومی از پشت سرم شنیدم...

"سندلی بود؟!"

سرم رو برگردوندم...داشت از آشپزخونه میرفت!

جوجه ی بدبخت به حرفم گوش کرده بود!!

تمام هنرم رو برای درست کردن یه برنج با آبرو بکار بردم...جای ریسک نبود..بهتر بود کته درست میکردم...با آب

کم..اگه دیدم کمه بیشترش می کردم..نباید از اول آب زیادی میداشتم...حرفهای مرضیه تو گوشم بود...برنجهای رو

بشور...آب تا سر برنج.. کمی روغن.. کمی نمک...زیرش زیاد و بعد کم!

همه چیز تو اون آشپزخونه ی لامصب موجود بود...

خدا رو شکر میکردم حرفهای تو دل آدم رو کسی نمی شنوه..وگرنه دیگه روم نبود به رضا نگاه کنم...همینطور خدا

رو شکر کردم هیچ اتفاقی نیافتاد!

"رضا الان خوابیده یعنی؟!"

چقدر همه چیز شیک بود تو این آشپزخونه..خود آشپزخونه احتیاج به یه روز بازدید داشت!

سرم توی قابلمه ی برنج و سالن و آشپزخونه در گردش بود..برای خودم هم متاسف بودم...عین ندیده ها!

"بین ترو خدا چه ندید بدیدی رو ورداشتن آوردن اینجا؟!"

"کی این برنج لعنتی ولم می کرد؟"

منو چه به برنج؟!

میخوام خونه اش رو ببینم!

یاد مامان افتادم که الان بی شک ناراحت بود و عصبانی...

الو مامانی؟!

مرض! کمرم برید که ..میدونی چنتا غذا درست کردم؟

نشد دیگه مامان، نشد... حالا یه وقت دیگه!

زنگ زده بودم بابات هم زودتر بیاد!

وایی!!

بیخشید!

میای واسه ناهار؟!

نه... بخورین شما... بیخشین مامان!

چی بگم به تو من؟!

بیخشین دیگه!

خیلی خوب حالا.. کار دارم!

باشه.. خداحافظ!

به سلامت.

برنج بد نشده بود.. خوب بود ولی نمیدونستم کار درستی بود بیدار کردن رضا یا نه؟!

وقتی آروم، یکی یکی در چند تا اتاق رو باز کردم تا پیداش کردم، توی خواب عمیقی فرو رفته بود...

صدای قلبش منظم بود و هنوز، هاله ی سیاه دور چشمهاش، پر رنگ!

زیر برنج و ماهی رو خاموش کردم و توی آشپزخونه نشستم... ماهی الان کمی بو میداد...

به دور و برم نگاه کردم... من تو این آشپزخونه، قطعا کدبانوی ماهری میشدم.. مگه همین الان برنج درست نکرده

بودم؟!

از جایی ته بدنم لبخندی بیرون اومد!

با انگشتم رو میز ضرب گرفتم و سعی کردم ترانه ای که رضا و امیر شب عروسی اشکان می خونند یادم بیاد...

حالم خوبه و کیفم کوکه... کبکم میخونه و پشتم گرمه!

ساعت پنج بود.. دوباره آهسته خودم رو به اتاقش رسوندم...

نخیر!

این خوابش داره عمیقتر میشه!

برگشتم... سه ساعت و نیم تمام، درحالیکه دستام پشت سرم قلاب بود و مواظب بودم سر و صدایی نکنم تمام خونه

رو آنالیز کردم... چقدر دلم میخواست نگین اینجا بود!

دیگه حوصله ام داشت سر میرفت... نه روم بود به یخچال ناخنک بزدم، و نه تنهایی غذا بخورم!

صدای قار و قور شکمم بلند شده بود!

خجالت آور بود ولی از میوه های یخچال هم خجالت می کشیدم!

من چطوری میخواستم رضا رو گاز کنم؟!

دیگه جرات هم نمیکردم برم تو اتاقش... میترسیدم بیدارش کنم!



ساعت هفت دوباره بالای سرش بودم. این دفعه دیگه مطمئن شدم تا فردا صبح هم بیدار نمیشه!

مامان زنگ زده بود کجایی؟! گفتم دارم میام... اینجوری بهش میگفتم کجام غش می کرد!  
رفتم توی اتاقی که مانتوم رو گذاشته بودم... کیفم رو برداشتم و قبل از اینکه برم سراغ کفشهام یه دور دیگه خونه  
رو دید زدم!

بعد هم در رو آرام بستم.....

توی خیابون سالم خوب بود... اونقدر که دلم میخواست پیاده تا خونه برم!

از سوپری نزدیک یه شیرطالبی گرفتم و یه کیک....

و به این فکر کردم رضا وقتی بیدار میشه از برنجی که درست کردم خوشش میاد؟! اصلا ازش میخوره؟!

اگه دیر بیدار بشه حتما از دهن افتاده!!!

همین الانش هم دیر بود!

شب ساعت یازده هم نبود که خوابیدم.. اونقدر تو خونه ی رضا گشت زده بودم که زانو هام درد می کردند... به مامان

که گفتم محکم کوبید پشت دست خودش!

گفت تو داری آبرومونو میبری! بابات بفهمه سخته می کنه! حتی یه سیغه هم بینتون خونده نشده... بعدش هم گفت

تکرار بشه حتما به بابا میگه!

صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم... خواستم قطعش کنم متوجه سه تا تماس رضا شدم... و پیامش ....

" صبح که میشه! بیدار که میشی!"

زمان تماسهاش ساعت یک و نیم شب بود!

خندیدم... و بلند شدم!

بابا بربری گرفته بود که داغونم کرد! من از بربری نمیتونستم بگذرم!

آماده که شدم یه ربع به هشت بود... همیشه این موقع ها می اومد... تصمیم گرفتم برم پایین... از مامان خداحافظی

کردم و رفتم بیرون..

تو آسانسور بودم که زنگ زد...

سلام.

رسولی میاد دنبالت... اگه هم تا حالا زنده ای شک نکن شانس آوردی!

چی؟!

مم... چی؟!

چیش رو دیدمت بهت می گم!

قطع کرد و من یخ بستم!

باز چی شده بود؟!

برای چی خودش نیومد؟!

تنها حدسم که احتمالا هم همون بود ، جریان دیروز بود...لابد انتظار داشت بمونم بالای سرش و خروپف هاشو گوش کنم!

چه غلطا!

همونجوریش هم مامان حسابی ناراحت شد!

با ترس و لرز وارد سالن شدم ولی نبودش...رحیمی با خوشرویی سلام کرد و جوابش رو دادم...

دکتر نیستن خانم رحیمی!؟

قزوین ساعت ده جلسه دارن...مثل اینکه مشکلی پیش اومده!

چی!؟

اممم...نگفتن!

جوهری از پشت سر، دستش رو روی شونم گذاشت:

خوبی؟ همون جریان زمینهای اوقافیه...ول کن که نیست صفایی!

اها...سلام!

سلام عزیزم!

نمی دونی کی میان!؟

نه راستش!

شریعتی:

تا پوزه ی صفایی به خاک مالونده بشه! مگه این دکتر ما ول کن می کنه حالا!

جوهری:

خوبش میکنه...حریف این صفایی فقط دکتر خودشه!

شریعتی خندید و سر تکون داد...

حالا اگه من نبودم میگفت خودشو کشت....میخوای چیکار اینهمه پول کنی!

بچه های توی سالن بیشتر در جریان رابطه ی من و رضا شده بودند.هم بخاطر اون جریان شریعتی که خودم بهش

گفته بودم خواستگار دارم، و هم بخاطر حرفهایی که شنیده بودند. در ضمن ، رفت و شد رضا به اتاق من زیادتر از

قبل شده یود و این از چشمهای شریعتی و باقرزاده و جوهری دور نمی موند!

من از جریان زمینهای قزوین خبر نداشتم بجز اینکه رضا و امیر سر اون زمینها با صفایی نامی آبشون تو یه جوب

نمی رفت...هر کی یه سرش رو گرفته بود و می کشید...

می دونستم اعصابش خرده..دیروز هم سر همین موضوع سرش اون همه درد گرفته بود.

میخواستم بهش زنگ بزنم تا اگه بابت دیروز ناراحت شده کمی از عصبانیتش کم کنم ولی احتمالا الان برزخی

برزخی بود...نزدیکش هم نمیشد رفت!

تا ساعت یک هم هیچ خبری ازش نبود. هدی تو سالن بود. میدونستم میدونه کی میاد ولی خجالت داشت من از اون می پرسیدم!  
برگشتم تو اتاقم و شماره اش رو گرفتم...  
الو رضا؟ سلام.

صداش با مکث کوتاهی اومد... صدای طلبکارش!  
سلام!

خسته نباشین!

...کجایی؟!

تو اتاقم.

می مونی تا پیام.

نرم پیش مادرب..

الان بهت چی گفتم؟!

...باشه... از دست من ناراحتی؟!

نباشم؟!

بیخشین!

اون که آره! ولی بذار پیام دو تا کشیده بخوابونم تو گوشت بعد!

برای چی؟!

چرا؟

که یادت بمونه بدون اجازه ی من! از تو خونه ی من! نمیری!

ولی.. تو خواب بودی.. نمی خواستم بیدا...

قطع کرد!

رفتارش غیرقابل تحمل بود. من کاری نکرده بودم که اون جوری سرم داد بکشه... باید میموندم؟!

منهتن که نبودم... بابا اینا اینجا بودند... همون آمریکا هم من هیچ وقت با یه پسر، تنهایی تو خونه نمی موندم... ولو

اینکه انریکه باشه که نامزد بودیم... انریکه هم که میومد همیشه آمیندا بود. تمام دوستی های قبلیم به خاطر همین

موضوع تموم شده بود... به نظرشون من امل بودم و من بجز پوششم، واقعا نمی تونستم تغییر کنم... نمی خواستم!

گذشته از اون، بابا اینا هنوز سر جریان خواستگاری که اونقدر حق به جانب حرف میزدن و همه چی رو همون شب

تموم شده دونستن، از دستشون ناراحت بودن.

حالا من، بدون اجازه ی بابا، تا صبح میموندم بالا سر تو؟!

راهم میدادن تو خونه دیگه؟!

بابا همینجوریش هم کلی داشت اخلاقهای منو تحمل میکرد... شب خواستگاری حرص خوردنهایش از حرفهای او نا یه

طرف، دیدن من هم که بخاطر رضا شالم رو نپوشیده بودم از طرف دیگه، حسابی عصبانی و دلخورش کرده بود...

من داشتم کوتاه می اومدم مرتب و اون داشت پرروتر میشد!  
 تا ساعت سه کلی دل آشوبه داشتم ولی دیگه نمیتونستم تحمل کنم. اگه می اومد و میخواست منو بزنه؟!  
 اگه تو خونه بودم نمیتونست...  
 فردا چی؟! فردا صبح!  
 کلافه شده بودم!  
 می خواستم دوباره باهاش تماس بگیرم ولی ترسیدم تو جاده باشه و عصبانی تر بشه...  
 می ترسیدم هم برم خونه... گیج داشتم دور خودم می چرخیدم که صدای تلفنم بلند شد.. خودش بود!  
 رضا!  
 شرکتی؟  
 آره.. سلام.. نیومدی!  
 زنگ بزنی رسولی بیاد دنبالت.. شماره اش رو داری؟  
 صداش خسته و کلافه بود...  
 آره... تو کی میای؟  
 کارم طول میکشه.. برو خونه... میام دنبالت!  
 دیگه از دست من ناراحت نیستی؟!  
 کار دارم الان!  
 کارت که تموم شد میای خونه ی ما؟!  
 کارم که تموم بشه میام دنبالت! اونجا هم خونه ی تو نیست!  
 می خواستم جریان دیروز و ناراحتی مامان رو بگم... ولی خسته بود و مشخص بود که عصبانی هم هست.. نمیخواستم  
 عصبانی ترش کنم... خودم هم خیالم راحت شده بود که از دست من عصبانی نیست!  
 همه ی زورم رو زدم :  
 باشه... ولی زود بیا... خسته میشی!  
 ..... رسیدی خونه بهم زنگ بزنی.. خدانگهدار!  
 خدانگهدار.

ساعت هشت دم در داشتم این پا و اون پا می کردم...  
 ترمز ماشینی درست کنارم باعث شد بیشتر دلم بریزه!  
 خودش بود...  
 با یه شلوار گرمکن آدیداس خاکستری و تونیک کوتاه مشکی، نزدیک پنجره ی سمت راننده شدم... نگاهش از پاچه  
 های شلوارم تا سرم رو سوراخ میکرد...  
 دستم رو روی لبه ی پنجره گذاشتم....

سلام رضا!

به تو چی گفتم من؟!

گفتی آماده بشم بریم!

بر و بر نگاه کرد... آماده ی حمله بود...

میخواستم تو تلفن بهت بگم ترسیدم ناراحت بشی.. تو جاده بودی... رضا من میخواهم باهات پیام ..بابا اینا  
نمیذارن...باب..

بشین!

مگه میتونستم نرم؟

منو با این لباسها نمی برد خونه اش!

نشستم.....سرش رو چرخوند...

خب؟!

آب دهنم رو قورت دادم..خستگی از قیافه اش می بارید...

میگه...میگه که...درست نیست...میگه ...بابا اینا اینجورین دیگه رضا...من چیکار کنم؟!

درست نیست چی؟!

من نمیدونم...اگه بریم رستوران میذارن...یا بیرون..یا خونه ی مادربزرگ...ولی تو خونه ی خودت...

نگاهش کردم...عین ببر زخمی نگاهم میکرد!

خونه ی خودم حق ندارم! بابات بهم حق نمیده! اونوقت نفرمودن چند تا چک دیگه بکشم حقشو پیدا میکنم؟!

پشتم تیر کشید...تو جمله اش و لحنش، کنایه موج میزد!

داد زد:

من حق نداشته باشم دخترشو ببرم تو خونه ام په کی حق داره؟!

من ....میام...به بابا بگو...میام!

میای؟ لطف میکنی تو!

دستی تو موهاش کشید و سرش رو برگردوند .... جلو رو نگاه می کرد..

من با تمام مواردی که به تو مربوط میشن باید مشکل پیدا کنم؟!

من که..

حرف نزن!..خیلی نگران دخترشه چطور شش سال ولش کرده بود اونور دنیا؟! غیرتی میشه حالا برا من؟ برا منی که

نشستم التماس کردم تا بابا خودشو راضی کردم...که اون بره پدربزرگم رو راضی کنه...که پیام خواستگاری

دختر...دختر عقب مونده اش!!?

رضا شعور نداشت... نداشت!

شش سال ولم نکرده بود... اونجا هم بهش دروغ نمی گفتم... بابامه... میدونم حساسیتهاشو... آگه میگفتم بابا میخوایم بریم رستوران حرفی نداشت... یا بیرون هر جای دیگه... اصلا اجازه ی اینا رو ازش نمی گیرم... ولی میدونم سر این چیزها ناراحت میشه!

اونوقت سر بدهی یک میلیاردی و عملگی ناراحت نمیشن ایشون!

خدای من!

رضا میخواست منو دق بده... قصد دیگه ای نداشت...

من... ن. نگفتم!

با تمسخر نگاهم کرد... سرم پایین افتاد... مقصر خودم بودم... خودم که نتونستم از پس مشکلم بریام... تا قیامت این موضوع رو می کوبوند تو سرم!  
برو بیرون!

جمله اش به تندى یه هل دادن بود!

صدامو تا جایی که میشد پایین آورده بودم...

میدونم نگین.. تو ولی بگو من چیکار کنم؟! بخدا خودمم اعصابم خرده!

خب آجی تو که هر روز میبینیش... بشین قشنگ و مودبانه باهاش حرف بزن... بگو رسم ما اینجوریه... اصلا به رسم نیست که نگین... آگه یه خانواده در حد خودشون بود حتما بهتر برخوردی کردند... فکر میکنن که ما از خدامون هم بوده و دیگه نیازی به پرسیدن نیست... مامان بهت نگفت حرفهای مادر بزرگش رو اونروز؟! چرا... خب.. نگار اینجوری که درست نیست... باید حرمتها حفظ بشه یا نه؟!

کی میدونست که من زبونم بسته ست؟! که بدهکارش بودم... که نق نمی تونم بکشم! که نمی تونم بگم بابام و برادرم از برخوردشون ناراحتن!

با ورود رحیمی تو اتاق، به نگین گفتم که بعدا تماس میگیرم...

بیخشید... مزاحمتون شدم!

نه... بشین... کجا رو میخواستی?!

نشست و لپ تابش رو باز کرد... رحیمی اومده بود کمک جوهری بشه و دولت شاهی، دختر کم سن و سالی که تازه ترم سوم معماری رو تموم کرده بود جاش رو گرفته بود... منشی رضا.

سپیده که رفت رضا سه نفر رو از بین دانشجویهای نخبه ی معماری و طراحی، بعنوان منشی گرفته بود... اولیشون سعیدی بود که طراحی خونده بود و بعد کمک آنید شد... بعدی همین رحیمی که وارد سالن شده بود و میدونستم با

پشتکارش، پاش به میز نقشه هم میرسه، و حالا این دختره دولت شاهی...هر سه شون دخترهای با اخلاق و به شدت کاری!

نمیدونستم کی اینا رو بهش معرفی میکنه...به هدی بیشتر مشکوک بودم...رتق و فتق همه چی دست هدی بود اینجا! ساعت دو کیفم رو برداشتم و از سالن خارج شدم...رسولی منتظرم بود...باید میرفتم و حرفها و پزهای پیرزن رو نوش جان میکردم...رضا امروز به کلمه هم باهام حرف نزده بود...حتی موقع صبحونه!

ساعت نه بود که بهم زنگ زد...گفت همراه سودی و مادر بزرگشه و داره میاد اونجا...همین دو جمله ی کوتاه! به گوشی نگاهی کردم...از رو تخت پریدم! مامان؟! مامان!؟

مامان مشغول شستن ظرفها بود...با تعجب سرش رو چرخوند.. چیه؟!؟

مامان رضا زنگ زد..گفت با مامان و مادر بزرگشن دارن میان اینجا...نزدیکن!

و به سرعت در مقابل چشمهای متعجب بابا، مشغول جمع و جور کردن سالن شدم! مامان:

وا..الان میگی؟!؟

مامان زود باش..میوه که هست..زود بیا اینجا!

نگاهم به بابا افتاد که داشت میخندید..

مگه اینکه اون شازده تشریف بیارن تو دست به چیزی بزنی!

برای چی می اومدن؟

مادر بزرگ با شال سبز براق و خط چشم سبز ملایمی، به ریختمون نگاه می کرد!

نگاههاش، پوزخند بودند!

چقدر تحمل این برخورد هاشون برام سخت بود....

همون تیبی رو زده بودم که رضا بخاطرش به بار برم گردونده بود خونه و خواست لباسهامو عوض کنم...تیشرت سفید و آستین سه ربع، و جین کوتاه و روشنم...موهامو هم دم اسبی بستم...و سعی میکردم به هیچ وجه به رضا نگاه نکنم!

جایی رو هم برای نشستن انتخاب کردم که زیاد تو دیدش نباشم..که اون هم نتونه نگاهم کنه...کنار سودی!

میدونستم از این تیپ خوشش میاد، و گرنه اون روز، هار نمیشد که چرا با این ریخت اومدی!

بابا و مامان روبروم بودند...اونا هم وضعی مثل من داشتن!

تفاوتهای ما البته مهم هست...ولی حالا که رضا اینجوری خواسته ما هم حرفی نداریم!

نگاهی تحقیرآمیز به من که کنارش بودم انداخت...

مثل اینکه چند سال زندگی توی یه کشور متمدن هم نتونسته اخلاق نگار خانمتون رو عوض کنه!

بابا:

از چه نظر خانم عسکری؟!

مثل اینکه شما اجازه ندادین نگار بره خونه ی رضا!

نگار بچه نیست که من بهش بگم چیکار کنه خانم عسکری! خودش حساسیتهای خانواده اش رو میدونه....

به مامان نگاهی انداخت..

خیلی هم خوشحالمیم که اون چند سال اخلاقی رو عوض نکرده!

مادربزرگ رو ترش کرد...بابا خطاب به رضا ادامه داد:

آقا رضا..من فکر میکنم شما از قبل در جریان بودین که نگار تو چه خانواده ای بزرگ شده!

رضا:

بله جناب کریمی...ولی من همراه با بزرگترهام خدمتتون رسیدم که بگم دختر شما رو می خوام...این کافی نیست

برای اینکه به من اعتماد کنید دخترتون رو برای همیشه میخوام؟!

فکر کنم سرخ شدم....چقدر این حرفش به مزاقم خوش اومد!

...بله تمام اخلاقهاشو میشناسم...شما رو هم همینطور..اگه خوندن چند کلمه ی عربی ، باعث اعتمادتون میشه.. حرفی

ندارم!

بابا کمی خودش رو جمع و جور کرد :

نقل این حرفها نیست پسر...اعتماد به شما سر جای خودش..اما این حرف من نیست....ما مسلمونیم و باید به

وظایفمون عمل کنیم...نگار هم خودش تصمیم میگیره..ما هم قبول کردیم...اگه همه چی صورت شرعی داشته باشه

من چرا باید ناراحت بشم!؟

مادربزرگ راضی به نظر نمیرسید ولی بابا و مامان چرا..رضا موافق خوندن صیغه ی محرمیت نبود . گفت ترجیح میده

خطبه ی عقد خونده بشه و این حرفش به شدت به مزاق بابا خوش اومد..از طرز نگاهش به رضا و اینکه وقتی رفتن ،

اخمهای این چند روزه تو صورتش دیده نمیشد ، میشد حدس زد چقدر از رضا خوشش اومده..

من هم بعد از اینکه رضا اینو گفت احساس کردم هیچ دلخوری ای ازش ندارم..نه بخاطر اینکه گفت عقد میکنیم. این

حرف که صیغه نمیخوام و عقد دائمی، یعنی اینکه واقعا و تمام قد میخوامت!

من هنوز باورم نشده بودم از خواستگاری کرده....

وقتی رفتن اونقدر از خودم بدم اومده بود که روبروش ننشسته بودم که حد نداشت!

قرار شد بعد از ظهر فردا، من همراه بابا و مامان و رضا هم همراه بابا و مامانش توی محضر باشیم.



سودی هم گفت فردا راننده اشو میفرسته دنبالم برم خونه اشون..لازم نیست برم سر کار...  
تمام وجودم پر از شوق هیجان انگیزی شده بود!

دیشب تا خود ساعت چهار ونیم بیدار بودم . همینکه رفتن مامان شماره ی خونه ی نگین رو گرفت و به بچه ها همه چی رو گفت....بعدش تا دوازده داشتم با نگین حرف میزد...بعد با آنید و ساعت دو هم هانیه رو از خواب بیدار کردم!

هر سه شون درست به اندازه ی خودم خوشحال بودند...دوست داشتم به اشکان هم بگم ولی مطمئنا از اون سر میفهمید...نمیخواستم به رضا بگم من بهش گفتم...میدونستم به محض اینکه بفهمه تماس میگیره...  
هانیه میگفت در موردش با رضا حرف بزنم! گفت بگو چقدر کمکش کردم!

همون جوری که فکر میکردم اشکان زنگ زد...ساعت هشت و ربع صبح!  
لاشخورا! من چیکارتون کرده بودم؟! گذاشتین من برم بعد؟!  
اشکان!

اشکان و درد! نامردهای بی معرفت!

خندم گرفته بود..

بخدا اشکان تازه همین دیشب رضا اینا اومدن اینجا...از خدام بود باشی!  
چیکار کردی تو کلک؟! دو هفته نشده هنوز که! بابا میذاشتین می اومدم به داد این رفیقم می رسیدم!  
اشکان!

جدی بخدا...الان موندم من کیو به کی بسپرم؟! از دست رفت داداشم!  
برو بابا!

ولی نگار فامیل شدیم رفت! اونهمه عاشقم بودی!  
دیوونه..کی میانین!؟

تا بعد ازظهر که نمیتونیم خودمون رو برسونیم! چیه؟! میخواین عروسی هم بگیرین مگه!؟

خندیدم...بلند!

صداش رو جدی کرد...جدی و کمی با اخم!

به رضا هم گفتم...سرتونو میندازین پایین میرین یه خطبه میخونین برمیگردین...یه کل هم نمیکشه کسی!..بعد هم هر کی میره سی خودش! تا من پیام!

داشتم میمردم دیگه...حرفهش یه طرف، لحن دستوریش یه طرف!

صدای شیما اومد...

برو کنار بینم!

شیما گوشی رو گرفته بود....

الو نگار؟

سلام شیما.. خوبی؟

شما بهتری خانم؟!

متوجه کنایه اش شدم...

هنوز نرفتی پیش مامان؟!

خواهر شوهری حرف میزد.. دستوری!

نه.. گفت راننده اشو میفرسته!

یه لباس درست و حسابی بپوشی! همینجوری پانسی بری!

جشن که نیست.. قراره بریم محضر.. همین!

نباشه.. نگار ترو خدا دهاتی بازی در نیاری ها... در شان رضا رفتار کن.. بخاطر بابا مامانت نری مانتو و شلوار بپوشی

بشین جوش!

واقعا که! در شان شما!

اصلا تو شان داری؟!

خب...

به مامان گفتم... یه لباس مناسب برات آماده کرده... فقط مواظب رفتارت باشی! رضا رو که میشناسیش... نذاری بهش

بد بگذره، بخاطر اینکه اخلاق بابا و مامانت اونجوریه!

نع... هر چی میخواستم باهاش این اول کاری بد حرف نزنم نمیشد..

چطوریه؟!

میدونی منظورمو... زنگ میزنم بهت دوباره... فعلا کاری نداری؟

نه.. خدانگهدار.

خدانگهدار.

حالمو اول صبحی گرفت!

کی میخواد شیما رو تحمل کنه حالا؟!

ساعت یازده خونه ی رضا اینا بودم.. خونه ی باباش. چیزی که آروم میگرد این بود که نه خبری از رضا بود و نه

باباش! و نه از پدر و مادر حمید خان!

سودی بود و مامانش... رفتار مادرش اصلا به بدی رفتار عفریته خانم نبود... خوب بود.. همین!

سودی بهم گفت دنبالش برم تو اتاق لباسش.. همون اتاقی که دوبار زری اونجا آرایش کرده بود...

مقابلش ایستاده بودم و منتظر که یه روزه چه لباسی برام جور کرده؟!

یه لباس رو با کاورش در آورد ..... کوتاه به نظر میرسید.. همونجور که لباس رو در می آورد گفت:

بیا اینجا...پوشش ببینم اندازه اش چگونه؟!

چشم!

جلو رفتم و لباس رو گرفتم...یه پیرهن یخی رنگ و تا بالای زانوم بود...مدل خاصی نداشت...ناز بود همین!

یقه ی شلی داشت و به نظرم زیادی برای من تنگ بود!

مانتو و تاپم رو در آوردم و بعد که پوشیدمش شلوارمو هم در آوردم...سودی نگاه می کرد!

اینقدر خجالتی بودی تو؟!

خندیدم...

نه میخوای جلوی تو لخت بشم!

چرخ بخور ببینم!

چرخ خوردم...لباس خیلی شیک بود...بهش نمی اومد...ولی تنگ بود! جلوی بابا خجالت میکشیدم!

چند دور دیگه هم که خوردم سودی رضایت داد...

خوبه...درش بیار عزیزم...بذار تو کاورش...بچه ام خوش سلیقه ست!

الان.

نگار به رضا هم گفتم...دلم میخواد مزه ی عروس دار شدن رو بچشم!...یکی دو هفته اینجا میمونین! اتاق رضا رو

آماده کردم این چند روزه پیش ما باشین!

هیییییع!

زانو هام داشت از زیر پام در می رفت!

اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم!

شیما بچه ام هم که نیست...دیشب زنگ زده کلی غرغر!

سرمو پایین انداختم و لبخند کوتاهی زدم!

من میرم پایین عزیزم..لباستو عوض کن بیا اتاقتون رو بهت نشون بدم!

داغ شدم...داغ!

هیچی رو زبونم نیومد...من اینهمه دختر کمرویی دیگه نبودم...یا لااقل اگه قبلا اینجوری بودم دیگه الان نه...ولی

..تنهایی ..با رضا...

اونهمه اتفاقاتی که بینمون افتاده بود و من ازش خجالت میکشیدم و شرمنده اش هم بودم و باهاش راحت هم نبودم

و کمی هم ازش میترسیدم!

یه ذره هم تو این دو هفته رفتار محبت آمیز ازش ندیده بودم...فقط فحش و پوزخند و تمسخر و داد و بیداد!

سودی که رفت بیرون به لباسم نگاه کردم...داشتم فکر میکردم رضا انتخابش کرده یا شیما؟!

لباس نو بود ولی امکان داشت یه دست از لباسهای شیما باشه....

به شب فکر میکردم... روم بود با این لباس جلوی بابا برم این ور و اون ور؟! سودی دیشب بابا و مامان رو دعوت کرده بود شام اینجا باشن...  
لباس رو در آوردم و توی کاورش گذاشتم....  
سودی کنار مامانش بود.. نزدیکشون که شدم صحبتشون رو قطع کردن... مثل اینکه داشتن در مورد مادر حمیدخان حرف میزدند...  
اومدی عزیزم؟! چیزی میخوری؟!  
مرسی... گرسنه نیستم!  
از نگاه هر دوشون خجالت میکشیدم... با اینکه مثل عفریته نگاهم نمی کردند...  
شیرین خانم گفت:  
این چند روزه میرفتی خونه ی آقا مجید؟!  
بله!  
چی میگفتن خانم خانم ها؟!  
خدمتکار سینی چای رو جلوم گرفت....  
هیچی... چیزی نمی گفتن... گفتن.. باهاشون ناهار بخورم!  
یه شیرینی کوچیک هم با چایم برداشتم....  
لابد تا تونست هم مختو کار گرفت! که کجا رفتم.. چیکارا کردم!  
پیدا بود دل خوشی ازش نداشتن... خب کی میتونست از اون موجود دل خوشی داشته باشه؟!  
سعی کردم لبخندم مودبانه باشه... با اینکه اصلا از عفریته خوشم نمی اومد ولی درست نبود بی ادبی کنم...  
کاراش و حرفاشو جدی نگیر.. دوست داره خودشو بیاره تو چشم!  
بازم لبخند کوتاهی زدم...  
سودی:  
عزیزم بریم بالا؟!  
چشم!  
همراه سودی شدم... از پله ها بالا رفتیم و بعد وارد یه سالن دیگه شدیم... وارد یه راهرو شدیم..... سودی در یه اتاق رو باز کرد...  
برو تو عزیزم!  
شما بفرمایین!  
لبخندی زد و داخل شد... من هم پشت سرش... اتاقش تقریبا همون دکور اتاق خواب خونه ی خودش رو داشت!

سبز و کرم خوشرنگ...یه تخت کوتاه و یه دست راحتی چهار نفره..پرده ی حریر سبز..کف پوش و دیوار پوشهای کرم و شیری رنگ!

اتاق رضاست...البته خودم دکورش رو دیروز یه کم عوض کردم...خیلی کم اینورا پیداش میشه...

چشمکی زد و ادامه داد:

...البته فکر میکنم یه مدتی رو میتونم مجبورش کنم بمونه!

دوباره هم فشارم افتاد!

بمون اینجا و استراحت کن..راستی..بیا...

نزدیک کمد شد..درش رو باز کرد...چند دست لباس تو کاور بود که زنانه به نظر میرسید...

همه چی برات آماده کردم...برای این مدت که اینجا بین!

در کشوها رو یکی یکی باز میکرد...تو یکیشون تاپ و دامن بود...یکیشون پر بود از انواع لباس زیر...همینطور تاپ و شلوارک و لباس خواب و همه چی!

نترس سلیقه ی من عالیه!

حتما...ولی زحمت کشیدین سودی جون!..مرسی!

قربونت برم...بمون استراحت کن..جیران غذا تو میاره بالا..زری که اومد خبرت میکنم!

چشم ..مرسی !

مثل توی فیلمها بود..که یهو یکی به همه چی میرسه!

فقط اگه رضا دست از حرفها و نگاههای تمسخر آمیزش برمیداشت!

جیران که برام غذا آورد کمی هم پیشم نشست..خدا میدونه چقدر دلم میخواست یه خودی اینجا پیشم بود..با جیران

احساس صمیمیت میکردم..گفت از اتاق راضی هستم یا نه...گفت تمام دیروز رو مشغول آماده کردن و خرید

بودند..سودی میخواست همه چی شیک باشه....

مگه میشد ناراضی باشم!؟

از خدام هم باشه...

از خانواده ام پرسید و خواهر و برادرهام...دختر خوبی به نظر میرسید...

جیران که رفت کمی رو تخت دراز کشیدم...استرس داشت از همه جام بیرون میزد!

به ساعت نگاهی انداختم...سه گذشته بود...رضا دیگه باید پیداش میشد...همین استرسم رو بیشتر میکرد!

دوست داشتم با نگین یا آید حرف بزدم...هانی نه..هانی با مسخره بازیهاش استرسم رو بیشتر میکرد!

بعد ولی، فکر کردم اگه بارضا حرف بزدم بهتره..شاید کمی از اضطرابم موقع دیدنش کمتر میشد...پریروز هم که یه

ذره خودمونی تر باهاش حرف زده بودم...فکر نمیکرد جو امشب گرفتم!

شمارش رو گرفتم...[font/]

الو..رضا؟

سلام!

چه عجب؟!

سلام!

یه ذره هم فکر نکردم قبلش، که چی میخام بگم!

خاک!

خب؟!

هیچی..من...خونه ی شمام!

میدونم!

..مم...خب هیچی...از دستم ناراحتی؟!

این دیگه چه حرفی بود؟!

میام خونه نگار..کار دارم!

خب دیروز اصلا باهم حرف نزدیم...فکر کردم ناراحتی!

غذا خوردی؟!

اوهوم..الان!

بخواب...میام!

باشه..خدانگهدار.

قطع کرد.....

کمی آرومتر شدم.....

با صدای در یهو پریدم....دستی به صورتم کشیدم...عرق کرده بودم...کی بود؟!

نگار خانم...جیرانم!

بلند شدم....در باز شد...

خواب بودین؟!

به ساعت نگاه کردم...خوابیده بودم؟! چهار بود...کمی با آنید حرف زده بودم و بعد انگار یه پنج دقیقه ای خوابیده

بودم....

بیخشین!

نه...خواب نبودم!

زری اومدن...گفتن صداتون کنم برین پیششون..همراهتون میام..

باشه الان...میدونم کجاست تو برو.

چشم... ببخشید.

در رو که بست پریدم تو دستشویی!

زری کلی پرت و پلا میگفت... خنده ام نمی اومد اصلا! همش استرس دیدن رضا رو داشتم... نیومده بود؟!

روم نبود از کسی پرسم!

سودی هم ایستاده بود و نظر میداد... میگفت شیما چی گفته، چی نظر داده!

اینطور که پیدا بود شیما فرقی با عفریته نداشت!

از اون سر دنیا، مدل مو و خط چشم منو هم زیر نظر داشت!

زری باز هم کمی از موهامو قیچی کرد!

ایندفعه پایینش رو... بعد فر ریز و ملایمی کرد... موهام این دفعه تو صورتم نبود... چتریهامو بالا زده بود محکم، و بعد

یه دسته از موهای پشت سرم رو با نواری به رنگ لباسم بست...

شیبه خانم ها به نظر میرسیدم!

خوب بودم... و شیک!

ولی از بابا روم نبود... سودی گفت راننده اشو میفرسته دنبال بابا اینا که بیارشون محضر.....

لباسم تنگ بود... ناهار زیاد نخورده بودم که زیاد تنگ به نظر رسه! ولی کاری با یه هفته ناهار نخوردن هم پیش نمی

رفت....

آماده که شدم عفریته هم اومد... چپ چپ نگاه کرد و بعد درعین ناباوریم گفت، بد نشده!!

جیران کلی ازم عکس گرفت... با ژستهای مختلف... گفت شیما گفته همینجور عکس بگیر و برام بفرست!

هنوز خبری از رضا نبود...

با اون لباس تنگ و کوتاه، درازیم به شدت تو چشم بود!

زری هنوز داشت دری وری میگفت که صدای رضا رو شنیدم..

آماده ای نگار؟!

مانتوی سفیدی که سودی برام آورده بود رو زانو هام بود که به محض شنیدن صدای رضا پوشیدمش و شالم رو هم

جیران مرتب کرد....

از گوشه ی اتاق که بیرون اومدم دیدمش!

توی کت و شلوار سبز تیره ای میدرخشید!!!

یه ذره هم استرس نداشت!

ولی فکر کنم همون لحظه ای که دستمو گرفت متوجه لرزش دستم شد!

اینا چیه؟! درش بیار!

با تعجب نگاهش کردم...  
 چیه در بیارم؟! لخت برم محضر؟!  
 بعد هم در عین تعجب و ناباوری من مانتوم رو درش آورد و بعد شالم رو!  
 خدای من!!!  
 چه غلطی کردم من؟!  
 اگه سرمو ببرن اینجوری از خونه بیرون نمیرم!  
 جیران لباسمو گرفت و رضا هم دستمو...  
 سودی:  
 مامان زود... ما پایینیم.

یعنی چی؟! ما کجا میریم?!  
 سعی کردم آرام به نظر بیام...  
 رضا؟!

نگاهم کردم... یعنی چته؟!  
 از پله ها گذشتیم... نمیخواستیم بریم پایین؟!  
 خب پس کجا میریم?!  
 چیه?!  
 هیچی...

داشتیم سمت اتاق... اتاق من و رضا؟!  
 در باز بود....

فکر میکنم فشارم دو هم نبود!  
 یه دختره تو اتاق بود!... چه خبره اینجا?!  
 دختره سلام کرد و ....عکاس بود!  
 دوربین دستش بود....

نمی دونستم باید از اون دختره خجالت بکشم یا از رضا! گیر افتاده بودم ناجور....  
 ژستهایی که دخترک پیشرف میگفت بگیرین، مزخرف بود.. من هنوز روم نبود با رضا حرف بزدم  
 امیر در ماشین رو گرفته بود و نمیداشت حرکت کنیم!  
 وای... چی میگگی؟! زن داداش زن داداش که میگن اینجوریه؟! آره رضا؟!

شده بود کپی اشکان!  
 من آرام خندیدم... نمیخواستم آرایشم خراب بشه..  
 حالا چرا اینقدر خودشو میگیره?!



رضا:

دستتو بردار!

امیر:

حرف نزن تو... زن داداش تو که نیست.. زن داداش منه!

عصبانی دارم میشم!

رضا میام لهت میکنم.. گفتم حرف نزن!

رضا که سعی میکرد نخنده ، نتونست...

ها؟! نگفتی؟!

با خنده گفتم:

چی بگم خب؟!

یه برادرشوهری چیزى، دلمون وا شه!

هر کاری کردم صدای خنده ام بلند نشه ، نشد!

امیر برای سلیا حیف بود!

آئید باید کنارش می بود!

مانتو از لباسم هم کوتاه تر بود!

روم نشده بود به سودی بگم یه ساپورت پیوشم.....ولی به مامان گفته بودم مدل لباسم رو به بابا بگه، یهویی عصبانی

نشه!

ما که رسیدیم بابا اینا اونجا بودند... کنارشون نشستیم...امیر و حمیدخان و سودی ، عفریته و آقا مجید بابابزرگ شون

، و مادر سودی، مهوش جون همراهمون بودند...

بابا در جواب اصرار کم رنگ حمید خان گفته بود مهریه ی اون یکی دخترم هم پنج تا سکه بوده و به هیچ عنوان

بیشتر قبول نمیکنه!

لبخند رضایت بخشی روی لبهای هر دو مادر بزرگ رضا نقش بست!

امیر داشت مسخره بازی در می آورد که آخه بابا این چه مهریه ایه ؟ من دارم بهتون میگم اینا دارن!

و به پدر و برادرش اشاره میکرد!

مامان خندید و عاقد شروع به خوندن کرد...

...وکیلیم؟!

من داشتم همسر رضا میشدم؟! زنش؟! باور کنم به همین راحتی بود؟!

تا دو هفته ی پیش خواب یه همچین روزی رو هم نمیدیدم!

دیروز این موقع حتی فکر نمی کردم نامزد هم باشیم!!

بله!

صدای جیغ امیر و خنده و دست سودی و مهوش رو شنیدم...رضا برگشته بود عقب رو نگاه کنه که امیر یهویی کله

اش رو گرفت و از پشت سر غرق بوسه اش کرد...

عاقده عینکش رو کمی پایین آورد و بعد از تبریک، گفت:

بیشتر نمی خوای فکر کنی؟!

چهره ی متعجبم رو که دید گفت:

همون دفعه ی اول؟!

و بعد خودش و حمیدخان و بقیه زدن زیر خنده!

آب شدم...اگه میشد آدم آب بشه ، من حتما اون لحظه آب میشدم!

عاقده بیشعور چی پیش خودش فکر میکرد؟!

خب من میدونستم معمولا دفعه ی سوم میگن ولی خب فکر نمی کردم توی محضر هم اینجوری دنگ و فنگ

داره...فکر کردم مال جشن که یه توری رو سر عروسی و داماد میگیرن !

وقتی داشتم از عصبانیت منفجر میشدم تو بغل مامان بودم....

آهسته تو گوشش گفتم:

مامان آبروم رفت؟!

مامان خندید و پیشونیم رو بوسید...

نه عزیزم!

توی محضر کمتر خجالت میکشیدم...مانتو و شال تنم بود و فقط زانوهام به پایین پیدا بود ولی همین که رسیدیم تو

خونه درشون آوردم!

یعنی برام درشون آورد!

در ماشین رو که باز کردم و پیاده شدم رضا کمی جلوتر منتظرم بود...همون دم در سالن مانتو و شال رو برام در آورد

و داد دست جیران!

لباسم خیلی تنگ بود...اعصاب خودمم خرد بود!

امیر پیداش نبود...کمی خیالم راحتتر بود...من هیچوقت لباسهای ناجور نمیپوشیدم...تا این حد تنگ و چسبان نه!

شیما و اشکان موقع برگشتن، تو ماشین که بودیم زنگ زدند...صدای شیما بازم پر توقع و دستوری بود!

تو سالن،جیران باز شروع به عکس گرفتن کرده بود .....و خدمتکارها شروع به پذیرایی کرده بودند...مهمونی کاملا

خصوصی بود!

کلی کادو گرفتم...بابا اینا یه دستبند...یه نیم ست که سودی و حمید خان بهم دادند و بعدش حمید خان پیشونیم رو

بوسید!

یه انگشتر که عفریته و آقا مجید بهم دادند... و مهوش هم یه دستبند که شبیه چهار تا انگوی خیلی باریک بود... قشنگ بود!

رضا گفت میره لباسهاشو عوض کنه و من هم اونقدر داغ لباسم و گافم بودم که گیج بودم هنوز! کنار مامان نشستم... مهوش با خوشرویی با بابا و مامان شروع به احوالپرسی میکرد... جیران کنارم نشست و عکسها رو بهم نشون میداد که رضا پایین اومد... زیرچشمی نگاهش کردم تیشرت سبز تیره ای این دفعه تنش بود و شلوار مشکی... چقدر به سبز علاقه داشت! نزدیک که شد جیران کنار رفت .... مهوش:

مامان؟! میخوای بشینی?!

رضا که خم میشد گفت:

چیکار کنم?!

پاشو بینم.. پاشو!

بلند شد و دست هر دومون رو گرفت...

الان وقت نشسته؟!

میزاری بعد شام؟! من خستم مامان جون!

پاشو پاشو! خستم!.. پاشو نگار!

باید میرقصیدیم؟! جلوی بابا؟!

وایییی!!!!

رضا دیگه اعتراضی نکرد... مهوش اول خودش هم باهامون کمی رقصید.. بعد کنار رفت و تنها شدیم....

داشتم فکر میکردم خب همه ی اینهایی که اینجان با من محرمن.. مشکلم چی بود؟!

با این فکر کمی از استرسم کم شد..

داشتم نفس راحتی میکشیدم که نگاهم به رضا افتاد!

دوباره از نو پر شدم از استرس!

جیران هم موسیقی ملایمی گذاشته بود... سودی و حمید خان هم باهامون رقصیدند... مهوش سوت هم بلد بود!

متوجه نگاههای اخم آلود عفریته به مهوش شدم....

به رضا نگاه کردم... داشت به پدر و مادرش نگاه میکرد و میخندید....

واقعا خوشحال بود؟!

همون موقع صدای امیر هم اومد... برگشته بود... با سلیا!

رو به باباش کرد...

وایسا بینم! کشتی خودتو که!

سلیا اینجا چیکار داشت؟!

اصلا دوست نداشتم بینمش!

نزدیکتر که شد من و رضا هم دست از رقص کشیدیم...

تبریک میگم رضا..نگار!

صداش به طرز مزخرفی ناز بود!

با رضا و بعد با من دست داد...

ممنون!

بچه ها که میگفتن ایرانی حرف نمی زنه؟!

امیر دیگه اصلا نداشت بشینیم!

با مامان و بابا خداحافظی کردم...راننده منتظرشون بود..فکر نمیکردم بخوان برن گریه ام بگیره!

دلم میخواست باهاشون میرفتم...یه روز دیگه بر میگشتم اینجا...یه روز که آماده تر باشم!

الان نه!

وقتی رفتن استرس یک میلیون برابر شده بود...مثل احمقها میلرزیدم!

تو سالن که برگشتیم امیر باز به استقبالمون اومد...با رقص....

ولم کن دیگه امیر!

چیکار تو دارم..تو برو بخواب..بیا نگار!

دستشو جلو آورد که رضا پشش زد!

میزنم نفله ات میکنما!

امیر با یه حرکت ناگهانی ، دستای رضا رو از پشت گرفت و کشون کشون بردش عقب.....سلیا بلند بلند میخندید و

من احساس خستگی ی شدیدی میکردم....

تنهاشون گذاشتم و رفتم کنار مهوش نشستم...صدای خنده شون رو مخم بود...

خسته شدی؟!

نه!

برو بالا تا رضا هم بیاد...یه کم خستگی در بره...مگه امیر الان ولش میکنه!

بازم سرخ شدم.....

در اتاق رو که بستم آرزو کردم میشد قفلش کنم!

موبایلم رو تخت بود...چهار ده تا میس کال و نوزده تا پیام...بیشتر از طرف نگین و آنید و هانیه بودند...همینطور

هدی و پری و همینطور مهتاب!

حامد و محمد هم تماس گرفته بودند!

گوشی رو دوباره قفل کردم و نزدیک پنجره شدم... صدای خنده های امیر و رضا و سلیا ناواضح می اومد... هنوز پایین بود...

یهو به سرم زد برم حموم... با اون لباس که نمیشد خوابید... پیش رضا هم که خجالت میکشیدم عوض کنم! دو ثانیه ی بعد با حوله و یه دست تاپ و شلوارک، توی حموم بودم... که اگه رضا می اومد همونجا تو حموم لباسهامو بپوشم!

تندتند شامپو زدم... نباید زیاد لغتش میدادم!

کارم که تموم شد نفس راحتی کشیدم و سریع خودمو خشک کردم... بیرون که اومدم رضا هنوز نیومده بود... خوشبختانه!

نزدیک پنجره رفتم... صداشون هنوز می اومد!

با خیال راحت رفتم سراغ سشوار و سرم رو خشک کردم... یهو یاد نماز افتادم.. نماز نخونده بودم که؟! حالا کی میخواست جلوی رضا نماز بخونه!؟

واااای!

مهری چیزی پیدا می کردم اینجا!؟

باید از جیران میپرسیدم....

ولی روم نبود از اتاق برم بیرون!

چیکار کنم خدا!؟

کمی لوسیون مرطوب کننده زدم.. صورتم و دستام... موهامو هم باز گذاشتم... داشتم خودم رو راضی میکردم برم بیرون که صدای امیر و بعد رضا رو نزدیک در شنیدم...

سفت نشستم سر جام!

خودم رو به خواب نزدم!؟

اگه بفهمه!؟

اینهمه من تنهایی انجام... حتما فکر میکنه خوابم! با این فکر از روی راحتی پریدم رو تخت...

صدای خنده ی رضا و امیر رو میشنیدم...

و بعد صدای... دستگیره ی در!

هنوز با امیر حرف میزد... ولی صداشون واضح تر می اومد... مثل اینکه در رو باز کرده بود کمی!

کاش امیر همینجوری آویزونش میموند تا من واقعا خوابم میگرفت!

صدای بسته شدن در که اومد دلم هری ریخت.. توی پتو مچاله شده بودم و میلرزیدم....

انگار میخواستن اعدامم کنن!

چه اشتباهی کردم خودم رو به خواب زدم!

حالا میبینم دارم میلرزم و میفهمه خواب نیستم!

چشمهامو فشار دادم....

نمیخواهی بگی که لباستو عوض کردی!

هیییع!!!

آروم پتو رو از روی صورتتم کنار زدم و نشستم....

الان هم میخواست عصبانی بشه؟!!

سلام!... آخه...میخواستم موهامو بشورم!

سلام دیگه چه صیغه ای بود؟!!

نخیر...این بشر دست از این اخمها بر نمی داشت...

بیخود کردی تو! موهامو بشورم!...شعور نداری اصلا؟!!

همه ی عضلاتم منقبض شده بودند!

هیشکی نباید هیچی یادت میداد؟!!

داشت گریه ام میگرفت...اصلا الان توقع چنین برخوردی رو نداشتم...

مگه لباس عروسی بود؟!!

پاشو بینم!

به سرعت نیم خیز شدم و از اون سر تخت پایین رفتم!

روبروش ایستادم...من این سر تخت و اونم مقابلم!

چیه؟! مگه اینو نمی خواستی؟! بابام راضی نیست..نمیشه...خوششون نیما!

...

فکر کردی یه امضا میدی و تمام!

من که چیزی نگفته بودم؟!!

چیکار کنم خدایا حالا؟!!

لباساشو!

نفس هم نمی کشیدم!

چشمهام از ترس تا آخرین حد ممکن باز شده بود!

از کنار تخت گذاشت...و من هم با ترس نگاهش میکردم!

نزدیکم که شد دیگه داشتم قالب تهی میکردم!

از کنارم...گذشت ولی!

رفت..نزدیک کمد!

چقدر بدبخت بودم؟! چرا اینهمه میترسیدم؟!!

رضا پشت سرم بود و فکر کنم داشت لباساشو عوض میکرد و من از ترس تکون نمیخوردم!

دستامو تو هم قلاب کردم و چرخیدم...  
 داشت میاومد نزدیک من..یه آستین حلقه ای چسبان آبی روشن تنش بود با شلوارک چهارخونه ی کوتاه مشکی..  
 دستای قلاب شده ام رو باز کردم و این دفعه پشت سرم قلاب کردم و کمی عقبتر رفتم که خوردم به تخت!  
 کاری بود که اون لحظه انجام دادم!  
 بدون اینکه نگاهم کنه پاشو رو تخت گذاشت و ....بازوی من هم از پشت کشیده شد...  
 سریع موقعیتم رو روی تخت درست کردم...خشک...صاف....و دستام هم قلاب شده روی شکمم...و مثل بید  
 میلرزیدم!  
 حتی جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم.....دستاشو دو طرف بدنم گذاشته بود و عصبانی نگاهم میکرد!  
 یه دفعه ی دیگه بدون اجازه ی من کاری کردی....

...

کردی چی میشه نگار؟!

مم...نمیکنم!

بکنی چی میشه؟!

هیچی...نمیکنم...تو منو میزنی!

نمیزنم...سرتو میکنم!

باشه!

فهمیدی؟!

آره میدونم!

پوزخندی زد...

نیگاه شانس ما رو!

...

الان دیگه زنی! از چی میترسی؟!

از هیچی!

پس اینقدر نلرز! من تو خونه ی بابام بهت دست نمیزنم!

اونقدر آروم شدم و با این حرف همه ی ترسم از بین رفت ، که نفسم که حبس شده بود رو بدون اختیار با صدا  
 بیرون دادم!

و بعد آب شدم! آب!!

سرش رو تکون داد و گفت:

خدایا...یه رحمی به ما می کردی!..این فسیلو کجا ساختی؟!

صدای باز شدن در اومد...سریع چشمهامو بستم...بوی عطر رضا بود..خودش بود حتما...چند ثانیه ای صدایی نمی

اومد...بعد...فکر کنم رفت!

الو...

با کسی حرف میزد...صدای بسته شدن در...

چشمهامو باز کردم..ساعت...یک بود!؟

خجالت آور بود!

حالا فکر میکردن چه خبر بوده تا حالا خواب مونده؟!؟

خدایا...چطوری برم بیرون حالا؟!؟

اصلا نفهمیدم کی خوابم برده بود..شاید خود صبح!

تمام دیشب رو تو آغوشش بودم...همین...پشتم بهش بود و تا وقتی بیدار بودم داشت سرم و موهامو می بوسید!

با هر بوسه اش ترس ازم دورتر میشد...اونقدر دور شد تا خوابم گرفت....

بلند شدم و نگاهم به موبایلم افتاد...

خجالت داشت...محمد و نگین و مامان دوباره تماس گرفته بودند!

همینطور آئید و هانیه...هدی و ترلان.

بجز مامان و محمد، بقیه پیام هم داده بودند....

هانیه فقط نوشته بود خاک بر سرت!

بقیه هم یه همچین چیزهایی!

بلند شدم و رفتم جلوی آئینه...شکم داشت قار و قور میکرد...گرسنه ی گرسنه بودم!

از دستشویی که بیرون اومدم ،فکر کردم لباسهامو عوض کنم...رفتم سراغ کشوها...

به نظرم تاپ و دامن بهتره!

لباسمو عوض کردم و باز رفتم جلوی آئینه...تاپ و دامنم سبز بود....تاپ دکلمه بود و دامنش لنگی...خیلی قشنگ

بودند و گرنه روم نبود الان اینا رو بپوشم!

آرایش ملایمی کردم و بلند شدم...

واللهی...نماز!

کافر شدم رفت!

دستگیره ی در رو که گرفتم یادم افتاد مامان اینا منتظرم هستن...

دستی به لباسهام کشیدم و در رو باز کردم....

نزدیک پله ها که رسیدم بجز جیران و کتی هیچ کس رو توی سالن ندیدم...

هر دو سر بلند کردند..

سلام.

با هم جواب دادند...

جیران:



صبحونه چی بیارم براتون نگار خانم؟!

هیشکی خونه نیست؟!

لبخندی زد و گفت:

آقا رضا و خانم تو حیاط پشتی ان...میرین پیششون؟!

آره!

تشریف بیارین...

مرسی جیران..بلدم.

کتی لبخندی زد و از کنارش گذشتم....

من حیاط پشتیشون رو یه بار دیده بودم...خیلی خیلی سرسبز تر از حیاط جلویی بود...

رضا و سودی و مامانش، روی صندلیهای سفیدرنگی دور یه میز نشسته بودند...

مهوش همش اینجا بود؟!

باد ملایمی که می وزید موهامو تکون میداد...به نظرم ژست خوبی داشتم!

باد خیلی به موقعی بود!

سودی روبروم بود و منو دید...بعدش هم رضا و مهوش سرشون رو چرخوندن...

وقت کمرویی نیست نگار!

نه دیگه ، این شدت باد رو نمیخواستم....نمیدونستم دامنم رو بگیرم یا موهامو!

سلام.

مهوش:

سلام عزیزم...بشین!

سودی با لبخندی سرش رو تکون داد...

خوب خوابیدی عزیزم؟!

سرمو پایین انداختم و نشستم.

بله!

سودی :

دیشب خیلی خسته به نظر میرسیدی!

آهسته طوری که فکر نکنم شنید گفتم:

بله.

رضا:

صبحونه خوردی؟!

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

نه هنوز.. گرسنه نیستم!

ولی دلم داشت قیلی ویلی میرفت برای شیرینی های کوچولو و ریزه میزه ی رو میز!

هر سه شون داشتن به من نگاه میکردن!

نامردا میخواستن از خجالت منو بکشن؟!

من سرم تو میز بود!

رضا:

بریم تو صبحونه اتو بخور!

فقط سرم رو تکون دادم.. آرزو میکردم یکی منو از اون حالت در بیاره!

بلند که شدم دستم توی دست رضا بود....

مامانت و خواهرت تماس گرفتن... بهشون زنگ زدی؟!

آره.

صدام به طرز مسخره ای پایین بود!

چقدر دلم میخواست میپریدم تو بغل مامان و گریه میکردم. داشتم از گرسنگی می مردم ولی با نگاههای خیره ی رضا

چیزی نمی تونستم بخورم!

چایی بریزم؟!

سرمو تکون دادم...

اگه اینجا راحت نیستی بریم خونه!

نگاهش کردم.. منظورش کدوم خونه بود؟!

کجا؟!

خونه ی خودمون!

چشمهام پرید کله ی سرم!

نه اینجا... خیلی راحت!

متوجه نگاه و لبخندش شدم...

تا ابد که نمیخوایم اینجا بمونیم! فوقش یه چند روز!

دوباره نفسم بالا نمی اومد!

آروم باش.. واسه خودش میگه....سودی نمیداره..خودش دیروز گفت چند هفته!

بخور دیگه!

باشه...میخورم!

بخوای اینجوری کمرو بازی در بیاری میزنم تو گوشت ها!

با ترس نگاهش کردم...میخندید...بیشعور داشت مسخره ام میکرد...مظلوم گیر آورده بود!

بخور بریم بالا!

خنده ی چندش آوری کرد...دلم میخواست استکان چای رو می پاشیدم تو صورتش!

مامان حتی نگفته بود کی میرم خونمون که به رضا بگم مامان اینا گفتن بیا! تا کی باید اینجا میموندم؟!

اصلا پیش رضا روم نبود با تلفن حرف بزنم...همش آره، نه!

هانیه هم سوالاتش تمومی نداشت...از کنار رضا بلند شدم که برم نزدیک پنجره..ترسیدم یاوه گویی های هانیه رو

بشنوه...

کجا؟!

بعد با سر اشاره کرد بشینم سر جام!

هانیه ی خر قطع نمی کرد!

آخرش فکر کنم بخاطر جوابهای یه کلمه ایم، دلش برام سوخت و با خودش گفت بذار ولش کنم...وراج!

قطع که کردم رضا هنوز سرش تو نقشه ی جلوش بود....

کی بود؟!

دوستم!

کی بود؟!

سرش رو بلند نمی کرد...

دوست دوره ی ارشدمه..اهوازیه..هانیه!

منو نگار میشناسی...یه چیز رو یه بار میگم..تکرارش عصبانیم میکنه!

منظورش چی بود؟ من که کاری نکرده بودم...

فقط اجازه داری با خانواده ات ارتباط داشته باشی...نمی خوای که هر روز یادم بیاری با یه دهاتی ازدواج کردم؟!

دوباره شروع شد...اولین روز زندگی مشترکمون هم باید با این حرفها طی میشد!

به اندازه ی کافی بابت رفتارات خجالت میکشم.

جراتی به خودم دادم...

مگه چیکار ...

وقتی من دارم حرف میزنم نمیپری تو حرفم!

..

همین دیگه .. بی ادبی!

...

با خانوادت هم فقط زیر نظر من! با من!

...

بقیه رو میندازی دور!

بندازم دور؟ فامیلم.. دوستام... هانیه که همیشه همراهم بوده رو؟!

بعد از ظهر به خط جدید برات میخرم!

سرش رو بلند کرد.

متوجه شدی که چی گفتم؟!

آره.

بعد هم.... امروز صبح نخواستم حالتو خراب کنم.... وگرنه بابت این لباست باید سیلی رو میخوردی.... دوست دختر

نیوردم تو خونه ام که همه بشینیم با هم کیفشو ببریم!

سرش رو از نقشه ها بلند کرد.

بیشعور!

شانس آوردی کسی خونه نبود!

....

فهمیدی؟ از این اتاق بیرون رفتی مثل آدم لباس میپوشی!

دیروز هم میگفتی جلوی بابام اونجوری خجالت نمیکشیدم!

یه دو کلمه هم حرف بزنی بد نیست ها!

نمیدونم چرا امروز تموم نمیشد. رضا همش خونه بود... نمیخواست بره شرکت؟! تو این شلوغی کارهاش؟!

یه ذره هم ترسم از حضورش کمتر نشده بود. ناهار رو بالا خوردیم.... یعنی رضا خورد... نمیداشت من بخورم... عین

آدم ندیده ها بر و بر نگاهم می کرد و غذاشو میخورد... هر چند وقت یه بار هم یه پوزخند مزخرف میزد!

چقدر دلم میخواست یه اردنگی ازش میگرفتم....

سیر شدی؟!

آره.

مطمئنی؟!

آره!

خیلی خب... برو به کم بخواب... میرم بیرون کار دارم... یکی دو ساعته دیگه میام .

بلند شد...

حالا بیشتر بمونی هم اشکال نداره!

همونجور که میرفت سمت دستشویی گفت:

بخوابی ها ... شب مهمون داریم؟!!

مهمون؟!!

دلم مامان و نگین رو میخواست!

چرا مامان نییاد به سر به من بزنه؟ من که هنوز دخترشون بودم... می اومدن اینجا و بعد من هم باهاشون میرفتم...

چرا مامان خودش بلد نیست چیکار کنه خدا؟! من باید برم بهش بگم بیاین دنبالم؟!!

من که دق کردم اینجا که!

رضا که رفت خودمو رو تخت پرت کردم و گوشیم رو برداشتم..

شماره ی نگین رو گرفتم و گوشی رو چسبوندم به گوشم...

الو نگین؟!!

نگار؟! تویی؟!!

نمیشناسی دیگه؟

آ... خب؟! تعریف کن!

چی بگم؟!!

بگو دیگه! از دیشب بگو!

وای نگین! صبح که بهت گفتم!

من باورم نشد!

خب نشه... بخدا راست میگم! گفتم که چی گفت... هر وقت بریم خونه ی خودمون!

خودم هم تعجب کردم که من و رضا به خونه داریم... میشه خونه ی ما.. خونه ی خودمون!

نگار تروخدا کمرو بازی در نیاری ها! رضا شوهر ته الان دیگه... راحت برخورد کن!

من راحتم!

میشناسمت دیگه... اونقدر گیج بازی در آوردی و خجالت کشیدی که بیچاره جرات نکرده بهت نزدیک بشه!

برو بابا... قطع میکنم ها نگین! من خجالت بکشم؟ از چی؟!!

وای نگار... اینقدر دوست دارم بینمت... عکسات خیلی خوشگل بودند!

خندیدم...

بذار عکسهای عکاس هم هر وقت آماده شدند برات می فرستم...اونا رو مستخدم گرفته بود!

و با یادآوری اینکه اینجا مستخدم داریم با خنده گفتم:

نگین فکرشو بکن...اینجا سه چهار نفر مستخدم داریم!

نگین با خنده ی بلندی گفت:

خوش بحالت...ولی نگار عین این ندید بدیده ها نکنی ها! خدمتکار باشه..کلی آدم خدمتکار دارن!

اینقدر حال نگیر دیگه!

خندید..

نمیخواین بیاین؟!؟

نه تو دعوتمون کردی!

دعوت چی؟! تو که در جریان همه چی بودی!

شوخی کردم بابا.....آخر هفته میایم..با هواپیما!

راست بگو نگین؟ چهارتاتون؟!؟

آره..وای نگار یه عکس هم از رضا برامون نفرستادی!

خودتون میانین دیگه!

من میمیرم تا پنجشنبه که!

خدا نکنه...چند روز مرخصی گرفتین؟!؟

پنجشنبه ظهر میایم...تا شنبه ظهر!

کمه که!

عزیزم ما که مثل تو شانس نیاردیم شوهرامون رییسامون باشن!

هر دو با هم خندیدیم...

راستی نگار...سحر هم میادا!

راستی؟! زنگ زده بودن صبح..

با دایی اینا هم حرف زدی؟!؟

آره..دایی و زن دایی و سحر!...سحر چه پر روئه!

چی بهت گفت؟!؟

نه که چیزی بگه...این که میخواد با شما ها بیادا!

هوووو..پر روئیشو ندیدی! بهت گفتم که به من گفته حامد رو میخواد!

آره گفتمی....

دایی اینا اینقدر ناراحت بودند..گفتن چطور هیچی بهشون نگفتیم...فکر میکردن ما خودمون خیلی وقته میدونستیم!

عمه ی رضا هم ظهری اینجا بود...اون هم همش گله می کرد!

نگار ولی قبول کن همه تو شوکن!  
میدونم...من خودمم تو شوکم!  
تو که حق داری! خانم خدمتکار دار شدن!

دوباره زدیم زیر خنده!  
خدمتکارهای خونه ی باباشن!  
خب دیوونه فردا که میری خونه ی خودت هم همینه دیگه...خوش بحالت!

جوری با حسرت گفت خوش بحالت که خنده ام بیشتر هم شد!  
اینقدر دوست دارم بیای خونه رو بهت نشون بدم!..اینقدر خوشگله و بزرگه!  
وای نگو...از تعریفهای اون دفعه ایت هنوز بدنم داره میلرزه...

سرخوش خندیدم!

...نگین!؟

چیه!؟ به مامان میگی برین دنبال نگار!؟

برای چی بیان دنبالت!؟

که برم خونمون دیگه!

خاک تو سرت کنن نگار...از خدات هم باشه!

اینجا خیلی معذبم نگین بخدا! اگه یه کم برم و برگردم حالم عوض میشه! نگی ولی من گفتم ها!

رضا اخلاقش بهتر نشده!؟ هنوزم همونجوریه که گفتی!؟

آره...یه کم بهتر شده...ولی نگین کلا بد اخلاقه..عین حامد!

ایششش...اصلا خوشم نمیاد از این افاده ای ها!

به مامان میگی!؟

باشه میگم...ولی ما هم تا آخر هفته میایم ها..سه روز دیگه..بمون که اون موقع اجازه بده بیای اینجا!

دیگه اصلا تحمل اینجا رو ندارم...اگه مامان بابا بهش بگن اجازه میده...نگین اینقدر گرسنه که!

نگار بخدا خیلی ضایعی! خجالت داره اینهمه خجالت! سی و یه سالته ها...این کارها چیه!؟

چیکار کنم!؟ تو که اینجا نیستی ببینی چطوریه!؟

یه طوری میگی انگار هیشکی تا حالا عروسی نکرده و خبر از خونه ی پدر شوهر نداره! کارا چیه عزیزم!؟ راحت

باش!

حالا تو به مامان بگو!

فکر نمیکردم دلم برای رضا تنگ بشه..وقتی رفت و تلفنم هم با نگین تموم شد، احساس کردم الانه که گریه ام

بگیره...سودی، جیران رو فرستاده بود دنبالم که همون لباس صبحی رو بیوش بیا پایین...جیران گفت خواهرش

اومده...نسرین خانم!

میام الان!

جیران که رفت دو دستی کوبیدم رو سرم!  
 خدایا من چیکار کنم از دست اینا؟!  
 نسرین کیه؟ چطوریه؟!  
 خدایا من اینجا تنهام!  
 شماره اش رو گرفتم... با دومین بوق برداشت...  
 بله؟!!

صداهای خنده ی مردونه ای می اومد...  
 رضا؟! سلام!  
 بیداری که!  
 خاله ات اومه... خاله نسرین... سودی میگه لباس صبحی رو پوشم برم پایین!

مکثی کرد...  
 برو... بعد با ماما حرف میزنم!  
 حتما منظورش این بود که اشکال نداره...  
 کی میای؟!  
 ...  
 میای منو ببری پیش ماما؟! دلم برات تنگ شده!  
 نزدیک بود گریه ام بگیره... متوجه بغضم شد ولی...  
 کوچولو بینمشون!  
 دارم میام خونه عزیزم... دوست نداشتی نرو پایین!

به من .... گفته بود... عزیزم؟!  
 قطع کن دارم میام!

قطع کرد... عین برق گرفته ها خیره شده بودم به گوشی!  
 حالم توی چشم بهم زدنی خوب شده بود!

نسرین شباهت زیادی با سودی داشت. ولی به نظر نمی رسید به مهربونی اون باشه...  
 نزدیک که شدم بلند شد...  
 سلام عزیزم!



سلام.

سودی:

نگار جان ، نسرين خواهرم هستن!

رومو از سودی گرفتم و به نسرين نگاه کردم...سردی رو تو نگاهش دیدم!

خوشحالم ميبينمتون!

لبخندی زد و نشست....

سودی دستش رو برام دراز کرد...دستش رو گرفتم و نشستم پيشش....

مبارک باشه نگار جان...ولی من هنوز تو شوکم!

به سودی نگاه کرد و خندید:

سودی تازه گفته بود برای رضا رفتن خواستگاری....هنوز تو شوک اون یکی بودیم!

و بلند خندید....

این آقا رضا آتیشش اینقدر تند بوده و ما خبر نداشتیم!؟

نمیدونستم چی بگم!

به هر حال سودی میدونه...اینقدر از رضا همگی ناامید شده بودیم، اصلا نپرسیدیم کیه طرف!

اینجوری طعنه اش رو هم زد!

سودی:

خودمون هم همینطور...

یخ کردم!

.....من یکی که دیگه هیچ امیدی به رضا نداشتم!

بعد در حالیکه با دست موهامو نوازش میکرد گفت:

ولی نگار خانم کارشو بلد بوده!

و خندید...

نسرين:

اون که بله!

لبخند کم جونی زدم...

حالا ایشالله مراسم کی هست!؟ یا بازم میخواین تک خوری کنین!؟

این کنایه، مستقیم به سودی بود...

نسرین گفتمت که چی شد؟!

والله چی بگم؟! پریسا اینا میگن مامان جدی جدی رضا ازدواج کرد؟! بچه هام شاخ در آوردن.. همه وضعشون

همینه... دیشب داشتم با گلزار حرف میزدم!

ایشالله شیما اینا که برگردن یه مهمونی مفصل میگیرم من از خجالت همه تون در پیام!

همین الانش هم دیره ها آجی! گفته باشم... واقعا نمیشد ما هم با خبر میشدیم؟! آرزوی من سر و سامون گرفتن رضا بوده بخدا!

و به من نگاه کرد... کاملا حضورم اونجا فیزیکی بود و بس!

نسرین تا صبح میتونست همینجور حرف بزنه... حرف بزنه و کنایه بزنه و غرغر کنه... سودی هم هر چی توضیح

میداد فایده ای نداشت!

من خودم که این وسط عروس ماجرا بودم، تازه هنوز دو روز هم نشده بود که خبردار شده بودم باید عقد کنم... تو

چه انتظاری داشتی؟!

وسط گلایه هاش رضا اومد... خاله پشتش به رضا بود... و وقتی رضا دستاشو جلوی چشمهاش گرفت فهمیدم چقدر

اینجا بدون رضا و غرغرهاش دلتنگم... دیدمش نفس راحتی کشیدم... انگار میتونست جلوی طعنه های همه رو برام

بگیره!

خاله بلند شد و همونجور که دستای رضا رو گرفته بود چرخید سمتش...

خاله قربونت بره عزیز دلم!

و بغلش کرد... تو بغل رضا هم غرغر میکرد!

بی معرفت!

سودی برای بدرقه ی خواهرش از ساختمون خارج شد... گفت مهمون داره و نمیتونه برا شام بمونه.. فقط اومده بود

غرغر کنه و بره!

سودی اینا اصالتا قزوینی بودند.. الوند... و بجز این خواهر به برادر هم داشت که هر دو قزوین زندگی میکردند...

وقتی رضا در رو بست تازه ماجرای تو تلفن یادم اومد... بهم گفته بود عزیزم!

خودش یه ماجرا بود!

گوشیتو بده!

رفتم سراغ گوشیم... دستش که دادم نگاهی کرد و گفت:

حرفم بزنی نمی خورنت!

لبخند زد...

سرش رو تکون داد و مشغول تعویض سیم کارتها شد...

اصلا حرفم نمی اومد!

بعد شروع به ور رفتن با گوشیم کرد...نگاهش به گوشی بود ...  
خب؟! میگفتی.....که بیرمت پیش مامانت!

تکونی به خودم به دادم...دست چپش دور کمرم محکم کرد ....  
ها؟! میگفتی؟!!

نگاهم کرد..

حرف بزن!

مم...آره!

آره چی؟!!

با دستم مشغول ور رفتن با آستینش شدم...آب دهنم رو قورت دادم...کی جرات داشت بگه دلم تنگ خانواده ام  
شده بود؟!!

دلم برات تنگ شد!

سرش رو که دوباره برد سمت تلفنم، با گوشه ی چشم نگاهش کردم...لبخندی رو لبش بود!  
دلت برام تنگ بشه چرا چرت و پرت میگگی؟! صاف بگو دلم برات تنگ شده!  
باشه!

دستشو دور کمرم محکم کرد و کشوندم تو بغلش...هنوز داشت به گوشی نگاه می کرد....  
هر وقت هم لازم باشه مامانت رو ببینی بهت میگم! باز بگی منو ببر!

..

باز بگی منو ببر چی میشه نگار؟!!

نمی گم!

آفرین....پاشو برو رو تخت...نخوابیدی اصلا؟!!

نه...خاله اومد!

جراتی به خودم دادم و پرسیدم:

شب کی میاد اینجا؟!!

برو بخواب!

نخیر..من این وسط آدم نبودم!

پتو رو رو سرم کشیدم و فکر کردم ممکن بود بابا اینا بخوان بیان؟! شاید نگیان اینا هم اومدن و میخوان منو شگفت

زده ام کنن....یه لبخند پهن اومد تو صورتتم!

همه اش مال تو نیست ها....می افتم روت له میشی ليقو!

درحالیکه از زیر پتو داشتم خودم رو میکشوندم یه ور، فحش هم بهش میدادم...

مهمونها، خانواده ی سلیا بودند که سودی و حمیدخان احترام فوق العاده ای براشون قائل بودند. فرید هم همراهشون بود...امیر موقع دیدن سلیا جوری بغلش کرد که انگار سالها بود ندیده بودتش!

مادر و پدرش و همینطور فرید با من دست دادند و بهم تبریک گفتند. بر خوردشون با رضا خیلی صمیمانه تر بود. آگه رضا کنارم نبود به هیچ وجه تحمل اون شرایط رو نداشتم.. تحمل نگاههای مادر سلیا رو که از حیث نگاههای مغرور، دست دخترش رو از پشت بسته بود...

دلم نمیخواست اونجا بمونم!

مادر سلیا بهم یه کادو هم داد. یه سرویس جواهرات. انگشتر گنده همراه یه دستبند و گردنبند، که نگینهای سبز درخشانی داشتند....

رفتار فرید به نسبت مادرشو خواهرش خیلی خودمونی تر بود. به نظر می رسید رابطه ی خیلی خوبی هم با رضا و امیر داشت....

مامان زنگ زده!

و مشغول گرفتن شماره اش شدم... رضا هم از کنارم گذشت و نزدیک کمد شد..

الو مامان!؟

سلام عزیزم.. کجایی!؟

پایین بودم.. گوشیم تو اتاق جا مونده بود!

چه خبر!؟! خوش میگذره!؟

بله!

زیر چشمی به رضا نگاه کردم...

یه خبری دیگه از ما نگیری!؟

مامان!؟

مامان خندید...

بچه ها بهت گفتن پنجشنبه دارن میان!؟

آره...نگین گفت!

میخواست لباسشو عوض کنه.. پشتتم رو بهش کردم و ادامه دادم:

مم...بابا خوبه!؟

خویم عزیزم...نمیای خونه!؟

با ذوق گفتم:

چرا میام!

سرمو چرخوندم و به رضا نگه کردم... دستاشو از آستینهای تیشرتش رد می کرد... و نگاهم میکرد... سریع برگشتم!  
فردا با رضا بیاین اینجا واسه ی نهار!

بعدش هم میخوام بمونم!

باشه... به رضا بگم!

منتظر تو نم ها!

باشه..

خب دخترم... به رضا هم سلام برسون.. گوشی رو میدم بابات.. خدانگهدار..  
خدانگهدار!

صدای بابا اومد...

نگار جان بابا.. خوبی بابا!؟

سلام بابا... شما خوبین!؟

خدا رو شکر... بابا رفتی ها!

خندیدم... خنده ی بی جونی کردم...

چه خبر؟ خوش میگذره!؟

ب.له!

لرزش تو صدام بخاطر این بود که حس کردم رضا تو فاصله ی نیم سانتی متری پشت سرم بود!

رضا پیشته بابا؟ دعوتش کنم برای فردا!؟

آره اینجاست...

چرخیدم...

گوشی!

و تلفن رو سمت رضا گرفتم!

چپ چپ نگاهم کرد... دستشو پشت کمرم گذاشت و هلم داد... تو بغلش بودم!

تلفن رو از دستم گرفت...

آقای کریمی!؟

...

حال شما!؟ ممنون آقا!

...

ممنون!

دستش رو روی کمرم بالا و پایین می برد...

خدایا قبول کنه!

زحمت میکشید!... حالا... چشم!

صداش دلخور بود؟!!

بیخود دلخوره! باید بریم!

چشم... میایم!

...

سلام برسونید.. خدانگهدار!

صدای پرت شدن تلفن رو روی مبل شنیدم!

دستاش همونجور بالا و پایین میرفت... به نظر نمی رسید ناراحته!

با صدایی که سعی می کرد کوچکترین مهربونی ای توش نباشه، گفت:

فردا صبح میرم شرکت... نمیشینی که گریه کنی؟!!

چی بگم الان؟!!

که یه کم هم لوس باشه!

ها... با صدایی که سعی میکردم غصه دار به نظر برسه گفتم:

چرا... من هم باهات میام!

دستامو گرفت و از خودش جدام کرد .... خیره شد تو چشمهام!

تو این همه لوس بودی؟!!

خدا رو شکر اصلا خنده ام نیومد که بفهمه داشتم خودم رو لوس میکردم!

سرش رو کمی پایین آورد تا روبروم باشه... نوک بینیش به بینیم خورد... احساس کردم کمی از خجالت کم شده!

مامان بگو ها!

!..چی بگم؟! بگم زنت رو بزار برو؟!!

مامان؟! ما که عروسی نکردیم هنوز!

اصل همون عقد بوده... نگین بعد عقد یه روز هم دیگه پیش ما نموندا!

با حرص گفتم:

حالا نمیگی بهش؟!!

لبخند زد..

مامان؟!

خو مامان بذار یه هفته ای بمونی بعد...بخدا روم نیست..اینقدر هم که خودش خشکه!

مامان؟!

ا...باز گفت...دختر هم اینقدر خجالتی؟ برو دخترهای مردم رو ببین!

اینو گفت و بلند شد...پهن شدم رو تختم...چقدر تختم رو دوست داشتم..اگه یه چند روزی اینجا میموندم حالم بهتر

میشد...همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود...توی شرایطی که من تازه منتظر بودم رضا اینا خواستگاری رو جدی

تر کنن، عقد کردیم و بعدش هم که من دیگه موندم اونجا و ...

چنگ زدم و پتو رو رو سرم کشیدم ...از خودم هم روم نبود!

صدای مامان رو که داشت نزدیک میشد و میگفت بفرمایید رو شنیدم...سریع خشک سر جام نشستم...

مامان در رو باز کرد و.....رضا پشت سرش بود....

لبخندی به مامان زد و داخل شد...

منو ول کردی اومدی اینجا که چی؟! من تازه دومادم ها!

نشست کنارم و دستش رو پشت کمرم گذاشت... نگاهی به در و دیوار اتاق انداخت و بعد نگاهش روم ثابت موند....

بریم؟!

مامان یه تعارف کرد که بذاره من بمونم ولی رضا جوری خودش رو به نشنیدن زد که شک کردم مامان بهش گفته

بود یا نه...بابا هم که چیزی نگفت!

توی ماشین بقدری حالم گرفته بود که حد نداشت...حتی دو ساعت هم بابا و مامان رو ندیده بودم!

از دست مامان هم با اون تعارف خشک و خالیش ناراحت بودم..میتونست محکمتر بگه...

شاید خوشحال بود که من برم...که بتونه اتاقم رو بده به محمدرضا!

فکرم بچه گانه بود ولی داشتم حرص می خوردم...به یه زمان احتیاج داشتم که با خودم کنار بیام..که این تغییرات

یهویی رو قبول کنم..

رفتار رضا روز به روز بهتر میشد..اونقدر که دیگه به جریانات شب عروسی اشکان فکر نمی کردم. خب من هم روز به

روز ترس و خجالتم ازش کمتر میشد....

شیما خانم امر کرده بودند تا نیومدن برای خرید حلقه نریم...خب رضا هم موافقت کرده بود..اینو چند روز بعد از

عقد تازه از زبون سودی شنیدم...چقدر حرص داشت کارهای شیما...

حتما می اومد و نمیداشت من خودم چیزی رو انتخاب کنم...ولی آخه اینجور که نمیشد...من خودم باید انتخاب می

کردم!

خونه ی حمید خان صبح و ظهر و شب مهمون می اومد..فامیلها و دوستاشون بودند .من هم باید میرفتم و جلوشون مینشستم و پوزخندها و نگاههای حسرت بارشون رو نگاه میکردم....با لوس بازی هم نمی داشتم رضا بره شرکت..البته پیدا بود خودش تمایلی برای رفتن نداشت.توی اون پنج روز بجز اون دفعه که برای خرید خط رفته بود، پاشو از خونه بیرون نذاشته بود...امیر هم که مدام داشت مسخره اش می کرد!

رضا و امیر هر دوشون جدا زندگی میکردن...یعنی تو خونه ی باباشون نبودند..البته حق هم داشتن..کی اون همه مهمون و مهمونی رو تحمل میکرد . ولی از وابستگی شدیدشون بهم ، که تو این چند روز بیشتر حسش کرده بودم ، و از صحبتهاشون مشخص بود که بیشتر وقتها پیش هم بودند...اینکه امیر هم اکثر وقتش رو این مدت خونه ی باباش بود و همش به من، با شوخی و خنده میگفت فکر نکن بتونی رضا رو از من بگیری .....  
ما تو ماشینیم....

داریم از خونه ی عفریته بر می گردیم.بر می گردیم خونه ی رضا اینا...خونه ی باباش...

خوشبختانه سودی نمیذاره بریم خونه ی رضا. میگه من کلی عقده ی عروس دار شدن رو دارم...میگه تا شما اینا نیومدن حرف رفتن رو نزنین....

فردا قراره نگین اینا بیان...چقدر دلم براش تنگه....

فکر نمی کنم ولی از دیدن سحر خوشم بیاد.سحر کجا به حامد می خوره!؟

فکر می کنم من برای رضا زن خوبی باشم. این روزها ناراحت نیست.عصبانی هم نیست . شرکت نمیره و حرفهای ترسناک نمیزنه.مسخره می کنه ولی ...

- نگار!؟

خوابم میاد...

- بله!؟

فکر می کنم داره بهم نگاه می کنه. سرم رو شیشه ست....شیشه ی ماشین. کاش مثل اونوقتها بود که ازش خجالت نمی کشیدم . بعد حتما میگفتم میذارم من رانندگی کنم!؟

- یه قولی بهت داده بودم!

چه قولی!؟

- همون شب اول!



خب؟!

نگاهش کردم...

- من نامردم نگار... نمیتونم رو قولهام بمونم!

پایان. پنجم شهریور 1393

خدانگهدار....

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید